



نام رمان : صبح دلداده
نویسنده : انسیه تاجیک
دانلود شده از : انجمن پیچک
www.forums.pichak.net

از بچه گی در خانه ی خان زندگی می کردم. پدر و مادرم هم برای خان کار می کردند. سه سال داشتم که پدرم مرد و خان قبول کرد من و مادرم همان جا باشیم ولی به شرط آن که مادرم باید بیشتر کار مند. بیچاره مادرم زن زحمتکش و فداکاری بود. برای من هم پدر بو و هم مادر . دلم برایش می سوخت. او برای مردن خیلی جوان بود و من هم برای بی سرپرست شدن خیلی کوچک. 14 ساله بودم که مادرم را از دست دادم . باعث مرگ وی کامران برادر صادق خان بود.

آخرین روز های عمر مادرم بود که یکروز صدایم کرد و گفت:"پونه جان! بیا کنارم بشین می خواهم درد دلی برایت بکنم. می دانمکه خیلی سخت و سنگین است ولی گوش کن. چرا که حتماً در زندگی به دردت می خورد." او سرفه می کرد و دل من هم ضعف می رفت.

لیوان آبی برایش آوردم و گلویش را با آب خنک کمی تر کرد.

هنوز هم زیبا بود . هنوز هم چشمانش رنگ سبز خود را حفظ کرده بود، ولی بی رمق و پژمرده. دستهایش دیگر رمقی نداشت و بدنش رو به فرسودگی بود. آثار مرگ را کمابیش در چهره اش می دیدم. بغض راه گلویم را می بست. آرام دستم را گرفت و گفت:" پونه! خدا مرا ببخشد و عذاب کامران خان را زیاد کند.

دوسال پیش وقتی داشتم اسباب حمام خانم را تمیز می کردم تا سرچایش بگذارم، صدای خوش آمدید ، خوش آمدید بابا غلام را شنیدم که تملق گوین کامران(برادر صادق خان) را به عمارت راهنمایی می کرد.

قرار بود یکی دو هفته اینجا بماند و بعد هم به تهران برود . دو ماه بود که از فرنگ برگشته بود و به قول خودشان مهندسیش را گرفته بود و حالا هم به خانه ی برادرش آمده بود تا به برادر و خانواده اش سری بزند.

از پشت دیوار آب انبار نگاهش کردم.

بلند بالا و خوش پوش بود. صورتش بی شباهت به صورت صادق خان نبود. فقط سیبلهای صادق خان را نداشت. به قول کوکب همه از شاخ سیبل صادق خان جرات سربلند کردن ندارند. ولی خوب کامران از این یکی فارغ بود.سه چهار روزی می شد که مهمان این خانه بود.

تا اینکه یکروز وقتی داشتم ایوان بزرگ را می شستم ، سنگینی سایه ی کسی را در کنارم حس کردم . برگشتم و هیکل کامران را در برابر خود دیدم. زود از جایم برخاستم و سلام کردم. او هم به نرمی سلامم را پاسخ گفت.

گفتم:" آقا کاری دارید؟ اگر فرمایشی دارید بگویند تا برایتان انجام دهم."

دستهایش را در هم گره کرد و گفت:" نه...نه کاری ندارم کمی حوصله ام سر رفته بود، آدمم تا با افراد این خانه آشنا شوم." منظورش مستخدمین بود. سپس ادامه داد:

" راستی بینم اسمت چیه؟"

سرم را پایین انداختم و به آرامی گفتم:" ببخشید آقا گلکوه هستم."

-عجب! گلکوه. اسم زیبا و جذابی است.

- اختیار دارید آقا نظر لطف شماست.

- نه گلکوه! من اهل تعارف و تمجید نیستم. اگر چیزی بگویم همانی است که در فکر و نظرم است.

هیچ نمی گفتم و آرام به حرف هایش گوش می دادم.

دستهایش را روی نرده های ایوان گذاشت و به حالت خم شده گفت: "باغ داداش زیبا و تماشاویست اینطور نیست گلکوه؟"

گفتم: "بله آقا همین طور است." دلم شور می زد و کارهایم مانده بود. اگر سلطان بانو همسر صادق خان می آمد جوابی برایش نداشتم که بگویم تازه اگر می فتم که کامران خان مرا از کار باز داشته قیامتی می شد که بیا و ببین. برای همین نمی دانستم چطوری از دست کامران خلاص شوم.

ولی زود به یاد رحمان پدر خدا بیامرزت افتادم. همان جوانمردی که تا دم مرگ هم یاد و خاطراتش را از یاد نمی بردم. او همیشه رک و راست بود و حالا من چرا نباشم.

کمی من و من کردم و گفتم: "بخشید آقا! اگر با من کاری ندارید بروم و بقیه ی کارها را انجام دهم."

گفت: "نه کاری ندارم. ضمناً از این که وقتتان را گرفتم پوزش می خواهم."

- خواهش می کنم آقا.

از این همه ادب و نزاکت متعجب بودم. آخر تا آن روز از بزرگان ادب و احترامی به یاد نداشتم.

سطل را برداشتم و سمت دیگر ایوان را برای شستن آماده کردم. بعد از ایوان به مطبخ رفتم و کنار باباعلی و کوثر شروع به آماده کردن ناهار شدم. خدا باباعلی را عمر دهد. گوشه کنارها را می گشت و پنهانی تکه نانی یا کمی پنیری هر چند کم بود ولی بود را پیدا می کرد و می گفت: "بیا گلکوه این را بده پونه بخوره. طفلکی باید بعد ها برای انجام دادن کارهای سخت جان و قوتی داشته باشد." بعد هم سرش را رو به آسمان می کرد و می گفت: "الهی ما همه راضی به رضای تویم."

بای من همیشه باباعلی و کوثر دو مونس گرم و مهربان بودند. و من هم تا آخر عمرم دوستشان دارم. بعد از مرگ پدرت همین دو انسان شریف مرا دلداری و قوت قلب می دادند. خدا برایشان بهشت را منظور بفرماید که واقعاً مستحق هستند.

خلاصه پونه جان! عصر آن روز وقتی داشتم سبزی ها را خرد می کردم تا برای شب به دستور خانم سبزی پلو بپزیم، دوباره کامران را آن طرف حوض که داشت با آب بازی می کرد دیدم. نزدیکم آمد و من هم از جایم بلند شدم. سلام کردم و او هم با صدایی رسا گفت: "سلام گلکوه خانم خسته نباشید."

با خجالت و دلشورگی گفتم: " از شما ممنونم آقا." حرفی برای گفتن نداشتم. خوشبختانه کوثر به کمک آمد و گفت: " سلام آقا، بفرمایید اگر کاری دارید دستور بفرمایید تا برایتان انجام دهیم."

انگار کامران از مداخله ی کوثر زیاد خوشش نیامد و با حالتی پیدا گفت: " نه خانم کاری ندارم . ولی اگر کاری داشته باشم ترجیح می دهم گلکوه خانم برایم انجام دهند نه شما!"

دست و پام را گم کرده بودمو از ترس اینکه مبادا به برادر خان اهانتی شده باشد با دستپاچگی گفتم: " بفرمایید آقا! چای ، قلیان و یا میوه می خواهید؟"

سرش را به طرفم چرخاند و گفت: " نه، فقط می خواستم باغ را دور بزنم ترجیح دادم شما مرا راهنمایی کنید."

دلم فرو ریخت. اگر سلطان بانو بفهمد مرا حتماً به باد کتک و ناسزا می گیرد و بدتر از آن جریمه ی کاری که اصلاً توان آدم را می برید را نداشتم.

بنابراین سرم را پایین انداختم و ترسیدم حرفی بزنم.

کامران خودش پیشقدم شد و گفت: " اگر فکر می کنید باید به شما بگویم که هیچ جای نگرانی نیست. من خودم این مسؤولیت را به عهده می گیرم."

هنوز دلم آرام نشده بود و پاهایم یارای قدم برداشتن را نداشت. از فکر چشم غره رفتن و فریاد کشیدن سلطان بانو جرأت نمی کردم با او همراه شوم.

خوشبختانه خودش این را فهمید و سلطان بانو را صدا زد.

" زن داداش! زن داداش یک لحظه روی ایوان مرا نگاه کنید."

سلطان بانو در حالیکه گوشه های چادرش را صاف و مرتب می کرد مقابل در ظاهر شد. از اینکه کامران را نزدیک من دید در عین تعجب با حالتی که خوشایند نبود گفت: گ بینم کامران ! اتفاقی افتاده؟"

کامران لبخندی بر روی لبش نشانده و گفت: " نه زن داداش! هیچ اتفاقی نیفتاده. می خواستم اگر اشکالی ندارد ، این مستخدم شما یعنی گلکوه مرا برای دور زدن باغ راهنمایی کند. شما اجازه می دهید با من همراه شود؟"

سلطان بانو انگار منظور برادر شوهرش را به خوبی فهمیده گفت: " ای بابا کامران جان در مقابل خوبیهای که تو برای برادر من کردی این کلفت خانه زاد چه ارزشی دارد؟ اصلاً از همین الان تا وقتی که تو اینجا هستی این کنیز توست. هر کاری داری بگو تا برایت انجام دهد." کامران تشکری کرد و گفت: " خب گلکوه خانم پس مرا همراهی کنید."

با نگاه سلطان بانو که معنی اش گوش دادن به حرف کامران بود با او همراه شدم. از کنار درخت آلبالو و گیلاس گذشتیم و به نزدیکی درختان مو و تک درخت زردآلو اینطرف باغ که رسیدیم تازه زیبایی باغ خودنمایی می کرد. البته برای من که تازگی نداشت. ولی برای کامران تماشایی بود. اما این را بدان که او حقه باز ماهری است که لنگه اش را هیچ وقت در هیچ کجا ندیده ام.

"به به چقدر قشنگ است." وچقدر هیجان انگیز استو چقدر چنان و چنین است، من بیچاره را فریب می داد. و من ساده و بی شیله پیله گمان می کردم او تا به حال چنین منظره هایی را ندیده است دریغ از اینکه او یک مار هزار نقش بود و من بی خبر بودم.

کامران از درخت هلو، هلوی تر و تازه و خوش آب و رنگی چید و به طرفم تعارف کرد . گفت:" گلکوه، بفرما بخور . فکر می کنم شیرین و آب دار باشد. پوست این هلو مثل پوست تو سرخ و سفید است. با اینکه مقدار زیادی نور آفتاب خورده ولی همانند تو که خیلی کار و مشغله داری ، قشنگ و تو دلبرو مانده."

درجا خشکم زد . بی حرکت مانده بودم. و چشمانم متعجب از این سخنان گرد شده بود.

کامران نزدیکم آمد و گفت:" گلکوه تو با این زیبایی که داری باید دائماً کار کنی؟ هان؟ تو می تونی آینده ی خوبی برای خودت و بچه ات رقم بزنی . می توانی از این دست های ظریف و بینوا که پوستش را زیر و خشک می کنی پوستی همچون گلبرگ گل بسازی! و یا حتی در درجات بعدی دربین سطح بالاها یعنی اشراف بگردی.بینم گلکوه دلت می خواهد چنین زندگی داشته باشی؟"

من ساکت و بیحرکت و حیرت زده فقط گوش می دادم. پیش خود می اندیسیدم که این مرد می خواهد چه چیزی را به من بفهماند و یا اینکه اصلاً منظور و مقصودش چیست.

دوباره کامران رشته ی کلامش را دنبال کرد و گفت:" وقتی برای خودت کسی یا خانمی شدی ، نکند دیگر گذشته ات را دور بریزی ها."

آن زمان نمی فهمیدم که کامران برای حرف هایش سر و تهی نمی شناسد. یکبار می گوید گذشته ات را دور بریز و فراموش کن ، و بار دیگر می گوید : گذشته ات را از یاد نبر.

بالاخره فهمیدم که هم باید فراموش کنم و هم به خاطر داشته باشم. این دفعه مردد و با دلهره گفتم:" کامران خان من نمی دانم شما چه می خواهید بگوئید ویا این که من باید چه کار کنم. برای همین هم گیج شده ام"

کامران لبخند شیطانی بر لبانش نشانده و گفت:"هیچ گلکوه ! پیشانیت خود به خود سرنوشت تو را به نیکبختی هویدا ساخته.شاید هر کسی نتواند این رقم خوردگی را در تو ببیند. ولی من خیلی راحت با یک نگاه توانستم بفهمم."

دستم را گرفت و آرام کنار جوی آب زلالی که در جریان بود برد. هلوی چیده شده را در آب جوی شست و هلو هم با دربر گرفتن آب بر روی پوستش جلا خاصی را به من نشان می داد.

دستش را که هلو بود به طرفم دراز کرد و آرام با نگاهی معنی دار گفت:" بیا گلکوه جان، بخور تا لذت ببری." هلو را با دودلی گرفتم و مقداری از آن را به دهان گذاشتم آنهم به دستور اقا.

اندک اندک حس کردم کامران گستاخ شده و حرمت و نجابت را به بازی گرفته است.

ولی جرأت نداشتیم به این پروبی اعتراضی کنم. آخر او برادر خان بود و مکن بود هر حرکتی حتی دفاع از خودم هم بر برای من و هم بر برای تو گران تمام شود.

خلاصه دخترم، کامران تکلیفم را مشخص کرد و گفت: "بین گلکوه! الان در شهر مقام و مرتبه ی خانم ها و حتی حضورشان در مجالس و مهمانیها الزامی شده. و همه هم نه تنها راضی هستند بلکه لذت هم می برند. مخصوصاً که این خانم، هم زیبا باشد و هم اصالت داشته باشد، هم همه چیزی که تو داری داشته باشد. آنوقت می تواند راحت طنازی و دلبری کند و یک زندگی راحت و بی دغدغه داشته باشد. تو سواد نداری، از آداب معاشرت شهری و بزرگان چیزی نمی دانی، حتی طرز لباسپ پوشیدن را هم امتحان نکرده ای. همه را می دانم. اما هیچ اشکالی ندارد. چون من هستم و می توانم کمکت کنم. حتی خودم برایت پول خرج می کنم تا وقتی که برای خودت بیا و بروبی پیدا کنی آن وقت دیگر خودت می دانی و می فهمی که بقیه ی کارها را چگونه انجام دهی.

دل من نرم شده بود و امیدوار از این که اگر چه خودم و پدرت بی اندازه کار و فعالیت کردیم و خسته از این خان و خانها بودیم ولی حالا می توانم لاف اقل آینده ی خوبی را برای تو بسازم.

فکر می کردم که شاید کامران با بقیه فرق دارد. سلامم را با لبخند و گرمی پاسخ می گفت.

به فکرم بود و حتی هلوی تر تازه ای که چیده بود و ما کلفت نوکرها اجازه و حقی نداشتیم از این میوه های باغ که خیلی هم زیاد بود و گاهی هم مقداریش می گندید بخوریم، به من تعرف می کرد. و مشتاق بود تا آن را بخورم. پیش خود اندیشیدم شاید کامران خان دیده من جوانم و با کودکم بدون داشتن همسری از این همه کار و دستور خسته ام، خواسته تا برای ما فکری بکند و پیش خدا اجری ببرد. تصور می کردم حتماً دوره ی سختی و مصیبت به اتمام رسیده و حالا دیگر باید زندگی جدید را که با افکار کامران بود آغاز کنم. خوشحال شدم و این بار مشتاقتر به سخنانش گوش دادم.

سرم را بالا گرفتم و گفتم: "کامران خان با این هم من هنوز هم نتوانسته ام بفهمم که چکار باید بکنم."

کامران گفت: "ساده است. آنقدر که حتی فکرش را هم نمی توانی بکنی. فقط باید اولش کمی تلاش کنی و من می دانم که تو زن سعی و کوششی و از کار و تلاش هراسی نداری."

شادمان گفتم: "بله آقا به خدا اصلاً از کار نمی ترسم اگر بدانم که آیند ی فرزندم تأمین می شود، هر کاری می کنم."

کامران گفت: "تو را با خود به شهر پیش یکی از دوستانم می برم او معلم و مربی ماهر رقص است. تو می توانی رقصیدن و دلبری کردن را زیر دست او بیاموزی و یاد بگیری.

حتی می توانی نزد او جلوه هایی را هم بشناسی و به نمایش بگذاری." از حرفهایش هیچ نمی فهمیدم.

او ادامه داد: "وقتی رقص را یاد گرفتی که می دانم از عهده ی این کار هم می توانی برآیی، آنوقت تو را می برم تا جای و مقام شهلا خوشگله را بگیری!"

با خجالت گفتم: " این خانم کی هستند؟ و چه کار می کنند؟"

زد زیر خنده و گفت: " یک رقاصه ی معروف که افراد متشخص برای رقصیدن و سرگرم کردن و تفریحشان پول خوبی به او می دهند و او هم تا می تواند برای آنها شب خوشی و خوبی را فراهم می سازد.

بین گلکوه تو باید از این پس کنجکاوانه تر و بهتر و حتی زیرکانه تر حرفها را بفهمی و درک کنی. اگر غیر از این باشد موفق نمی شوی. باید سعی کنی حرف های موسیو ژان را آویزه ی گوشت کنی و همانطور که او می خواهد باشی"

تازه فهمیده بودم این گرگ به لباس میش درآمده چه کسی است. فهمیدم که او دزد و ناکس است. بی شخصیت و از همه مهمتر بی دین و ایمان. او حتی به خشم و لطف خدا هم اعتقادی نداشت. از اینکه زن ها برای تن و بدنشان- این نعمت الهی - هیچ ارزشی قائل نباشند، بیشتر احترام قائل بود. و او زنهایی را که برای فرزندانشان کثیف ترین فرد و بی حیاترین موجود روی زمین هستند را خیلی فراوانتر ارزش می نهاد.

ولی من چه؟ آیا من هم از همانها هستم؟ یا اینکه از پدری غیرتمند و مادری مومن شکل گرفته بودم و زمان متأهلیم را در کنار مردی جوانمرد و متعصب و معتقد به حجب و حیا الهی می گذراندم و حالا بعد از مرگ آنها به حمد خداوند توانسته بودم به قول معروف با سیلی صورتم را سرخ نگه دارم آیا می توانستم حرفهای این کفتار مودی یا همین زالوی زبردست را بشنوم و هیچ نگویم چونکه برادر خان بو؟

آیا می توانستم به خاطر این بی ادبی و بی شعوری که نثارم کرد ساکت بمانم و دم برنیاورم؟ آیا می توانستم روح شوهرم که در زندگی بزرگوار می دیدمش بیازارم و دهان کثیف این مرد را نبندم؟

آیا می شد منی که به خاطر فرزندم هر دستور و بی حرمتی را تحمل می کردم و هر جفایی را بر دوش می کشیدم ولی حرفی نمی زدم. و یا این که هر زخم زبان و هر حرفی که جگرم را آتش می زد و من در دلم فرومی ریختم و به خاطر بقای عمر و زندگی فرزندم سرم را هم بلند نمی کردم، حالا بیایم این سخن بی ربطی که روی سرم کوبیده می شد را هم تحمل کنم؟ نه ، نه این دفعه با دفعات قبل خیلی فرق دارد و نمی شود از آن گذشت . چونکه دهان گرگ را نبستن ، دندان تیز نشان دادن است.

وقتی که به این جور آدم ها رو بدهی می خواهند سوارتان شوند و چون برده ای وی را به زنجیر کشند و تا آنجایی که ممکن است از او استفاده کنند و بعد که دیگر نشود، بیچاره را مانند تفاله به سطل آشغا می ریزند و حتی عارشان می شود که حداقل نیم نگاهی را نثارش کنند. این ها دوزخیان هستند این را همیشه بدان و آگاه باش. دنیا از این سری انگل ها فراوان دارد. تا بیایی بفهمی چه شده، زیر افکار و هدفهایشان له می شوی. سعی کن همیشه از آنها اجتناب کنی. همیشه."

چهره ی مادرم پر درد و زرد شده بود. چشمانش از اشک پر بود و تمنایی داشت. شاید تمنای دیدار پدرم و دلی که پر از درد و ملال بود و سالها و لحظه ها گنجینه ی شکایت و التهاب و

سختی و زخم‌های روزگار بود، تا از این مسؤولیت پر رنج آزاد سازد و دیگر آزارها و شکنجه‌های گفتارها یا خانها را نبیند. آرام نگاهم کرد و گفت: "ای کاش اینقدر زیبا نبودی آنوقت راحتتر می مردم"

مادر سرفه‌های خشکی می کرد . کمی آب ، گلویش را از سوزش اندکی تسکین می داد. برایش آوردم و بر دهان خشکیده اش ریختم. آرام گفتم: "مادر ، مادر دوستت دارم. آرام بگیر و سعی کن بخوابی." قرصش را دادم و چند لحظه بعد مادر خوابید.

نور چراغ را کمتر کردم و لحاف پاره و بی رنگ و رویی که روی مادرم بود، بالاتر کشیدم تا شانه‌های کم جان و لاغریش را بپوشاند.

دلم گرفته بود. دوست داشتم بدانم عاقبت چه شده؟ چگونه مادرم دردمند شد و اینطور با مرگ دست و پنجه نرم می کند؟

صبح که شد ، زودتر از همه من و سکینه باید بیدار شویم. خیلی آرام و بی صدا می بایست دور حوض را تمیز کنیم. نباید هیچ برگ‌ی روی زمین باشد و گرنه اگر سلطان بانو ببیند عصبانی می شود.

سکینه بانو باید وسایل سفره را حاضر کند و من هم کارم این است که به طویله بروم و شیر بدوشم.

وقتی شیر را دوشیدم، تازه کار تمیز کردن طویله شروع می شد که با کمک هیبت، مردی که حدود 48 تا 50 سال داشت، شروع می کردیم. تمیز کردن طویله هم مشکل بود و هم من از آن بیزار . ولی هیچ کاری نمی شد کرد. بیشتر اوقات طوری که مادرم نفهمد به قدری گریه می کردم که چشمانم سوزش تندی به خود می گرفت. ولی چه می شد کرد. فعلاً روزگار چنین است تا بعد چه شود خدا داند.

با عجله و پنهانی به مطبخ رفتم و به سکینه گفتم: "سکینه! باباعلی و کوثر نیامدند؟"

سکینه با همان بدخلقی و گوشت تلخی گفت: "نه بابا نیامدند."

"نمی دانی کی برمی گردند؟ آخر الان دیگر باید آمده باشند ولی چرا نیامدند؟"

چه می دانم . همیشه بدبخت تری و پرکارترین آدم این خانه من بیچاره هستم. دیگران جز بخور و بخواب کاری نمی کنند آنوقت از خانم پاداش هم می گیرند.

مثلا همین سکینه همیشه می گوید: «خدا شانس بدهد. همین است دیگر ای سکینه بدبخت فقط خدا تو را افریده برای کار کردن.»

سری تکان دادم و گفتم: «سکینه اینقدر ناراحت نباش. بنده خدا باباعلی و کوثر. این زن وشوهر زحمتکش نه تنها اینجا خیلی زحمت می کشند بلکه باید به دستور خان کارهای دیگران رام انجام دهند. اصلاً یکبار هم نشده که کسی ببیند از کاری شکایت می کنند.»

سکینه سگرمه هایش را بیشتر درهم گره زد وگفت: «اصلاً بچه توجه مربوطه که در کارهای دیگران خودت را نخود هرآش می کنی وفضولی را پیشه کارهات.هان؟چطور شده یکدفعه باباعلی وزنش دایه مهربانتر از مادر برای تو شده اند؟»

با دلخوری گفتم: «آنها برای همه عزیز ومهربان هستند.» این جمله را گفتم وسطل پرآب را برداشتم وبه طرف طویله رفتم.وقتی داشتم علوفه تازه برای گاوها می ریختم یاد مادرم افتادم.

خدایا چکارکنم؟چطوری مقداری نان وپنیر برایش ببرم.این سکینه نه تنها بداخلاق بود بلکه برای خود شیرینی نزد خانم خیلی هم فضولی می کرد.برای همین هم نمی شد به کرمش امیدوار بود.ولی اگر باباعلی یا کوثر هر کدامشان بودند خوب بود.آنها هر طوری بود کمکم می کردند.

ناگهان یادم آمد که دیشب وقتی باباعلی می خواست به دستور خان پی کارهای دیگر برود یواشکی کمی نان وگوشت پخته رادرهم کرده وپنهانی لای لباس من گذاشت وبه دستم داد.خوشحال شدم وپی فرصتی بودم تا پیش مادرم بروم ولقمه ای به دهانش بگذارم ولی متاسفانه آنقدر کارها زیاد وآنقدر در حیاط بیا وبرو بود که نمی شد.سرم را بلند کردم واز خدا کمک خواستم.

خدایا مادرم یالمارد دردمندم.او بیمار است کمکی کن تا بتوانم یک طوری پیشش بروم ولقمه ای نان وکمی آب به خوردش دهم تا بتواند کمی جان بگیرد.

خوشبختانه طولی نکشید که هیکل مهربان باباعلی وکوثر در دالان ظاهر شد.آنقدر خوشحال شدم که بلافاصله جلو رفتم وگفتم: «باباعلی سلام بی بی کوثر سلام خوش آمدید.» کوثر خنده ای کرد وگفت:

«مثل اینکه تو خیلی از بازگشت ما خوشحالی هان؟»

باباعلی که مانند پدرم دوستش داشتم سری تکان داد وگفت:

-پونه جان به مادرت سرزدی یانه؟

گفتم:

نه بابا علی.نه نتوانستم ترسیدم یک وقت سکینه به سلطان بانو خبر دهد.تو رابه خدا باباعلی یک کاری بکنید.مادرم تنهاست وحتما هیچ چیزی نخورده است.

کوثر گفت: «غصه نخور ننه جان.غصه نخور قربان چشمهایت شوم وقتی تو غمگین می شوی دلم فرو می ریزد.الهی بمیرم که از همین بچگی باغم آشنا شدی واز بازی وخنده دوری.»

صدای سلطان بانو مثل زلزله بود وهمه را می ترساند.سلطان بانو فریاد می زد«صدای باباعلی می آید.ولی از خودش هیچ خبری نیست.لابد باید برایش یک گوسفند سر ببریم تاخودش را نشانمان بدهد.»باباعلی تند تند جلو رفت وگفت: «سلام عرض کردم خانم.»

_«علیک سلام.بینم باباعلی چه خبر؟»

«هیچی خانم، کارهایشان خیلی نبود خودم همراه باغبان‌شان گل‌های باقیمانده را چیدم و دسته کردیم و با گاری فرستادیم رفت شهر.»

«خب کوثر چی؟ اوچه کار کرد؟»

«کوثر هم به دستور بلقیس خانم ترش‌یها را در دبه انداخت و با کلفت خانم همه رابه زیرزمین بردند. بلقیس خانم خیلی اصرار داشتند که تا سحر نشده باید تمام شود.»

سلطان بانو که دستش به کمرش بوداز کمر برداشت و با تکان گفت: «خاک برسر بلقیس معلوم نیست چه معجون وکلکی بلد است که کارهایش غیراز آدمیزاد است. ترش‌یها را تابستان و آن هم شب می انداز. لیمو عمانی خورشفت قیمه اش را باید حتما بادم فاشق نقره سوراخ کنه وقتی کی خواهد برود باید صورت یک دختر نابالغ را ببیند. برای رفتن به میهمانی یک تخم مرغ می شکند و برای برگشتنش هم می باید نه تنها اسپند را روی آتش بریزد بلکه باید یک مشت هم توی اب حوض ریخته شود. و هزار کوفت ومرض دیگر. آه که حالم از این زن بهم می خورد و نمی توانم کاری بکنم. آخر زن هم اینقدر خرافاتی!»

سلطان بانو وقتی از کسی بدش می آمد آنقدر از طرف بدمی گفت که انسان فکر می کرد حتما یک دیو دوسر رامی گوید. و خدا نکند که از کسی خوشش بیاید. برعکس بدگویی کارها طرف را بسیار نیک و نیکو جلوه می داد. که اکثرا پیش می آمد که سلطان بانو از دیگران بدش می آمد. و نظر خوشایند را فقط برای بزرگان و پولدارها داشت.

به کمک باباعلی آهسته به سراغ مادرم رفتم. در اتاق را گشودم و او را نیم خیز و بیدار روی رختخواب دیدم. سلام کردم و گفتم: «مادر! امروز مَثا اینکه حالت بهتر است ها؟!»

سری تکان داد و گفت: «انشاءالله دخترم. توکل به خدا.»

گفتم: «مادر این شربت را باباعلی داد. بدهم شما بخورید بیا مادر بخور تا کمی نان و گوشت برایت بیاورم.»

اشک در چشمانش حلقه بست و با بغضی در گلو گفت: «خدا عمرش دهد. خدا کند برای این زن و شوهر بسازد و هرچه می خواهند بهشان عطا کند. هر چند که دیر شده و آنها دیگر بچه دار نمی شوند ولی همیشه خدا بزرگ و مهربان است.»

مقداری نان و گوشت برایش بقمه گرفتم و با اینکه میلی نداشت ولی به اصرار من آن را خورد.

موهایش را شانه زدم و صورتش را بوسیدم. دستش را گرفتم و روی صورتم گذاشتم و با صدایی گرفته که اصلا دست خودم نبود گفتم: «مادر دوستت دارم. هیچ دلم نمی خواهد شما را تنها بگذارم و بروم. ولی خودت می دانی که چاره ای ندارم. باید زودتر برگردم و گرنه سکینه بفهمد یعنی سلطان بانو فهمیده.» دستم را روی لبان خشکش گذاشت و بوسه ای نرم و دلسوزانه بر آن زد و با دلتنگی و غصه گفت:

«آره عزیزم، آره دلبندم، من مید انم که تو چه حالی داری خوب می دانم، چون همین حال وهوای تو را خودم داشتم و آن هم بالای سر پدرت، حالا هم برو چون ممکن است برای باباعلی بد شود، تو نباید او را برنجانی یا اسباب زحمتش شوی.»

از جا برخاستم و با گفتم چشم مادر از در بیرون رفتم، و خیلی با احتیاط خودم را پشت طویله رساندم، از دیوار پهلویی گذشتم و دیگر خیالم راحت شد.

صدای سلطان بانو بود که به هوا برمی خاست: «آهای سکینه این دختره پونه کجاست؟»

زود از مطبخ بیرون امدم و گفتم: «سلام خانم، من اینجا هستم، چه فرمایشی داشتید؟»

همیشه از طرز نگاه و چشم غره هایش می ترسیدم.

یک لنگه ابروهایش را بالا انداخت و سمت چپ لبش راکج کرد و گفت: «بیا بالا کارت دارم.» دلم فرو ریخت، ترسیده بودم، پیش خود فکر کردم نکند کسی مرا دیده و به خانم اطلاع داده باشد. آرام از پلکان بالا رفتم، از ایوان گذشتم و داخل سالن شدم، سلطان بانو همینطور که یقه لباس ماه منیر دخترش را صاف می کرد گفت: «پونه! چکار می کردی؟»

من من کنان گفتم: «در مطبخ به بی بی کوثر کمک می کردم.»

«باباعلی کجا بود؟ نفهمیدی؟»

«بله خانم جان رفته ته باغ مقداری بادنجان بچیند و بیاورد.»

«بیا اینجا بشین ببینم.»

جلو رفتم و به دستور خانم آرام نشستم، ماه منیر را دوست داشتم او هم مرا دوست داشت، ولی هیچ وقت جرات نمی کردم با او بازی کنم، آخر او خانزاده بود و من بچه کلفت.

سلطان بانو بقچه ترمه طلایی دوزی را جلویم گذاشت و گفت: «خیلی خب حالا گره این بقچه را باز کن.» من هم گره را باز کردم و چه پارچه های زیبا و چشمگیری را دیدم و محو تماشایش شدم، سلطان بانو پارچه سبز زربفت را بیرون کشید و روی زانویش گذاشت و با لبخند گفت: «الهی قربانت بروم خدا جان این رنگ نشانه سید و سیدی است.»

تورا به خدا قسم می دهم که آرزوی من و دخترم را برآورده کن.

احساس کردم غم سنگینی در دل دارد و دم بر نمی آورد، زود متوجه من شد و گفت: «خیلی خب پونه بلند شو برو پی کارت، دیگر بانو کاری ندارم می توانی بروی.»

از جا برخاستم و تا می خواستم بیرون بروم، صدای ماه منیر بلند شد که می گفت: «عزیز! عزیز! بگذار پونه بماند و با من بازی کند، بگذار بگذار.» سلطان بانو گفت: «نه دخترم پونه کار دارد باید برود.»

ماه منیر زد زیر گریه و گفت: «نه عزی من می خواهم با پونه و عروسکم سه تایی باهم بازی کنیم.»

هرچه سلطان بانو منکر می شد ماه منیر سمجتر خواسته اش رامی گفت.
بالاخره هم سلطان بانو موافقت کرد تا ظهر پیش دخترش بمانم و بازی کنم.

آنقدر خوشحال شدم که نمی توانستم فکرش را هم بکنم. همیشه آرزویم بودیک عروسک
حقیقی داشته باشم تا بتوانم در آغوش بگیرم و ببوسمش.

تا ظهر خیلی نمانده بود ولی به هر حال با ماه منیر به اتاقش رفتیم. با تعجب دور و برم را تماشا
می کردم.

اتاق ماه منیر از همه اتاقهایی که ما مستخدمین و نوکرها داشتیم هم بزرگتر بود و هم تجملی تر.

ماه منیر رختخواب و بالشت سفت نداشت او تختخواب داشت و وقتی که روی تختش می پرید
تشک تختش آنقدر نرم بود که ماه منیر چند بار بالا و پایین می رفت. خیلی دلم می خواست من
هم یکبار امتحان می کردم. اتفاقا ماه منیر این پیشنهاد را کرد و من هم بلافاصله پذیرفتم.

روی تخت بالا و پایین پریدن آرام سربر بالشت نرم گذاشتن با تمام اسباب بازیهای قشنگ و زیبا
بازی کردن، شیرینی و باسلق خوردن، نان شیرمال و کره خوردن و همه و همه فقط تا ظهر بود
و بس. وقتی از پیش ماه منیر برمی گشتم فقط جسمم بود و روحم درون اتاق جا مانده بود. خیال
می کردم همه آنهایی را که دیده و لمس کرده بودم یک خواب و رویا بود. ولی نه اینطور نبود تمامش
حقیقت داشت.

دلم برای مادرم شور می زد. نمی دانستم الان چه کار میک ند. اگر تشنه اش شود آیا می تواند
آب بنوشد؟ اگر گرسنه اش شود چه؟ هرچند که نان و کوزه آب را نزدیک دستش گذاشتم.

با این حال خدا کند که گرسنه و تشنه نباشد. فکر مادر را حتم نمی گذاشت. دستهای پینه بسته
و پاهای بی رمق، چشمهای بی فروغ و لبان خشکیده اش، چهره زرد و آن درد لعنتی که از تیره کمر
تا کل شکمش را در برداشت تمام در نظرم مانند یک فیلم می گذشت. فیلمی که واقعی بود
و حقیقت داشت.

این واقعیت و این وجود ناتوان مادرم بود. مادری که بعد از خدا او را می ستودم. ناهار خان و خانواده
اش را که باباعلی کشیده بود همراه کوثر به داخل بردیم. سکینه هم می بایست آنجا می ایستاد
تا اگر چیزی کم و کسر بود بدون معطلی فراهم کند.

من با باباعلی و کوثر ناهار می خوردم. هیبت و نعمت الله هم که خودشان ناهار می آوردند کنار
الاجتی می نشستند و غذایشان را می خوردند. ولی باید خیلی زود بلند می شدند و آنجا را تمیز
می کردند تا خانم نبیند که خورده غذا یا نانی آنجا ریخته شده باشد. همین طور کثیف هم نباشد
و الا می بایست پشت دیوار شکسته ای که صد قدم به طویله مانده غذا می خوردند.

سکینه بیچاره هم باید بعد از خوردن ناهار خان میز را جمع می کرد و همراه من برای خان چای
و قلیان را آماده می کرد و روی تخت کنار جوی آب می چیدیم و آنوقت سکینه می توانست برود.
درون مطلق و ناهارش را بخورد.

وقت ناهار بهترین فرصت بود که از باباعلی اجازه بگیرم و سری به مادرم بزنم.

باباعلی موافقت کرد و من هم بیصدا واز پشت طویله طوری که کسی نبیند به سمت اتاقمان رفتم. خوشحال بودم که می توانم سری به مادرم بزنم.

وقتی داخل اتاق شدم مادرم را دیدم که آرام وزیبا در بسترش خوابیده بود. با صدای در بیدار شد و آرام صدایم کرد: «پونه، پونه جان مادر تویی؟»

«بله مادر. بازهم یواشکی آمدم تا ببینم چطوری وچه کار می کنی. مامان جان حالت خوب است؟» سرش را تکانی داد و گفت: «وقتی تو را ببینم خوب خوب هستم.»

کنارش نشستم و دستش را در دستم گذاشتم و گفتم: «مادر می دانی امروز چه شد؟»

لبخند ملایمی بر لبانش نشان داد و گفت: «نه مادر نمی دانم. برایم بگو تا بدانم.» گفتم: «امروزیا ماه منیر در اتاقش بازی کردیم. نمی دانی چقدر خوش گذشت ولی خیلی زود زمان گذشت و ظهر شد. مادر فقط نگرانی تو عذابم می داد.» چشمهایش از اشک پر شد و لبانش نم نم می لرزید. زمزمه کنان گفت: «مادربه قربانت مادر بلا گردانت. الهی همیشه در زندگیت شاد و خوشبخت باشی.» دلم فروریخت و با بغض گفتم: «مادر چه شد؟ چرا گریه می کنی؟ حرفهای بدی زد؟ تو را به خدا مادر مرا ببخش اصلا دلم نمی خواهد شما را دلخور و ناراحت ببینم. اصلا مادر اصلا.»

خنده قشنگی کرد و با مهربانی گفت: «نه عزیزم نه دختر گلم به هیچ وجه من ناراحت نشدم. بلکه از خوشحالی گریه کردم. آخر سعادت و نیکبختی تو آرزوی من است. برای همین هم با شنیدن حرفهای تو شاد و مسرور شدم.»

صورت زیبا ولی فرسوده و دردمندش را بوسیدم و گفتم: «مادر دارد دیرمی شود ممکن است سکینه به مطبخ برود و مرا پیش خانم رسوا کند. پس بهتر است زودتر برگردم.»

دستش را روی پیشانیاش گذاشت و گفت: «آره عزیزم برو چون مممکن است برای باباعلی هم بد شود. وقتی خواستم از در اتاق خارج شوم گفتم: «مادر امشب اگر حالت خوب بود بقیه ماجرای کامران برادر خان را برایم تعریف می کنی؟» مادر آهی کشید و گفت: «البته دخترم البته.»

از در اتاق خارج شدم و به طرف مطبخ به راه افتادم. کنار آلاچیق سینه به سینه بامن روبرو شد و ایستاد. سرتاپایم را نگاهی کرد و بعد با لغز و تغیر گفت: «کجا خانم! دستور بفرمایید اگر کاری دارید بدون معطلی برایتان انجام دهم.»

ترسیده بودم. با ترس و بغض گفتم: «سکینه! تورا به خدا تو را به روح بردارت به خانم نگو که کجا بودم. رفته بودم پیشم مادرم. او خیلی بیمار است حالش خوب نیست. نمی دانم چرا خانم اجازه نمی دهد که در طی روز سری به او بزنم. نمی دانم چرا یکهو خانم اینطور با مادرم بدشد و دیگر از او بدش آمد. اصلا سردر نمی اورم.»

باهمان زخم زبان و نیشی که چون مار همیشه در حرفهایش بود سری تکان داد و لبان ترک خورده اش راکج کرد و با قری به گردن گفت: «خی دیگر با کامران خان در افتادن همینها راهم دارد

دیگر. باید همین طور شود. مادرت اگر عقل داشت این وضعیتش نبود. از قدیم گفته اند: لگد به بخت خود زدن ابله‌ی است.»

دلم می خواست گلپوش را می فشردم و خفه اش می کردم. ولی به خاطر مادرم که بیمار بود و ممکن بود سلطان بانو وضع را بد و بدتر کند این خشم را در گلو خفه کردم و سرم را پایین انداختم.

سکینه دستهایش را به کمر زد و گفت: «حالا مادرت خودش را زده به موش مردگی. نه؟ رفته توی اتاق و مثلاً می گوید که من بیمار هستم. آره خودش بمیرد. فکرمی کند مردم دروغهایش را قبول می کنند.»

دیگر نمی توانستم تحمل کنم و شعله عصبانیتم فوران کرد و چنان مشتت به دهان حرافش زدم که خون دهانش را پر کرد. موهایش را در دستم گره زدم و تا آنجا که قدرت داشتم کشیدم. آه و فریاد سکینه بود که به هوا می رفت و من هم ول کن معامله نبودم.

آنقدر جیغ جیغ کرد که در زمان کوتاهی همه جمع شدند. سلطان بانو بازویم را گرفت و چنان به عقب پرت کرد که کمرم به آهن آلاچیق خورد و دردی عمیق استخوان پشتم را لرزاند.

سکینه فریاد می زد و می گفت: «خانم سرتان سلامت. هیئات از این دختره دریده. خانم جان بدون اجازه گرفتن از شما مرتباً می رود درون اتاقشان و با مادرش که به اصطلاح بیمار است خوش و بش می کند. وقتی به او می گویم که ممکن است خانم عصبانی شوند و خلقشان تنگ شود اینطور مرابه باد کتک می گیرد.»

سلطان بانو چنان بلند بلند و از روی غضب نفس می کشید که انگار شکار شیر را از دست داده و حالا دست خالی مانده. جلو آمد و موهایم را دور دستانش پیچید و به طرف بالا کشید و مرابا عذاب از جایم بلند کرد و گفت: «چشمم روشن بی حیا. حالا دیگه اینجا برای خودت سرخود شده ای و گریه می رقصانی هان؟»

گریه کنان التماس کردم تمنا کردم خواهش کردم. ولی برای قلب این زن انگار که هیچ عاطفه ای نبود.

اگر وساطت باباعلی نبود معلوم نبود تا کی می بایست کتک خوردن خانم را تحمل می کردم. به هر حال کتک خوردن یکطرف و صبح زود آب حوض را به تنهایی کشیدن یکطرف.

آب حوض کشیدن کار یک یا دو مرد بود. ولی خانم سنگدل این کار را فقط از من می خواست. غروب بود. بوی خوش غذای مطبخ هوش و حواس از سرم پرانده بود.

درست یادم هست که شام آنشب ته چین مرغ بود و دلم از گرسنگی ضعف می رفت. وقتی شام را کشیدند باباعلی آرام صدایم زد و گفت: «پونه جان بابا بیا اینجا کارت دارم.» داخل مطبخ شدم و به اشاره کوثر پشت دیگهای مسی رفتم. بشقابی از ته چین مرغ آنجا بود. باباعلی انگشت سبابه اش را روی بینی گذاشت و آرام گفت: «هیس بخور جانم بخور.» همینکه خواستم مشغول خوردن شوم دلم فرو ریخت و گفتم:

"باباعلی، مادرم. او چه می خورد؟ اصلاً نمی دانم چه کار می کند؟ حتماً گرسنه اش است."

لبخند مهربانی زد و گفت: " یک ربع پیش وقتی کوثر رفت تفر دوغ را بیاورد پنهانی کمی گوشت مرغ را همراه کمی پلو دادم برای مادرت برد. فقط حواست را خوب جمع کن که فردا صبح هیچ اثری از غذای امشب داخل اتاقتان نباشد."

به طرف کوثر برگشتم و گفتم: " بی بی! حال مادرم چطور بود؟"

پیرزن خوشرو با خلقی نیکو گفت: " خوب خوب بود عزیز دلم. خوب خوب حالا غذایت را بخور!" غذا آنقدر خوشمزه بود و شکم من چنان گرسنه که نفهمیدم چطور لقه هایم را بلعیدم. هر چه بود خوب و مقوی بود.

ظرفهای غذا جمع شد و به دستور خانم من باید تمامشان را می شستم. و هیچ کس دیگر هم نباید کمک می کرد. ظرفها را شستم و از جایم بلند شدم و آنها را به مطبخ بردم و سرجایشان گذاشتم. خسته بودم. خسته ی خسته. تم خرد بود از کتک ها، از کارهای سنگینی که همیشه برایم صادر می شد. دیگر وقت خوابیدن بود. تا آمدم راهی اتاقم شوم. قیافه ی خشن و کریه سلطان بانو را در مقابلم مشاهده کردم. با ترس و دلهره گفتم: " خانم جان اگر امری ندارید من بروم چونکه مادرم مریض است." اندکی با چشم غره نگاهم کرد و بعد دستش را بلند کرد و چنان سیلی به صورتم زد که زمین خوردم و دستم محکم به لبه ی حوض اصابت کرد و خراشیده شد. دردی از استخوان آرنجم ناله می زد، فریادم را... به هوا برد و همراه صدایم، باباعلی به سویم دوید و بعد با حالتی که معلوم بود خیلی ناراحت و معترض است گفت: " خانم جان شما را به خدا بس است دیگر. آخر این بچه دیگر رمقی ندارد و با این همه مصیبت، والله خدا را خوش نمی آید."

سلطان بانو چرخی زد و گفت: " به تو چه مربوطه پیرمرد. حرمت خودت را حفظ کن و فضولی هم نکن"

سریع از جا برخاستم و به سمت باباعلی رفتم و دستش را گرفتم و گفتم: " باباعلی جان تو را به خدا نه، شما نه. شما کاری نداشته باشید. من خودم می دانم. این بقیه ی تنبیه ظهر است. شما و بی بی بروید. باباعلی تو را جان من بروید. بروید دیگر! اگر مرا دوست دارید به خاطر نم بروید و هیچ نگویید."

سلطان بانو تغییری کرد و گفت: " خفه شو دختر. بیخود از همدیگر دفاع نکنید که اصلاً حوصله اش را ندارم."

بعد در حالی که از پله های ایوان بالا می رفت، بلند بلند گفت: " کور کور را می جوید و آب گودال را. مرده شور همه تان را ببرد که دلم بهم می خورد."

سلطان بانو غرغر کنان رفت و در را محکم بست.

باباعلی دستی از مهر و محبت بر سرم شید و گفت: " خدا خودش حق مظلوم را ضالم بگیرد. همیشه از خدا بخواه که خودش کمکت کند بنده ی خدا هیچ کاره است."

بغض گلویم را می فشرد، ولی سعی می کردم گریه ام را مهار کنم تا دل این پیرزن و پیرمرد را بیشتر از این خون نکنم. آنها من و مادرم و پدرم را خیل دوست داشتند. اکثر اوقات مرا به چشم فرزندشان می نگرستند و محبت خاصی برایم قائل بودند.

با چشمی تراز آن دو خداحافظی کردم و به سراغ مادرم رفتم. وارد اتاق که شدم سلام کردم و خندیدم. جلو رفتم و صورت مهربان مادرم را بوسیدم. دستهای پیر شده اش را- که یک پیری خیلی زودرس بود- در دستهایم گرفتمو به صورتم چسباندم و گفتم: "مادر جان شام خوردی؟ حالت خوب است؟ خیلی تنها بودی؟"

خنده ی نازنینی کرد و گفت: "قوت قلبم اجازه بده. یکی یکی. اولاً آره عزیزم شام خوردم. شامی که بنده ی خدا باباعلی توسط کوثر فرستاده بود. خدا عوضش دهد. چقدر این مرد جوان مرد است. حالم هم بهتر است به حمد خدا. برای تنهایی هم چاره ای نیست ولی خیلی زجر آور است. خیلی. راستی ببینم دخترم ظهر که رفتی سلطان بانو یا دیگران، کسی نفهمید که کجا بودی ها؟"

لبخندی زدم و گفتم: "نه مادر به من می گویند پونه نه برگ چغندر."

چنان خنده ای کرد که دلم رفت. مدتها بود چنین نخندیده بود. چهره اش برایم مانند شکوفه ی گیلاس تازه و لطیف بود. شفافیت عمق چشمهایش زلالی آب چشمه ساران بود و وجودش دنیای رویاهایم بود. دنیایی که همه ی آرزوهایم را در آن برآورده می دیدم. دنیایی که از غصه و غم خبری نبود. بوی و حس پدرم را در وجودش احساس می کردم.

سرش را تکانی داد و گفت: "شام خوردی میوه ی دلم."

- آره مادر، شام خوردم. چه شام خوشمزه ای هم بود.

حتماً باباعلی تو را سیر کرد. نه مادر؟

-بله مادر جان باباعلی یک بشقاب پر از پلو مرغ برایم کشید و پشت دیگهای مسی خودم

مادر آرام در بسترش نشسته بود و مرا می نگرست.

کنارش نشستم و گفتم: "مادر بقیه ی سر گذشتت را برایم می گویی؟ همان که کامران عذابت داد. مادرم برایم تعریف کنید."

آهی کشید و گفت: "آره مادر بشین تا برایت تعریف کنم. آن روز که کامران این پیشنهاد را به من کرد، من هم عصبانی شدم و یک سیلی به صورت آن مرد کثیف زدم و یقه ی کتش را گرفتم و گفتم: ای حرامی می فهمی چه می گویی و حرفت چیست؟ بی فایده نیست بدانی که مرد من که بوده. یک جوانمرد پر غیرت. کسی که چرک دلشو صابون زده بود و زنگ قلبشو سوهان کشیده بود تا اصالت و شکوه یک مرد را در وجودش حفظ کند. حتماً تو از این مردانگی به دوری.

آنچه در فکرت می گذرد از همه گناهها حرف می زند. تو واعظی هستی از سوی شیطان که تمام سخنهایت خفت و خواری است. از ناموس و ناموس داری هیچ نمی دانی. آنوقت می

خواهی چاره ی دل بیچارگان باشی؟ پیش خود چه اندیشیده ای؟ تصور این که خامم کنی و قاپ شانست را روی من بیندازی تا ببینی چه می شود ها؟

می خواهی یک عمر اسیر و ابیرت شوم که چه؟ فقط آتش جهنم را برای خویش شعله ورتز کنم؟ به روح شوهرم، به پاکی و صداقتش و به مغز استخوانهایش قسم، من آن هرزه ی ویلان و سرگردان هر جایی نیستم و نخواهم شد. تو هم بهتر است هرچه زودتر جل و پلاست را جمع کنی و سراغ اینکاره اش بروی. من اهلش نیستم و لقمه ی دهان تو نمی شوم حتی اگر به قیمت گزافی تمام شود."

دندانهایش را روی هم می فشرد و چشمانش از شدت خشم درانده شده بود و مرتب دستهایش را درهم گره کرده بود و می ففشرد. برگشتم که از او جدا شوم و به سراغ کاری بروم که صدایم زد: "گلکوه بینمت."

تا به سمتش برگشتم، چنان مشیت محکمی برشکمم کوبید که سرم کیچ رفت و فریادم به هوا برخاست. بر زمین خوردم و کمرم به دیوار اصابت کرد و دردی غریب ستون مهره هایم را در خود لرزاند. پایم پیچ خورد فکر کردم رگ به رگ شده ولی الحمدالله چنین نبود فقط ضرب دیده بود. چارقدم را از سرم کشید و موهایم را دور دستش پیچاند. آنقدر کشید که من بی پروا ناله می زدم. در همین اثنا بود که خان و سلطان بانو و همه ی مستخدمین آنجا جمع شدند. خان، کامران را از من جدا کرد و با صدایی از خشم گفت:

"چه شده کامران؟ این علف هرزه چه کرده که برادر من باید خشمگین شود؟ بگو تا زبانش را دور دندانهایش قفل کنم و برای همیشه از وراجی راحتش کنم."

کامران مرا سمت خان پرتاب کرد و من به پاهای خان افتادم و گفتم: "خان! به ولای علی من بی تقصرم. من عمری با آبرو زندگی کردم. همه رحمان شوهر خدا بیامرزم را می شناسند. شما هم که می دانید او چه طور مردی بود. خان برادران از من بی آبرویی می خواهند. خان! شما را به خدا قسمتان می دهم کمکم کنید. و به فریادم ... " هنوز حرفم تمام نشده بود که خان با نوک پا آنطرف پرتم کرد و دستش را محکم در هوا چرخاند و حالا نزن کی بز.

زیر مشیت و لگدهایش آنقدر درد کشیدم که از هوش رفتم. هرچه هم باباعلی و هیبت و بقیه وساطت می کردند، خان وحشی تر می شد. بالاخره حیدر- باغبان خان- جلوی دست خان را گرفت و گفت: "رهایش کن خان او یک زن است، بس است دیگر."

خان هم کشیده ی محکمی به صورت آن بنده ی خدا نواخت و گفت: "کامران او چه می گوید؟" کامران سیگاری آتش زد و گفت: "هیچی برادر فکر می کنم جزایش را دید." سلطان بانو که خدا می داند چقدر پلید و سنگدل است گفت: "نه کامران جان بگو تا همه بدانند او چه گفته؟"

کامران لبه ی دیوار نشست و گفت: "از من می خواهد با او باشم."

مادر به گریه افتاد و سرش را پایین گرفت و گفت: "خدا عذابش دهد خدا از او نگذرد که چنین تهمت بی من زد. به هوش آمده بودم و حرفهایش را می شنیدم ولی نای صحبت نداشتم. از

درون وجودم آتش می گرفت و می سوختم. تمام تلاشم را جمع کردم گفتم: ای خدانشناس چگونه می خواهی روز قیامت جواب این تهمت را بدهی؟ چگونه؟»

نیم خیز شدم و گفتم: «آهای همه کسانی که اینجا هستید من همیشه با آبرو و ایمان زندگی کردم و بعد از این هم می کنم.» و بعد آنقدر سرم گیج رفت که دیگر هیچ نفهمیدم.

از آن پس این دردهای عذاب دهنده گاهی امانم رامی برد و فقط می باید تحمل کنم. دیگر خان و خانمش همیشه برای من سگرمه هایشان درهم و خلقشان تلخ شده بود. آنها نمی گذاشتند حکیم بالای سرم بیاید تا آنشب خودت هم یادت هست که چقدر حالم پریشان و بد بود. انوقت به قدری باباعلی التماس می کرد که خان بگذارد حکیم این زن بینوا را ببیند. او دارد از دست می رود. خان اجازه نمی داد و اگر ماه ملوک دختر بزرگ خان نبود حتما الان مرده بودم. باز هم او دلش به رحم آمد و ضمانتی کرد و بعد هم پدر سنگدلش را راضی کرد که حکیم بیاید.

وقتی حکیم آمد می شنیدم که می گفت: «چرا مرا اینقدر دیر خبر کردید؟ این زن بیچاره خیلی عذاب کشیده ممکن بود حتی بمیرد.»

باباعلی زیر لب گفت: «ای حکیم! همینش هم به زور بود والا خدای ناکرده همانی می شد که شما می گوید.»

حکیم با تردید و حیرت گفت: «کنک خورده خان است؟»

«آره او کتک ابرویش را خورده. کتک صداقتش را.»

حکیم سری تکان داد و گفت: «هیئات از این دنیا. هیئات.»

صبح روز بعد خان دستر داد که گلکوه و فرزندش باید از این خانه بروند و گرنه خودش بیرونمان می کند. من که بیمار و ناتوان بودم و تو هم که فرزندم بودی و جگر گوشه ام نمی دانستم کجا بروم و چه کار کنم. زمستان و تابستان راجه کنم. اگر حالم خوب بود که عیبی نداشت ولی حال و روزم سیاه شده بود و زجر آور.

کامران برای توجیح کردن خودش به خان گفت: «خان! اگر اجازه دهید من گناه از این زن می گذرم. همیشه بخشش از ما بزرگان بوده و در حق این بدبختهای گرسنه لطف کرده ایم. این بار هم بگذار همین جا بماند تا همه لطف و کرم ما را بهتر بفهمند. هرچند که اینها مانند همان گربه کوره می مانند.»

قدرت تکلم نداشتیم. حتی گوشه‌هایم هم به سختی حرفهای دیگران رامی شنید. دردی که از پهلو به پشت کمرم تیر می کشید جانکاه بود و من فقط می خواستم چشم‌هایم را روی هم بگذارم و بخوابم.

و همین طور هم شد و دیگر هیچی نفهمیدم. وقتی کوثر و سکینه مرا به اتاقم برده بودند تصویب شده بود که من همانجا بمانم و برای اینکه ادب شده باشم می بایست ساعت کارم به مدت سه ساعت بیشتر شود. و همینطور می باید توکه فرزند دلبندم بودی تادم مرگ برای خان کار کنی.

چند روزی گذشت و به خاطر غرغر کردن‌های سلطان بانو با زحمت از جایم برخاستم و شروع به کار کردم. بدنم درد می کرد و یامن همراه نبود. سرم گیج می رفت و اغلب وقتها می نشستم تاجانی بگیرم. ولی با نعره سلطان بانو تند تند کار می کردم.

چه کنم به خاطر تو می بایست کارمی کردم تا تو کمتر خسته می شدی. یک هفته گذشته بود. کی بفهمی نفهمی حالم بهتر شد و مشغول کار بودم. پشت دیوار طویله را تمیز می کردم که دستی شانه ام را فشرده. برگشتم و کامران رادر برابر خود دیدم.

سلام کردم و سرم را پایین انداختم. می لرزیدم و ترس سراسر وجودم رافرا گرفته بود.

پیش خود فکر می کردم دیگر چه نقشه ای در سر دارد. باز دوباره چه بلایی سرم می آید. با لبخند گرمی سلامم را پاسخ گفت و سرم را بالا گرفت و بعد از کمی نگاه کردن گفت: «گلکوه جان ازمن دلخوری؟»

«خیر مراچه به دلخوری.»

«نه مثل اینکه واقعا ناراحتی. خب حق هم داری. ولی تو نباید آن کار رابا من می کردی مگر نه؟»

«مرا ببخشید. دست خودم نبود.»

«لابد می خواهی بگویی که دست من بود آره؟»

«نمی دانم. فقط... فقط...»

«فقط چی؟ هان حرفت را بزن. نترس این بار ان دفعه نیست بگو.»

«فقط شما را قسم می دهم راحت بگذارید. اینطور که شما بامن برخورد می کنید من چطور می توانم راحت باشم. دلم نمی خواهد تن و بدن شوهرم در گور بلرزد. اگر او زنده بود...»

حرفم را قطع کردم و کامران با خشم نگاهم می کرد و بعد با لحنی از غیظ گفت: «خب اگر زنده بود چه؟ مثلاً چکارمی کرد؟» سرم را پایین انداختم و گفتم: «هیچی اقا هیچی. تورا به خدا مرا تنها بگذارید.» خم شدم و سطل آب را از زمین بلند کردم که دنبال کارم بروم. سطل آب را از دستم کشید و چنان به آن طرف پرتاب کرد که سطل چند غلت زد تا به درخت گردو رسید بازویم را گرفت و بیخ دیوار هل داد و گفت: «دهاتی بدبخت خرافاتی! عوض اینکه خودت به استقبال بخت بروی با نادانی آن را هم از خودت دور می کنی؟ به درک برو گمشو کلفتی ات را بکن. حیف این همه زیبایی که تو داری. فکر می کنی اگر خوشگل نبودی پاپیت می شدم؟ نخیر خانم حتی سراغت راهم نمی گرفتم. آخر تو کجا و من کجا برو گمشو.»

کامران از کنارم رد شد و رفت. در حین رفتن بلند بلند می گفت: «خاک بر سرت که اینقدر کوری و نمی فهمی. زن بیچاره را خر فهمش کرده اند. میگ وید تن و بدنش در گور می لرزد خب بلرزد به درک. انگار او رفته درون گور واز انجا خبر دارد.»

نزدیک بید مجنون که رسید به طرفم برگشت و گفت: «گلکوه خانم شاهنامه آخرش خوش است. ولی این خوشی لبان مرا می خنداند نه تو را. وصال شیرینی رادر انتظار خودم می بینم. در

این بازی برگ برنده نزد من است نه تو.» بعد هم با صدایی رعشه انداز خنده هرزی را روی صورتش نشان داد و رفت.

من هم کار باقیمانده را تمام کردم و به طرف مطبخ به راه افتادم. باباعلی نبود پی کاری رفته بود.

کوثر وسکینه مشغول پخت و پز و صحبت کردن بودند که من وارد شدم.

سلام کردم و روی سکو نشستم.

سکینه با اوقات تلخی گفت: «خدا بخیر کند. عروسی و عروس شدن برای کس دیگری است آن وقت ما باید حمالی اش رابه دوش بکشیم.» با تعجب گفتم: «عروسی چه کسی است؟»

کوثر گفت: «دختر میرزا علی.»

«دختر میرزا علی هم عروس شد؟»

«آره پس فردا عروسی اش است. خانمهای سه آبادی آن طرفتر هم دعوت شده اند.»

«پس حتما سلطان بانو از امشب میهمان آنهاست.»

«همین طور است. امروز از او پرسیدم حمام نمی روید؟ گفت: خیر صبح پنجشنبه همراه عروس با ساز و دهل می روم که خیلی هم لذت دارد.»

سکینه پوزخندی زد و گفت: «آره دختر 16 ساله است. برای همین هم با عروس می رود.» همگی زدیم زیرخنده و بعد من با تعجب پرسیدم: «سکینه! حالا تو چرا از انجام عروسی ناراحت و عصبانی هستی؟»

اخمی بر ابروهایش نشان داد و گفت: «میرزا علی انقدر میهمان دعوت کرده که نوکر و کلفتهايش نمی توانند جوابگو باشند. برای همین سلطان بانو محبت کردند و ماهمگی را برای بیگاری اجیر آنها کردند. خیلی کار خودمان کم بود الطاف خانم خانه هم گریبان گیرمان شد.» با آمدن باباعلی از جایم بلند شدم و سلام کردم و پرسیدم: «باباعلی اینطور که بقیه می گویند انگار ماهم برای این جشن دعوت شده ایم البته درون آشپزخانه! اینطور نیست؟»

باباعلی لبخند مهربانی زد و گفت: «چرا دخترم همینطور؟ اصلا این زن و شوهر فکر نمی کنند که ما هم بنده خدا هستیم. باید مثل یک بنده اجیر شده و غلام حلقه به گوششان باشیم. بیچاره هیبت. اگر به شما بگویم که چه مسئولیتی رابه دوش او گذاشته از تعجب شاخ درمی آورید.»

کوثر که مثل دیگران چشمانش گشاد شده بود بلافاصله پرسید: «خب چه کاری؟ بگو دیگر.» باباعلی کلاه نمدی اش را از روی سر برداشت و گفت: «به او گفته اند با سه نفر دیگر فردا صبح زود به شهر بروند و 2 بشکه حرامی برای خوردن بیاورند.»

سکینه میان حرف باباعلی پرید و گفت: «یعنی مشروب بخورند؟»

«آره از این ادمها هرچه بگویند برمی آید. هرکاری که بی تدبیر باشد.» کوثر دست راستش را محکم بر پشت دست چپش کوبید و گفت: «خدا مرگم بدهد. یعنی عروسی این دو جوان با کفرویی حرمتی و دور از نظر خدا می خواهد سر بگیرد؟»

باباعلی سری تکان داد و با پوزندی کم رنگ گفت: «کوثر! تو یک جوری حرف می زنی که انگار این دو جوان که هستند؟ خوب معلوم است دیگر. این دو رگ و ریشه خودشان هستند.»

وقتی عروس چادر عروسی را زشت و املی می داند و وقتی هم که داماد بی حجابی عروسش رامی پذیرد دیگر جای هیچ حرفی نیست.»

سکینه گفت: «پس غیر از کلفتی می توانیم از پس و پیش عروسی راهم تماشا کنیم اینطور نیست؟»

باباعلی درحین بلند شدن آهی کشید و گفت: «نمی دانم اصلاً نمی دانم فقط خدا بخیر کند.»

بعد یک پیاله چای ریخت و همینطور که آن را سرمی کشید گفت: «آه راستی یادم رفت بگویم. گلکوه جان! متأسفانه تو امشب نمی توانی همراه ما به خانه میرزا بیایی. اما پونه را می توانم ببرم. یعنی این اجازه را دارم.»

با تعجب و دهانی باز پرسیدم: "من نباید بیایم ولی پونه می تواند؟ آخر چرا؟"

- نمی دانم دخترم. به خدا قسم نمی دانم. اصلاً اگر اصلش را بخواهی، خودم دلم شور می زندولی چه کنم؟ وقتی داشتم می آمدم، سلطان بانو صدایم زد و گفت: باباعلی! فردا وقتی خواستید بیایید، گلکوه را خانه بگذارید او هنوز ادب نشده. خیلی کارها را هم می شود شبانه انجام داد. به جای او پونه را بیاورید تا پادری خودت باشد. او باید قدر محبت های مرا بداند. اگر خودش گستاخی کرده ولی در عوض من دخترش را می آورم تا شبانه در آن خانه ی بزرگ تنها نباشد.

مستاصل و درمانده مانده بودم. نمی دانستم چه بگویم. ته دلم گواهی یک حادثه را می داد. حالا برای تو یا برای خودم. گیج و گنگ مانده بودم. بغض گلویم را گرفت و گفتم: "باباعلی بر سر فرزندم چه بلایی می خواهند بیاورند؟"

- هیچی دخترم! هیچی! اینقدر دل نگران نباش.

باباعلی آهی کشید و سری تکان داد و آرام گفت: "خدایا خودت می دانی و بس."

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آید گفتم: "باباعلی تو را به خدا چرا آه می کشی؟"

لحظه ای نگاهم کرد و گفت: "من اصلاً دل نگران پونه نیستم بلکه..."

- بلکه چی؟ چی باباعلی بگو.

- بلکه نگران تو هستم.

- نگران من؟ نه باباعلی من دلم برای بچه ام شور می زند فقط پونه. فقط او.

سرتا پام را نگاه کرد و بعد با صدایی از خشم گفت: "آخر این پیشنهاد را کامران خدا شناس داده. او خواسته تو فردا شب نیایی. چه خیال شومی دارد خدا عالم است و بس."

سرم گیج می رفت و حال تهوع به من دست داده بود. درد بی درمانی بود که فی الواقع به سراغم آمده بود و فکرم به جایی قد نمی داد. اگر کمک کوثر نبود حتماً به زمین می خوردم. باباعلی لیوان شربت قند را دستم داد و با مهربانی زمزمه کرد: "بخور جانم بخور. متوسل به خدا و رسولش باش انشاالله که اتفاقی نمی افتد."

کمی از شربت خوردم، زدم زیر گریه و گفتم: "باباعلی به خدا اگر به خاطر پونه نبود، تا حالا خودم را کشته بودم و از این همه بی حرمتی خودم را نجات می دادم."

کوثر اشک می پریخت و می گفت: "نه مادر خدا نکند. بالاخره مرغ خوش اقبالی سر تو هم می آید. تو را به خدا اینقدر بی قراری نکن."

آن موقعی که من داشتم سوز و گداز را لمس می کردم و اشک ظلم ستم خان و خان زاده ها را روی صورتم به همه نشان می دادم، دختر عزیز و جگر گوشه ام زیر دست کوکب کلفت و حمالی و امر و نهی های خانم خانه را انجام می داد. دلم برای آن دست های تپل و قشنگ می سوخت که باید از همین کودکی زیر بار کار و فعالیت زمخت و خسته شود. تو عزیز دلم هستی تو پاره‌ی تنمی، تو صدای قلبمی و تو نور چشمانمی. خدا می داند وقتی تو را مشغول کار کردن می بینم چه حالی می شوم. چه زجری را تحمل می کنم و چه دردی رادرون سینه نگاه می دارم.

اما چه کنم، چه کنم که راه به جایی ندارم. "وقتی مادرم برایم قربان صدقه می رفت هر دو می گریستیم" خلاصه دخترم، آخر این ماجرا را تو باید بدانی. دلم می خواهد تو این گرگ های دندان تیز را بشناسی و همواره از آنها دوری کنی.

روز موعود فرا رسید. تو همراه باباعلی و کوثر و سکینه و کوکب و بقیه ی کسانی که در این خانه بودند به جز مش عباس باغبان و زنش که آنها هم ته باغ بودند، راهی خانه میرزاعلی برای خدمتکاری شدید.

من هم کارهای اضافی که سلطان بانو برایم تدارک دیده را انجام می دادم. بعد از ظهر بود که صدای در را شنیدم.

اولش فکر کردم که یکی از شما میاید که برگشته تا چیزی ببرد. ولی وقتی صدایی نشنیدم از کنار دیوار بیرون آمدم تا ببینم کیست.

تا سرم را جلو بردم، کامران را دیدم. دلم فروریخت و لرزشی پیدا و ناپیدا سرتاسر وجودم را فرا گرفت. آهسته گفتم: "سلام."

-سلام گلکوه خانم. حالتان چطور است؟ شکر خدا رفع کسالت شد؟

با دستپاچگی و دلهره گفتم: "بله آقا به حمد خدا خوبم."

کمی با موهایش ور رفت و بعد یقه ی کتتش را مرتب کرد و گفت: " گلکوخ چرا تو به آن عروسی نرفتی؟"

- دستور خانم بود. کمی... کمی... کار داشتیم که باید انجامشان میدادم.

پوزخندی زد و گفت: " کار؟ مثلاً چه کاری؟"

- طویله و اصطبل را می بایست تمیز می کردم. همینطور اسباب حمام خانم راهم خشک و تمیز کنم. خاکسترهای زیر اجاق را هم باید جارو کنم تا...

میان حرفم زد زیر خنده و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد، طوری که رعشه بر اندامم می افتاد.

ساکت شد و نگاهم کرد و گفت: " طویله تمیز کنی؟ خاکسترها را جارو کنی و پهن اسبها را هم جابجا کنی هان؟ ای بدبخت بیچاره، عوض اینکه خانمی کنی و به دیگران حتی زن داداش خودم فخر فروشی کنی، تاپاله جمع کن شده ای آره؟ خب از قدیم گفته اند: خلاق هر چه لایق. من می خواستم تو زن بیچاره را به مقام و منزلتی برسانم و از این فلاکت نجات دهم. آن وقت تو خیریت کردی و لگد به هر چه زیبایی و خوشی بود زدی. خب خودت اینطور خواستی مگه نه؟"

از صورتش، از وجودش و از سخنانش می ترسیدم و دلم می خواست فرار کنم ولی انگار میخکوب شده بودم.

جلو آمد و نزدیکم شد. دستم را گرفت و گفت: " درست است گلکوه یا نه؟"

من و من کنان عقب عقب که می رفتم گفتم: " نمی دانم آقا نمی دانم. شما را به خدا راحت بگذارید الان شب می شود و من هیچ کاری نکرده ام. شما هم دیرتان می شود حکماً السعد عروسی شده، نمی خواهید در آجا باشید؟ تو را به خدا... " حرفم را قطع کرد و با کمی خشونت گفت: " اینقدر خدا، خدا نکن زن. قصه ی خام و نپخته ای را هم که می خواهی برایم نقل کنی لازم نیست. من تو را می خواهم. وقتی جایی تو نباشی فی الواقع هیچ کس نیست. اگر می بینی که اینجا هستم برای این است که به مراد دلم برسم و به وصال تو درآیم. اگر بار اول ناکام ماندم اینک دیگر تکرار نمی شود. به خواسته ی من خانه خالی مانده خوب است این را بفهمی."

ترسیده بودم. مانند بره ای که از یک گرگ گرسنه می هراسد. درمانده و بیچاره مانده بودم. هر چقدر التماس کردم خواهش کردم هیچ اثری نداشت.

رگهای گردنش بیرون زده بود. چشمهایش تنگ و گشاد می شد. صدای بلند نفس کشیدنش را می شنیدم و بیشتر می لرزیدم.

در دلم فقط یک آرزو می کردم و آن اینکه از دست این شغال بی حیا نجات پیدا کنم. امامان را صدا کردم و برای حفظ آبرویم کمک خواستم. فریاد می زدم و فرار می کردم. از دیوار پشت مطبخ و از لا به لا ی نیلوفرها و شمشادها خودم را به ایوان رساندم.

او مانند دیوی سرکش سایه به سایه همراهم بود و از من جدا نمی شد. فکری به خاطرم رسید. یاد حرفهای مادر کوکب افتادم که می گفت: آدم برای حفظ آبروی خودش هم شده اگر کتافات مستراح هم استفاده کند، انگار که جواهرات آویخته و هیچ عیبی نداره.

تازه پیش خدا روسفید است که حرمت خود را حفظ نموده. کنار در ورودی ایستادم و دستهایم را به علامت تسلیم به رویش گرفتم و گفتم: "باشد ، باشد هرچی را که شما بخواهید انجام می دهم، من نمی توانم با شما در بیفتم."

کامران دیوانه و وحشی دستهایم را گرفت و گفت: "ای فرار و گریزت یعنی چه؟ مثلاً می خواستی ناز و کرشمه بازی درآوری؟"

مانند بید می لرزیدم و مدام من و من می کردم. آرام با دقت خودم را جمع و جور کردم و گفتم: "کامران خان! اگر اجازه دهید اول به توالت بروم." خنده ی تلخی کرد و گفت: "ای بدبخت چرا؟" "معذرت می خواهم خان حالت تهوع دارم. حالم می خواهد بهم بخورد. زود بر می گردم."

کامران بازویم را گرفت و گفت: "فکر فرار و کلک را هم از سرت بیرون کن می فهمی؟ چون من پشت در می ایستم و کنار هم نمی روم."

"چشم خان." سپس دویدم و در توالت را هم پشت سرم بستم. کامران بیرون آنطرف در، انتظارم را می کشید. می بایست از کتافات توالت بر سر و صورت و هیکلم بکشم. خیلی سخت و دهشت انگیز و غیر قابل تحمل بود ولی یا این کنترل تن به خواری و پستی دهم با تن و بدن کثیف و وحشتناک از در توالت بیرون آمدم. تا کامران مرا دید. عفش گرفت و صورتش را از من برگرداند و با خشم و عصبانیت فریاد زد: "خاک بر سر بدبخت و کتافتت کنند. زنبکه ی خل و چل و پاپتی خوب شد ذاتت را شناختم و با تو همبستر نشدم. برو گمشو لیاقت تو همان فضولات است و بس."

من هیچ نمی گفتم. کامران کمی که جلو رفت ناگهان برگشت و مانند کفتاری زخم خورده به طرفم حمله آورد و چنان لگدی به شکمم کوبید که لبه حوض پرت شدم. شانه راستم و آرنجم به لبه حوض اصابت کرد و همینطور که می بینی کبود و سیاه شد. سرم گیج رفت و از دماغ خون بیرون زد.

از بوی بدی که برتنم بود حالم به هم خورد و بالا آوردم. دخترم عزیز دلم خیلی دردناک و زجرآور بود ولی به خاطر حفظ آبرویم و همینطور به خاطر اینکه روح پدرت آزاده نشود این کار را کردم.

خدا پدر و مادر مش عباس و زنش را بیامرزد. بیچاره مش عباس وقتی صدای فریاد و ناله مرا شنید دیده بود که کامران از در بیرون رفت تا بعد سریع به سراغم آمد و به کمک همسرش سلیمه تن و بدن کثیف مرا با آب و صابون تمیز شسته بودند. بنده خدا مش عباس به خاطر اینکه به من نامحرم بود کنار دیوار مطبخ پشت به من و همسرش ایستاده بود و مراقب بود. وقتی سلیمه مرا شست لباسی از اتاقمان آورد و تنم کرد.

امیدوارم هرچه که از خدامی خواهد به دست آورد که اینهمه محبت کرد. بعد به کمک مش عباس و سلیمه به طرف اتاقم رفتم. سلیمه شیر گرمی برایم آورد و به من داد و گفت: «بخور گلکوه

جان بخور. نمی دانم چراتو را اینقدر زجر می دهند. کاش شوهر می کردی واز دست این نامسلمانها رها می شدی.»

«نه سلیمه جان نه! تو خودت خوب می دانی که خواستگارهای زیادی داشتم ولی در زندگی من فقط یک مرد وجود داشتو دارد آنهم رحمان خدا بیامرز است و بس.»

«آخر عزیزم مگر اگر تو بعد از رحمان شوهر می کردی گناه کرده بودی یا اینکه خطای نابخشودنی می شد؟ نه عزیزم این حرفها راهم خدا گفته. زن بی مرد باید شوهر کند ومرد بی زن باید زن بگیرد. لابد صلاح ومصلحتی در کار بوده. آیا اگر تو الان شوهر داشتی یکی مثل کامران جرات این گستاخی ها را نسبت به تو داشت؟»

خنده کمرنگی کردم وگفتم: «بله سلیمه جان داشت. ازاین خان وخانزاده ها هرچه بگویی کم گفته ای. اینها بدترین وکثیفترین کارهایی را که خودشان می کنند همه را خوب می پندارند.»

ولی مثلا نماز خواندن وروزه گرفتن رابه تازگی عقب ماندگی می شمارند. خب تو فکر نمی کنی که اینها برای خودشان آزادند وما رعایا ضعیفان زیر دستشان؟

«همه اینها را که می گویی درست. ولی من باز هم می گویم اگر تو شوهر داشتی احتمالش کمتر بود. حداقل نصف بود. ببینم تو اینطور فکر نمی کنی؟»

دردی از سمت چپ پهلویم تا تیره پشت کمرم آشکارا نفسم را تنگ کرد ویا صدایی از ناله گفتم: «سلیمه خیلی درد می کند چه کنم؟»

سلیمه گره چهارقدش را تکانی دادو با کف دو دست فرق موهایش را صاف نمود وگفت: «الهی بمیرم. گلکوه جان سعی کن کمی بخوابی کارهای نیمه تمامت را مش عباس تمام می کند. تو امشب را راحت بخواب که شاید صبح حالت بهتر شود.» سپس از جایش بلند شد ویک لیوان گل گاوزبان دم کرده ای که دست مش عباس بیرون در ایستاده بود را گرفت وبه لبان دردآلود من نزدیک کرد وگفت: «حالا بخور تا سرت آرام گیرد.»

لیوان راتا نیمه آرام آرام سر کشیدم ولی درد اکنون دوربر قفسه سینه ام بود گاه گاهی به شدت آه از نهادم برمی آورد ومن گریه می کردم وسلیمه را صدا می زدم.

بیچاره سلیمه مدام قربان صدقه ام می رفت ویا دم کردن داروهای گیاهی سعی می کرد حالم را خوب کند. آرام زیر گوشم کلمه بمیرم برایت را می شنیدم ومانند فرزندی که زیر چتر حمایت مادر احساس خوشی دارد دلم آرام می گرفت.

این زن مهربان تا سپیده دم کنارم مانده بود ومن دیگر بی حال وخسته به خواب رفته بودم. صبح شده بود سلیمه آهسته وبدون صدا مرا ترک کرده وپیش شوهر وفرزندانش رفته بود. تا صبحانه آنها را بدهد ومشغول کارها واوامر این زن وشوهر بی رحم شود. وقتی چشمم راباز کردم انگاری که تن وبدنم را میخکوب بر زمین کرده بودند. قدرت تکان خوردن را نداشتم ودرد مرا مجبور به همانطور خوابیدن می کرد.

همگی شماها به خانه بازگشته بودید وتو کنار رختخوابم نشست و آرام گریه می کردی.

«عزیز دلم مایه وجودم وقتی تو را دیدم که نمی توانم در آغوشت بگیرم مانند کوهی بود که بر سرم خراب می شد. نمی خواستم عذابت دهم. به خدا قسم همیشه همینطور بودم وهستم. وقتی صدای سلطان بانو را شنیدم رعشه بر اندامم افتاد. خودت بودی که چه کار کردی و چه حرف و حدیثهایی رابه من تهمت بست.

حالا جواب این تهمتها و دروغها باشد با خدای بی کسان من از این همه ظلم و ستم گذشتم ولی باید دید ایا خدا هم می گذرد یا نه؟ دخترم اینها به ما و پدرت خیلی ظلم کردند. آنها ظالم بودند و ما مظلوم. اوایل از کارهای بدشان نمی گذشتم و در دل نفرینشان می کردم ولی یک روز پدرت که خیلی با گذشت بود گفت: «گلکوه جان همیشه در زندگی از گناه دیگران بگذر تا خدا هم از گناهت بگذرد. همسر خوب است شعری را که از پدر خدا بیامرز می دانم برایت بخوانم. امام هادی رویه منوکل عباسی آن حاکم ستمگر و خونخوار کرد و گفت: وقتی که مردی در جهان آخرت خدا از تو می پرسد:

چه شد چهره هایی را که می آراستید؟* سرو صورتی را که می پیرا بستید؟

اجل چشم بی شرمتان را بیست* به رخسارتان خاک ذلت نشست

نه تخت و نه بستر نه آسایشی* نه عطر و نه زیورنه آرایشی

نهادید دارایی خویشتن* نبودید با خود به غیر از کفن

گلکوه جان گفته اند که این شعر بیش از اینها بوده و وقتی اشعار به پایان می رسد متوکل ستمکار مانند دیوانگان به خود می لرزد.

حالا تو هم گذشت کن تا خدا خودش به حساب و کتاب این افراد رسیدگی کند. که او عالم مقتدری است. وقتی سخنان پدرت را می شنیدم دلم آرام می گرفت و بیشتر دل به امید و نظر الهی می بستم. حالا هم هیچ ناراحت نیستم بلکه آنهایی که زورگویی می کنند باید ناراحت و بیمناک باشند. چه بسا اینکه همه یک روزی باید این دنیای بی وفا را ترک گویند و به سراغ حساب و کتابهایشان بروند تا ببینند چه کرده اند.

دخترم، پاره تنم قوت قلبم! این را بدان که پاس داشتن و حرمت نگهداشتن ابرو بهتر از خوردن و پوشیدن آن چنانی است. این شکم ینوا با خوردن تکه نانی هم می تواند سیر شود. شاید شبهایی را هم باشد که آدمی سربی شام بر زمین گذارد. تحمل این گرسنگی خیلی آسانتر از حفظ ابرو است. عزیزم اگر آبرویت و حریم پاکت خدای نا کرده لکه دار شد دیگر با هیچ آب پاکتی تطهیر و مطهر نمی شود. گفرزندم اینان گگرگان درنده خوبی هستند که لباس میش و بره رابه راحتی برتن می کنند و هیچ عبایی از به دام انداختن ساده دلان ندارند. دختران و زنان ساده و بی ریا بهترین طعمه برای دندان تیز این کفتارها هستند.

آنقدر برایت چالپوسی می کنند و آنقدر قربانت شوم و فدایت شوم می گویند که بتوانند به راحتی اسیر و زندانی خود قرار دهند. کنار درد دلهایت می نشینند و تظاهر به همدردی و غمخواری می کنند تا بتوانند بهتر به اسرار درونت پی ببرند. آرام و شمرده قدم بر میدارند و سعی می کنند بدون حاشا کردن دروغهایشان پابر دلت نهند و قاپ شانسانشان رابر روی وجودت امتحان کنند.

بیچاره مادرم که نه تنها از درد به خود می پیچید بلکه از یاد ماجرای تلخ و بدفرجام زندگی اش ناراحت شده بود به پیروی از اندرزگوی نیک اندیش خود می خواست به این وسیله بر دردها و اشکهای پنهانش پرده فراموشی بکشد. در حالت بیدار نگاه غمزده ای شیرین ولی شرم زده و گریزان همراه با ملامتی شوریده و سرکش دیده می شد که بیم و امید ترس و طلب را از درون دل افشا می کردم. از کامران و خان و سلطان بانو و تمام خان و خانواده ها نفرت داشتم. دلم می خوات قدرت زیادی داشتم و می توانستم انتقام خودم و تمام زخم خوردگانی را که ظلم دیده و توسری خورده و قدرت اعتراض و آزادی نداشتند را بگیرم.

سرفه های مادرم بیشتر شد و حتی با خوردن مجدد داروها هم وضعش خوب نشد.

شانه هایش را مالش داده و مرتب صورتش را می بوسیدم. نمی دانم چرا گریه امانم نمی داد. انگار دلم گواهی خبر حادثه تلخی را می داد. ترسیده بودم، مضطرب و نگران چهره دردآلود مادر را می نگریستم. چانه اش کوچک شده و گونه هایش فرو رفته بودند. تمام بدنش می لرزید و تب تندی داشت. با صدایی توام با گریه گفتم: «مادر جان! یک دقیقه تحمل کن! الان باباعلی را صدا می زنم. شما رابه خدا اینقدر سرفه نکن. مادر جان اساعه برمی گردم.» ولی تا خواستم از جابم بلند شود دیتم را گرفت و در حالیکه دیگر خلط سینه اش همراه خون بیرون می آمد با صدایی از ته چاه گفت: «نه دخترم نرو صبر کن دیگر چیزی به آخر عمرم نمانده دلم می خواهد در این لحظات آخر تو در کنارم باشی و از پیشم نروی. شاید اگر الان بروی دیگر چشمهای باز مرا نبینی. عزیزم ترکم نکن.»

شوکه شده بودم. آرام ولی شوریده حال مادرم را می نگریستم. پشت دستهایم را نوازش کرد و آرام به لبانش نزدیک کرد و بوسه ای نرم و دلنشین روی آنها زد و بعد کنار صورتش گذاشت و گفت: «الهی بمیرم که تنها می شوی.» سپس سرش را آهسته بر روی شانه ام گذاشت و گفت: «خدایا دخترم رابه تو سپردم و بس.»

دیگر صدایی از مادر نشنیدم. حیران و منگ و خیره خیره سر مادر را بر روی سینه ام نظاره می کردم. چقدر و زیبا و دوست داشتنی بود. چقدر متین و بزرگوار بود. آهسته گفتم: "مادر، مادر تو بیداری یا خوابی؟ صدایم را می شنوی؟ اگر می شنوی جوابم را بده. من می ترسم. مادر من هستم پونه، همان پونه ی خودت. مادر! جوابم را بده خواهش می کنم. خواهش می کنم." اما مادر برای همیشه خاموش شده بود و روح خسته اش از این دنیای بی وفا و ستمگر به جهانی دیگر شتافته بود. که آنجا کنار پدرم به راحتی زندگی بی دغدغه و آرامی را آغاز کند ولی چرا خودشان تنهایی؟ چرا من را هم با خود نبرد؟ اینجا من بی کس و یاور چه کنم؟

ناگهان فریاد زدم و گریه و ضجه را با جیغ و فغان سر دادم. چنان مادرم را از ته دلم صدا زدم که سوزشی در بیخ حنجره ام حس کردم. مادر را تنگ در آغوشم می فشردم و برای بدبختیها و سختیهایش ناله می کردم. ناله ای از سر غم و دواع و جدایی.

ناگهان در اتاقمان باز شد و باباعلی با چهره ی درهم و بهت زده نگاهم کرد و گفت: "پونه جان چه شده؟ دخترم چرا گریه می کنی."

-باباعلی، باباعلی بیا ببین دیگر مادرم حرف نمی زند، دیگر زجر و درد نمی کشد.

دیگر برای من دل نمی سوزاند و از خستگی من غم نمی خورد. دیگر اشک بی حرمتی و ظلم را روی صورتش پهن نمی کند و دیگر برای حفظ آبرویش تن و بدنش را زیر کتک و لگد نمی اندازد. باباعلی دل مادرم یک در داشت و این در برای خانه کردن و پذیرایی از غصه همیشه باز بود، از حالا به بعد دیگر این در بسته شد و هیچ وقت هم باز نمی شود. بی خود نیست اگر بگویم مادرم راحت شد. اینطور نیست باباعلی؟"

باباعلی نزدیک آمد و گفت: "خدایا این زن بیگناه را هر چه زودتر نزد شوهرش در بهشت ببر تا نفسی تازه کند و از این همه فلاکت راحت شود."

آرام نشست و کلاه نمایش را از روی سر برداشت و سرش را روی دیوار گذاشت و به شدت گریست.

بی بی کوثر و سکینه و سلیمه خانم همه گریه می کردند و برای تنهایی من و مادرم زاری می کردند.

طولی نکشید سر و کله ی سلطان بانو همرا خان پیدا شد. سلطان بانو وقتی جنازه ی مادرم را کف اتاق دید آهسته جلو آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت و آرام گفت: "چه وقت تمام کرد پونه؟" با گریه و سوز دل نگاهش کردم و گفتم: "تازه خانم تازه حتی ساعتی هم نشده."

دستش را از روی شانه اش برداشت و مسیر نگاهش را به خان چرخاند و گفت: "خان! می فرمایید تکلیف چیست؟" خان موقر و ساکت ایستاده بود و نظارگر گریه های اطرافیان بود، در حین چرخاندن سبیلهايش گفت: "فعلاً که هیچ. فی الحال باید صبر کرد تا صبح. آنوقت می بریمش پیش بلقیس مرده شور تا بعد از شستن دفنش کنیم."

بعد خان با صدای کلفتش مرا مخاطب قرار داد و گفت: "خب پونه! بس است دیگر. اینقدر شیون وزلری نکن حکماً مادرت ناراحت می شود. پاشو پاشو برای دختر تو این سن خوب نیست بالای سر مرده بنشیند و شیون کند."

با گریه گفتم: "خان! شما را به خدا بگذارید امشب را که آخرین شب دیدار مادرم هست بالای سرش بنشینم و خوب صورت خسته اش را ببینم. آخر دیگر برای همیشه او را از دست دادم برای همیشه خان."

خان که بر اثر ناله و التماس من دلش کمی نرم شده بود گفت: "عیبی ندارد خودت می دانی خب فی الواقع هم می باید پیشش باشی ولی خودت را بی تاب و توان نکن." گفتم: "چشم."

سپس خان از جایش بلند شد و گفت: "حالا که با من کاری نیست من به اتقم میروم تا صبح و شما هم راحت باشید. در ضمن شما سلطان خانم مرا همراهی کنید که صبح بتوانیم همراه باشیم."

سلطان بانو که بالای سر من ایستاده بود با گفتن چشم همراه شوهرش از اتاق بیرون رفت. بی بی کوثر گریه می کرد و از دردهای مادرم مصیبت می خواند.

سکینه اشک می ریخت و دائم مرا دلداری می داد و طلب بخشش از آن روزها می کرد. سلیمه و مش عباس و هیبت ضمن گریه عزاداری می کردند و باباعلی آرام سر بر دیوار اشک جدایی وداع تلخ را از چشمهایش ، هدیه ی مادرم می کرد.

گرگ و میش صبح بود که همه نمازهایمان را خوانده بودیم و لباسهای سیاه بر تن کرده بودیم. هیچ کس تمایلی به خوردن صبحانه نداشت به غیر از اعضای خانواده ی خان که سلیمه و سکینه و هیبت صبحانه ی آنها را برده بودند.

ساعت حدود 5/7 صبح بود که خان هیبت را فرستاد تا به ما خبر دهد که حاضر باشید و خودش ساعت 8 به اتاقمان آمد و گفت: "خب حاضرید؟"

باباعلی جواب مثبت داد و همگی با آه و ناله و گریه مادرم را به گورستان بردیم.

بلقیس مرده شور برخلاف حرفهایی که از دیگران درباره ی او شنیده بودم به چشمانم زنی مهربان و با خدا آمد. مادرم را با دقت و آرامی شست و کفن کرد و مردهای همراه ما ، جنازه را تا قبر تشییع کردند و لاله الاالله و الله و اکبر و صلوات را بدرقه ی راهش نمودند. دلم کباب شده بود و غم جدایی از مادرم گلویم را چنان می فشرد که گویی در حال ترکیدن بود.

دیگر همه چیز تمام شده بود. رنج و تنهایی و عذاب مادر همراه با تنهایی من. همچنان ناله می کردم و خودم را می زدم ولی اطرافیان دستهایم را گرفتند و مانع از جلو رفتنم شدند. هر چه التماس می کردم که رهایم کنید دیگر مادر را نمی بینم، هیچ اثری نداشت. درست پیش چشمانم صحنه ی به گور سپردن مادر را مشاهده می کردم ولی توان هیچ کاری را نداشتم. با ناله ای سوزان رو به سلیمه کردم و گفتم: "سلیمه خانم شما را به خدا بگذارید برای آخرین بار مادرم را ببینم آخر اینقدر سخت نباشید." سلیمه همانطور که اشک می ریخت گفت: "قول می دهی که خودت را زنی ؟"

- آره ، به خدا قسم قول می دهم.

سلیمه دستهایم را رها کرد و من با قدمهای بلند و تند خودم را به مادر رساندم.

انگار مادرم با من سخن می گفت. او مرا دلداری می داد و از من می خواست که موقر و متین باشم. انگار از اینکه خودم را بزخم و فریادهای جگر سوز بکشم خشنود نبود . وقتی صورت مادر را درون قبر باز کردند، صورت بی رنگ مادر به من درس استقامت می داد. چهره ی خاموش مادر رمق را از وجودم می کشید و مرا مجروح می ساخت. اما بار هم این بار حس کردم که مادر خواهان شجاعت و پایدار بودنم است. آرام گفتم: "مادر... مادر عزیزم. امید زندگی خزانم، تکیه گاه محکم و پایدارم، زیبایی گلهای صحرایم، محبت و ایثار و گذشت و بی حد و حسابم، رنج کشیده ی دنیای بی وفایم دوستت دارم و قول می دهم انتقام بدن خسته و دردکشیده ات را بگیرم. فقط تو آسوده خاطر باش و کنار پدر لحظات خوشی را سپری کن و سلام مرا هم به پدرم برسان." صفر گورکن مشغول پر کردن گور مادر شد و من از ته دل ونهادم ولی آرام و غمگین اشک ریختم. باباعلی دستم را گرفت و گفت: "بیا دخترم، بیا سرنوشت ما و آخر و عاقبت همه ی موجودات روی زمین همینجاست."

مادر بینوایت از امشب دیگر راحت شد و تو باید خوشحال باشی که او آسوده است. حالا دیگر قلب مجروحش آرام گرفته و درد کمر و سینه اش او را رها کرده است.

پس اینقدر گریه و زاری نکن که به خاطر تناله های تو سینه ی تازه از درد آرام گرفته اش دوباره غمبار و نگران می شود."

صورتش را به طرفش چرخاندم و با گریه گفتم: "باباعلی مگر تو شاهد نبودی که مادر چرا و چطوری مرد مگر نه، باباعلی مگه نه؟"

باباعلی اشکهای بی اختیار جاری شده اش را پاک کرد و گفت: "آسوده خاطر باش! خدا جای حق نشسته و حق را ناحق نمی کند. دخترم گفتم که دیگر آرام بگیر که مادرت هم راحتی ببیند."

با دلی پر غم و چشمی پر اشک همراه دیگران راهی خانه شدم. میان راه می دیدم که سلطان بانو با کوثر و هیبت حرف می زند ولی چیزی متوجه نمی شدم. رو به باباعلی کردم و گفتم: "باباعلی! سلطان بانو چه می گوید؟" باباعلی سری تکان داد و گفت: "حیرانم و نمی دانم."

به خانه رسیدیم ایستادیم. اول خان وارد شد و بعد هم سلطان بانو بعد از آنها من و باباعلی و دیگران. از دالان که گذشتم کنار دیوار بلند اتاقمان را دیدم. حال عجیبی به من دست داد و غریبی فراوان برایم آشکار تر شد. چنان شیون و زلری کردم که دیگر هیچ نفهمیدم. وقتی به هوش آمدم، کوثر را بالای سرم دیدم. مثل همیشه مهربان و صبور بود.

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون آمد گفتم: "پونه جان حالت خوب است؟ دخترم آرام گرفتی؟" گیج و منگ بودم. سرم به شدت درد می کرد و بازنگاه داشتن چشمهایم برایم مشکل بود.

آرام دیده برهم گذاشتم و با سوز جگر گفتم: "بی بی! فکر کردم مادرم بالای سرم نشسته." با گفتن این جمله هق هق گریه ی اطرافیان بلند شد و هر کسی لابه لای اشکهایش با حالتی سوگوار و عزادار خاطراتی از گذشته ی مادرم را بیان می کردند.

تا سه روز در اطاق باباعلی ماندم. به خواهش باباعلی که از خان خواسته بود، بگذارد او کمی به من برسد، این سه روز را پیش آنها به سربردم. از مجلس ختم و ترحیم هیچ خبری نبود. عدم موافقت خان برای برگزاری مجلس ترحیم، این بود که می گفت: "سلطان بانو اعصاب ندارد. و اگر در خانه صدای عزاداری و سوگواری بلند باشد، خیلی زود سر درد می گیرد. و این رنج او هم باعث عذاب من می شود. تازه گلکوه بیچاره هم که دیگر مرده و این کارها خرافاتی بیش نیست."

و باباعلی فهمیده بود که خواهش و اصرار در این خصوص بیهوده است.

روز سوم مرگ مادرم بود. حالم کمی بهتر شده بود. سرم آرام گرفته بود از جایم بلند شدم و رختخوابم را جمع کردم. باباعلی و ادر اتاق شد و گفت: «پونه جان بیدار شدی؟ حالت چطوره بابا. خوبی؟»

«بله باباعلی خوبم! اگر اجازه بدهید می خواهم بروم اتاقمان. دلم می خواهد بوی مادرم رادر انجا حس کنم.»

«نه دخترم حالا نه لاقفل تا هفت مادرت صبر کن بعد خودم می برمت به اتاقتان. آنجا که کاری نداری جز غصه خوردن ودوباره حالت به هم خوردن. توکه صبر کردی باز هم صبر کن.»

سرم رابه طرف پنجره چرخاندم وبا تضرع گفتم: «باباعلی امروز سوم مادرم است بنا به رسوم همیشگی امروز باید مابه سر خاک مادرم برویم. می شود از خان خواهش کنی تا برویم؟»

باباعلی کلاه نمدیش را از روی سرش برداشت وآهی سنگین وپرملال کشید وگفت: «نه باباجان نمی شود. حرفش راهم نزن.»

باحیرت گفتم: «نمی شود چرا؟»

«چون خان اینطور گفته است.»

«به دستور خان ما برای مادرم هیچ عزاداری نکردیم. حالا هم سر خاک رفتن راهم قدغن کرده؟ آخر چرا؟ خدا راخوش نمی آید. اصلا خودم به او می گویم.» باباعلی فریاد زد: «بشین دختر.»

برسرجایم میخکوب شدم وحتى یکقدم دیگر هم برنداشتم. صدای گرم باباعلی در اتاق پیچید: «هزار حرفو حدیث برایش گفتم وتا گذاشت سه روز استراحت کنی واینجا بمانی. این مرد سنگدل وآن زن بی رحمش می خواستند فردای مرگ مادرت تو را بیرون کنندو وپروی پی کارت. انقدر نقل قول اوردم تا دلشان نرم شد والا همانی بودکه می گفتند.»

حس می کردم دیگر جان ندارم وبا بدن سرد وبیحال بر زمین نشستم.

خدایا اینها که هستند؟ شیره جان مادرم را کشیدیند ودستی دستی به کام مرگ فرستادند وحالا هم چون ام مرده بازمانده او را هم رد می کنند.

دست مهربان باباعلی روی شانهِ ام نشست وبه نرمی گفت: «دل آسوده باش دخترم همیشه اینطور نمی ماند. به خدا نمی ماند. بالاخره چرخ وفلک روزگار می گردد ودل دلداری راکه به دنیال محبت می گردد عاقبت نوایی می بخشد. وقتی صبح دلداهِ آفتاب طلایی اش را پخش کند آنوقت است که دلداهِ گمشده اش را بازمی یابد. وعشق به زندگی رنگ دیگری در دلش می زند. اگر آدمهای دنیا حسود نبودند وبه یکدیگر حسادت وفخرفروشی نمی کردند دنیا گلستانی می شد وزندگی با صدای آواز پزندگان رقص پایدار وراستی رابه همه نمایش می داد. اما دریغا دریغا ازاین همه خودخواهی وغرور.

حرفهای باباعلی شیرین وپرمعنا بود. فنچی آرام وبی حرکت دلم را نوازش داد ومی آمد تا لبخندی کمرنگ روی لبانم بنشیند که صدای در اتاق بلند شد.

«باباعلی باباعلی اینجا هستی؟» صدای سکینه بودکه پی باباعلی آمده بود. باباعلی در را گشود وگفت: «بله دخترم اینجا هستم. چه شده؟»

«سلام بابا. خانم مرا فرستادند که بگویم اگر پونه از جایش بلند شد شما این دختر را پیش ایشان ببرید. خانم و خان با پونه کار دارند.»

باباعلی به سویم چرخید و لحظه ای مردد نگاهم کرد. سپس آهی کشید و سری تکان داد و گفت: «پاشو دخترجان پاشو. مثل اینکه هنوز چرخ و فلک نچرخیده یا اینکه شاید هم چرخیده فی الواقع حیرانم و چیزی نمی دانم.»

سست و بیحرکت روی زمین نشسته بودم و دهانم بازمانده بود. اهسته و با تانی همراه باباعلی بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شدم. به پای ایوان که رسیدیم باباعلی با گفتن یا الله اجازه ورود خواست. سلیمه سینی چای و قلیان را از اتاق بیرون آورد. نگاهی اندوهبار به چشمانم انداخت و گفت: «خان گفتند بیایید داخل.»

پابه پای باباعلی از چهار پله ایوان بالا رفتم. داخل تالار شدیم. در بالای تالار خان روی تشک نرمی ولو شده بود و سلطان بانو هم روی نیمکت راحتی مشغول استراحت بود. کنار دست خان ظرف قشنگی از جنس ورشو وکنده کاری شده بود که در آن میوه های تر و تازه قرار داشت و خان از بین میوه ها انگور را برای میل کردن انتخاب کرده بود.

سلطان بانو پیراهن دان دورچین قرمز با ساتن سبز به تن داشت. چارقد گل گلی اش روی سر زیبا بود. دلم گرفت انگار هیچ اثری از مرگ مادرم در وجود این زن و مرد دیده نمی شد.

به دستور خان که گفت بنشینیم، نشستیم.

خان سینه ای صاف کرد و بعد از کمی سبیل‌هایش را تاباند و سپس گفت: «خب پونه بگو بینم الان چه کار می کنی؟»

دست‌هایم را که روی پاهایم بود درهم گره کردم و آرام سرم را بلند کردم و گفتم: «هیچ خان. فعلا تازه از بستر بیماری برخاسته ام. انشاءالله از همین امروز شروع به کار می کنم.»

«آری بهتر است که دیگر شروع کنی. هم برای خودت خوبست و هم اینکه خودت خوب می دانی که من از افراد بیکاره هیچ خوشم نمی آید.»

«بله خان. چشم حتما.»

«برای اینکه بتوانی بهتر کار کنی و عذاب خاطرات گذشته ات کمتر یا محو شود معقول است که کاری را انجام دهی که من می گویم.»

فقط به دهان خان نگاه می کردم و سراپاگوش بودم.

«حتما می دانی دختر بزرگم یعنی ماه ملوک باردار است و به زودی مرا پدر بزرگ می کند.»

با گفتن این جمله لبخند شادی بر لبان کلفت و سیاه خان نقش بست که او را راضی نشان می داد.

«او به یک خدمتکاری که بتواند کارهای او را انجام دهد نیازمند است. واز من خواسته که برایش یکی را پیدا کنم و من می خواهم تو رابه انجا بفرستم.»

باباعلی اجازه صحبت خوست وگفت: «ولی خان ماه ملوک خانم که خدم وحشم فراوان دارند. چه احتیاجی به این بچه است؟» سلطان بانو گفت: «بچه؟! پونه وقت شوهرش است و شما می گوئید بچه؟»

«درست است که غلام وکنیز دارد ولی او کسی را می خواهد و من هم به او گفتم که پونه رامی فرستم. حالا هم می گویم که زودتر اسباب ولباسش را بردارد چون بعد از ناهار همراه یکی از شماها یا باباعلی یا هیبت باید برود. خب پونه توکه حرفی نداری ها؟»

در دل خوشحال بودم از اینکه می توانم از این قفس عذاب آلود راحت شوم. وتازه ماه ملوک خیلی با مادرش سلطان بانو فرق داشت. می گویند که ماه ملوک به مادر بزرگش رفته. حالا کدارم مادر بزرگ کسی نمی داند. ولی غمگین از اینکه باید باباعلی وکوثر را ترک کنم. ومعلوم نیست کی وچه وقع بتوانم انها را ببینم.

با صدای خان که گفت: «پونه چه شد جوابت چیست؟»

سرم را بلند کردم ویا احترام گفتم: «خان هرچه شما بگوئید همان است.»

با دست راست چند بار بر شکمش زد وبعد با خنده ای اهسته گفت: «آفرین دختر آفرین.»

وقتی به صورت باباعلی نگاه کردم غم رابه خوبی در چهره اش دیدم. دیم برای مهربانی وعطوفتش سوخت وآرام سرم را پایین انداختم.

وقتی به مطبخ آمدم باباعلی دستی برسرم کشید وگفت: «پونه جان چرا؟ چرا پذیرفتی؟»

کوثر گفت: «الهی بمیرم چرا قبول کردی ننه؟»

«باباعلی! بی بی! شما خوب می دانید که سلطان بانو از من ومادرم خوشش نمی امد چون مادرم خیلی از سلطان بانو زیاتر وخوش اندام تر بود. ولی او نمی توانست این محسنات رابر مادر خدا بیاورم ببیند. برای همین هم نه تنها از عذاب کشیدن ومرگ مادرم ناراحت وغمگین نشد بلکه امروز باباعلی هم به خوبی دید که این زن عقده ای لباس گلی رنگ شادی راه هم برتن داشت.

او حتی نمی خواهد وجود مرا در این خانه تحمل کند. ومن فکر می کنم که حتما مشیت الهی بوده که من از اینجا برو تا از زهر این زن لااقل در امان باشم.

شماها هم غصه نخورئ و آزرده خاطر نشوید. مصلحت خدا هرچه باشد همان است. وجود شماها برایم مانند بودن در یک باغ پرگل وزیبا بود وهست ومن همیشه مدیون خوبیهای شما هستم وهیچوقت زحمتها ومهربانیهایتان را فراموش نمی کنم.»

اشک در چشمانم حلقه بست وبغض راه گلویم را مسدود کرد. حتی قدرت یک کلام حرف راهم نداشتم. اگر حرفی می زدم حتما گریه مجالم نمی داد.

زن و مرد مهربان آرام اشک می ریختند و برای آینده من دل نگران بودند. اما کاری از دستشان ساخته نبود و باید فقط منتظر بودند تا ببینند بعدها چه می شود.

بعد از نهار ساعت حوالی 2 بعد از ظهر بود که سکینه آمد و گفت: "پونه جان، خانم فرستاند دنبالتان. حاضری؟"

ساکم را برداشتم و گفتم: "بله حاضرم. برویم."

تا خواستم از در اتاق بیرون بروم سکینه جلویم ایستاد و گفت: "پونه جان، مرا ببخش که با تو کمی نساختم و اذیت کردم. به خدا حالا که تو می خواهی بروی حتماً جای خالیت برای همه ی ما معلوم و مشخص می شود."

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: "سکینه جان! من اصلاً از تو دلخور نیستم. بلکه تو هم مانند من و مادرم زنی زحمتکش برای خان و همسرش و برای این خانه بودی. تو هم مانند ما بودی. فقط قبل از رفتنم یک خواهش از تو دارم."

- بگو پونه جان تا آنجا که در توانم باشد قول می دهم انجام دهم.

- دلم می خواهد بعد از رفتن من ، باباعلی و بی بی را تنها نگذاری چون آنها به همان اندازه که مهربان و دلسوز هستند به همان مقدار هم تنها و خسته هستند. دلم می خداهد تو بیشتر پیششان باشی."

"چشم حتماً این کار را به دیده ی منت قبول می کنم. تو هم قول بده که حتماً و بیشتر مواظب خودت باشی."

لبخندی زدم و گفتم: "باشد... باشد."

همگی با هم به طرف ایوان بزرگ رفتیم. سلطان بانو مشغول صحبت با هیبت بود. تا ما را دید گفت: "خب الساعه با هیبت راهی شو و از قول من به ماه ملوک بگو خیلی مواظب خودت و ان بچه باشد فهمیدی؟"

- بله خانم چشم می گویم.

- خیلی خب از همه خداحافظی کن و برو.

هیبت از پله ها پایین آمد و گفت: "پونه جان برویم؟"

صورت من را به طرف باباعلی چرخاندم. آرام می گریست. دلم گرفت و بغض در گلویم ترکیب و بنای های های گریه را سر دادم. باباعلی مرا در آغوش گرفت و هر دو با هم غریبانه گریستیم. بی بی قربان صدقه ام می رفت و اشکهای مهربانش را بدرقه ی راهم می کرد. سکینه و سلیمه و مش عباس هم گریه می کردند و زیر لب برایم دعا می خواندند.

دل‌نمی‌خواست بروم. اگر بروم دیگر دست‌های مهربان باباعلی نوازشم نمی‌کند. دیگر چشمانش را برای آسوده خاطر شدنم نمی‌بینم. و دیگر حرف‌های حمایت محکم و دلگرمی از او نمی‌شنوم. ولی چاره‌ای نیست به هر حال هر کسی تقدیری دارد و سرنوشتی.

وقتی با همه خداحافظی کردم، نگاهی به سلطان بانو انداختم و گفتم: "خدا حافظ خانم."

سلطان بانو که تحت تأثیر این صحنه‌ی جدایی واقع شده بود، آرام و با لحنی نرم گفت: "خداحافظ. به اتاقمان که رسیدم، قفل در را بوسیدم و از پشت پنجره‌ی اتاق صدا زدم: "مادر مادر جان من دارم می‌روم حرفی، دعایی، چیزی برایم نداری که بگویی؟"

همه‌گریه می‌کردند و من هم با دلی از درد مملو، دست در دست هیبت از دالان خانه خارج شدم.

بار دیگر چهره‌ی پدرا نه باباعلی را دیدم و با دست با او خداحافظی کردم. او هم تند تند دعایم می‌کرد و قوت قلبم می‌داد.

از کنار باغ صیف علی خان گذشتیم و من دیگر آن‌ها را ندیدم.

هیبت سعی می‌کرد آرامم کند و می‌گفت: "پونه جان حالا جای شکرش باقی است که ماه ملوک زن بدی نیست و تو از این بابت آسوده‌خاطری. و ازه باید مثل مادرت شکیباشی و با مشکلات مبارزه کنی نه اینکه اینطور به گریه بیفتی. سعی کن مقاوم باشی مثل مش رحمان پدر خدا بیامرزت."

آرام گرفته بودم. حرف‌های هیبت تیری بود به وسط هدف. او راست می‌گفت من می‌بایستی صبور و شجاع باشم و خودم روی پای خود بایستم.

کنار جوی آبی نشستیم و هیبت بقچه‌ی نان و پنیرش را باز کرد و چند لقمه‌ای خوردیم. و بعد دوباره به راه افتادیم. هوا تاریک شده بود که به خانه ماه ملوک رسیدیم. هیبت در و زد و به انتظار ایستادیم. طولی نکشید که صدای کلفت مردی از آن طرف در بلند شد. "کیه، کیه؟"

-باز کنید ما هستیم.

مرد در را گشود و وقتی ما را دید گفت: "با کی کار دارید؟ و چه می‌خواهید؟"

-با خانم کار داریم. ماه ملوک خانم.

-کی هستید و چه کار دارید؟

-به خانم بگو هیبت و پونه آمده‌اند. از پیش خان آمده‌ایم.

مرد مثل اینکه تازه متوجه شده باشد گفت: "آره آره فهمیدم. خانم گفته بودند که شماها می‌آید. خیلی خب بیایید." داخل اینجا هم به نوبه‌ی خودش شکوه و جلالی داشت.

مرد از ایوان سنگی گذشت و نزدیکمان آمد و گفت: " بروید داخل. خانم منتظر هستند." خانه ی خان حالا دیگر برق داشت ولی داریوش خان جهت گرفتن برقی به شهر رفته بود. و تا زایمن همسرش حتماً برق را به منزل می آورد.

با هیبت از کنار آلاچیق گذشتیم و داخل تالار شدیم. جالب و دیدنی بود. ماه ملوک برعکس مادرش زنی با سلیقه و هنرمند بود. دیوارهای تالار با چند تابلوی قیمتی و ارزشمند تزئین شده بود. کف تالار با فرشهای درجه یک به رنگهای قرمز و خوشرنگ و روناسی پر شده بود. سرویس ناهار خوری از چوب گردو بود و قاشقهای نقره کنار هر بشقاب چینی خود نمایی می کردند. شمعدانهای بلند و روشو روی میز روشن بودند و دستمالهای حریر آبی که غربی بودند کنار لیوانهای بلند کریستال آویزان بود. گلدانهای چینی بزرگ با گلهای زیبا ی صحرایی تزئین شده بودند و تالار را پرشکوه تر جلوه می داد. صدای گرم موسیقی که از گرامافون شنیده می شد، دلم را نوازش می داد و زمزمه ی آرامی از گرمی محبت را در گوشم نجوا می کرد. هرچه بود آن ساعت، برایم مسرت بخش بود.

ماه ملوک با پیراهن دورچین آبی و سبز با چارقد فسفری رنگش از آنطرف تالار در آستانه ی در ظاهر شد و گفت: " خوش آمدید." من و هیبت زود سلام کردیم و تشکر کردیم. ماه ملوک بالبخندی سلامان را پاسخ گفت و ادامه داد: " بنشینید. حتماً ناراحت می شونید.گ

هیبت عذرخواهی کرد و گفت: "نه خانم اگر اجازه دهید من زودتر برگردم چون، اگر دیر بروم مادرتان ناراحت می شود.گ

ماه ملوک چینی برابروانش انداخت و گفت: " نمی شود که. تو خسته ای. و ضمناً الان دیگر شب است. رفتن تو خطرناک می شود."

- همه اینها را می دانم خانم ولی دستور دستور است و دیگر کارش هم نمی شود کرد.

- عجب! این دیگر چه دستوری است/ من نمی دانم مادرم..

حرفش را قطع کرد و بقیه ی جمله اش را قورت داد و بعد گفت: " خیلی خب می دانم تو چه می گویی. پس لااقل صبر کن تا بگویم شامت را لای دستمال بیچند تا بتوانی شام بخوری. اگر گرسنه بروی حتماً تا خانه ضعف می کنی.گ

هیبت تشکر کرد و سر به زیر کنار سالن آرام نشست. طولی نکشید که زن مستخدمه ای دستمال هیبت را که محتوای آن یک قابلمه لوبیا پلوی گرم بود، جلوی هیبت گذاشت و بعد هم رفت. این زن نقره نام داشت. هیبت سریع از جایش بلند شد و دستمال را برداشت و از ماه ملوک تشکر کرد و اجازه ی مرخصی خواست. ماه ملوک هم به او اجازه داد و گفت که مواظب خودش باشد. وقت خداحافظی جلو رفتم و به هیبت گفتم: " هیبت مواظب باباعلی و بی بی کوثر باش و نگذار زیاد زحمت بکشند. این کار را می کنی؟"

هیبت نگاه مهربانی به صورتم کرد و گفت: " پونه! تو نه تنها قشنگ و مهربانی بلکه قلب رئوفت همیشه برای همه می زند. خدا کند آینده ی روشنی در انتظارت باشد." بغض کرده بودم. ولی جلوی گریه ی خودم ا گرفتم تا هیبت را ناراحت نکنم.

او رفت و من زندگی تازه ی خودم را در آن خانه شروع کردم ماه ملوک با لبخندی نزدیکم آمد و گفت: "خب پونه خانم! امشب که خسته ای ، فردا کارت را آغاز کن حالا شامت را بخور و برو بگیر بخواب تا صبح."

بعد دستی به سرم کشید و ادامه داد: "پونه جان ! از فوت مادرت هم خیلی غمگین شدم. او خدا بیامر زن پاک و خوبی بود. تو هم باید مانند مادرت پاک و عفیف و درستکار باشی تا او هم راحت در جایگاهش زندگی کند. حالا که مادرت از دنیا رفته خیلی غصه نخور اگر مشکل زنانگی و یا هر چیز دیگری برایت بعدها پیش آمد مرا جای مادرت یا خواهر بزرگت به حساب آور و برای من بگو تا بتوانم راهنمایی کنم. باشد پونه جان؟"

اشک در چشمانم حلقه بست و با صدایی بم و گرفته گفتم: "حتماً خانم، چشم." دوباره لبخندی زد و بعد با صدایی بلند نقره را صدا زد: "آهای نقره! بیا شام پونه را بده و بعد هم بفرستش داخل رختخوابش."

لحظه ای بعد نقره سینی به دست وارد اتاق شد. یک بشقاب پر از لوبیاپلو با یک بشقاب کوچکت سبزی خوردن تازه و با یک پیاله ی نسبتاً متوسط آب خنک مرا به خوردن شام دعوت کرد . بوی غذا مرا مست کرده بود. با تکان سر ماه ملوک که اشاره به خوردن می کرد ، مشغول صرف شام شدم. آه که چقدر خوشمزه و لذیذ بود. بعد از شام به همراه نقره راهی اتاقی نه کوچک و نه بزرگ شدیم.

نقره زن مهربان و خنده رویی بود. یک دست رختخواب تمیز با گلهای سرخ بزرگ کف اتاق پهنود. یک صندوقچه کنار اتاق و روی طاقچه هم یک فانوس قرار داشت. کف اتاق هم یک فرش نه زیاد مرغوب ولی نرم و تمیز بود. خنده ای کرد و گفت: «بگیر بخواب حتما خسته ای؟»

«خیلی ممنون خانم.»

«به من نگو خانم. همه اینجا من را نقره صدا می کنند. توهم بگو نقره. خب حالا دیگر راحت باش اگر کاری داشتی من همین اتاق بغلی خودت هستم صدایم بزن.»

«حتما اگر کاری داشتتم شما را صدا می کنم.»

نقره رفت و آرام در اتاق را بست. من هم از فرط خستگی روی تختخواب پهن شدم. چشمانم رابه سقف دوختم. پیش خود اندیشیدم الساعه باباعلی مهربانم ویی بی کوثر نازنینم چه می کنند. قبر مادر جوان مرگم و اتاق سردوتاریکش الان درچه وضعی هستند. گریه ام گرفت و من هم مانع آمدنش نشدم. های های گریه می کردم. مانند بچه ای که بزرگترش را بخواهد. دلم هوای باباعلی را کرد. آرام وبا گریه می خواندمش «باباعلی...باباعلی کجایی.»

نفهمیدم کی خوابم برد ولی وقتی بیدار شدم گرگ و میش صبح شده بود.

با اینکه خسته بودم و هنوز خواب از چشمانم نرفته بود زود از جایم بلند شدم. و راهی مطبخ شدم. مطبخ اینجا با مطبخ خانه خان خیلی فرق نداشت. تمیزتر و مرتب تر بود. سماور اینجا نسبتاً کوچکت از سماور انجا بود. وظرف و ظروفها شبیه به هم بودند. آشپز این مطبخ مردی به نام صفر

بود که به او مش صفر می گفتند. زنش هم خورشید خانم کنار دستش بود و او هم همراه شوهرش مطبخ را برای سه وعده غذا و تمام میهمانها اداره می کرد. ولی چای و شربت و قلیان در اینجا فراهم نمی شد. اتاق کوچکتر و مرتبتری کنار مطبخ قرار داشت و زهرا باجی مسئول ریختن چای و شربت و تهیه قلیان بود. همه چیز اینجا منظم و با انضباط بود. هیچ کس حق تعدی در کارها را نداشت چون داریوش خان که شوهر ماه ملوک بود از بی نظمی متنفر بود. و خود ماه ملوک هم زن با سلیقه و با حوصله ای بود.

آب حوض همیشه صاف و زلال بود. نهر آبی که از کنار درختان آلبالو می گذشت پشت دیوار مطبخ بود و کار ظرفشویی را به مراتب آسانتر از خانه خان می کرد.

وقتی به مطبخ رسیدم دیدم هیچ صدایی نمی آید. داخل شدم و فانوس را روشن کردم. دقیقا از باباعلی آموخته بودم که چگونه صبحانه یک روز را مهیا سازم.

سماور را روشن کردم و وسایل صبحانه را روی میز که در مطبخ بود چیدم. جلوی مطبخ را آب و جارو کردم و حیاط را هم تا نزدیک لبه دیوار باغ جارو کردم. جارو را شستم و سرچاپش گذاشتم. تا خواستم برگردم مش صفر را با صورتی خوش رو در مقابل خودم دیدم. سلام کردم و صبح بخیر گفتم. سلامم را پاسخ گفت و ادامه داد: «خسته نباشید خانم. چرا شما زحمت کشیدید؟ من خودم این کارها را می کردم. کارتو از این کارها جداست دختر جان. در این خانه هر کس وظیفه ای دارد که مختص خودش است. تو فعلا استراحت می کردی.»

لبخند زدم و گفتم: «یکی اینکه خوابم نمی برد و دیگر آنکه نمی دانم کارم چیست. پس خودم را با آماده ساختن صبحانه سرگرم و مشغول کردم.»

«بالاخره کار تو در اینجا معلوم می شود. حتما بعد از صرف صبحانه خانم می گویند که کارت چیست.»

«شما اصلا نمی دانید؟ مثلا کارگری که بیاید کمک حال شما یا کشیدن آب چاه یا کندن علفهای باغ و یا هر کاری دیگری که لازم است احتیاجی نبوده؟»

کلاه نمیدیش را روی سر کمی جابجا کرد و گفت: «نه... کارگر یا کنیزی نمی خواستند.»

مش صفر همان طور که صحبت می کرد کار هم می کرد. مشغول گفتگو بودیم که خورشید هم به ما ملحق شد و با صدایی رسا سلام کرد. برگشتم و با لبخندی سلام کردم.

مش صفر روبه زنش کرد و گفت: «پونه صبحانه را حاضر کرده!»

خورشید همانطور که آستینهایش را بالا می زد گفت: «آفرین... آفرین به پونه. ببینم سمت پونه است؟»

«بله خان.»

«اسم قشنگی است. من پونه می خوام تو را توی خونه می خوام.»

همگی زدم زیر خنده و همانطور که می خندیدیم نقره صدا زد: «مش صفر سلام خانم بیدار شدند. نان و چای خانم را بیاور.»

مش صفر و خورشید به مطبخ رفتند و زود سینی صبحانه خانم را حاضر کردند و بعد خورشید سینی را برای خانم برد.

زهرا با جی که مسئول ریختن چای بود لنگ لنگان از پنج دری به سمت اتاق کنار مطبخ می آمد. همیشه باید صبحانه و چای و شربت را او حاضر کند ولی نمی دانم چرا آن روز این کار را نکرده بود. وقتی از خورشید پرسیدم چرا زهرا با جی صبح زود نیامد گفت: «دیشب حالش به هم خورد و رنگش یکهو سیاه شد. کمی آب قند و گل گاوزبان دم کرده به او دادیم خورد تا توانست آرام بگیرد و بتواند بخوابد. خانم هم دستور دادند که صبح مضمض صفر کار زهرا را انجام دهد و زهرا می تواند استراحت کند.»

با حیرت به سخنان خورشید گوش می دادم. سلطان بانو آنقدر بیرحم بود که مادر بیچاره مرا که در بستر بیماری شدید افتاده بود نه تنها هیچ صحبتی نمی کرد بلکه توقع کار زیادی را هم از او داشت. گفتم: «اگر مستخدمین یا کارگرهای اینجا بیمار شوند. اجازه استراحت دارند؟ یا اینکه باید با همان حال و روز سراغ کارها بروند؟»

خورشید با تعجب نگاه کرد و گفت: «چه حرفی می زنی! وقتی کسی مریض احوال شده که دیگر نمی تواند کاروتلاش کند. بینم مگر انجایی که تو بودی غیر از این بود؟»

بغض گلویم را فشرد و گفتم: «خورشید! بدتر از هر چیزی بود. روزگار سختی بود.»

خورشید موهایش را لای چارقش پنهان کرد و گفت: «چه روزگاری پونه جان؟»

سری تکان دادم و قطره اشکم از روی صورت پاک کردم و گفتم: «خورشید جان این قصه سر دراز دارد و گفتن چند جمله سخن از دل نیست. خب بگذریم. وقتی کسی مریض شود خانم چه می کند؟»

«حکیم می آورد دوا و درمان می کند و منتظر بهبودی آن طرف می شود.»

«آفرین بر این خانم. پس به شما محبت دارند. درست است؟»

«بله همینطور است.»

خورشید لبه دیوار کوتاه مطبخ نشست و پرسید: «پونه! آن جایی که بودی خانه پدرخانم صادق خان بود؟»

«بله.»

«خیلی سخت بود و سختی کشیدی. درست است؟»

«بله خورشید جان. فقط می توانم بگویم خیلی ولی وجود مهربان و دریای محبت باباعلی و کوثر همسرش دلم را نوازش می داد و امیدوارم می کرد.»

«راستی از این باباعلی که می گویی ما هم بسیار شنیده ایم. می گویند آنچنان با تدبیر عمل می کند که صادق خان اجازه می دهد داخل تالارش شود و حتی پیش آمده که خان با آن همه ابهتش از او نظر می گیرد.»

«باباعلی آنقدر با گذشت و شیرین گفتار است که خان به هیچ وجه دلش نمی خواهد او را از دست دهد. ولی این را به تو بگویم اگر صادق خان هر کاری بخواهد انجام می دهد. مثلاً همین بیرون کردن من از آنجا در صورتی که می دانست من برای باباعلی و کوثر چقدر عزیزم ولی دستور رفتن مرا صادر کرد. وقتی از نها خداحافظی می کردم چهره مهربان و پرعطوفت باباعلی را گرفته و غمگین دیدم. چشمهای پیروبا محبتش راپر اشک و دل خسته اش را پر درد یافتم. به صراحت حس می کردم در دل کوثر چه می گذرد. آخر آنها تصمیم داشتند مرا به فرزند پذیرند و چنان مرا از اعماق وجوشان دوست داشتند که حاضر به هیچ رنجی از من نبودند. و خان این را به خوابی فهمیده بود. ولی باز هم ما را از هم جدا کرد.»

نتوانستم جلوی خود را بگیرم وهای های زدم زیر گریه و در ضمن گریه کردم می گفتم:
«خورشید! خورشید! باباعلی را دوست دارم و همیشه برای دیدنش بیقرارم.»

با اینکه دو روز است ندیدمش ولی انگار دو سال گذشته و من دست پرنوازش او را روی سرم حس نکردم. خورشید! باباعلی جوانمرد است و با خدا. او هیچ وقت در زندگی دروغ نگفته. من می دانم اگر رضایت به جدایی من با خودشان را داد حتماً صلاحی در کار بوده و گرنه او هرگز بی گذار به آب نمی زند.»

با آمدن مش صفر حرفهای ما قطع شد. اشکهایم را پاک کردم ولی از دید مش صفر پنهان نماند و او فهمید که من گریه کرده ام. با حیرت گفت: «چیه چه شده پونه؟»

«هیچی مش صفر چیزی نیست.»

«چیزی نیست یعنی چه؟ تو گریه کردی فکر کردی من نمی فهمم؟»

خورسید خود را جلو انداخت و گفت: «ای بابا پونه یاد باباعلی و دوران گذشته ان خانه یعنی خانه خان افتاده بود. چون باباعلی را دوست دارد کمی دلتنگ شده.»

مش صفر کمر بند دور کمرش را کمی اینطرف و آنطرف کرد و سپس گفت: «دخترم تو با علی فراهانی زندگی می کردی؟»

با تعجب پرسیدم: «فراهانی؟ فراهانی دیگر کیست؟»

مش صفر خنده ای کرد و گفت: «منظورم همان باباعلی توست.»

خنده ام گرفت و گفتم: «مگر فامیلی باباعلی فراهانی است؟»

«آره دخترم. علی فراهانی با من نه تنها دوست بود بلکه مابا هم برای خان بیوک کار می کردیم و زحمت می کشیدیم.»

«خان بیوک؟ همانی که خان ده کارزار بود؟»

«بله دخترم.»

مش صفر آهی کشید و ادامه داد: «آره همان دهی که ما سختی ها دیدیم و بدبختیها کشیدیم. بعد از مرگ جان بیوک پسرش جهانگیر خان وارث ارث پدر شد و نوکر و کلفت‌های جدیدی رابه خدمت گرفت و من و علی راهم به خان صادق سپرد. خان صادق سر عروسی ماه ملوک خانم آشپزی خانه دخترش رابه من واگذار کرد. ولی علی را پیش خود نگه داشت. خورشید و بی بی کوثر مثل دو خواهر بودند و من و علی هم مانند دو برادر. ولی خب تقدیر است دیگر چه می شود کرد. حالا چند سالی می شود که نه آنها و نه ما از حال یکدیگر خبر نداریم. راستی پونه جان باباعلی چطور است و چگونه زندگی می کند؟ حکما با بودن سلطان بانو زندگی برایش رنگ خوشی ندارد.»

- باباعلی سخت کار می کند و تقریباً به تمام کارهای خانه رسیدگی می کند. غم همه ی کارگران را به دوش دارد و برایشان مردی امین و درستکار و نیکو است.

از احوالش اینطور می دانم که تا وقتی که مادرم زنده بود و من هم آنجا بودم باباعلی کمی آسوده بود و کمتر عذاب داشت. اما می دانم حالا که مرا از آنها جدا کرده اند حتماً دلتنگ و غمگین هستند. باباعلی کوهی از صبر است ولی می فهمم که از دوری من غصه می خورد. ولی به قول شما تقدیر است و حرف، حرف زور و ما هم هیچ کاری نمی توانیم بکنیم.

مش صفر آهی کشید: "هی هی هی امان از دست چرخ و فلک، امان."

مشغول صحبت بودیم که صدای نقره را شنیدیم: "آهای خورشید! پونه را ببر پیش خانم. ایشان صبحانشان را خورند و می خواهند با پونه حرف بزنند عجله کن و زود باش."

- باشه، باشه الان می برم.

خورشید دست چپش را پشت دست راستش زد و گفت: "الهی بمیرم ایستادیم به صحبت کردن و یادم رفت صبحانه ی تو را بدهم. حالا هم که خانم صدا کردند. چکار کنم."

مش صفر گفت: "مگر صبحانه ی پونه را ندادی؟"

خورشید با دست پاچگی گفت: "به خدا آنقدر گرم صحبت شدیم که یادم رفت."

"یادم رفت یعنی چه؟ زن، این که نشد حرف."

خودم را جلو انداختم و گفتم: "ای بابا مش صفر من به گرسنگی عادت دارم. تو را به خدا باهم یکی به دو نکنید. فقط لطفاً مرا به نزد خانم ببرید."

وقتی با خورشید راه افتادم، صدای مش صفر را شنیدم که گفت: "برو دخترم تا برگردی چیزی حاضر می کنم که بخوری."

سرم را تکان دادم و گفتم: "ممنونم."

از ایوان گذشتیم و به در تالار رسیدیم. خورشید، خانم را صدا زد و گفت: "خانم جان من هستم خورشید اجازه ی ورود می دهی . پونه را آوردم."

صدای ظریف و مهربانی جواب داد: "بیا تو خورشید." هر دو وارد تالار شدیم. خانم روی تخت زیبای کنار پنجره نشسته بود و مشغول گلدوزی کردن بود. با ورود ما تکانی به خود داد و نیم خیز جواب سلاممان را پاسخ گفت و ادامه داد: "خورشید! با تو دیگر کاری ندارم فقط به زهرا باجی بگو برایمان چای بیاورد آن هم تازه دم."

- چشم خانم حتماً امر دیگری نیست؟

- خیر، برو.

خانم نگاهی به سر تا پایم کرد و گفت: "پونه جان چرا نمی نشینی؟"

- چشم خان.

- بیا کنار پنجره و روی تخت بنشین.

- ولی خانم مزاحم شما نمی شوم اگر اجازه دهید پایین پایتان بنشینم.

- چه مزاحمتی عزیزم. خودم اینطور می خواهم.

با گفتن چشم کنار خانم روی تخت نشستم. آرام و ساکت منتظر سخنان و اوامر خانم بودم.

- چند سالت است؟

- 14 سال و نیم خانم.

- خبر دارم که با مرگ مادرت تنها شدی ولی خب مصلحت خدا بوده و کاری هم نمی شود کرد. امیدوارم تو آنقدر دختر فهمیده و شایسته ای شوی که مادرت را شاد کنی، اینطور نیست پونه؟

- بله خانم امیدوارم.

لبخندی زد و پارچه ی گلدوزی شده اش را نشانم داد و گفت: "بلدی؟"

- بله خانم تا حدودی واردم.

تعجب کرد و بعد با چشمانی گرد و زیبا پرسید: "خیاطی چه؟ آن را می دانی؟"

- نه زیاد ولی می توانم درز ها را به هم وصل کنم.

دیگر چه کارهایی بلدی؟

- گیسو شانه کردن را هم بلدم. همیشه موهای بلند و خرمایی مادرم را خودم شانه می زدم و می بافتم.

- آفرین پونه آفرین. خب این کارها را از چه کسی آموختی ها؟

- از مادر خدا بیامرزم. ولی دم کردن چای و آبکشی کردن پلو را از باباعلی آموختم. همینطور خمیر کردن آرد و پختن نان را هم از کوش.

- مگر تو می توانی نان در تنور بگذاری؟

- بله خانم می توئم خیلی هم خوب می پزم.

- دستهایت نمی سوزند؟

- اولش چرا! ولی تا الان دیگر یاد گرفتم و عادت کرده ام.

آهی کشید و گفت: "بعید نیست. تمام دختران ده یا پسرانشان فرقی نمی کند. همگی از همان اول کودکی با کار بزرگ می شوند و بنده خداها هیچ اعتراضی هم ندارند. در صورتیکه بچه های شهری اگر یک لیوان آب بخواهند منتظر می مانند تا کسی بر دهانشان بریزد. دلم می خواهد بچه ام را مثل بچه های ده پر نشاط و کاری تربیت کنم. اما اگر بتوانم. چون ممکن است پدر و مادر بزرگهایش این اجازه را به من ندهند. آنوقت مسئله جور دیگری جلوه می کند."

"چرا خانم مگر بچه ی شما نیست؟"

"البته که هست ولی بعضی از مسائل هست که می باید از بزرگترها اطاعت کنی و در مقابل بعضی از حرفها کوتاه بیایی که فی الحال آن تو منظور مرا نمی توانی درک کنی ولی وقتی بزرگ شدی خوب می فهمی که امروز روز من به تو چه می گفتم.

با صدای در خانم حرفش را قطع کرد جواب داد: "بله؟ می توانی داخل شوی."

- اجازه می دهید خانم من هستم، زهرا باجی، چای تازه دم آورده ام.

- بیا تو. دستت درد نکند.

زهرا باجی وارد شد و نزدیک تخت آمد. از جایم بلند شدم و سلام کردم برعکس خورشید و نقره زیاد خوش اخلاق و خوشرو به چشم نمی آمد.

- علیک سلام.

- خب زهرا باجی راستی حالت چطور است؟ چرا به این زودی از رختخوابت بلند شدی؟ می گذاشتی نقره یا کس دیگری به جایت کار می کرد و تو استراحت می کردی.

- نه خانم حالا بهترم.

- پس اگر دیدی حالت خوب نیست برو استراحت کن. باشه؟

- چشم، خدا از بزرگی و خانمی کمتان نکند. انشالله سایه ی آقا همیشه بالای سرتان باشد.

- خدا به تو سلامتی بدهد می توانی بروی.

با رفتن زهرا باجی ، خانم یک استکان چای خوشرنگ و تازه دم را جلوی پایم گذاشت و با نرمی گفت: " بخور پونه تازه دم است."

- متشکرم خانم چشم.

کنار مجسمه ای که شکل یک قوی سفید در حال پرواز بود میزی قرار داشت که روی آن یک ظرف بلور پر از شیرینی قرار داشت. ماه ملوک خانم ظرف را از روی میز برداشت و به طرفم آمد وگفت: «اگر دلت می خواهد با شیرینی بخور.»

دل من که خیلی می خواست ولی خجالت می کشیدم. آخر هر چه باشد او خانم بود و من یک کنیزک کم سن و سال. اما با اصرار خانم یک دانه برداشتم و بر دهان گذاشتم چه مطبوع و خوشمزه بود. چای هم گرم و دلچسب. خیلی مزه داد.

ماه ملوک استکان انگاره چای را در دست گرفت و مشغول نوشیدن شد. وقتی چای را خوردیم دستهایش را در هم گره کرد و با لحنی هم جدی و هم شمرده گفت: «می دانی پونه تو باید اینجا کار کنی و کار هم یاد بگیری. باید کسی بالای سرت باشد و اول کار یادت بدهد و در برابرش از تو کار هم بخواهد. خی پونه فکر می کنم پیش خودم بیاموزی و برای خودم تحویل دهی بهتر باشد. ببینم خودت چطور؟ خودت دلت می خواهد؟»

هم خرسند و هم متعجب لبخندی از روی شادمانی زوی لبم نشاندم و گفتم: «البته خانم چه کسی بهتر از شما.»

« اگر فکر کردی که من خیلی خوب هستم باید بگویم که مبالغه کردی. چون من وقتی کاری را به کسی یاد می دهم توقع بسیار نیکو تحویل دادنش را دارم. و دلم می خواهد که از زیر کارها طفره نرود و سرباز نزند. پس باید آموخته های من یادت بماند.»

« بله خانم حتما یادم می ماند.»

« خوبه پونه. اولین کار تو این است که بدانی و درست من و برای من کار می کنی یعنی برای تعویض لباسها و جورابهایم تو کمک می کنی برای شانه زدن گیسوانم تو مسئول این کاری، نظافت و حمام من به عهده نقره است چون تو نمی توانی. بعد از به دنیا آمدن بچه ام مسئولیت بیشتر می شود. البته خاله ماندگار به کمکم می آید ولی تو هم باید هرچه او می گوید انجام دهی. او پیرزن است ممکن است بعضی اوقات حرفها و یا کارهایی بکند که تو یا دیگران خوشتان نیاید ولی نباید به دل بگیری یا ناراحت شوید. او خاله شوهرم داریوش خان است و بیشتر بچه های اقوام را او تا یکماه نگهداری می کند و جای هیچ بحث و انتقادی نیست. برای بچه من حتما همینطور است. اگر با او کمی راه بیایید حکما تحمل کردنش آسانتر می شود. کار دیگر آن است که نزد من گلدوزی و سرمه دوزی را خوب یاد بگیری. از تو آشپزی یا تهیه چای رانمی خواهم. فقط حواست را جمع کن و کار دست را خوب فرا بگیر. هم برای من خوب است و هم برای خودت. از گلدوزی شروع می کنیم. چه بهتر آنکه با سوزن و نخ سروکار داری. این خودش یک قدم جلو بودن است. وقتی گلدوزی را یاد گرفتی سرمه دوزی را شروع می کنیم.»

او همینطور که صحبت می کرد به سمت کشوی چوبی ته اتاق رفت وکشو را بیرون کشید. از داخل آن وسایل گلدوزی را بیرون آورد. چند نخ به رنگهای سبز وقرمز وآبی هم برداشت. نزدیک من که رسید وسایل را روی تخت گذاشت وگفت: «از همین الان شروع می کنیم.» من هم که علاقه وافری به این قبیل کارها داشتم با شوق واشتیاق پذیرفتم.

«بین پونه اول پارچه ات را زیر این حلقه همانند من محکم کن وبعد سوزنت را نخ کرده مثل من مشغول سوزن زدن شو. به این صورت.»

او همانطور که این کار رامی کرد من هم سعی می کردم همانطور انجام دهم وتوانستم به خوبی این کار را انجام دهم. سوزن نخ شده ام را مانند معلم روی پارچه پایین وبالا می بردم وتا چند دقیقه توانستم یک برگ بدوزم. خوشبختانه کارم مورد نظر خانم قرار گرفت. او با شچمانی باز وخوشحال نگاهش را از روی کارم برداشت وبه من نگریست وگفت:

«خوبه پونه افرین. همینطور ادامه بده.»

ان روز نفهمیدم چطور زمان گذشت وظهر شد. باصدای خورشید که از پشت درمی گفت: «خانم جان اگر اجازه دهید ناهارتان رابیاورم.» متوجه زمان شدیم.

«ای وای زمان چه زود گذشت.»

«بله خانم من اصلا نفهمیدم کی ظهر شد.»

«آره من هم همینطور. بیا تو خورشید.»

خورشید داخل شد وسلام کرد. نگاهی به من وگلدوزی ام کرد وبه من وبه تکرار نگاه به من روبه خانم کرد وگفت: «خانم جان ناهارتان حاضر است.»

نخب خورشید ناهار مرا بیاور. پونه هم با شما ناهار می خورد.» بعد رو به من کرد وگفت: «الان دیگر بس است. من همیشه بعد از ناهار کمی استراحت می کنم. طرفهای عصر بیا تا دوباره بدوزیم.»

از جایم بلند شدم وگفتم: «چشم خانم.» وسایلم را جمع کردم وکنار تخت مرتب گذاشتم. خانم نگاهی به من کرد وگفت: «نه پونه اینجا نه هر چیزی جایی دارد. وسایلت را بردار وداخل همان کشویی که من بازش کردم بگذار.»

زود وسایلم را برداشتم وداخل کشو چیدم وکشو را بستم. با احترام از خانم اجازه مرخصی خواستم. او هم با تکان سر مرا مرخص کرد.

ناهار را در کنار خورشید ونقره وزهرا باجی ومش صفر صرف کردم. بر سر سفره که بودم خورشید پرسید: «پونه! خانم چه کاری را برایت در نظر گرفته است؟»

«در تعویض لباسهایش کمکش کنمفگیسوانش را شانه بزنم، گلدوزی وسرمه دوزی راهم یاد بگیرم وخوب برایش روی پارچه ها نقشهای زیبا بدوزم.»

نقره گفت: «در حمام رفتن و کارهای نظافت چه؟ آیا آنها هم به عهده تو است؟»

«خیر، حمام کردن خانم پای توست، خودشان گفتند که نقره اینکار را می کند.»

«خوشحالم، هرچه برای این زن مهربان کار کنی کم کرده ای، حالا بعد از این به خوبیهایش پی می بری.»

زهرای باجی خشک و سردوبدون گفتن کلامی مشغول خوردن ناهارش بود. احساس عجیبی به این زن داشتم.

فکر کردم در آینده بیشتر با روحیات این زن آشنا می شوم. مش صفر از جایش بلند شد و گفت: «خب من دیگر باید بروم. سلیم باغبان منتظر است. طرفهای غروب برمی گردم خداحافظ همگی.»

همه باهم جواب خداحافظی اش را دادیم. زهرای باجی هم به آبدارخانه رفت و یک چای خوشترنگ رادر سینی گذاشت که برای خانم ببرد. من جلو رفتم و گفتم: «زهرای خانم اجازه بدهید من ببرم شما استراحت کنید.» من از روی حسن نیت این کار را کردم ولی او چنان به من غرید که: «اولا زهرای خانم خودتی من زهرای باجی هستم این را در گوشت داشته دوم اینکه در کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن بردن چای و درست کردن پای به من مربوط است و به تو هیچ دخلی ندارد فهمیدی؟ حالا هم از سر راهم برو کنار.»

«چشم زهرای باجی.»

نگاهی دوباره به صورتم کرد و بعد تندتند به راه افتاد. خورشید و نقره که این برخورد غیرمنطقی را از همکارشان دیده بودند مرا صدا زدند و گفتند: «پونه بیا اینجا، تو کارهای دیگری داری که انجام دهی این کارها برای تو نیست.»

آرام نزدیکشان ادم و گفتم: «اصلا منظور بدی نداشتم. دیدم خسته است و کمی کسالت دارد دلم برایش سوخ. وگرنه قصد خودشیرینی و این حرفها را نداشتم.»

نقره گفت: «می دانی چیست پونه! زهرای باجی اصلا اینطوری نبود. او زن پرشور و حالی بود و سرپا بند نمی شد. در همه کارها وارو بود و هیچ کس به گرد پایش در هنر و آشپزی و کارهای دیگر نمی رسید. در زندگی سختیهای زیادی کشید و آخر سر هم مرگ شوهر و فرزندش اورابه این روز انداخت. از وقتی محمد پسر زهرای بینوا و بیچاره مرد او دیگر حال و روز خوشی نداشت. شوهرش هم که از همان اول زندگی همیشه مریض بود. هرچه هم که داریوش خان حکیم برایش می آورد هیچ فایده ای نداشت تا اینکه بنده خدا چند سال پیش مرد. بعد از آن هم یکروز که محمد از درخت گردو بالا رفته بود از درخت پرت می شود و سرش به یک سنگ بزرگ می خورد و همان جا طفلکی جان می دهد. تازه لباس عزا از تن زهرای بیرون رفته بود که دوباره برای ناکامی پسرش به تن کرد. وقتی بالای سر چنازه پسرش آمد زن بینوا شوکه شده بود و هیچ نمی گفت. چشمانش از حدقه بیرون زده بود دهانش بازمانده بود. محمد چشمهای درشت و سیاهی داشت. مژه هایش بلند بود. وقتی مرده بود و چشمهایش را بسته بود انقدر صورتش زیبا و معصومانه بود که دل هر بیننده ای راکه او را می دید آتش می زد. حالا بین زهرای چه حالی داشت.»

خورشید دنباله حرفهای نقره را گرفت وگفت: وقتی جنازه را دفن می کردیم زهرا هنوز شوکه بود و با خود می گفت محمد! گفتم کلوچه می دهم گفتی هم کلوچه وهم گردو.»

مرتب همین جمله را تکرار می کرد. سومین روز عزاداری این بچه مادرش به هوش آمد و چنان شیون و عزاداری کرد که همه ما سوختیم و اشک ریختیم. حتی خانم هم از غذا رفته بودند و میلی به خوراک نداشتند.

تا اینکه داریوش خان مدتی خانم را نزد مادرش برد تا دلش آرام گیرد. و بتواند دوباره آرامش خود را بازیابد.

- کدام مادر، مادر داریوش خان یا مادر خودشان؟

- نه بابا، مادر داریوش خان. مادر خانم آن موقع به شهر رفته و آنجا مانده بود.

- پس زهرا باجی سختیهای زیادی کشیده . اینطور نیست؟

- درست همینطور است. آه طفلکی زهرا ی بخت برگسته.

نقره از جایش بلند شد و گفت: " خیلی خب حالا دیگر بلند شوید و سفره را جمع کنید. راستی پونه هر چه زهرا باجی از تو خواست به حرفش گوش کن. او زیاد به کسی دستور نمی دهد و اهل امر و نهی کردن هم نیست. کمی بیشتر با او راه بیا. " چشم. حتماً همین کار را می کنم."

با کمک نقره و خورشید سفره را جمع کردم و ظرفها را شستم. هر چه آنها گفتند که من مجبور به مساعدت با آنها نیستم، ولی من می گفتم که به میل خودم اینکار را می کنم و اجباری هم نیست.

خانم همیشه بعد از صرف ناهار مشغول خوراک نیمروزی می شد. و نباید کسی مزاحمش شود. دلم می خواست وسایل کارم نزدم بود تا آن را می دوختم. به این کار علاقمند بودم. ولی خب به خاطر خانم می بایست تا عصر تحمل می کردم.

وقتی دوباره نزد خانم رفتم و مشغول دوختن شدم، از خانم اجازه گرفتم که وقتی از پیشش می روم، وسایل کارم را با خود ببرم تا بتوانم در وقتی که دارم آن را بدوزم. او نیز موافقت کرد و نزدیک غروب موقعی که عزم رفتن کردم گلدوزی ام را با خود آوردم. وقت صرف شام، همگی بر سفره نشستیم و مشغول خوردن شدیم. وقتی همه مشغول خوردن بودیم، نگاهی پنهانی به زهرا انداختم. او را آرام ولی غمگین یافتم. ته چشمانش در عمق دریای اشکش سیلی نهفته بود که فهمیدم مر از چند گاهی وقتی بیرون ریخته می شود، صورت غمزده ی این زن را می شوید و پوستش را در آخر کار می سوزاند.

می دانستم که جگرش آتش گرفته و خانه ی دلش محل دفن خاطراتش است و آه سردی که از نهدش بر می آید تلخ و غصه دار است.

وقتی کارمان تمام شد، همگی عزم رفتن و خوابیدن کردیم. من که خوابم نمی برد و به بیداری عادت داشتم، نشستم و مشغول دوختن گلدوزیم شدم.

همان شب گلی را که خانم یادم داده بود دوختم و وقتی کارم تمام شد ، نگاهی به بافتم کردم و لذت بردم. این اولین کارم نبود. چون از کوثر و مادر خدا بیامرم گلدوزی را آموخته بودم. ولی نزد خانم اولین درسم بود. و من خوشحال بودم که توانسته ام کارم را به خوبی و تمیزی انجام دهم .

صبح روز بعد وقتی کارم را به خانم نشان دادم، با تعجب پرسید:

- آفرین پونه! کی؟ چه موقع تمامش کردی؟

- دیشب خانم! دیشب وقتی خوابم نمی برد.

- چرا خوابت نمی برد؟ دختری مثل تو شبها باید راحت بخوابد.

- من عادت دارم خانم . عادت به بیداری ، به کار ، به تلاش.

- مرحبا پونه! همینطور خودت را محکم و پابرجا نگهدار. امیدوارم روزی تو برنده ی زندگی شوی.

- ممنونم خانم.

- خب ، امروز گل سرخ و برگهای سبزش را یادت می دهم.

- چشم خانم.

- اگر کارت خوب باشد، خیلی زود می توانی کمک حالم شوی و با همکاری همدیگر قادریم فروش خوبی از این کار به دست آوریم. نظر تو چیست/ موافقی؟

- البته که موافقم خانم چی از این بهتر که بتوانم کارم را به نحو احسن انجام دهم.

- خوبست عزیزم. خب حالا بیا تا بافت این گل را هم یاد بگیری.

کنارش نشستم و سوزن زدنش را تماشا کردم. روز بعد طرفهای عصر کارم را تمام کردم. این بار هم مانند دفعه ی قبل تمیز و زیبا در آمد و مورد توجه خانم قرار گرفتم.

حدود 10 روز گذشت و من تقریباً بیشتر گلها را یاد گرفته بودم. حالا وقتش رسیده بود که همراه خانم سفارشات را بدوزم. و از صبح دوشنبه شروع به کار کردم.

سه ماه گذشت و من چون خوب کار کرده بودم، به طبع سفارشات هم زیاد شده بود. تا اینکه یکروز سر و کله ی پیرزنی در خانه پیدا شد. این پیرزن همان خاله ماندگار داریوش خان بود. چون زمان وضع حمل ماه ملوک فرا رسیده بود او برای مساعدت و بچه داری اینجا آمده بود. ظاهری آرام و دلنشین داشت ولی باطنی مملو از زخم زبان و نیش و کنایه. با ورود او نقره و خورشید روزهای سختی را می گذراندند. زبان این پیرزن گزنده و تلخ بود. او یک لحظه هم این بیچاره ها را راحت نمی گذاشت. به زهراباجی کاری نداشت چون از حال و روزش باخبر بود. به همین سبب زیاد به پر و پای او نمی پیچید . از طرفی چون او خاله ی داریوش خان بود و ماه ملوک هم سفارش و رعایت او را به تک تک خانواده کرده بود، دیگر جای هیچگونه بحثی برای دیگران نبود. خاله ماندگار به من هم خیلی پیله می کرد و می گفت:" دختر جان! چرا اینطور نشسته ای؟ مگر

با نشستن روی زمین خدا اینقدر فخر فروختن دارد؟" یا "چرا اینگونه راه می روی چرا می ایستی چرا رفتی چرا آمدی؟" خلاصه هر چه می گفت و هر کاری که می کرد همگی تحمل می کردیم.

وقتی مواقعی پیش می آمد کتر همدیگر بنشینیم و حرف بزنیم، تمام صحبت‌هایمان پیرامون خاله ماندگار دور می زد، نقره و خورشید حتی مش صفر و سلیم هم از دستش عاصی شده بودند و گاهی در جمع خودمان لب به اعتراض می گشودند ولی من حتی یک کلام هم بدیش را نمی گفتم چون از بد گفتن پشت سر دیگران بیزار بودم.

طرفهای غروب بود که حال خانم دگرگون شد و این دگرگونی پیغام به دنیا آمدننوزاد را به مهممی رساند. خاله ماندگار این پیرزن تیز و چالاک خیلی زود آب گرم را از نقره گرفته و به اتاق برد و در را هم بست. طولی نکشید صدای دلنشین گریه ی نوزادی از پشت در شنیده شد. همه خوشحال شدیم و خدا را شکر کردیم. مش صفر با صدای مردانه گفت: "برای سلامتی این نوزاد و پدر و مادرش صلوات بفرستید."

همه صلوات فرستادیم و خندیدیم. در همین موقع در اتاقی باز شد و سر خاله ماندگار از لای در بیرون آمد و گفت: "برای بچه و مادرش صلوات فرستادی ولی برای سلامتی قابله زبانتان را مار گزید که هیچی نمی گوید؟"

همه با تعجب به یکدیگر نگاه کردیم و بعد سلیم گفت: "ای بابا حتماً می گویم. یالله زود باشید برای سلامتی قابله همه صلوات."

دوباره همه صلوات فرستادیم. خاله ماندگار داخل شد و در را بست. تا او رفت همه زدیم زیر خنده آنچنان خندیدیم که هیچ وقت شادی آن شب را یادم نرفت.

نقره چند ضربه به در زد و پرسید: "خاله ماندگار به سلامتی بچه چی هست؟ دختر، یا پسر؟" خاله ماندگار از پشت در جواب داد: "اول خنده هایتان را بکنید بعد از آن می گویم که پسر است."

همگی خوشحال شدیم و خورشید اسپند دود کرده را پشت اتاق خانم آورد و با صدای بلند گفت: "برای سلامتی خانم، بترکد چشم حسود و حسد و خویش و بیگانه."

سلیم هم با صدای بلند گفت: گ انشالله انشالله."

خاله ماندگار از در بیرون آمد و گفت: گ خیلی خب ، اگر سرو صدا و شلوغ کاری از خودتان در نمی آورید ، می توانید بروید داخل و به خانم مبارک باد بگویید."

خیلی خوشحال شدم که می توانم خانم و نوزادش را ببینم. داخل اتاق شدیم. خانم تقریباً بیحال و خرسند بودند. سلام همه مان را پاسخ گرمی گفت و از اینکه با خاله ماندگار همکاری کرده بودیم، تشکر کرد . نوزادش کوچک و آرام در بستر نرم و لطیفش خوابیده بود. دلم می خواست او را در آغوش بگیرم و صورت چون برگ گلش را ببوسم. ولی خب ما مستخدم بودیم و این نوزاد هم جز ارباب و خانزاده ها بود. کمی که نشسته بودیم خانم رو به من کرد و گفت: "پونه نظرت چیست؟"

- خیلی قشنگ است خانم.

- ممنونم پونه. فردا بیشتر پیشم بمان که کمتر تنها بمانم.

- چشم خانم حتماً. من از خدا می خواهم پیش این کوچولو بمانم.

نقره لیوان شیر گرم را در سینی صاف و براق گذاشت و برای خانم آورد.

خاله ماندگار شیر را گرفت و به خانم داد و افزود: "بخور مادر تا جان بگیری. بگذار تا خون توی صورتت گل بیندازد و سرحالت کند. بخور تا بتوانی این بچه را سیر کنی. می دانی که بچه باید شیر تو را بخورد. پس هرچه را که به تو می دهم بخور و نه نگو."

- چشم خاله جان.

- آفرین دخترم.

- خاله جان! ببخشید، شاید بی حیایی باشد ولی خواستم بپرسم داریوش نگفته کی برمی گردد؟

خاله خنده ای کرد و گفت: "آری دخترم به گفته ی دانیال- برادر بزرگتر داریوش خان- شاید صبح بیاید. او الآن دلش اینجاست. بعد از این هم دیگر جلوی من داریوش داریوش نکن ناسلامتی کشمش هم دم دارد. یعنی چه؟ داریوش خانی، آقا داریوشی، چیزی. زن باید به اسم شوهرش احترام بگذارد."

ماه ملوک شرمی روی چهره اش نشست و گفت: «چشم خاله جان! حتما مرا ببخشید.»

خاله ماندگار همیشه همینطور رک و تندگو بود و می بایست در برابر سخنانش سکوت کرد.

نیمه های شب بود که صدای در حیاط را شنیدم. مش صفر فانوس به دست به طرف در رفت وقتی در را گشود داریوش خان را دید و با خرسندی و شادمانی تولد نوزادش را به وی مژده داد. داریوش خان هم با خنده ای از ته دل و شادی مخصوصی صورت مش صفر را بوسید و از او تشکر کرد. کاری که هر اربابی نمی کرد. داریوش خان به اتاق خانم رفت و بعد از کلی احوالپرسی تا یکی دو ساعت نوزاد را هم از بغلش پایین نگذاشت.

او نیز به خانم مژده داده بود که همین فردا صبح افرادی به آنجا می آیند تا تمام خانه و باغ را برق کشی کنند. صبح روز بعد تعدادی افراد برقکاری به خانه آمدند و مشغول کار شدند. تا شب کارشان به اتمام رسید و صبح روز بعد با انعامی خوب از طرف ارباب خانه را ترک کردند.

زیبا و دیدنی بود. البته من در خانه صادق خان برق و لوستر را دیده بودم و اینجا هم باز برایم تماشایی بود. صبح روز بعد سلیم برای اطلاع دادن به صادق خان و سلطان بانو خانه را ترک کرد. وقتی سلیم می رفت من از یک جهت خوشحال و از جهتی دیگر آشفته و پریشان بودم. خوالیم از این بابت بود که خبری از باباعلی و کوثر و بقیه می گرفتم و از طرفی ناراحت از ورود سلطان بانو و خان به اینجا. سلطان بانو هیچ وقت به من و دیگران به چشم مهربانی نگاه

نکرده بود. بلکه همیشه درصدد توهین و تحقیر کردنمان برمی آمد. و حالا دیگر خوشیها تمام می شد تا وقتی که آنها از اینجا می رفتند.

نقره صبحانه خانم و آقا را جمع کرده بود و کنار حوضچه پشت مطبخ مشغول شستن و تروتمیز کردنشان بود. کنارش رفتم و گفتم: «نقره! کاری هست که من بتوانم انجام دهم؟» سرش را تکانی داد و گفت: «نه فکر نمی کنم.» بعد با تعجب نگاهم کرد و گفت: «راستی چرا پیش خانم نرفتی؟ او همیشه منتظر توست! پس چرا اینجا می آیی؟»

« نمی دانم نقره نمی دانم.»

«یعنی چه؟ نمی دانم که نشد حرف. ببینم نکند حرفی در دلت هست که نمی توانی بگویی ها؟ از چیزی ناراحتی؟ حرفی شده یا اینکه ترسیدی؟»

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «تو از مجا فهمیدی که ترسیدم؟»

خنده ای کرد و گفت: «پس بیراه نگفتم. دخترجان چشمها و زبانت همه چیز را به من گفتند. حالا بگو ببینم از چه می ترسی؟»

«از ورود و ماندن سلطان باو و صادق خان در اینجا.»

«حالا فهمیدم. تو فکر می کنی که آنها وقتی به اینجا بیایند می توانند تو را بازهم اذیت کنند؟»

«نه دخترجان حالا دیگر تو در این خانه و برای خانم و داریوش خان کار می کنی. ارباب و خانم تو اینجا هستند نه ان زن خودخواه و از خودراضی و نه آن شوهر زورگو و بی رحمش.»

«آخر نقره تو که نمی دانی. وقتی به آدم نگاه می کنند مثل آن است که می خواهند سرت را ببرند و تو حق حرف زدن نداری.»

«می دانم می دانم ولی هرچه که هست در آن ده و در باغ است نه اینجا راستی خبر داری؟»
«از چه چیزی؟»

«امشب چنا تا میهمان فرنگی داریم.»

«میهمان فرنگی؟ آنها اینجا چه کار دارند؟»

«ای بابا چکار دارند یعنی چه؟ میهمانان آقا هستند. می گویند خیلی بزرگوار و ثروتمندند.»

نمی دانستم. خب پس این همه برویا و خرج و تهیه و تدارک بیخودی نیست. خیلیها امشب اینجا دورهم هستند.

صدای مش صفر حرفمان را قطع کرد و به طرفش چرخیدم.

«پونه! معلوم هست کجا هستی؟ خانم پرسیدند چرا این دختر پیدایش نیست.»

«گفتم خانم همین جاست. الان می فرستم خدمتتان. حالا بگو ببینم چکار می کنی؟ چرا پیش خانم نرفتی؟ زودباش راهی شو که خانم منتظر هستند.»

نقره خنده ای کرد وگفت: «می دانی چیست مشهدی؟ پونه از صادق خان و سلطان بانو بیم وهراس دارد و می ترسد که باز هم اذیتش کنند.»

مش صفر با تعجب نگاهی به من انداخت وگفت: «دخترجان چرا اینقدر دلهره داری؟ تو که دیگر برای آنها کار نمی کنی خب نباید هم بترسی. اکنون خانم و آقا داریوش بزرگتر تو هستند. دلدار باش واز چیزی هم خوف نداشته باش. حالا هم زودباش که خانم منتظرند.» با اینکه یازهم مردد بودم ولی به سمت عمارت به راه افتادم. خانم مشغول شیردادن فرزندش بود. آرام سلام کردم. خانم سر را از صورت نوزاد برداشت ونگاهم کرد.

«سلام پونه کجا بودی؟»

«پیش نقره بودم خانم.»

«چه کار می کردید؟»

«صحبت میک ردیم.»

«صحبت؟ درباره چه؟»

سرم را پایین انداختم وگفتم: «هیچ خانم هیچ.»

دستم را در دستش گرفت وگفت: «یعنی چه هیچ. وقتی از تو سوالی می کنم درست و خوب پاسخ بده نه اینکه تو خودت بریزی هیچ نگویی.»

با لبان لرزان وچشمانی ترسان گفتم: «خانم می ترسم می ترسم.»

«ازچه می ترسی ازچه؟»

«از پدر و مادرتان!»

«چرا؟»

«نمی دانم فکرمی کنم امشب برای من اتفاقی می افتد.»

خانم اهی کشید وگفت: «نه تو نباید فکرهای بیهوده به مغزت راه دهی. چرا عوض اینکه برای میهمانی آماده شوی روح وجسمت را بیمار می کنی؟»

با تعجب نگاهش کردم وگفتم: «من برای میهمانی آماده شوم؟»

خنده ای کرد وگفت: «درست است وقت میهمانی تو باید کنارم باشی اصلا من تو را خواستم که نزدم بمانی تا آرام باشم نه اینکه هر وقت خواستی بروی وبیایی. متوجه شدی؟»

سرم را پایین انداختم وگفتم: «بله خانم هرچی شما بگویید.»

خانم فرزندش را در بستر خواباند و سپس گفت: «پونه کمکم کن تا از بستر بلند شوم.»

کمکش کردم و به خواست خودش کنار صندوق قفل طلائی بردمش. در صندوق راباز کرد. لباسهای رنگارنگی که داخل آن بود چشمم را نوازش می داد. همه شان زیبا و خوشرنگ بودند. خانم از زیر لباسها یک پیراهن ساتن لیمویی با مخمل سرخ و با سرآستین زربفت با ساتن نارنجی بیرون کشید و کمی که مرتب کرد روی پاهایش انداخت.

بسیار قشنگ بود. فکر می کردم که اگر امشب خانم این لباس را بپوشد چقدر پرشکوه می شود. رگه هایی طلائی که پایین دامن دوخته شده بود جلوه دامن را جلالی دیگر بخشیده بود. مخمل سرخ روی بالاتنه و پف آستینها حتما در تن هر کس زیبایی خاصی رابه آن شخص هدیه می کرد.

خانم پیراهن را همراه روسری بریشم به طرفم آورد و گفت: «بیا عزیزم برای میهمانی همین را تنت کن.» انگار حرفش را نشنیدم. از تعجب دهانم بازمانده بود و با حیرت گفتم: «ببخشید خانم چه گفتید؟» خانم خنده ای کرد و گفت: «همان که شنیدی! بیا بگیر این حق توست.»

«حق من؟ آخر چرا؟ چه حقی؟»

«حق آنکه آن همه گلدوزیهای قشنگ را برایم دوختی و من هیچ مزدی به تو ندادم. حالا اگر کم است بگو عزیزم.»

از تعجب و حیرت گیج شده بودم. من من کنان گفتم: «نه... نه خانم شما مزد مرا داده اید! همان اتاق و وسایلیش جوابگوی بسیار خوبی بود. تمام محبتهای شما بهترین حق برای من بود. دیگر این لباس که هدیه بسیار گرانی است حتما برایم زیاد است.»

«نه عزیزم گفتم که حق توست. حالا هم لباس را بردار و به اتاقت ببر و سعی کن کمی هم استراحت کنی تا شب بتوانی با شادابی در میهمانی حاضر شوی. حتما این لباس برای تو برارنده خواهد شد. پوست سفید کنار مخمل سرخ زربفت جذاب خواهد شد. بعد آرام و با مهربانی گفت: «پونه لباس را بردار.»

سرم را بلند کردم و به چشمان قهوه ای اش نگاه کردم و با این پا و آن پا کردن گفتم: «آخر... آخر... می ترسم لباس رابه تن کنم.»

«می ترسی؟ چرا؟ از چه می ترسی؟ هان؟»

«اگر مادرتان بفهمند که من لباس شما را پوشیده ام می دانید چه می شود؟ نه خانم جان لباس خودم خوب است. اگر شما اجازه دهید همانها رامی پوشم.»

عصبانی شد و به سرعت نیم خیز به طرف پشتی نشست و گفت: «پونه می دنی چه می گویی؟ کارهای من به هیچ کس ارتباطی ندارد حتی به مادرم. خانم این خانم من هستم و امر ونهی اینجا با من است. نه تنها تو بلکه همه باید این را بدانند. حالا هم هرچه می گویم همان کار را انجام بده فهمیدی؟ یا باز هم می خواهی توضیح دهم؟»

به مادرم. خانم این خانه من هستم و امر و نهی اینجا با من است. نه تنها تو بلکه همه باید این را بدانند. حالا هم هر چه می گویم همان کار را انجام بده فهمیدی؟ یا باز هم می خواهی توضیح دهم؟"

آرام گفتم: " نه خیر خانم متوجه حرفهای شما شدم مرا ببخشید. حالا اگر اجازه دهید لباس را بردارم و با خود ببرم." سرش را تکانی داد و گفت: " بله همین کار را بکن." لباس و روسری را برداشتم و از خانم خداحافظی کردم و از تالار بیرون آمدم.

نقره و خورشید و دو خدمتکار دیگر آبکشهای مخصوص آبکشی پلو را شسته و به مطبخ می بردند. سبدهای میوه ی شسته شده دورتادور حوض بزرگ چیده شده بودند.

بوی شیرینیهای خانگی زهراباجی در حیاط پیچیده شده بود. سه زن در طرف دیگر حیاط سبزی های خوردن را به پشت مطبخ می بردند. صدای بازی بچه ها از ته باغ می آمد و شلوغی حیاط و خانه را دو برابر کرده بود. تمام بشقابها و قاشقهای نقره برق انداخته شده بودند و لیوانهای کریستال ظریف در اتاق برق می زدند . تمام وسایل برای پذیرایی حاضر بود و بیشتر سعی دیگران روی پخت و پز و مهیا کردن شام امشب بود. مش صفر با صدای بلند فریاد کشید: " حشمت... آی حشمت! مراقب باش پارچه ی روی برنجها کنار نرود، یکوقتی آشغالی چیزی رویش نیفتد."

- نه مش صفر نه، پارچه ها رویشان را خوب پوشانده. از همین حالا بوی خوش برنج پیداست، وای به وقت دم کردنش."

- حشمت! آبگردانها و آبکشها را هم آماده بگذار که شب خلق من تنگ نشود."
- چشم...چشم...حتماً.

آرام پیش نقره رفتم و گفتم: " نقره! می دانی چه شده؟"

- نه نمی دانم چه خبری شده؟

- خانم برای امشب میهمانی یک لباس و روسری ابریشمی به من داد که تنم کنم. نقره آنقدر این لباس قشنگ است که نمی دانی.

- عجب ! آفرین به خانم و خوش به حال تو پونه جان. خب پس از امشب برای تو شبی می شود به یاد ماندنی ها!

لبخندی زدم و گفتم: " اگر خدا بخواهد و گرنه هرگز."

- برو دختر جان، هیچ فکرش را هم نکن که بیهوده نگرانی.

خورشید به ما ملحق شد و گفت: " چه شده ؟ مشغولید."

"نه بابا. ولی می دانی خورشید، خانم به پونه لباس و روسری شب داده که بتواند تمشب بیوشد. حتماً که قاپ دل خانم در چشمهای پونه رنگ انداخته ها نه؟"

- ای بابا خورشید، پونه هم خرسند نیست اگر راستش را بخواهی از حضورش نزد سلطان بانو بیم و هراس دارد.

- ای بابا سلطان بانو دیگر کیست. مثل اینکه خانم و ارباب تو کسان دیگری هستند. پس چرا بیهوده نگرانی؟

- نمی دانم خورشید جان، ولی هر چه پیش آید، خدا خواهد. اصلاً هر چه مصلحت خودش باشد همان می شود.

در همین گفتگوها بودیم که صدای تعارف و خوش آمدید، خوش آمدید بقیه کارکنان را شنیدیم. وقتی به پشت سرمان برگشتیم، فهمیدیم که خانواده ی آقا هستند که تشریف آورده اند. من به کناری رفتم و از کنار پنجره ی کوچک مطبخ نگاه می کردم. خورشید و نقره تند تند جلو رفتند و شروع به سلام و احوال پرسی کردن نمودند فهمیدم که زن و مرد مسنی که پیشاپیش همه بودند، پدر و مادر داریوش خان و مردی که کنار پدر ایستاده بودند برادران و دو خانم و مرد دیگر خواهران و شوهر خواهران داریوش خان بودند. دو دختر بچه ی 4 ساله و زیبا و یک زن که پرستارشان بود، فرزندان خواهر کوچک داریوش خان بودند. همراه خواهر بزرگتر ساناز خانم بیچه ای نبود او آنها را در خانه شان در شهر نزد پرستارشان گذاشته بود، و خود و شوهرش برای تبریک گفتن و دیدن نوزاد آمده بودند.

برادران داریوش خان یعنی دانیال و سهراب خان هم آمده بودند. صدای خوش آمدید صفا آوردید همه بخصوص داریوش خان بلند بود. میهمانان همگی بعد از سلام و احوالپرسی وارد تالار شدند تا به دیدار نوزاد و ماه ملوک بروند. من هم به اتاق رفتم تا لباسهایم را جای مناسبی بگذارم تا شب بیوشم.

ساعت 12 ظهر بود که صدای خوش آمدید لطف کردید قدم رنجه فرمودید و تعارفات دیگر را شنیدم.

از اتاق بیرون آمدم تا ببینم چه کسانی آمده اند. تا دیدم سرجایم خشکم زد. سلطان بانو و صادق خان را دیدم لرزه بر اندامم افتاد و از ترس برجای ماندم. آنها هم وارد تالار شدند. همانطور که آنجا ایستاده بودم سایه ی مردی را روی دیوار دیدم که مش صفر با گامهای بلند و لبی خندان به طرفش می رفت و دستهایم را برای به آغوش کشیدن او باز کرده بود. سرم را کمی خم کردم تا ببینم کیست. ناگهان شور و شوقی در وجودم برپا شد و چنان شادی سراپایم را گرفت که ترس چند لحظه پیش را فراموش کردم. باباعلی مهربان و پر محبت.

همان باباعلی که من و مادرم را به دیده ی مهر و پدران نگرسته بود و همیشه دست نوازشش روی سرمان بود. او آمده بود تا همراه خان باشد ولی نه در کنار خان. نفهمیدم چطور از روی سکو پریدم و دوان دوان به سویش رفتم. کنار دیوار رالان ایستاده بود و با مش صفر بگو بخند می کرد. جلو آمدم و تقریباً شبیه فریاد کشیدن گفتم: "باباعلی جان سلام منم پونه!"

چهره ی مهربان باباعلی گل از گلش باز شد و با همان دستهای پیر و پینه بسته مرا در آغوش کشید و گفت: "علیک سلام دختر گلم، دختر خانمم، دختر قشنگم. عزیز دل بابا نمی دانی چقدر از دیدن روی گل تو خوشحالم. خانه بدون تو دیگر صفایی ندارد. گریه نکن دخترم. حالا که من

اینجا هستم می خواهم خوب ببینمت همینطور از ماندنت در اینجا بشنوم. می دانم که دوری از ما برایت سخت شد ولی چاره ای نبود و حتماً مصلحت خدا بود."

ضمن گریه کردن می گفتم: "باباعلی جان نمی دانی چقدر از دیدنت خوشحالم. آنقدر شادم که نمی دانم چه کار کنم. باباعلی خیلی دوستت دارم. از بی بی برایم بگو از سکینه و سلیمه و بقیه. آنها چطورند. حالشان خوب است؟ چکار می کنند؟"

- ماشاالله دخترم تو که امان نمی دهی تا بگویم. یکریز می پرسی.

مش صفر گفت: "بابا شماها که انگار صد سال است همدیگر را ندیده اید. چه خبر است؟ حالا بیاید برویم داخل آنجا حرفهایتان را بزنید."

همگی به طرف اتاق کنار مطبخ راه افتادیم. نقره و خورشید با باباعلی سلام و احوالپرسی کردند و ما را به طرف اتاق بردند.

وقت زیادی برای صحبت کردن نداشتیم. چون باباعلی همراه صادق خان آمده بود تا برای پختن پلوی امشب کمک کند. دست پخت باباعلی را همه می شناختند. برای همین هم چه کسی بهتر از او.

- باباعلی! از بی بی کوثر بگو چه کار می کند. حالش خوبست؟

آی کشید و گفت: "دخترم! بعد از رفتن تو او مانند گل پژمرده ای شد. آخر می دانی او یواش یواش تو را دختر خودش می دانست و تو را مانند فرزند خود دوست می داشت. انس و الفتی بین خود و تو حس می کرد. و این محبت روز به روز بیشتر می شد. تا اینکه خان تو را از ما جدا کرد.

تو وقتی تو رفتی کوثر دلتنگ شد و غصه دار، هر چه برایش صحبت کردم و هر چه حرف زدم انگار اثری نمی گذاشت. تا اینکه صادق خان گفتند که همراهشان برای پخت و پز به خانه ی دخترشان بروم. کوثر آنقدر خوشحال شد که می خواست پر در بیاورد. می گفت که همراه ما می آید تا تو را ببیند ولی سلطان بانو نگذاشت قلب این پیر زن شاد شود و دلش را شکست. هر چه اصرار کردم بیهوده بود و فایده ای نکرد. می دانم که الان گوشه و کنار درخت گردو نشسته و اشک می ریزد. دلم برایش می سوزد."

همراه حرفهای بابا اشک می ریختم و به سنگ دلی این زن- سلطان بانو بی محبت- فکر می کردم. به اینکه چطور به این راحتی دل هر مظلومی را می شکند و هیچ به روی خودش هم نمی آورد.

چرا کمی تواضع و یا کمی فروتنی در این زن نیست و چطور ماه ملوک هیچگونه شباهت اخلاقی به مادرش ندارد. مادر، زنی بی عطف و دختر، مهربان و با گذشت.

باباعلی بعد از نوشیدن یک استکان چای از جای برخاست و به مش صفر گفت: "خب مرد! برنجها را شسته و نمک زده ای؟"

"بله...بله ارباب همه ی کارها را قبلاً کردیم و منتظر دست پخت شما مییم."

همگی زدیم زیر خنده و از اتاق خارج شدیم. باباعلی آستینها را بالا زد و کلاه نمیدش را کمی جابجا کرد و شروع کرد به مرتب کردن اجاقها. وقتی کارها را انجام می داد من هم آنچه که برایم اینجا گذشته بود برایش تعریف می کردم. وقتی شنید که ماه ملوک برای مهمانی امشب به من لباس داده، برقی در چشمهایش درخشید و گفت: "پونه راست می گویی؟"

- بله ... ولی...

باباعلی چنان متحیر و متعجب همراه با شادی به من نگاه کرد که انگار در عالم دیگری است. سرش را بالا گرفت و گفت: "خدا شکرت! چقدر زود مرغ آمین را فرستادی. چقدر خوشحالم. حالا می دانم چه کنم."

با تعجب گفتم: "باباعلی چه شده؟ چرا اینطور شدی؟"

«عزیز دلم! وقتی سلطان بانو آنطور دل کوثر را شکست. بی اختیار اعنتش کردم و در دل از خدا خواستم که کاری کند تا او هم بسوزد. تا ببیند تحقیر و کوچک کردن دیگران چه دردی دارد. خوب شد خیلی خوب شد. یعنی بهتر از این نمی شد.»

«آخر باباعلی من می ترسم. می ترسم امشب در میهمانی حاضر شوم.»

ابروهای پرپشت خود را درهم کرد و گفت: «از چه می ترسی؟»

«از خان، از سلطان بانو.»

«یعنی چه دختر جان، چرا؟ آها فهمیدم می ترسی دعوات کنند می ترسی نهیت بزنند. اینطور است؟»

سرم را پایین انداختم و گفتم: «هنوز کتکهای دردآور سلطان بانو را روی پوست بدنم حس می کنم. هنوز دعواها و چشم غره هایش را در ذهنم دارم. هنوز می ترسم. باباعلی به خدا می ترسم مخصوصاً اگر بفهمد لباس دخترش را تنم کرده ام بیشتر پشتم می لرزد. حالا شما می گوئید چکار کنم؟»

«چکار کنم چکار کنم ندارد که دختر جان! تو هیچ می دانی که امشب بهترین فرصت برای دادن یک درس خوب به این زن و مرد حسود از خدا بی خبر است. هرآنچه به تو می گویم همان کن. فهمیدی؟» سرم را آرام تکان دادم و گفتم: «آره هرچه شما بگوئید.»

بابا دستم را گرفت و گفت: بیا اینجا دخترم بنشین تا برایت بگویم. وقتی میهمانها آمدند چون تو پرستار خانم هستی پس باید کنار خانم باشی. همان لباس را تن کن و وارد شو. تمام نزاکتهایی را که نزد ماه ملوک آموختی انجام بده بعد وقتی به طرف سلطان بانو و خان رسیدی خیلی بی تفاوت انگار که اولین بار است آنها را می بینی سلام کن سپس نزد ماه ملوک برو و هرآنچه که او می گوید انجام بده. در طی میهمانی سعی کن خیلی نگاهش نکنی و اگر احیاناً سلطان بانو یا

خان کاری به تو گفتند که انجام دهی خیلی محترمانه بگو اول باید از خانمم اجازه بگیرد و گرنه معذورم. وقتی تو این کارها را انجام دهی خدا می داند که این زن و مرد ظالم چه می کشند. حتما همانی که سزاوارش هستند.»

باباعلی خنده ای کرد و گفت: «خدایا همانطور که دل کوثر را شکست دلش را برنجان.» در همین موقع نقره وارد شد و گفت: «پونه تو اینجا هستی؟»

«بله داشتم با باباعلی صحبت می کردم.»

«یاالله زود باش برو حاضر شو تا بروی پیش خانم. ایشان مرا فرستادند تا به تو بگویم حاضر شوی و نزد او بروی حالا هم عجله کن خانم می گفتند خیلی وقت است منتظرت هستند. زود باش زود باش عجله کن.»

نگاهی به چهره معصوم و مهربان باباعلی انداختم و تصمیم گرفتم هر چه گفته انجام دهم.

لبخندی زدم و گفتم: چشم باباعلی! چشم.»

تندتند لباسهایم را عوض کردم موهایم را شانه زدم و از پشت بستم و روی کمرم انداختم. روسری را سرم کشیدم و جلوی آینه استادم. خدایا چقدر عوض شده ام چقدر به من می آید.

چه لباس قشنگی! به خودم گفتم: «آهای پونه خودتی یا اینکه...» خودم به خودم خندیدم. خنده ای مه دلم را غنچ می انداخت. ولی سلطان بانو و خان راجه کنم؟ خیلی زود فکرم را جمع کردم و گفتم به خاطر باباعلی و بی بی کوثر اصلا آنها را نمی شناسم. اصلا مگر آنها که هستند هرچه بودند برای من تمام شد. دیگر خان و همسرش برای من مرده اند. این حرفها را میزدم ولی ته دلم می ترسیدم. از اتاقم بیرون امدم. یکر است سراغ باباعلی رفتم. پشتش به من بود صدایش کردم.

باباعلی! باباعلی سرش را به طرفم چرخاند و با دیدن من انگار خشکش زده بود. با تعجب نگاهم کرد و آرام گفت: «جل الخالق! عجب دخترم زیبا شده ای! حالت چشمانت آدم رایاد مادرت گلکوه خدایا بامر می اندازد. اوهم مثل فرزندش جمال داشت و همان زیبایی بلای جانش شد و اما افسوس که تو هم خوشگلی و من از شکل و جمالت برای آینده ات بیم دارم. خدا کند از بلا و آسیب دور بمانی.»

«باباعلی هنوزم کمی...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «هنوزم چه؟ نکنند بازهم می ترسی از آنها دلت را لرزاند؟»

«نمی دانم چه کار کنم کمی مشوشم و تردید دارم. اگر در بین جمع تحقیق کن چه؟»

«همانکاری را بکن که گفتم. بگو خانم و ارباب من کسان دیگرند نه تو.»

«اگر کتکت بزند چه؟» پ «غلط می کند. مگر داریوش خان برگ چغندر است؟ اونمی گذارد. می دانی پونه به یاد مادرت و به خاطر زجرهایش برو واز هیچ چیز نترس. خدا را همراه خودت بخوان و به او توکل کن.»

با نام مادرم دلم گرفت. پیش خودم گفتم باباعلی راست می گوید. به خاطر دردهای دل مادرم هر کاری از دستم برآید می کنم. بسم الله گفتم واز باباعلی جدا شدم. از اتاق پهلویی به داخل رفتم. نقره از تالار برمی گشت که مرا دید.

«واه خدای من! پونه این خودتی؟»

خندیدم وگفتم: «نقره جان کاری برایم بکن و برو و خانم را یواشکی صدا کن.»

نقره همینطور نگاهم می کرد و سراپایم رامی نگریست.

تکانش دادم وگفتم: «ای بابا برو دیگر.»

«باشد باشد می روم ولی خیلی خوشگل شده ای دخترجان!»

نقره رفت و طولی نکشید که ماه ملوک آمد.

اخمه‌ایش را درهم کرد وگفت: «معلوم هست کجایی؟ تو پرستار منی می خواهی به میل خودت کار کنی. از من پرسیده اند که پرستارت کجاست گفتم: فرستادمش پی کاری. اگر از تو هم پرسیدند همین را بگو فهمیدی؟»

«بله خانم! چشم فهمیدم.»

خانم انگار تازه مرا دیده باشد سراپایم را نگاه کرد وگفت: «مثل اینکه لباسها به تو بیشتر می آید کمی بچرخ بینم.»

چرخیدم و روبروی او ایستادم.

«گمان کنم امشب...» بعد خنده ای کرد وگفت: «هیچی زودباش بیا.»

«خانم جان با این پیراهن صورتی که شما به تن کرده آید خیلی عوض شده آید. حتما داریوش خان خوششان می آید.»

«متشکرم همراهم بیا.»

با او راه افتادم. وارد تالار شدیم که پر بود از میهمانها اعیان و اشراف. عده ای فرنگی هم در بین آنها حضور داشتند که دوستان داریوش خان بودند.

میهمانها با لباسهایی برق انداخته و سروضعی مرتب سعی داشتند ثروت و رنگ و روی خود را از دیگری نیکوتر جلوه دهند. گردن و مچهایشان پر از طلا و جواهر. صورتهای خود را آرایش کرده و موهایشان بدون حجاب. هرکس به گونه ای آراسته بود. سرمیزها برای همه وسایل پذیرایی و همینطور شیرینیهای خانگی زهراباجی دیده می شد.

ماه ملوک مرا پیش خانواده داریوش خان برد تا پرستار خود را به آنها معرفی کند. خانم مسنی آنجا بود که گلنار خاتون مادر شوهر خانم بود. سلام کرد موسرم را زیر انداختم.

«به به عجب فرشته زیبایی! دخترم پونه خانم! چند سالت است؟»

«پانزده سال خانم.»

«خوب است. خوبه مثل یک غنچه باز نشده می مانی.» بعد دستش را به طرف دخترهایش گرفت و گفت: «این دو خانم جوان دختران من هستند ساناز و سارا جان.»

به آنها سلام کردم و احوالشان را پرسیدم.

سلامم را با لبخندی ملیح پاسخ دادند ولی در چهره ساناز خانم کمی قروغمزه مشاهده می شد.

کاظم خان برعکس همسرش خیلی خوشرو و مهربان به نظر نمی رسید. خب اخلاق همه با همدیگر فرق می کند. وقتی به آدم نگاه می کرد انگار می خواست او را شماتت کند یا اینکه امر و نهییش نماید. با من کاری نداشت ولی من از او حساب می بردم.

این که من بودم و باید حساب می بردم ولی تمام خانواده داریوش خان هم از جذبه اومی ترسیدند. به جز همسر دانیال خان که زیاد میانه خوبی با پدرش و خواهر شوهرش ساناز خانم نداشت و من این را بعدها فهمیدم. نزدیک دانیال و سهراب که رسیدیم هنوز خانم چیزی نگفته بود که دانیال خان پیش دستی کرد و گفت: «پس پرستار شما این خانم هستند؟»

ماه ملوک خنده ای کرد و گفت: «آره خوب فهمیدی. درست مثل همیشه.» دانیال لبخندی زد و گفت: «ولی باید بگویم چنین پرستار زیبایی را تا حالا ندیده بودم.» بعد سرش را آهسته نزدیک ماه ملوک برد و گفت: «حتی در میان اعیانها.» و بعد هر دو زدند زیر خنده.

سهراب هم حرفهای آنها را شنید بعد با لبخندی مرموز سلام کرد و گفت: «زن داداش! این پرستار از اهالی همین جاست؟»

ماه ملوک با اخمی شیرین که روی صورتش انداخته بود با شوخی گفت: «تو مثل همیشه قبل از اینکه از تو چیزی بپرسند وسط افتادی و حرف زدی. پسر جان صبر کن تا من تو برسم و پرستارم را حضورتان معرفی کنم.»

سهراب خندید و گفت: " چکار کنیم خانم! مادر جان با عجله ما را به دنیا آورده اند."

با گفتن این جمله خنده ام گرفت اما زود خودم را جمع و جور کردم. سهراب زود متوجه حالت من شد و برای اینکه مرا بخنداند سعی کرد بیشتر لودگی کند. بعد گفت: " زن داداش! موهایمان سفید شد و از شما چیزی نفهمیدیم."

- ای بابا! نگفتم تو عجولی و تحملا نداری، بیایا تا بگویم. این پونه پرستار من و کودکم، بسیار مهربان و هنرمند است.

دانیال پرسید: " هنرمند ، چه هنری را بلدی دختر جان؟"

روی صحبتش با من بود . از من سوال کرد و من می باید خود من پاسخگو باشم.

آرام گفتم: " خانم نسبت به من محبت دارند و من گلدوزی می کنم و به موسیقی هم خیلی علاقه دارم."

- به به آفرین چه نوع موسیقی دوست داری؟

- نمی دانم آقا ! همانی که روحم را آرامش می دهد.

- ماه ملوک ! هیچ می دانی حسن انتخاب این دختر مرا یاد مهناز همسر می اندازد. او هم می گوید موسیقی و ترانه ای را می پسندم که اعصابم را آرام کند. فکر می کنم اگر مهناز تو را ببیند و از شما مطمئن شود می توانید یک ترانه تازه و بی نظیر بسازید.

سهراب صدایش را کلفت کرد و گفت: " من هم خواننده اش می شوم.گ

بعد همگی زدیم زیر خنده ولی من زودتر از دیگران به خودم برگشتم . ماه ملوک دستم را گرفت و گفت: " خب اگر اجازه دهید شما را به حال خودتان می گذارم تا از خود پذیرایی کنید." دانیال خان تشکر کرد ولی سهراب گفت: " زن داداش! منزل خودتان است تشریف داشته باشید." ماه ملوک گفت: " نه عزیزم! بنشین و کمی از این شیرینیهای خانگی بخور تا لذت ببری."

از کنار آنها رد شدیم. ماه ملوک آرام نگاهم کرد و هیچ نگفت. از حالت مرموز او شک کردم ولی چیزی نگفتم.

- پونه ! الان تو را پیش دوستانمان که انگلیسی هستند می برم. سعی کن همانطور که پیش برادران داریوش با وقار بودی ایجا هم اینگونه باشی.

نزدیک یک میز با چهار میهمان رسیدم. سه مرد و یک زن، یکی از مردها داریوش خان بود آن یکی جناب آلبرت هندرسون دیگری برادرش هربت هندرسون و همسر آلبرت، ایفاکان جامبول حضور داشتند. همسر آلبرت زنی زیبا و آرام بود و حدود 26 سال سن داشت. ولی خود او مردی 42 ساله بود. برادر وی هربت 27 سال سن داشت. او دستیار برادرش بود. برایم خیلی عجیب نبود که ایفاکان با تفاوت 22 سال چرا زن آلبرت شده است. چون در وطن خودم هم اینگونه مسائل پیش می آمد. البته ایفاکان همسر دوم آلبرت بود.

همسر اولش به علت بیماری که داشت 5 سال پیش از دنیا رفته بود و او به دلیل نازا بودن همسرش تصمیم به ازدواج مجدد گرفته بود. ایفاکان در خانواده نیمه متوسط در شمال " دیمزن" زندگی می کرد. آلبرت در سفری که به آنجا داشت دختر زیبا را می بیند و خاطرخواه وی می شود. او به خواستگاری ایفاکان می رود و از ظاهر قضیه اینطور معلوم است که پدر و مادر ایفاکان به دلیل ثروت زیاد وی مسئله سن و سال را کنار گذاشته و با ازدواج آنها موافقت نموده بودند. ایفاکان هم بی میل نبوده و ازدواج آنها در همان سال و همانجا برگزار می شود و بعد مراسم آنها به لندن و خان ی آلبرت برمی گردند. ایفاکان با زیبایی و جوانی خود جای زیادی در دل همسرش باز کرده بود ولی با به دنیا آوردن دختری به نام (پولت) ارزش و مقام خود را نزد شوهرش به بینهایت رسانده بود. زیرا آلبرت در ارزوی داشتن فرزندی غرق بود و اکنون ایفاکان او را به آرزویش رسانده بود.

هربرت مجرد بود و هنوز ازدواج نکرده بود و به عنوان دستیار برادرش وی را در سفرها همراهی می کرد و چون وابستگی آلبرت به ایفاکان زیاد بود او را همیشه همراه خود می برد.

وقتی کنار آنها رسیدیم، ماه ملوک سلام کرد و همگی به احترام وی تکانی به خود دادند.

- خانم ایفاکان عزیز! میل دارم شما را با پرستارم پونه ، آشنا کنم.

ایفاکان زبان فارسی را کمابیش می دانست. ضمن دست دادن به من گفت: "خوشبختم خانم."

دستان نرم و لطیفی داشت. به او گفتم: "من هم همینطور.گ

او تعجب کرده بود که چرا ماه ملوک پرستارش را برای معرفی نزد آنها آورده چون پرستار به آن صورت نقش مهمی در بین میهمانان ندارد. پس چرا او اینکار را کرده است.

ماه ملوک از تعجب او موضوع را امید و زود گفت: "می دانید ایفاکان عزیز! پونه را چون خیلی دوست دارم معرفی می کنم."

و او فهمید که علاقه ای که بین من و او به وجود آمده حتماً زیاد است.

آلبرت هندرسون و هربرت هم مرا مورد توجه قرار دادند و هربرت با گفتن جملاتی به انگلیسی به برادرش، درباره ی من صحبتی کرد و مرا زیر سنگینی نگاهش کم کم داشت خشک می کرد که ماه ملوک نجاتم داد و با یک عذرخواهی کوتاه از کنارشان گذشتیم.

ماه ملوک از آرنج تکانی به من داد و گفت: "خب پونه! از وضع خودت نزد خدا شکر کردی؟"

- در کنار شما من چیزی نیستم خانم جان!

با خنده گفت: "بس است دیگر مبلغه نکن جانم."

ماه ملوک سنت و قانون یک زن تازه را فراموش کرده بود. او می باید روی تختش دراز می کشید تا برنامه برایش اجرا شود ولی او غیر از این کرده و در یک همچین شبی خودش مایل بود از میهمانانش پذیرایی کند و با آنها خوش باشد که البته کار درستی نبود. و از نظر پزشکی او می بایست در حال استراحت باشد.

همراه او به طرف تختش رفتم. تا آمدم بنشینم در جایم خشکم زد. چهره ی خشک و سرد سلطان بانو را در مقابل خودم دیدم و زبانم بند آمده بود و من و من کنان گفتم: "سلام... سلام سلطان بانو!"

ابروانش را لنگه به لنگه بالا انداخت و گوشه ی چارقد حریرش را دور انگشتش پیچاند و گفت: "نه بابا، نان دخترم را خورده ای و همچین بفهمی بفهمی آدم شده ای. اگر این برو رو و قد و قیافه را نداشتی چکار می کردی ها؟ خب معلوم است دیگر آنوقت پیش بلقیس مرده شور کار می کردی."

آنقدر شعور نداشت که دختر خودش را با مرده شور یکی نکند.

سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم.

دوباره زبان تلخش را باز کرد و گفت: "بینم دختر غربتی! تو در میهمانی چه می کنی؟"

یاد حرفهای باباعلی و ماه ملوک افتادم. قوتی ناخودآگاه به من دست داد. سرم را بلند کردم و گتم: "بیخشید خانم، خانم جانم با من کار دارند. لطفاً کنار بروید!"

از تعجب دهانش باز مانده بود. با تغییر گفت: "بله بله نفهمیدم از کی تا حالا بز زنگوله پا، گاو نه من شیرده شده که نمی دانستیم."

دست و پایم را جمع کردم و با حالتی از بی تفاوتی گفتم: "کنار بروید خانم! مزاحم نشوید. من با شما کاری ندارم و الان باید کنار خانمم باشم شما هم آداب میهمان بودن را به جا بیاورید."

این بار او چنان خشمگین شد که می خواست سیلی محکمی را نثارم کند ولی موقعیت خودش را بین خان و خانزاده ها به خطر نینداخت. کنار گوشم گفت: "خب پونه خانم! تو آنطرف سکه را ندیده بودی. چنان سرخی آن را نشانت دهم که آب خوش از گلویت پایین نرود. برای من کری می خوانی ها؟ می بینیم ولی بعداً ... بعداً."

ترسی عجیب سراپایم را فرا گرفت. استخوانهایم از داخل بدن می لرزید. به طوری که یواش یواش معلم می شد تقریباً کنترل اعصابم را از دست داده بودم. خوشبختانه خانم متوجه حالم شد.

دستم را گرفت و گفت: "چه شد پونه؟ مدرم به تو چه گفت؟"

- هیچ خانم هیچ از سر و وضع و حضورم در میهمانی خیلی راضی نبود.

- تو چه جوابی دادی؟

-- گفتم که خانم منتظر من هستند ولی مادرتان عصبانی شد و گفت که بعداً تصویه حساب می کند.

- به دل نگیر پونه! اصلاً هم ناراحت نباش. میهمانان به طرفم می آیند و برای پسرم کادو می آورند دلم نمی خواهد جنجال به پا شود تا پشت سرم حرف باشد. همانطور که گفتم من به تو می گویم که چه کار بکنی چه کاری نکنی پس به هیچ کس ارتباطی ندارد.

کم کم مجلس به گونه ای شد که واقعاً دیدنی بود. برنامه هایی را که داریوش خان تدارک دیده بود جالب و تماشایی بود. با لاف برای من که تا حالا چنین چیزهایی را ندیده بودم به نظر خوش می رسید.

همه مشغول تماشا بودند. تا آنروز برادر بیوک خان را ندیده بودم. ماه ملوک نشانم داد.

از صادق خان پر هیبت تر و قلدرتر بود. نوچه هایش در باغ مشغول بخور و پباش بودند. همسرش زنی کم خرد و پر افاده چاق و سفید ولی زبان تلخ و گزنده بود. می توان گفت او استاد سلطان

بانو است و سلطان بانو در مقابل او شاگرد جز است. عروسهایش چنان از وی می ترسیدند که سالها پیش وصفش را شنیده بودم.

خدا به من رحم کرد که زیر دست ماه ملوک افتادم.

گاهی زیر سر خانم را مرتب می کردم وگاهی شربت و شیرینی ویا میوه پوست کنده را دهانش می گذاشتم.اگر چیزی می خواست بلافاصله برایش مهیا می کردم.با دستمال گلدوزی شده کار خودم دستهای مهربانش را پاک می کردم.و او هم با نگاه مهربانش از من تشکر می کرد.

چند لحظه بعد خانم کنار گوشم گفت:«پونه! برو بیرون واز صفر وباباعلی بین کارها بر وفق مراد هست یانه.می دانم که الان داریوش خان مشغول است وممکن است دیر شود.زود خبرش را براریم بیاور.آهای پونه آهسته وبدون صدا برو.»

«چشم خانم.»

از در بیرون آمدم وسراغ باباعلی رفتم.او را متفکر وناراحت کنار دیگهای پلو دیدم.گفتم:«باباعلی باباعلی!» متوجه من شد وآرام گفت:«جان باباعلی چیه دخترم؟»

«باباعلی! نمی دانی سلطان بانو مرا دید وزخم زبانش را زد ولی جوابش را دادم.عصبانی شده وگفت که بعدا به حسابم می رسد.»

«بیخود می کند مگر الکی است یا شهر هرت است؟تو دیگر آقا وخانم داری آنهم از نوع فهمیده اش.»

چهره باباعلی غمگین بود.دلم شور افتاد.با دلواپسی پرسیدم:«باباعلی چیزی شده؟حرفی شنیدی؟اتفاقی افتاده؟»

«برای چه چرا می پرسی؟»

«آخر قیافه تان اینطور نشان می دهد.»

«قیافه من؟نه بابا جان!چیزی نیست.»

«چشمهایتان هیچ وقت به من دروغ نمی گویند.هیچ وقت.»

«عزیزم نباید دروغ بگویند.بینم راستی چراتو اینجایی چیزی شده؟»

«نه باباعلی چیزی نشده.خانم مرا فرستاده که از شما یا مش صفر بپرسم بینم همه چیز حاضر است؟اگر حاضر است؟اگر حاضر است بند وبساط شام را مهیا کنید.»

«آره باباجان همه چیز حاضر است برو به خانمت بگو.»

به طرف در تالار رفتم در را گشودم ودوباره خودم را در جمع میهمانان برجسته دیدم.

کسانی که هیچ وقت دلشان نمی خواهد بامن وامثال من همطراز شوند.

تا خواستم نزد خانم بروم مردی را کنار او دیدم که با وی وکودکش با خوشرویی سخن می گفت. بلافاصله او را شناختم. کامران بود. بغضی عجیب و نفرتی شدید تمام وجودم را فراگرفت. او یک انسان نبود. حیوانی پلید با صورتی شبیه انسانها. او قاتل مادرم بود.

در همین حین چشم خانم به من افتاد. صدایم کرد و گفت: «چرا آنجا ایستاده ای؟ بیا پونه!» جلو رفتم. کامران برگشت و مرا دید. از جایش بلند شد و سراپایم را برانداز کرد. یک لنگه ابرویش را بالا انداخت و با حالتی از شگفت گفت:

«به به چه خانم زیبایی.»

ماه ملوک سرش را تکان داد: «عموجان می شناسیدش؟»

«نه ولی ته چهره اش به نظرم آشنا می آید.»

«ته چهره اش؟ حرفهایی می زنی عمو. او پرستار من است پونه!»

«پونه؟ ولی باز هم فکر می کنم آشناست.»

ناگهان فکری مانند جرقه روشن و واضح در مغز ناقصش درخشید.

«آهان حالا فهمیدم. این دختر در خانه برادرم بود. دختر آن کلفتی اسمش چی بود آها گلکوه!»

دلم می خواست دست بر گلویش می انداختم و خفه اش می کردم. دلم می خواست چشمهای گرسنه و حریصش را از حدقه درمی اوردم و شاید دلم خیلی کارهای دیگر می خواست انجام دهم ولی نمی توانستم.

ماه ملوک اخمی بر ابروهایش انداخت و گفت: «آهای عمو مثل اینکه آن زن به رحمت خدا رفته ها من وشما می بایست یک خدایبامرزی پشت سرش بگوییم نه یک کلفت!»

کامران هرچند که از تذکر ماه ملوک چندان خوشش نیامد. ولی خودش را نباخت و با آن زبانش که بهترین سلاحش بود گفت: «آه معذرت می خواهم پونه خانم! مرا ببخشید که نفهمیده چیزی را گفتم. اصلا دلم نمی خواست شما را ناراحت کنم. بله مادر شما یک فرشته بود که می باید جایش در آسمانها باشد نه در زمین. از تو هم برادر زاده عزیزم عذرخواهی می کنم ک باعث اوقات تلخی ات شدم.»

ماه ملوک فرزندش را روی تشکش گذاشت و گفت: «عیبی ندارد بهتر است دستور شام را بدهم.»

کامران به طرف سهراب ودانیال رفت و کنار آنها نشست. از لحظه ای که مرا دید تا آخر یکدم چشم از من برنداشت. و من حس کردم حتما نقشه ای برایم دارد. هر وقت چشمم با چشم او تلاقی می کرد. لبخند کریه و مرموزی نثارم می کرد.

طولی نکشید داریوش خان همه را به صرف شام در سفره خانه دعوت کرد. و همگی به آرامی به طرف سفره خانه به راه افتادند.

همسر خان بیوک وقتی از کنارم رد می شد براندازم کرد وگفت: «به حق چیزهای نشنیده و ندیده! زمین شورها هم آدم شده اند.» بعد رویش رابه سلطان بانو کرد وگفت: «عجب! دخترت چه کارها که نمی کند.» سلطان بانو سری تکان داد وگفت: «چه بگویم طلعت خانم! راست می گویند باید فردا برای این دختر وندانم کاربهایش فکری بکنم.»

«آره بابا یک نیشگون داغ ازش بگیر تا خواب از سرش بیپرد.» بعد زد زیر خنده، خنده ای که رعشه به اندام انسان می انداخت.

سلطان بانو روبرویم ایستاد و تا خواست حرفی بزند ماه ملوک به کمک شناخت وگفت: «مادر! شام یخ می کند خواهش می کنم عجله کنید.»

حرف ماه ملوک چنان محکم و صریح بود که سلطان بانو بدون هیچ کلام دیگری راه سفره خانه را در پیش گرفت.

«پونه! بیا اینجا پیش من. می دانم مادرم حرفهای گزنده می زند ولی تو بروی خودت نیاور. هرچه دیدی و شنیدی انگار نه انگار می فهمی پونه؟»

«بله خانم هرچه شما بگویند.»

«آفرین! تا بعد ببینیم چه می شود.»

داریوش خان خیلی مراقب بود تا به میهمانان فرنگی خوش بگذرد. البته آلبرت برعکس برادرش انسان خوش مشرب و خودمانی بود. همسرش هم همینطور ولی هربرت خیلی صحبت نمی کرد. گویا اصلا از اینجا راضی به نظر نمی آمد. ودلش می خواست زودتر به تهران برگردند.

ایفاکان نزدیک ما رسید و ماه ملوک با خوشرویی تعارف مجدد شام را کرد.

ایفاکان نزدیک ماه ملوک آمد وگفت: «خانم ماه ملوک! بعد از صرف شام صحبتی با شما داشتم اجازه هست؟»

ماه ملوک در حالیکه تعجب کرده بود گفت: «حتما ایفاکان عزیز! حتما.»

ماه ملوک فرزندش را دستم داد وگفت: «بیر بخوابانش تامن بیایم.»

بچه را گرفتم و به طرف تخت برگشتم. دستی روی انه ام خورد برگشتم تا ببینم کیست.

کامران بود. دستش رابه طرف سفره خانه چرخاند وگفت: «شما شام نمی خورید.» با بی تفاوتی گفتم: «نخیر شما بفرمایید.»

«خیلی دلم می خواست خوردن شام را در کنار گل خوشبویی چون پونه صرف می کردم.»

شانه هایم را بالا انداختم وگفتم: «ببخشید آقا من باید بچه را بخوابانم.»

صادق خان جلو آمد وگفت: «پونه این تویی دختر؟»

با من ومن کنان گفتم: «سلام خان بله خودم هستم پونه.»

گوشه سبیلش را چرخی داد وگفت: «عجیب بزرگ وشاداب شده ای. واین نشاط را از صدقه سرما داری. اینطور نیست؟»

همیشه دوست داشت از خودش تعریف کند یا بهتر از آن دیگران از او تعریف کنند. سرم را پایین انداختم وگفتم: «بله آقا.»

صادق خان با انگشت به بازوی برادرش زد وگفت: «برویم شام یخ کرد.» آنها هم به طرف سفره خانه حرکت کردند. نفسی کشیدم و بالای سر بچه نشستم تا مراقبش باشم. سهراب به طرف ما آمد. مودبانه پرسید: «خواب است یا بیدار؟»

از جایم برخاستم وگفتم: «بیدار است آقا.»

«بنشین چرا ایستادی؟ راحت باش خواستم کمی بینمش و با او بازی کنم.»

«نه آقا من راحتم. شما بفرمایید.»

سهراب دست بچه را گرفت و کمی با او به زبان کودکانه حرفهایی زد و روی انگشتهای او را بوسید. در این موقع ماه ملوک نزد او آمده بود. وقتی سهراب را با بچه مشغول دید گفت: «سهراب چکار می کنی؟ شام سرد می شود بلند شو برو شامت را بخور پسر!»

«چشم زن داداش الان می روم. زن داداش! چرا هنوز اسمی برایش نگذاشته اید؟»

«عجله نکن باید دید بزرگترها چه می گویند.»

«ای بابا! بچه مال شماست. شما و برادرم می بایست اسمی انتخاب کنید.»

«ما انتخاب کردیم ولی باید دید دیگران چه می گویند.»

«شما چه اسمی را پسندیده اید؟»

«والله داریوش مایل است نامش را علیرضا بگذاری ولی باید دید چه می شود.»

«علیرضا اسم قشنگی است. اصلا باید علیرضا شود. می دانید زن داداش! شما کارتان نباشد بگذارید به عهده من.»

ماه ملوک زد زیر خنده و گفت: " تو خیلی بلایی سهراب. حالا برو شام یخ کرد."

سهراب گفت: " پونه خانم شام نمی خورند؟"

ماه ملوک خنده ای که روی لبانش بود را جمع کرد و گفت: " نه خیر آقا ! ایشان بعداً شام می خورند."

-بله بله حتماً . پس با اجازه من رفتم."

ماه ملوک سرش را تکان داد و گفت: " می بینی پونه! او خیلی بذله گو است."

- بله خانم همین طور است که شما می گوید."

تالار؟"

میهمانان خالی شده بود و خدمتکاران مشغول تمیز کردن تالار و میزها شدند.

ماه ملوک بچه اش را زیر سینه گذاشته و شیر می داد. گویی در فکر بود. ابروانش را بالا انداخت و گفت: " نمی دانم ایفاکان با من چه کار دارد؟"

سینی شام خانم را روی تخت گذاشتم و گفتم: " شاید خواسته درباره ی خودتان بیشتر بدانند."

- نمی دانم شاید هم!

خانم اجازت داد پیش بقیه بروم و با آنها شام بخورم.

از تالار بیرون آمدم و یکراست سراغ مطبخ رفتم. خورشید و نقره چنان در تکاپو بودند که متوجه من نشدند. من هم مزاحم کارشان نشدم. باباعلی پشت دیوار مطبخ بود.

سلام کردم.

- سلام دخترم! چطوری؟

- خویم بابا. باباعلی! بی زحمت اگر برایتان زحمتی نیست یک بشقاب غذا هم برای من بکشید بخورم چون باید تا میهمانان برنگشته اند کنار خانم باشم.

- ای به چشم دختر گلم، خانمم، الان یک غذای خوشمزه دست پخت یک پیرمرد را می دهم بخوری تا جان بگیری.

سپس بشقابی را برداشت و غذایی خوب و معطر را برایم کشید. مثل همیشه مهربان و دوست داشتنی. از چهره اش نور ایمان و معرفت می بارید. برای من یک مأمون خوب و یک تکیه گاه استوار بود.

مشغول خوردن شدم و هر چه برایم اتفاق افتاده بود برای باباعلی تعریف کردم. وقتی از کتمران می گفتم چنان در فکر فرو رفت که گویی دیگر حرفهای مرا نمی شنود. کلاه نمیدش را جابه جا کرد و انگشت سبابه اش را روی پیشانیاش گذاشت و گفت:

" پونه خیلی مراقب باش از این کامران گرگ صفت بترس. او در فریب دادن زنان و دختران به قدری مهارت دارد که فکر نمی کنم کسی بع پایش برسد. به خصوص که صادق خان هم پشتیبان خوبی برای اوست.

می دانی دختر! کامران از مادرت شکست خورد. ولی او کسی نیست که در این شکست سکوت کند و هیچ کاری نکند. البته تا وقتی تو را ندیده بود شاید فکری به سرش نمی زد ولی حالا وضع فرق می کند. تو را دیده و حتماً پسندیده است."

بعد آهی کشید اشک در چشمانش حلقه بست و با بغضی گفت: "پونه ! کاشکی تو زشت بودی و عیب و ایرادی داشتی . خلاصه خوش بروو نبودی آنوقت من دلم آرام تر بود. فکرم آسوده تر بود. ولی چه کنم . به دل من نیست هرچه خدا بخواهد همان است.

خب دیگر هر چه معیشت خداوند باشد همان است. پونه جان! به باباعلی قول بده خیلی مراقب خودت باشی .اصلاً گول حرفهای چرب و نرمش را نخور. هر چند تو فرزند رحمان و گلکوه خدایامرزی. آنها هم حرفهای دروغ را باور نمی کردند.

سپس دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت:"خدایا در دنیا آرزوی زیادی نداشتم. ولی از درگاه متعالی می خواهم که بزرگترین آرزویم که خوشبختی این دختر است به دست خودت مهیا شود . تو کرام الکاتبین هستی و هیچ قدرتی به پای قدرت تو نمی رسد."

اشکهایش را پاک کرد و به صورتم نگاه کرد . زد زیر خنده و گفت:" عزیز دلم تو چرا گریه می کنی ؟ مگر باباعلی مرده که گریه می کنی ؟"

- نه باباعلی خدا نکند. شما که نمی دانید من چقدر دوستتان دارم هم شما را هم بی بی کوثر را.

وقتی مادرم زنده بود همیشه از خوبیهای شما برایم می گفت.از سادگی بی بی و بی شیله پیله بودنش. از مهربانی و لطف و صفای شما . وقتی که مادرم مرد بعد از خدا شما را داشتم. که آن هم صادق خان به خواسته ی سلطان بانو مرا از شماها جدا کرد. البته برای من بد نشد . چون ماه مل.ک بقدری مهربان است که می توانم غم دوری از شما را تحمل کنم. امروز شادی بی حد من به خاطر بودن شما در اینجاست. وگرنه با بودن سلطان بانو و صادق خان و کامران هیچ جای صفا نیست.

از جایم بلند شدم. به باباعلی لبخندی زدم و گفتم:"بابا جان غصه نخور . خدای من هم بزرگ است. مطمئن باش من مواظب خودم هستم و هیچ اتفاقی هم نمی افتد. تو را به خدا خودتان را به خاطر من ناراحت و غمگین نکنید."دستهایش را گرفتم و گفتم:" من باید بروم الان میهمانان برمی گردند. باباجان فقط برایم دعا کن."

نوازشم کرد و گفت:" به امان خدا دخترم."

تند تند و با عجله از پله های ایوان بالا رفتم و خودم رابه تالار رساندم. میهمانان هنوز برنگشته بودند ولی طولی نکشید که برای صرف میوه و چای و قلیان حاضر شدند.

کارهایی که به خانم مربوط می شد انجام دادم. چای تازه دم و قندان نقره را که در سینی بود. جلوی خانم گذاشتم. بچه در خواب بود ولی احساس خستگی و کسالت را در خانم حس کردم. احتیاج به خواب و استراحت داشت.

حدود ساعت 12 شب بود که میهمانان به غیر از آلبرت و خانواده اش و خانواده ی داریوش خان و خانواده خانم همگی خانه باغ را ترک کردند.

چند دقیقه بعد به دستور خان در بهترین اتاقهای آنجا تختخواب های بزرگ با رو تختی های زریفت و مرتب برای خانواده ی آلبرت آماده شد. و برای بقیه هم اتاقهایی در نظر گرفته شده بود که جهت خوابیدن به آنجا می رفتند.

ایفاکان اصلاً خسته به نظر نمی رسید بلکه از میهمانی امشب به گفته ی خودش خیلی هم لذت برده بود. برعکس او صادق خان به قدری خورده بود که شکمش دو برابر شده بود. و خواب امان از چشمهایش گرفته بود.

از او تنفر داشتم . گاهی اوقات وقتی صادق خان خیلی زیاده روی می کرد حرکات و قیافه اش چندانش آزر می شد. صورتش سیاه و چشمانش سرخ، لبهایش کلفت و غیغیش از زیر گلو تا پایین گردن آویزان می نمود. ماه ملوک دلش می خواست پدر و مادرش کمتر جلوی چشم میهمانان خارجی باشند. برای همین هم بلافاصله به نقره دستور داد رختخوابشان را آماده کند.

خانواده داریوش خان خیلی بهتر و بانزاکتر برخورد می کردند. انها هم به اتاقهایی که برایشان در نظر گرفته شده بود، رفتند. هر چند که ساناز خانم خیلی سعی کرد که همراه شوهرش به شهر برگردد ولی با مخالفت کاظم خان و داریوش خان مواجه شد. و دیگر برای رفتن اصراری نکرد.

گلناز هانم که مادر شوهر ماه ملوک بود خیلی بیشتر از مادرش دل می سوزاند و دوروبر زانو می چرخید. چنان نوه اش را تمیز و مرتب میکرد که حتی به من هم مجال نمی داد و تند تند نوزاد را می بوسید و مراقب او بود. من هم دوستش داشتم. از اول ورودش تا آخر رفتنش از این زن فقط مهربانی و لبخند دیدم. درست برعکس سلطان بانو.

ایفاکان به اتقی که برایش در نظر گرفته شده بود رفت. و طولی نکشید که مجدداً به تالار بازگشت. لباسی راحت و زیبا به تن کرده بود که لباس خوابش بود.

جلو رفتم و در حالیکه سعی می کردم ادب و نزاکت را فراموش نکنم پرسیدم: " می بخشید خانم! اگر به چیزی احتیاج دارید لطفاً به من بگویید تا برایتان آماده کنم."

نگاهی به سرتا پایم کرد و با لبخند گفت: "متشکرم، چیزی احتیاج ندارم. راستی خانمتان کجا هستند؟"

ایشان برای خواباندن نوزاد به اتاق بچه رفته اند. با اجازه الان صدایشان می زنم.

سری تکان داد و باز هم با همان لبخند کنار پنجره ی مشرف به باغ ایستاد

به طرف اتاق بچه رفتم و دیدم که از آنجا بیرون آمد. آهسته گفتم: " خانم جان ! خانم ایفاکان با شما کار دارد."

ماه ملوک تقریباً تند تند به سوی تالار رفت. باخنده ای کوتاه خطاب به ایفاکان گفت: " میهمان عزیزمان ! هنوز نخوابیده اید؟"

- خیر ، میل داشتم اگر ممکن است با شما و شوهرتان کمی صحبت کنم. مبادی دانم که در این موقع از شب حتماً مزاحمتان می شوم. اما چون صبح زود آماده رفتن هستم، مجبورم الان با شما صحبت کنم.

ماه ملوک تعارف به نشستن کرد و هر دو روبروی هم نشستند. بعد رو به نفره کرد و گفت: "چای بیاور."

بعد از صدور دستور، سرش را به طرف ایفاکان چرخاند و گفت: "من در خدمتم."

- دمست عزیز اگر اشکالی ندارد تمایل دارم که همسرتن هم در صحبتهای ما حضور داشته باشد.

- حتماً او الان می آید. تا شما مشغول شوید او هم می آید.

حرف ماه ملوک درست از آب درآمد. چون داریوش خان داخل تالار شده بود و داشت به آن دو نزدیک می شد.

کنار ماه ملوک نشست و با خنده ای کوتاه گفت: «امیدوارم امشب میهمانی به شما و خانواده تان خوش گذشته باشد. نمی دانید چقدر ما را سرافراز کردید که تشریف آوردید.»

نقره سینی چای که همراه با آب نبات و قند بود را روی میز گذاشت و رفت.

ایفاکان سر حرف را باز کرد و گفت: «داریوش خان من از میهمانی امشب بسیار لذت بردم و حتماً خاطره امشب را برای همیشه به خاطر می سپارم.»

امشب متوجه چیزی شدم که دلم می خواهد به شما بگویم.

رنگ از روی زن و شوهر پرید. گمان کردند که شاید سلطان بانو یا شخص دیگری حرفی زده یا کاری کرده که باعث ناراحتی ایفاکان شده با نگرانی پرسیدند: «اتفاقی افتاده؟»

ایفاکان که متوجه نگرانی آنها شده بود با خنده ای شیرین گفت: «نه نه اصلاً اینطور نیست. فقط من از شما تقاضایی دارم. که اگر موافقت کنید هرچقدر بهایش باشد می پردازم.»

داریوش نگاهی به ماه ملوک انداخت و با تعجب جواب سوالش را از او می خواست. اما نگاه ماه ملوک هم کمتر از خود او نبود.

ایفاکان آنها را از این تعجب بیرون آورد و داخل دریایی از حیرت فرو برد.

دستهایش را که گره کرده بود روی زانویش گذاشت و گفت: «اگر شما اجازه دهید می خواهم پرستار فرزندان را از شما خریده و با خود به انگلستان ببرم. من او را مهربان و دوست داشتنی یافته‌ام. خواهش می کنم این اجازه را به من بدهید.»

ماه ملوک با تعجب به پشتی تکیه زد و گفت: «پونه؟»

«آره عزیزم! همان که مرتب کنارتان می چرخید و مواظبتان بود. همان پونه.»

ماه ملوک چشمانش گرد شده بود وعمیقا به فکر فرو رفته بود.

داریوش خان دستش را لابلای موهایش فرو برد و برای لحظاتی همان جا نگاه داشت.

ایفاکان نیم خیز به طرف ماه ملوک نشست وگفت: «عزیزم موافقی؟»

ماه ملوک که غافلگیر شده بود گفت: «داستان پونه را شما نمی دانید؟ او پدر و مادر ندارد من سعی کردم از او زیاد کار نکشم. او را نه تنها پرستار بلکه محرم خودم دانستم. شاید رفتن به دیار غربت برای او سخت باشد. و نتواند خیلی تحمل کند چرا از کشور خودتان کسی را انتخاب نمی کنید؟»

نالبته آنجا هم هست و من هم چندین خدمتکار انگلیسی دارم ولی حس عجیبی در من به وجود آمد مثل اینکه من او را می خواهم. دوست عزیز! تقاضای من خیلی زیاد است ولی اگر شما اجازه دهید از شما ممنون می شوم و هیچ وقت فراموش نمی کنم.»

ایفاکان به ماه ملوک نزدیکتر شد و ادامه داد: «اگر شما به اختیار خود پونه بگذارید او حتما وطن را انتخاب می کند. و من اصلا دلم نمی خواهد که اینگونه شود. شما از چه ناراحتی؟ آیا فکر می کنید آنجا من یا سایرین با او بد رفتاری می کنیم. یا اینکه با او مثل برده ای برخورد می کنیم؟ خانم ماه ملوک! من به شما قول می دهم چنین نباشد واقعا قول می دهم.»

داریوش خان استکان چای را روی میز گذاشت وگفت: «شما می خواهید من چگونه به پونه بگویم؟ و چگونه از او بخواهم که برود و اعتراضی هم نکند. به قول شما او که برده نیست.»

«البته حق با شماست. من برای اینکه جای دلخوری و ناراحتی نباشد او را فقط تا 12 سال پیش خود نگه می دارم. تا وقتی که پولت من 14 یا 15 ساله شود. آنوقت که او خوب فهمید چگونه و چگونه با دنیا کنار بیاید من خودم ترتیب سفر پونه را به وطنش می دهم. البته با تمام مزایایی که یک خانم ممکن است در شهرش داشته باشد. او را از نظر خانه و زندگی در اینجا بی نیاز می کنم و آنوقت که او برگردد برای زندگی زنشویی حتما دیر نیست. او فقط مزد زحماتش را از من و همسرم دریافت می کند. خوب حالا چه می گوئید؟ موافقید؟ خواهش می کنم خواهش می کنم به خاطر خود او هم که شده موافقتش را جلب کنید. فکر می کنید تاکی او باید جان بکند تا نانی بخورد. او می تواند در ازای کارش نزد من آینده اش را تامین کند. چرا فرصتی را که بدست آمده می خواهید از دستش بگیرید؟ ماه ملوک عزیز! پونه اگر عوض 12 سال 20 سال هم اینجا زحمت بکشد چیزی به آن صورت که من تصور می کنم به چنگ نمی آورد. از شما تمنا دارم این فرصت طلایی را از او نگیرید.»

ماه ملوک متعجب گفت: «شما می گوئید من به پونه فقط امر کنم و او هم بی چون و چرا بپذیرد؟ آیا منظور شما همین است؟» ایفاکان روی صندلی خود کمی جابجا شد وگفت: «شما چگونه به پونه خواهید گفت؟» داریوش خان نفسی کشید وگفت: «بهرتر است پونه را صدا کنیم و با او این مسئله را در میان بگذاریم. ملوک جان نظر تو چیست؟»

«هرچه که بگویی من هم مخالفتی ندارم.»

ایفاکان خوشحال شد و چیزی نگفت.

داریوش خان مرا احضار کرد و من زود خودم را نزد آنها رساندم. سلامی دوباره گفتم و منتظر فرامین خانم و آقا ماندم. داریوش خان صندلی که آنجا بود با دست اشاره کرد و به من گفت: «بنشین.»

روی صندلی نشستم و کاملاً مواظب رفتارم بودم تا اشتباهی از من سر نزنند هر سه نفر به همدیگر نگاه کردند و معلوم شد که باید ماه ملوک صحبت کند.

او نگاهی به من انداخت و گفت: «پونه جان! عزیزم مسئله ای پیش آمده که به تو مربوط می شود. می دانی چیست؟ راستش... راستش چطور بگویم. چون گفتنش هم برایم مشکل است. می دانی پونه تو... تو آه خدای من نمی توانم واقعا نمی توانم. لطفا خودتان بگویید.»

داریوش خان طرف صحبت من شد و گفت: «پونه جان خانم ایفاکان تصمیم دارند که تو را با خود به کشورشان انگلستان ببرند. البته به عنوان پرستار خصوصی دخترشان. اینجاست هستی که باید تصمیم بگیری که می خواهی چه کنی. بروی یا بمانی. در هر دو صورت مختاری.»

من مات و مبهوت، گیج و گنگ حرفهای داریوش خان را در مخیله ام می چرخاندم. ذهنم یاریم نمی کرد که حرف سنجیده و به جایی بزنم. با من و من گفتم: «داریوش خان نمی دانم چه بگویم یعنی از پیش شما بروم؟ دیگر نمی توانم نزد خانم بمانم؟»

ایفاکان لبخند روی لبانش را بیشتر کرد و گفت: «بین دختر جان! شما امشب تا روز شنبه وقت داری که فکرها را بکنی. اما بدان که اگر از وطن و دوستان دور می شوی در عوض من به تو قول می دهم آینده درخشانی در انتظار توست. الان دیگر دیروقت است. من می روم تا استراحت کنم. تو هم بهتر است عوض اینکه به امروزت فکر کنی به فردایت بیندیشی.»

ماه ملوک به احترام میهمانهایش از جای برخاست و او را تا نزدیک پلکان راهنمایی کرد. وقتی برگشت بدون اینکه چیزی بگوید کمی نگاهم کرد و سپس به اتاق خوابش پناه برد. داریوش خان هم دستی بر موهایش کشید و گفت: «خب پونه! دیر وقت است می توانی بروی با تو دیگر کاری نیست.»

با گفتم چشم از در عمارت خارج شدم. چراغ مطبخ روشن بود و به همان سمت حرکت کردم. باباعلی و مش صفر را مشغول صحبت دیدم. تمام کارها انجام شده بود. معلوم بود که مستخدمین خیلی خوب کارهایشان را انجام داده بودند.

وقتی چشمم به باباعلی افتاد سلام کردم. به گرمی جواب داد و گفت: «خب دخترم! حالش را داری برایم تعریف کنی یا اینکه خسته ای؟» جلو رفتم و پایین نشستم. سرم را پایین انداختم و گفتم: «باباعلی می دانی چه شده؟ اتفاق تازه ای برایم افتاده که فکر می کنم سرنوشتم را تغییر دهد. حالا خوب یا بد نمی دانم.»

«چه گفتی؟ اتفاق چه اتفاقی؟ دختر جان حرف بزن بینم دیگر چه شده؟»

سرم را بلند کردم و گفتم: «یک ساعت پیش که می خواستم از عمارت بیرون بیایم...»

میان حرفم پرید و گفتم: «سلطان بانو؟»

«خیر باباعلی.»

«پس چه؟ صادق خان؟»

«نه باباعلی نه.»

«پس لابد ان مردک خیر ندیده کامران بوده.»

لبخندی زدم و گفتم: «هیچ کدام باباجان.»

مش صفر گلوبی صاف کرد و گفت: «ای باباعلی جان! مهلت بده حرف بزند. تو که اصلاً مجال صحبت را از این طفلکی گرفته ای. بابا جان! به من کمی رخصت بده تا ببینم چه شده. بگو دختر جان بگو ما هم می شنویم.»

همه ماجرا را تعریف کردم و ادامه دادم: «نمی دانم باباعلی بمانم یا بروم. اگر بروم یعنی از دست دادن شماهایی که خیلی دوستتان دارم. اگر بمانم که آنوقت باید زیر نگاهها و اذیتهای کامران از بین بروم. حالا نمی انم. مانده ام مستاصل و درمانده تو راه خدا کمکم کنید. که چه کنم و کدام راه را انتخاب کنم.»

بمانم که آنوقت باید زیر نگاه ها و اذیت های کامران از بین بروم. حالا نمی دانم . مانده ام مستأصل و درمانده تو را به خدا کمکم کنید. که چه کنم و کدام راه را انتخاب کنم."

باباعلی آهی کشید و موهایم را نوازش کرد و گفت: " دخترم! چه بگویم اگر بگویم بمان ، اینجا برای ما نوکر و کلفتها جز سرخوردگی و زحمت و ذلت راهی نیست باید آنقدر جان بکنیم تا وقتی که پیر شویم. وقتی هم که پیر شدیم حتما! دور افتادنی می شویم. حتی خود من اگر کمی کار و زحمت کم شود باید بروم پی کارم. اگر هم بگویم برو که از خانه و کاشانه ات دور می شوی."

باباعلی زد زیر گریه و گفت: " آنوقت 12 سال نمی بینمت. نمی دانم اگر برگردی اصلاً زنده هستم یا هفت کفن پوسانده ام."

من هم نتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم و زدم زیر گریه.

مش صفر هم در تلاش بود تا ما را آرام کند. از صدای گریه و صحبتهای ما نقره و خورشید هم بیدار شدند و آمدند. آنها هم از قضیه باخبر شدند.

خورشید اشکهای مرا پاک کرد و سرم را وری سینه اش گذاشت و با مهربانی گفت: گ حالا چرا گریه می کنی ؟ معلوم نیست که می خواهی بمانی یا بروی . درست و حسابی بنشین با هم صحبت کنیم تا راه حل عاقلانه ای پیدا کنیم. اینطور ی خیلی بهتر است. " اشکهایم را پاک کردم و ساکت نشستیم. نقره سری تکان داد و گفت: " اگر از من بپرسید می گویم که برو. " همگی نگاهش کریدم.

کمی اینطرف و آنطرف شد و گفت: " خب، چرا اینطور نگاهم می کنید؟ بماند که چه کند ؟ عاقبتش مثل من شود. عاقبت پدر و مادرش چه شده؟ یک کلفت همیشه کلفت است و یک خانم همیشه خانم. فعلاً که روزگار همین است. اگر برود ممکن است بتواند درس بخواند از آنجا

برای خودش خانمی بشود. وقتی هم که برگردد. می گویند خانم فرنگی آمده . کدام دفعه به زن و مرد روستایی ارزش دادند کدام دفعه؟ ها، شماها بگویند؟"

خورشید اشک در چشمهایش جمع شد و گفت: "همیشه بین ارباب و و نوکر فرق بوده و هست. همیشه بالایی ها ما پایین ترها را زیرپاهایشان له می کردند. همیشه باید زیر فحش ها و ناسزاهایشان خرد شویم. و هیچ نگوئیم."

مش صفر کلاه نمیش را از روی سر برداشت و گفت: "هرچه باشد اینجا وطن است. با آب و نان و گل اینجا بزرگ شدیم. ما ایرانیها عفت و پاکی داریم. خدا و پیغمبر داریم. با بی بند و باری مخالفیم و با حجاب بزرگ شده ایم. و حرام نمی خوریم و لقمه ی حلال برمی داریم. اگر چه نوکر و کلفت باشیم ولی نان بازوی خود را می خوریم و توکل به حق می کنیم. آنجا هر چه که هست ما نمی پذیریم. مگر نه اینکه از سالها پیش آمدند و دیار ئ میهن ما را غصب کردند و اولش به عنوان دوست و بعدش چنان برده دریدند که نگو و نپرس . هرچه می کشیم از رئیس و روسای مملکت خودمان می کشیم."

حالا هم می خواهند از گلهای ما ربای پرستاری و کلفتی استفاده کنند. چقدر باید این درد حقارت را تحمل کرد و هیچ نگفت. می گویند در تلویزیون شهریها چنان فیلمهایی نشان می دهند که آدم از دیدن آن ها شرم می کند. شرم از این هم بی عفتی . تازه هر چه بی عفت تر و بی بند و بار تر باشی بهتر شخصیت داری تا سربریزر و پاک باشی. حالا شما می گویند چه؟ این همه خانه خرابیها و این همه کثافت کاری ها را آن اجنبی ها اینجا کشاندند. حالا می گویند این دختر پاک و معصوم یگراست برود خانه گرگها؟"

باباعلی که تا حالا ساکت و آرام نشسته بود، آهی سرد از روی غم کشید و گفت: "نمی دانم دخترجان! بگذار تا صبح کمی فکر کنم انا بهتر نظرم را بگویم. خودت هم همینطور . برو بخواب صبح فکرت بازتراست. آنوقت راحتتر می توانی تفکر کنی و زودتر راحت را انتخاب کنی. پاشودخترم بلند شو برو بخواب. ما همگی خسته ایم و باید استراحت کنیم. شماها هم بلند شوید و چراغ را خاموش کنید و بخوابید."

از مطبخ بیرون آمدم. نیمه شب بود و همه جا تاریک. صدای یک جغد و جیرجیرکها نشان بیداریشان بود. در اتاقم را باز کردم، بدون آنکه چراغ را روشن کنم، رختخوابم را پهن کردم و روی آن دراز کشیدم. آنقدر خسته بودم که زود خوابم برد.

صبح زود بود که از خواب بیدار شدم. از جا برخاستم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. نقره را دیدم که در حال وضو گرفتن بود. از اتاق بیرون آمدم. صبح خنکی بود. من هم وضو گرفتم و به اتاقم برگشتم. وقتی نماز تمام شد، با خدای خودم شروع به صحبت کردن نمودم. "بارالهی! کمکم کن! هر آنچه مصلحت و معیشت خودت است همان را به من عطا فرما. کمکم کن تا راهم را به خوبی پیدا کنم . و در راهی که قدم می گذارم موفق باشم. نمی دانم بمانم یا بروم. گیج و سرگردانم. فقط همین امروز را وقت دارم تصمیم بگیرم. و فردا دیگر هیچ. خدیا خودم را به خودت می سپارم"

از جا برخاستم. رختخوابم را جمع کردم و از اتاقم بیرون آمدم. مش صفر و باباعلی تمام ظرف و ظروفها را جمع و جور کرده بودند. انگار اصلاً دیشب اینجا هیچ خبری نبود.

نقره چادرشرا پشت کمرش گره زده بود و تند تند وسایل صبحانه را مهیا می کرد. سلام کردم. هر سه نفر با خوشرویی جوابم را دادند.

گفتم: "نقره! کاری هست انجام دهم."

- نه دختر جان! کار تو نیست.

بعد بدون اینکه منتظر تعرف من شود، بقیه ی کارهایش را مرتب کرد.

وسایل صبحانه آن روز خیلی برایم عجیب بود. مانند ظرفهای دیشب.

- نقره امروز چقدر دم و دستگاه صبحانه زیبا و عجیب شده؟!

نقره زد زیر خنده و گفت: "باباجان! مگر نمی دانی میهمان خارجی اینجاست!"

سری تکان دادم و گفتم: "چرا می دانم یادم نبود." و بعد هر دو زدیم زیر خنده.

نقره گفت: "پونه جان! برو بین خورشید نان ها را پخته یا هنوز نه."

از مطبخ بیرون آمدم و به سراغ خورشید رفتم. نانهای که خورشید می پخت خوب بود و لی نه به خوبی نانها و شیرینی های زهراباجی. تعجب کردم چطور زهراباجی امروز نان نمی پخت. خورشید هیکل چاق و چله اش را روی زمین پهن کرده بود و داشت نانهای پخته شده را روی هم می گذاشت تا بیاورد.

سلام کردم و گفتم: "خورشید جان کارت تمام شد؟ نقره منتظر است."

- علیک سلام دخترم. بله تمام شد.

- خورشید! زهراباجی نان نپخت و تو پختی؟

- چه کسی گفته که زهراباجی نان نپخته. او صبح زود نانهای سفارش شده را پخت و کنار گذاشت. خمیر بعدی که خمیر معمولی بود ، من پختم.

- آه که اینطور . پس نانها و صبحانه ی آنها حاضر است؟

- آری دختر جان. خوب حالا دیگر برویم تا نقره فریادش در نیامده.

خندیدم و گفتم: "نقره و خورشید و این حرفها؟ نه اصلاً به شماها اخم نمی آید."

باباعلی مثل همیشه مهربان و دوست داشتنی بود. چهره ای آرام و گشاده رو داشت. همه او را دوست داشتند.

کنارش نشستم و گفتم: "بابا بوی چای دم کشیده و شیر داغ چه بوی خوشی است مگر نه؟"

سرش را به طرم چرخاند و گفت: "هم خوش است و هم دلنشین. خوشی اش بالبخند تو خوش است و دلنشینی اش با محبت تو. می دانیدخترم دیشب خیلی فکر کردم به این نتیجه رسیدم که اینجا بمانی طعمه ی این کامران گرگ می شوی. یا اینکه از عذاب و اذیت های صادق خان و زنش درامان نیستی . هر چند که ماه ملوک و شوهرش خیلی خوب هستند ولی در مقابل آنها اینها هم کم قدرتند. بهتر است از وطن بروی و تا ببینی چه می شود. شاید در آنجا برای تو به علاوه ی دوری و دلتنگی مصلحتی باشد که ما نمی دانیم.

صبح زود بود که کامران را جلوی در مطبخ دیدمو مرد پست سراغ تو را می گرفت. به او گفتم: "با ماه ملوک است. نمی دانم کجا رفته. مجبور بودم دروغ بگویم تا آن حقه باز طرف اتاقت نیاید. فعلاً که رفته و از عمارت بیرون نیامده ولی حتماً برمی گردد. گوش کن پونه! هر چه گفت خودت را به نفهمی بزنی. به حرف های شیرین و دلفریبش گوش نده . شاید خدا دوست داشته که می خواهد تو را از بین این نامردها ببرد. برو دختر جان در امان خدا . برو جانم."

دست های باباعلی را گرفتم و گفتم: "باباعلی ! یعنی شما می گوید من بروم بهتر است؟"

سرش را به علامت مثبت تکان داد و اشک در چشمانش حلقه بست و با دست های پینه بسته اش گوشه ی چشمایش را جمع کرد تا اشکهایش روی گونه نریزد.

بغضم گرفته بود . دستم را آرام بر شانه ی پیرمرد گذاشتم و نگاهش کردم. سرش را به طرفم چرخاند. نگاه مهربان و پر عطوفتش را روی صورتم پهن کرد و بالبخندی دلنشین میهمانم کرد. سرم را روی بازویش گذاشتم و آرام گریه کردم. نوازشم کرد و گفت: " عزیز دلم ! دوست ندارم اشکهایت را ببینم. هر وقت من مردم تو گریه کن. خواهش می کنم دخترم!

دیگر بس است. بلند شو ، آبی به صورتت بزنی و برو پیش ماه ملوک."

لحظه ای بعد سرم را از روی بازویش برداشتم. به نظرم بازوی این پیرمرد ناتوانتر و بی رمقتر شده بود.

کنار حوض نشستم و آبی به سر و صورتم زدم. نگاهم به حوض افتاد. عجب! این ماهیها چقدر خوشحال و سرحال باهم بازی می کنند. خوش یه روزگار آنها هیچ وقت ناچار به گرفتن تصمیم سخت و مشکل نیستند. همیشه آب خنک و گوارا با خرده نانهای خورشید برایشان مهیاست. هر روز از صبح باهم بازی می کنند. از اینطرف حوض به آنطرف می چرخند بالا و پایین می روند و تا شب خوش و خرم زندگی می کنند. و شب وقتی چادر سیاهش را روی آسمان پهن می کند آنها هم به خوابی خوش فرو می روند تا صبح روز بعد وزندگی دوباره. در افکار خودم غرق بود که دستی روی شانه ام نشست و به سرعت به عقب برگشتم. وقیافه و هیكل کامران را پشت سر خودم دیدم. دلم فروریخت. سلام کردم. با صدای مردانه و لبخندی بر لب گفت: «سلام بردختر خانم زیبای این خانه. خب ببینم حالاتان چطور؟ دیشب خیلی خسته شده بودید و من آثار خستگی را در صورت شما می دیدم. خستگی دیشب را از خودتان دور کردید.»

به خودم جرات دادم و دستش را از روی شانه ام برداشتم و کنار انداختم و گفتم: «خستگی برای ما روستاییان معنی و مفهومی ندارد.»

از حرکت تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد. با حالتی خودمانی گفت: «درست است واقعا شماها خیلی زحمت می کشید. مخصوصا شما!»

«من، من که کاری نمی کنم. در عوض مش صفر، باباعلی، خورشید و نقره و بقیه آنقدر کار می کنند که شب خسته و هلاک از حال می روند. نمی دانم چرا کار نکردن من این همه مورد توجه شما قرار گرفته؟»

سرش را کنار صورتم آورد و گفت: «شما همیشه اینقدر فروتن و متواضع هستید؟!»
«نمی دانم.»

و واقعا هم نمی دانم چرا آن همه جرات و جسارت در خودم می دیدم. شاید چون کسی که در مقابلم ایستاده بود همان قاتل مادرم بود. و همین مسئله مرا بر آن می داشت تا بتوانم حرفم را بزنم.

سرش را تکانی داد و گفت: «خب بگذریم. راستی برادرزاده من ماه ملوک شما را بسیار دوست دارد. این را می دانستید؟»

«ایشان همیشه به من نظر لطف و مرحمت دارند.»

«شاید هم به خاطر اینکه شما خیلی دوست داشتنی هستید.»

پاهایم به زمین میخکوب شد. به صورتش نگاه کردم. برق خاص و شیطانی در چشمهایم دیدم. لبخند مرموزی زد و ابروانش را بالا انداخت و گفت: «مگر نه؟»

او همان کامران رویاه صفت بود. همانی که تلاش میک رد تا مادرم را فریب دهد و به اهدافش برسد. و همانی که باعث مرگ مادرم شد. از وی متفر بودم. دلم می خواست با دستهایم خفه اش می کردم. ولی حیف که چنین قدرتی را نداشتم. با غیظ گفتم: «نه» و بعد دو قدم به عقب رفتم و گفتم: «ببخشید من باید بروم. خانم منتظر هستند.» به طرف عمارت به راه افتادم. او هم به دنبالم حرکت کرد. جلوی در عمارت بازویم را گرفت و به طرف خودش کشید و گفت: «می دانی چه کسی با تو مشغول صحبت بود؟ و هیچ می دانی که بسیار بی ادبی از خودت به خرج دادی؟ حتما ما را می شناسی؟! و از قدرت من مطلع هستی؟! اینطور نیست؟»

دستم را از میان دستش کشیدم و گفتم: «خانم منتظر هستند.» و به راه خود ادامه دادم. پشت سرم می آمد. شنیدم که می گفت: «درست مثل مادرت می مانی. همانطوری.» دلم فرو ریخت. مادرم آن فرشته مهربانی و صفا. اگر بود برای من حمایتی دیگر بود.

تکیه گاهی که می توانستم به راحتی سربر شانه اش بگذارم و عقده های دلم را بیرون بریزم. بغضم رافرو ریختم و بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم به طرف اتاق ماه ملوک حرکت کردم.

ماه ملوک مشغول بازی کردن با فرزندش بود. در زدم و داخل شدم. سلام کردم. دست از بازی کشید و با مهربانی گفت: «سلام پونه جان!» بعد از کمی تأمل ادامه داد: «دیشب را چگونه گذراندی؟ با فکر و خیال یا خیالی آسوده؟»

«نه خانم! سخت و پیریشان. از پیش شما که آمدم نزد باباعلی رفتم به آنها گفتم که چه شده است.»

«چه گفتند؟ کدام راه را پیش پایت گذاشتند؟»

«هیچ خانم تقریباً دوراهی بود. عده ای می گفتند برو وعده ای می گفتند بمان.»

«کدام عده برو بودند و کدام عده بمان؟»

«مش صفر و خورشید اینجا را گفتند و باباعلی و نقره هم آنجا را.»

ناگهان با تعجب سرش را به طرف چرخاند و با دهانی باز پرسید:

«باباعلی گفتم برو؟»

آرام گفتم: «آره.»

«چرا؟ آخر به چه دلیل؟ مگر دلیلی داشت؟»

«بله خانم دلیل داشت. هرچند که دلش اصلاً رضایت نمی داد.»

«نمی فهمم آخر چرا؟ مگر من اینجا به تو بد کردم. یا اینکه اینجا به تو سخت می گذرد؟ می دانستم که مادرم اذیت می کند تصمیم گرفتم جبران کنم. حتماً نتوانستم این کار را بکنم مگر نه پونه؟»

زدم زیر گریه و گفتم: «به خدا چنین نیست. اصلاً اینطور نیست خانم! من شما را مثل مادرم دوست دارم. اینجا را مانند خانه خودم می دانم. مش صفر و خورشید و نقره را همینطور زهراباجی و بقیه را. همه و همه را دوست دارم. مخصوصاً که دلم پر می زند برای لبخند باباعلی و دستهای مهربانش اما... اما...»

«چرا اینقدر اما... اما... می کنی؟ حتماً چیزی هست که من نمی دانم. خب بگو تا بدانم.»

دستم را جلوی صورتم گرفتم و بلند گریه کردم. دیگر نمی توانستم جلوی اشکهایم را بگیرم. کنارم نشست و گفت: «پونه جان چرا؟ آخر چرا؟»

دستهای ظریفش را در میان انگشتانم گرفتم و گفتم: «حجب و حیا اجازه نمی دهد که بگویم. شما را به خدا از من نپرسید. نمی دانم چه بگویم.»

با بغض گفت: «اگر از باباعلی بپرسم او می تواند بگوید؟»

سری تکان دادم و با حق حق گفتم: «نمی دانم شاید.»

چارقدش را سرش کرد و با حالتی جدی گفت: «مواظب بچه باش تا برگردم.» و بدون اینکه حرف دیگری بزند از اتاق خارج شد و در را هم نیمه باز رها کرد و رفت.

بچه را بغل گرفتم و او رابه خود چسباندم. زیبا و آرام با چشمانی کوچک اطراف رامی نگریست. در عرض اتاق مشغول قدم زدن شدم. به نزدیکتره رسیدم. با دلهره دیدم که ماه ملوک با باباعلی صحبت می کند. و وقتی باباعلی شروع به صحبت کردن کرد ماه ملوک با دهانی نیمه باز فقط او را می نگریست و با حالتی بی حس و ناتوان روی سکوی جلوی آب انبار نشست. دلم برایش می سوخت. خیلی دوستش داشتم. او هم مرا دوست داشت. ولی در مقابل او امر جدی صادق خان ویا حيله های کامران چه می توانست بکند. بهترین کار همانی بود که باباعلی پیشنهاد کرد. من بایستی می رفتم.

گریه ام گرفت و من هم به چشمانم این اجازه را دادم تا ببارند. دلم به حال خودم می سوخت. نه پدری و نه مادری نه تکیه گاه محکمی هیچ یک را نداشتن. فقط خدای خوب و مهربان و دستهای نوازشگر باباعلی را داشتم. من هم خودم رابه همان دوست کارساز و مشکل گشایم یعنی خدا سپردم تا بعد ببینم چه پیش می آید.

دیدم که ماه ملوک آهسته به طرف عمارت برمی گردد. اشکهایم را پاک کردم تا مرا در آن وضع نبیند.

در آستانه در ظاهر شد و همانجا ایستاد. هر دو به هم خیره شدیم.

سرم را پایین انداختم. بغض به شدت گلوم را می فشرد. اگرچه دوری از باباعلی سخت بود ولی برای ماه ملوک هم همین احساس را داشتم.

سرش رابه چهارچوب در تکیه داد. لبهایش می لرزید. طولی نکشید که اشکهایش روی گونه هایش فروریخت. بچه رادر گهواره گذاشتم. به طرف او چرخیدم. روبرویش ایستادم. دستهای سفید و مهربانش را روی لبهایم گذاشتم. آنها را بوسیدم و چقدر شیرین و گوارا بود.

هر دو گریه می کردیم. او در میان گریه اش گفت: «پونه! هیچ حرفی ندارم بگویم جز اینکه سخن باباعلی را تکرار کنم و آن اینکه مشیعت و قسمت تو حتما در این کار بوده و این خواست خداوند است.»

صورتی را میان دستهایش گرفت و سرم را بالا برد و گفت: «عزیزم! از ته دلم دوستت دارم.» سپس با شتاب از در خارج شد و به سمت سفره خانه حرکت کرد.

حالتی مستاصل و درمانده داشتم. هنوز هم از باور تصمیمی که گرفته بودم عاجز مانده بودم.

با صدای سلطان بانو از جا پریدم. او نقره را مخاطب قرار داده بود.

«آهای نقره بگو ببینم خانمت کجاست؟»

«سلام خانم صبحتان بخیر. والله نمی دانم لابد برای صبحانه میهمانان فرنگی ایشان تلاش می کنند.»

«واه واه چه خبر است. میهمان فرنگی و میهمان خودی یعنی چی؟ میهمان میهمان است و همه باید برای او عزیز باشند. تازه خودی ها که باید عزیزترم باشند.»

نقره که دست و پایش را گم کرده بود گفت: "بله خانم جان بله همین طور است که شما می فرمایید. الساعه می روم و خانم را پیدا می کنم."

سلطان بانو به طرف پله ها رفت و نقره هم به سمت عمارت.

پنجره ی اتاق را باز کردم و و نقره را از ایوان صدا زدم.

"آهای نقره نقره من اینجا هستم. ببین چه می گویم."

- ای دختر چکار داری . من عجله دارم. باید خانم را پیدا کنم.

- خانم در سفرخانه است. برو آنجا.

- تو از کجا می دانی ها؟

- می دانم حالا برو الان مادرش سر می رسد.

- راستی اگر کاری نداری بیا کمک من و خورشید.

- باشه حالا برو.

پنجره را بستم و نوزاد را هم پوشاندم. او آرام خوابیده بود. از اتاق خارج شدم و آرام در را بستم. تا برگشتم قباغه ی وحشتناک سلطان بانو را در مقابلم دیدم.

سلام کردم . بروبر نگاهم کرد و گفت: "علیک سلام کجا می رفتی؟"

- کمک بقیه به آشپزخانه.

-یعنی چه؟ مگر تو پرستار بچه نیستی؟

- بله خانم، هستم.

- اینطوری؟

- چه طوری خانم؟

با عصبانیت سرم داد کشید و گفت: "صاف بایست بی تربیت. باید پیش خودم نگهت می داشتم تا نزاکت را خوب یادت می دادم. این ماه ملوک اصلاً نمی تواند نوکر و کلفت تربیت کند. فقط همین که بخندد. حالا خوب است که من اینجا بودم چطور از زیر مسئولیت فرار می کنی."

می دانستم که در برابر سلطان بانو باید کلامی حرف نزنم حتی اگر بی تقصیر باشم که همیشه هم بودم. اگر حرفی می زدم چنان جیغ جیغ می کرد که آخرش کتک می خوردم. او همین طور غر می زد و من هم ساکت ایستاده بودم.

بالاخره ماه ملوک به سالن عمارت آمد و سر و صدای مادرش را شنید.

- سلام بی بی ! چه شده؟

-آخر دختر جان تو این بچه را سپردی دست این دختره ی بی مسدولیت و رفتی پی کارت که چه؟

- بس است مادر من اینقدر حرص نخورید. حالا چرا ناراحت شدید؟

- ناراحتی هم دارد. من مثل تو نیستم. تو می توانی به کلفت‌های بخندی همین.

- بی بی پونه کلفت نیست . او پرستار است.

- واه واه ! پرستار است یعنی چه؟ باید بزنی توی سرش تا کار یاد بگیرد. والا پیشیزی ارزش نداد.

- خیلی خب مادرم بلند شوید. صبحانه حاضر است. بروید سفرخانه میل کنید.

- نه اینطور نمی شود. من دلم برای تو می سوزد. اینها یواش یواش می خواهند از تو که اینقدر مهربانی سو استفاده کنند. اصلاً می دانی چیست؟ من امروز عصر این دختره را با کامران عمویت می فرستم شهر.

هر دو از تعجب دهانمان باز مانده بود. هم من و هم ماه ملوک.

ماه ملوک که از تصمیم نابجا و ناگهانی برجایش میخکوب شده بود، آرام گفت: "کجا؟"

سلطان بانو قری به گردن داد و گفت: " شنیدی خوب هم شنیدی! دیشب کامران با من و پدرت صحبت کرد و گفت که چقدر برای آینده این دختر نگران است و از روی دلسوزی می خواهد او را به شهر ببرد تا آنجا زندگی کند. خدانشانس بدهد به یکی مثل این دختره ی دهاتی اینقدر نظر داد ولی به یکی دیگر نه."

ماه ملوک خودش را جمع کرد و یک لنگه ابرویش را بالا گرفت و گفت: " خب پس این حيله ی عمو کامران است ها؟"

- حيله یعنی چه دختر؟ این حرفها چیست که می زنی؟

- بی بی جان شما هم خوب می دانید که او چه جانوری است. اول گلکوه خدا بیامرز شد، حالا هم میوه ی خوشرنگ و روی آن خدایامرز پونه، درست است؟

خوبه، خوبه. پس این دختره در این مدت نشسته و دروغهای جور و ناجور توی کله ی تو فرو کرده، بله؟

- دروغ چیست عزیز جان، به خدا قسم پونه هیچ حرفی درباره ی عمو کامران یا حتی مادرش به من نزده. ولی هم من و هم شما و همینطور بقیه از کارهای کامران کم و بیش مطلع هستیم. ولی اینکه چرا شما این همه از کامران دفاع می کنید من نمی دانم دلیلش چیست.

- دلیلش، دلیلش این است که او مردی مهربان و مودب و با نزلکت و همچین دلسوز است.

- آه این هم محسنات عالی ! خیلی خوبست! واقعاً که قابل تحسین است!

- بیخود مسخره نکن! همین که می خواهد این بینوا را به جایی بهتر از دهات ببرد دلسوزی نیست؟ او نان خور اضافی نمی خواهد. فقط هدفش انسان دوستی است.

ماه ملوک خنده خشکی کرد و گفت: " نه مادر من! کامران جایی نمی خواهد که آب زیرش برود. پونه برای هدف شیطانی او یک گنج است. او برای رسیدن به پول این دختر معصوم را به عنوان یک پل می خواهد. و وقتی از روی این پل رد شد، او را مانند تفاله ای دور می اندازد همین چه می داند حس انسان دوستی یعنی چه."

- بین ماه ملوک کم هیچ چیز نمی دانم. چیزهایی که می دانم این است که کامران به خاطر قلب رئوفش این دختر را می خواهد ببرد تا زندگی تازه ای را شروع کند. و دیگر این که پدرت به من گفته به پونه بگویم وسایلتش را جمع و جور کند تا عصر همراه کامران راهی شهر شود همین و بس . خودت خوب می دانی که روی حرف پدرت نمی شود حرف زد.

قلبم از ترس در سینه ام می زد. خدای من اگر کامران مرا با خود ببرد، چه اتفاقی در انتظارم نشسته؟ چه سرنوشتی منتظر من است؟ خدایا مادرم همیشه از این می ترسید که مبادا دست این گرگ خونخوار به من برسد و اهداف ننگین خود را روی من پیاده کند.

در همین موقع پوزخندی زد و گفت: " طفلک عمو کامران باز هم دیر رسید بی بی جان."

- چطور ؟ چرا دیر رسیده؟

- چونکه جناب آلبرت هندرسون همین امروز یا فردا پونه را با خود به انگلستان می برد یعنی فرنگ بی بی ! فرنگ.

این بار ن..یت سلطان بانو بود تا تعجب کند و حیران بماند. اما طولی نکشید که تعجبش به طغیان تبدیل شد. و با عصبانیت رو به من کرد و گفت: " این بار برای آن ساده دل‌های بینوا چه دروغ‌هایی ساخته ای که دلشان به حال تو سوخته و می خواهند تاوان ناحقی را به گردن بگیرند؟ تعجیبی از حيله گریهای تو ندارم . چون هرچه باشد مکر و دروغ را خوب آموخته ای ."

ماه ملوک قدمی جلوی کنسول آینه گذاشت و با بغضی در گلو گفت: " رهایش کن بی بی! رهایش کن! آخر این بنده خدا چه گناهی کرده که اینقدر مورد غضب شما قرار گرفته؟

به خدا قسم دیگر از دست این اخلاقیهای ناپسند شما خسته شده ام. شما به کسانی که برایتان زحمت می کشند تا راحت زندگی کنید، اصلاً توجهی ندارید. هیچ حرمتی برایشان قائل نمی شوید. حتی برای بزرگترها ، همان باباعلی ، همان هیبت یا آن بی بی کوثر بنده ی خدا . مگر آنها انسان نیستند؟ من نمی فهمم چرا."

سلطان بانو که خون در چشم‌هایش رنگ سرخی و غضب را پخش کرده بود سینه به سینه دخترش ایستاد و با غیظی عمیق گفت: " تو همیشه نفهم بوده و هستی و خواهی ماند. لااقل بدان که اینطوری هستی." از اتاق خارج شد و از پله ها بالا رفت.

از چشمان درشت و زیبای ماه ملوک اشکهای قشنگ و دلسوزش روی گونه هایش پهن می شد و لبهای جمع شده اش نشانگر این بود که می خواهد گریه اش را فرونشاند ولی موفق نمی شد.

دستش را گرفتم و بوسیدم. چند بار این کار را کردم. هر دو گریه می کردیم. سرم را روی شانۀ اش گذاشتم و از ته دل گریستم. آخر چرا باید دیگرها فکر کنند که زیر دستهایشان افرادی درمانده و بی استفاده هستند و فقط می شود جهت خدمتکاری و یا حمالی از آنها برده هایی طبق میل خودشان ساخت.

ماه ملوک آهسته گفت: "پونه! نمی دانم روی پیشانیت چه نوشته شده ولی می دانم پر پیچ و خم است. بهتر استاگر قصد رفتن با خانواده ی فرنگیها را داری همین امروز راهی شوی و گرنه ممکن است جهت زندگیت به وسیله ی مادر و عمویم تغییر کند. نمی دانم در انگلستان چه سرنوشتی انتظارت هست ولی می دانم که اگر بمانی برای هدف های شوم عمویم و طعمه ی لذذ و گرانبها می شوی."

هنوز حرف او تمام نشده بود که قیافه ی خشمگین و چهره ی عصبانی صادق خان و کامران در آستانه ی درب اتاق ظاهر شد. از ترس نزدیک بود قالب تهی کنم. قلبم مانند کبوتر کوچکی که در چنگال عقاب اسیر شده به تندی می زد. صادق خان سبیلهای از بنا گوش در رفته قدم گذاشت و با نعره فریاد زد: "دستخوش بابا دستخوش. حالا دیگر حرف ما دوتا می شود و ما خبر نداریم؟ حرف ما به حساب هیچ کس نمی آید و ما خبر نداریم. خوب است دیگر، امر ما یک غاز هم نمی ارزد. حالا دیگر دسترنج خودم یک واعظ شده برای زندگیم؟ بله؟ خوب است گاه این طرفی و گاه آن طرفی. حتماً! قافیه باخته ها؟ اجازه بدهید ما بمیریم بعد خفت را آوازه ی ما کن. تو همان ماه ملوکی هستی که زیر پر و بال من که پدرت هستم جان گرفتی و شیر همان زن که مادرت هست را خوردی."

ماه ملوک عصبانی شد و گفت: «ای کاش نمی خوردم.»

با این جمله صادق خان از کوره در رفت و چنان سیلی محکمی به صورت دخترش نواخت که آن بیچاره نقش زمین شد. کامران که از این عمل برادرش ترسیده بود جلو آمد و گفت: «برادر! برادر حوصله داشته باش. بچه گی کرده. نفهمیده شما به بزرگی خودتان ببخشید. آخر او...»

ماه ملوک حرفش را قطع کرد و گفت: «تو دیگر خاموش!»

کامران بازوی صادق خان را رها کرد و گفت: «ملوک جان عزیزم تو...»

«تو ندارد اولاً ماه ملوک، دوما تونه شما.»

صادق خان عصبانی تر گفت: «تقصیر نداری زیانت دراز شده ونمی توانی جلوبیش را بگیری. باید شوهرت زیانت را ازته گلویت ببرد.»

«شما دیگر چرا این حرف را می زنید پدر. با بودن مادر در کنار شما، شما چرا اینگونه حرف می زنید؟»

صادق خان با تحقیری که شده بود مانند شیر از کنار صندلی برای حمله کردن بخ دخترش یورش برد ولی این بار دستی محکم صادق خان رابه عقب راند واو داریوش خان بود.

داریوش خان با چهره ای برافروخته روبروی پدرزنش قرار گرفت وگفت: «دفعه اول به حرمت بزرگتری ومیهمان بودنتان چیزی نگفتم. خود من از گل بالاتر به ماه ملوک حرف نمی زنم چون که او یک فرشته است ومن بسیار دوستش دارم. اجازه نمی دهم هیچ کس او را بیازارد. حاضرم حتی جان تنها فرزندم را همراه خودم نثار همسرم کنم. چون او را یک دریا صفا ومعرفت می بینم. شما چگونه جانتان را فدای همسران می کنید؟»

همه سکوت همراه با وحشت را در خود داشتند. کامران قاب شانس را باخته بود وهیچ راه پیشی نداشت.

صادق خان که خیلی کنف ومحکوم شده بود دوبار بر بازوی دامادش زد وگفت: «حرف وحدیث تازه است یا حرمت وتقدس؟ قصه یار گفتند؟ یا حکایت غریب شنیدن ها؟ کدامش؟»

«همان حکایت غریب وهمان قصه یار گفتن وهمان حرمت وتقدس ولی نه حرف وحدیث تازه چون اصلا تازه نیست وخیلی سالهاست که همینطور بوده وتوکل بر خدا می ماند.»

صحنه عجیبی بود ومن حس می کردم تمام این عریده کشیدنها برسرم است ومقصر اصلی خودم هستم. از ترس داشتم می مردم.

درهمین موقع مش صفر کنار در اتاق ظاهر شد وبا وحشت وناراحتی روبه داریوش خان کردو گفت: «ببخشید آقا. میهمان فرنگی تان در سفره خانه با شما کار دارند. خدمتکار سفره خانه به من گفتم تا به شما بگویم.»

داریوش خان به قدری عصبانی بودکه حد نداشت. با غیظ وتغیر زیر لب طوری که شنیده شود گفت: «خوب است. بالاخره آنها هم باید داخل این دعوهاها بشوند والا نمی شود.» سپس با عجله اتاق را ترک کرد.

مدتی اتاق در سکوت نشست ولی خیلی طول نکشید که کامران به طرف من آمد وگفت: «تمام این ناراحتی ها فقط به خاطر تو بود. حالا هم برای اینکه آقا وخانم را اینقدر اذیت نکنی وبیشتر از این کار را خراب نکنی بهتر است هرچه زودتر حاضر شوی وهمراه من راه بیفتی که دارد دیر می شود.»

نمی دانستم چه بگویم چون فقط یاد گرفته بودم اطاعت کنم وهیچ اعتراضی هم نکنم. تا آمدم راه بیفتم ماه ملوک فریاد کشید وگفت: «کجا احمق؟»

سرجایم میخکوب شدم وبه طرف خانم برگشتم.

او قدم به قدم به من نزدیک شد ومقابلم ایستاد. معلوم بودکه خیلی عصبانی است ولی با ظاهری آرام که باز هم معلوم بود مصنوعی است رو به عمویش کرد وگفت: «او راهی می شود ولی متاسفانه با شما نه بلکه با فرنگیها! من ارباب پونه هستم ومن هم برای او تصمیم می گیرم وبهتر دیدم که او با آلبرت هندرسون راهی شود تا با شما!»

هیچ کس حرفی نمی زد. ماه ملوک ادامه داد: «خب پونه! حالا برو وسایلت را جمع کن وبا آنهایی که قرار است بروند برو.»

از اتاق خارج شدم. مثل این بود که از زندان خارج شده بودم. از عمارت بیرون آمدم و بیکراست سراغ مطبخ رفتم. گریه می کردم و حال خوشی نداشتم. باباعلی دستم را گرفت و روی سکو نشاند و کمی آرامم کرد. با هق هق گفتم: «باباعلی! هیچ می دانی الان باید تمام عزیزانم را رها کنم و شهر و دیارم را فراموش کنم و با غریبه ها همراه شوم؟ من عوض فردا یا پس فردا همین امروز از پیش شماها می روم و نمی دانم چه سرنوشتی در انتظارم است. باباعلی! شما رابه خدا چه کنم؟»

نقره صدایش را بر سرم بلند کرد و گفت: «چه کنم ندارد دخترجان! اگر الان نروی ممکن است دیگر هیچ وقت نتوانی بروی. اگر الان بار وینه ات را جمع نکنی فردا یانه همین امشب با کامران می روی. با کامران رفتن یعنی سوی منجلاب کشیده شدن. وقتی سایه این مرد جایی می افتد نکبت و فساد و فحاشی همه جا رامی گیرد. چه برسد به آنکه با او همراه شوی. آن وقت دیگر تکلیفت معلوم است که چه کاره و که هستی. پس باید خیلی زود...»

حرفش قطع شد. با چشمان نقره به سمت در همه به طرف در برگشتیم. آه خدای من قیافه کامران در آستانه در بود. آن هم عصبانی و خشمگین و وحشتناک.

کامران قدم جلو گذاشت و با دهان کجی رو به نقره گفت: «خب بقیه اش. داشتی می گفتی بازهم بگو. تقصیر نداری استخوان پرت کردنها برایت زیاد شده اینطور واق واق الکی می کنی. یانه علوفه ات زیاد شده و اینطور ماما می کشی ها؟»

نقره که دست و پایش را گم کرده بود با من و من گفت: «آقا! شما را به خدا مرا ببخشید. خدا شاهد است هیچ منظوری نداشتم. اصلا... اصلا... اصلا مراچه به این غلطها. اجازه دهید یک لیوان شربت خنک برایتان بیاورم تا گلویتان تازه شود.»

کامران لیوان را پرت کرد و گفت: «برو گمشو که اصلا نبینمت.»

«چشم آقا جان چشم.» و بعد سریع از مطبخ خارج شد.

مانند ببر زخمی بازویم را گرفت و به طرف جلو کشید. صورتش را نزدیک صورتم گرفت و گفت: «خیال کردی بازی را برده ای؟ ولی کور خوانده ای. شاهنامه آخرش خوش است. فکر کردی اگر از خاک این مملکت خارج شوی می توانی برنده باشی ها؟ ولی این رانمی دانی که من هر جا که تو بروی می توانم بیایم و برایم هیچ کاری ندارد. خیلی خب باشد. تو بره باش و من گرگ تا بینم چه می شود. بعد دستم را محکم به عقب پرت کرد و با قدمهای بلند از مطبخ خارج شد. باباعلی با عجله دستم را گرفت و گفت: «باید عجله کرد زود باش. اگر دیر بجنبی این گاو وحشی تو را تکه تکه می کند.»

با تردید گفتم: «یعنی با فرنگیها بروم؟»

«آره دخترجان! هرچه زودتر بهتر.»

مش صفر با احتیاط این طرف و آن طرف را نگاهی کرد و گفت: «زودباش دیگر این گرگ گرسنه چشمی راکه من دیدم تاب و توان ندارد. می ترسم به هدفهای پلیدش برسد. هرچند آن فرنگیها هم بهتر از این مرد نیستند ولی شاید مصلحت الهی این چنین باشد که تو بروی.»

از جایم برخاستم همراه خورشید به اتاقم رفتم و با عجله آن چیزهایی راکه برایم عزیز بود داخل چمدان که ماه ملوک برایم فرستاده بود گذاشتم و درش راهم قفل کردم. لباسهایم را عوض کردم موهایم را دوباره شانه زدم و پشت سرم بستم. چارقدم راسرم کشیدم و جلوی آینه ایستادم. بغض گلویم رامی فشرد. نه راه پس داشتم و نه راه پیش. خودم را اول به خدا و دوم به دست سرنوشت سپرده بودم. با خورشید از اتاق خارج شدم. اتاقی که شبها در آن می خوابیدم و نمازها و راز و نیازم با خدا در آنجا بود. اتاقی که هر وقت دلم می گرفت با در و دیوارش صحبت می کردم و درد دلم را کمی تسکین می داد. از فراق پدر و مادرم می گفتم و از اینکه چرا ما بی هدف این طرف و آن طرف می چرخانند.

وقتی از پشت آلاچیق انگور گذاشتم ماه ملوک را جلوی مطبخ دیدم. نزدیکتر رفتم و ایستادم. سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم.

آرام جلو آمد دستی مهربان و مادرانه بر سرم کشید. بوسه ای نرم ولی پر از غم جدایی بر گونه ام زد. دستش را زیر چانه ام گذاشت و آرام صورتم را بالا گرفت. لبهای هر دومان از بغض می لرزید. اما سخت اشکهایمان را کنترل می کردیم. جلوی در عمارت سلطان بانو و صادق خان ایستاده بودند. به خاطر بگومگوها و سروصداها خانواده داریوش خان و میهمانان خارجی هم از جریان مطلع شده بودند. این پدر و مادر احمق اصلاً رعایت حال دخترشان را نزد خانواده همسرش نمی کردند. مطلقاً هیچ کس برایشان همیتی نداشت جز خودشان.

اینطور که فهمیده بودم کاظم خان پدر داریوش خان خیلی با صاق خان میانه خوشی نداشت. او همیشه صادق خان را مردی جاه طلب و خودخواه میپنداشت و حق هم داشت.

سلطان بانو هم وقتی گلنار خانم را می دید علاوه بر تکبر و فخر فروشی بس که حرف می زد مغز سراین زن مهربان را داغان می کرد. پس با این حساب گلنار هم از سلطان بانو خوشش نمی آمد.

خواهران داریوش خان اصلاً این زن و مرد را داخل آدم حساب نمی کردند و اگر حال و احوالی با آنها می کردند، فقط به خاطر مهربانی و خانمی ماه ملوک بود. چه خوب شد صبح زود خواهران و برادران داریوش خان از اینجا رفته بودند. وگرنه ماه ملوک از خجالت بیشتر عذاب می کشید. البته سهراب خان و یکی از خواهرانش مانده بودند. ولی ماه ملوک با دانیال خیلی رودربایستی داشت. دیگر وقت رفتن و خداحافظی بود. ایفاکان از اینکه توانسته بود مرا با خود ببرد، خیلی خوشحال بود. جناب آلبرت هم لبخند رضایت بر لب داشت. ولی هربرت روی خوش و اخلاقی خوب، نشان نمی داد. به هر حال من بایستی با اینها همسفر می شدم. جلو رفتم و به ماه ملوک فقط توانستم دوکلمه بگویم. با بغض گفتم: "دوستت دارم." او هم با اشک در چشم و بغض در گلو لبخندی نثارم کرد و بعد هم برای اینکه جلوی اشکهایش را بگیرد با برگهای زردآلو ور رفت.

نقره و خورشید جلو آمدند. هر دو را بوسیدم و آنها خم برایم دعا کردند. خیلی مشکل و سخت بود جلوی اشکها را گرفتن ولی می بایست به خاطر عزیزانم اینکار را می کردم. مش صفر کلاه نمیدیش را روی سرش کمی جا به جا کرد و گفت: "دخترم! چند ناه بیشتر اینجا نبودی ولی همین مدت ما را به خودت خیلی عادت دادی. اما همگی ما برای سلامتی و شادکامی تو دعا می کنیم. تشکر کردم و تمام وجودم پی باباعلی مهربانم می گشت. او روی سکو داخل مطبخ نشست. کلاه نمیدیش را از روی سر برداشته بود و سرش را میان زانوانش گرفته بود. آهسته نزدیک رفتم، با بغض گفتم: "باباعلی!" و او مهربان و دوست داشتنی ولی با اشکی گوشه ی چشم آرام گفت: "جان باباعلی! عزیز دلم." دیگر نتوانستم جلوی سیل اشک ها را بگیرم، و های های سر به شانه ی باباعلی گریستم. او هم گریه می کرد و هم نوازشم می داد.

نقره مرا بلند کرد و همراه باباعلی از مطبخ بیرون آمدیم. آن سه نفر خارجی هم متأثر و هم متعجب از حرکات و رفتار ما بودند. بعدها فهمیدم چقدر خلق و خوی آنها با ما تفاوت دارد. و چقدر همه چیز را راحت می گیرند و حتی اصلاً عاطفه ی آنها زمین تا آسمان با ما فرق می کرد. واقعاً که ما کجا و آنها کجا؟!

دستم در دست باباعلی بود. با گریه گفتم: "باباعلی! به بی بی کوثر هم سلام برسان و از طرف من از او خداحافظی...". دیگر نتوانستم ادامه دهم و باز گریستم.

داریوش خان جلو آمد و گفت: "بس کن پونه! این کارها دیگر چیست؟ تو فقط برای مدتی از اینجا و وطن دور می شوی. انشاءالله دوباره برمی گردی و آنوقت برای خودت خانمی شده ای."

هربرت برادر آلبرت، متعجبانه رفتار و جدا شدن ما را نگاه می کرد تا اینکه با خودخواهی و با زبان انگلیسی به برادرش چیزهایی گفت. ایفاکان حرف های او را ترجمه کرد و گفت: "خب پونه، هربرت از زیاد ایستادن خسته شده و بهتر است هر چه زودتر راه بیفتیم. وسایلت را بردار و سوار شو."

اولین باری بود که سوار دستگاهی به نام اتومبیل می شدم برایم بسیار تازگی داشت. هربرت رانندگی می کرد و برادرش کنارش نشسته بود. ایفاکان کنار من در صندلی عقب تکیه زده بود و مناظر را از نظر می گذراند. از کرمانشاه تا تهران راه زیادی بود و ما شب هنگام به تهران رسیدیم.

شهری که خیلی از بزرگترهای من آرزوی دیدنش را داشتند و اگر هر کس پایش به این شهر باز می شد جدا شدن از آن محال بود. برایم آنقدر تازه و دیدنی بود که غصه ام را فراموش کرده بودم. زمین تا آسمان فرق داشت اینجا کجا و روستای ما کجا؟ انگار آسمانش هم با آسمان ما فرق داشت.

ساعت 9 شب بود که داخل هتلی به نام هتل اوین شدیم. نمی دانم اینجا هتل بود یا یک قصر بسیار زیبا و مجلل... فرشهایش، تابلوهایش، تمام تزئیناتش و حتی آدمهایش. چند نفر اجیر شده ی این هتل بودند که حتی نمی گذاشتند ما چمدانهایمان را برداریم و دست بگیریم. یکی از آن آدمها آمد تا چمدان مرا بردارد. و به اتاقم ببرد من زود چمدان را گرفتم و گفتم: "نه آقا زحمت نکشید من خودم می آورم."

خدمتکار با تعجب نگاهی به من کرد و همانجا ایستاد. ایفاکان با لبخند گفت: " نه جانم! این آقا کارشان همین است . لطفاً چمدانت را به ایشان بده و با من بیا." نگاهم به هربرت افتاد. او با حالتی عصبی دستش را رود سرش گراشت و صدا در آورد " ای وای... " و بعد از ما تقریباً دور شد. من هم چمدانم را دادم و همرا ایفاکان حرکت کردم.

قرار بود صبح زود بعد از صرف صبحانه بدون معطلی حرکت کنیم. و همین کار را هم کردیم. اتومبیل مال یکی از دوستان آلبرت در ایران بود و حالا دیگر به آن احتیاجی نداشت. راننده ی دوستش قرار بود بعد از رفتن ما ، ماشین را از پارکینگ هتل پس بگیرد. خدمتکار اطلاع داد که اتومبیلی جلوی هتل ایستاده و منتظر ماست.

هر چهار نفر داخل اتومبیل نشستیم. هربرت جلو و من و آلبرت و ایفاکان عقب. مقصدمان فرودگاه بود. وقتی داخل فرودگاه شدم آنجا را محیطی بسیار ناآشنا دیدم. غریب و نگران بودم. دلم هوای ماه ملوک و باباعلی را کرده بود ولی می باست ساکت می ماندم تا ببینم چه می شود. از سالن انتظار به سالن ترانزیت رفتیم و بعد با اتومبیل دیگری به سمت هواپیما حرکت کردیم. خدایا به حق چیزهای هرگز ندیده.

این غول آهنی همان هواپیما یا به قول باباعلی طیاره ایست که می گفتند. و من دختر از روستای ایران تنها و بی کس می خواهم سوار این اختراع بشری شوم.

هربرت سعی می کرد اصلاً با من همراه نشود . انگار از حضور من بینشان ناراحت بود و می بایست به خاطر ایفاکان تحمل کند.

وقتی سوار شدیم، اتفاقاً صندلی هربرت کنار صندلی من قرار داشت ولی او از نشستن پهلوئی من منصرف شد و جایش را با برادرش عوض کرد.

احساس حقارت و کوچکی می کردم. رفتار و حرکات هربرت برایم بسیار بی ادبانه و گستاخانه بود. او به راحتی یک انسان که شخصیت داشت را مسخره می کرد، و هیچ کس هم به او چیزی نمی گفت.

بغضی عجیب گلویم را می فشرد و من مجبور به فرو دادن آن بودم. خودم را اول به خدا و بعد به دست سرنوشت سپردم و سعی کردم آرامشی را در خودم به وجود آورم. مهماندار از مسافرین خواهش کرد تا کمربندهایشان را ببندند. من نمی دانستم منظور او از کمربندها چیست. در اینجا آلبرت به کمک آمد و کمربندم را بست و به من توصیه کرد که اگر حالت تهوع به من دست داد از کیسه هایی که به همین منظور آنجا گذاشته شده بود استفاده کنم.

ساعت دوازده ظهر بود که داخل هواپیما ، مهماندارن مشغول دادن ناهار به مسافران بودند. غذایم را جلویم گذاشتند و با اشاره ی آلبرت که می گفت: " شروع کن دختر جان!" شروع به خوردن نمودم.

چند لحظه بعد نگاهم با هربرت درآمیخت. دلم ناگهان فروریخت که نکند دوباره بخواهد تحقیرم کند. ولی این کار را نکرد و مشغول خوردن شد. حدود 5 تا 5/5 ساعت بعد هواپیما در فرودگاه لندن توقف کرد.

کمرم درد گرفته بود. علتش هم زیاد نشستن بود. من عادت به راه رفتن و کار کردن داشتم نه ساعتها یک جا نشستن. پاهایم خشک شده بودند. کمی آنها را مالیدم و از جایم برخاستم. همراه ایفاکان هر جا می رفت ، می رفتم.

داخل یکی از ترمینالها شدیم، شلوغ و پرجمعیت بود و من شدیداً مراقب بودم تا ایفاکان را گم نکنم. از صحبت‌های آنان هیچ چیز نمی فهمیدم. زبان آنها با زبان ما خیلی فرق داشت . و من گیج و گنگ بیشتر نگاه می کردم.

جون آلبرت مردی ثروتمند و والامقام بود از رفتار و تعظیم و تکریمهای خاصی هم برخوردار بود. همسرش چنان موقر و سنگین حرکت می کرد که انگار ملکه ی انگلستان است. ولی خوشبختانه ایفاکان همیشه لیخندی زیبا گوشه ی لبش به همراه داشت و همین امر باعث می شد به راحتی در دل دیگران جای گیرد.

آلبرت هم جدی و پرصلابت بود و زیاد به تملقهای دیگران گوش نمی داد. اما هربرت، او بسیار خشک و خودخواه بود. انگار هیچ کس را آدم حساب نمی کرد. از ده ها نفری که به او سلام می دادند یا به هیچ کدام جواب نمی داد یا شاید به یکی دو نفر آنها با تکبر بسیار.

یواش یواش از او بدم می آمد. اما هیچ کاری نمی توانستم بکنم و نباید هم می کردم. اتومبیل سیاه رنگ شیکی جلوی فرودگاه انتظار ما را می کشید. سوار شدیم و به مقصد منزل هندرسون به راه افتادیم.

خدای من! خیابانها و خانه ها ، بزرگ مجلل و زیبا بودند. پارکهای با صفایی در کنار بعضی از خیابان ها وجود داشت. که معلوم بود از باغبانان زبردست و ماهر برای پرورش گل‌هایش استفاده می کنند.

به خیابانهای بالای شهر رسیدیم. خدای من ! اینجا خانه بودند که من می دیدم یا قصرهای باشکوه. وای که چقدر طبیعت در اینجا پر از تلطیف و دلفریب است. اتومبیل جلوی یکی از این کاخها توقف کرد و با صدای بوق و دستگاهی که در دست راننده بود درب باغ خود به خود باز شد.

منی دانم چطور بیان کنم. آنجا باغ و قصر بود یا بهشت زیبای خداوندی. باغی زیبا که همه چیز آن با روح و پرونق بود. مکانی دلریا و منظره ای شاعرانه، گل‌های طاووسی طلایی رنگ ، گل‌های شیپوری ، نسی را عطرآگین می ساخت، هوا نوازشگر بود زمین می خندید و همه جا ساحری و افسونگری، روح را دربر می گرفت.

آن را بی حس وعاشق می نمود سست و بیحالش می کرد واحساسات را بیدار.

ایفاکان دستم را گرفت وگفت: «اینجا زیباست اینطور نیست؟»

«بله خیلی هم زیباست.»

«تو برای بهتر دیدن وحس کردن اینجا زیاد وقت داری دلم می خواهد از انگلستان خاطره ای به یادمانندی ونیکو داشته باشی.»

«متشکرم خانم ایفاکان.»

اتومبیل جلوی پلکان عمارت ایستاد. دو مرد ودو زن بلافاصله جلو آمدند و با زبان خودشان که معلوم بود خیرمقدم می گفتند با اربابانشان مشغول گفتگویی کوتاه شدند.

ایفاکان دستوراتی به آنها داد وهمگی اطاعت کردند.

کاخی زیبا وحیرت انگیز بود. بوی دلنشین بیدهایی که کنار نهرهای پرآب وزلال رده بسته بودند عطر نافذی به نسیم مرطوب بخشیده بود. پرندگان کنسرت خود ار تمام کرده بودند. واز آن شور وهیجان روزمره خبری نبود. این مخلوقات خداوندی اکنون که هوا روبه تاریکی می رفت سربر لای بال خویش شبی آرام وزیبا را در آشیانه خود شروع می کردند.

داخل عمارت شدیم یا بهتر بگویم داخل قصر شدیم. قصری زیبا ودیدنی. بارها به خودم نهیب می زدم که پونه تو آن دختر روستایی کرمانشاهی اینجا چه می کنی؟

حتی سلطان بانو وصادق خان هم این مملکت رادر خواب نمی دیدند چه رسد که در این قصر زندگی کنند. ولی من حالا اینجا هستم ومی بایست زندگی جدیدی رابا مشکلات ومصیبتهای تازه اش شروع کنم.

کف سالن ها وتالارهای ضیافتی با فرشهای نفیسی که اثر دستهای هنرمند وخلاق وزبردست ایرانیان بود مزین شده وبوی وطن را برایم به همراه داشت. کنار تالار گلدانهای بود که بسیار قیمتی ولوکس بودند.

حتی یکی از آنها به قدری ارزش داشت که کسی به راحتی نمی توانست به آن نزدیک شود مگر خدمتکاری جهت نظافتش تابلوهای نفیس که کاری پرشور از هنرمندان نقاش جهان نقش آفرینی شده بود دیوارها را زینت بخشیده بود. سرویس میلمانهای زیبا به طرز تحسین برانگیزی در تالار چیده شده بود. از پاریس وآمریکا وخود انگلستان بودند وچوب دو سرویس از آنها از آبنوس بودند. بقیه را چوب گردو تشکیل می داد.

پرده های ابریشمی واطلس نمای باغ را از پشت پنجره ها دیدنی ار کرده بودند. گلهای پرده ها چنان زیبا ودل انگیز بودند که گویی با گلهای باغ یکی شده بودند وکمی دید رابه خطا می انداختند که انها حقیقی هستند یا مصنوعی. البته نه در شب بلکه در روز این نما دیده می شد. در دو طرف تالار پلکانی بود از سنگهای مرمر سفید که به طبقه فوقانی راه داشت. در طبقه دوم تالاری دیگر وجود داشت اما از تالار پایین کوچکتر.

اتاق خوابها وهمچنین اتاق کار هربرت هم آنجا قرار داشت غیراز اینکه سرویس حمام ودستشویس کاملی در این طبقه قرار داشت در هر اتاق خواب هم همین سرویس ولی کمی کوچکتر مهیا بود.

کف اتاقها ودالانها وتالار وسالن ها همه سنگاهی سفید مرمر قرار داشت. کناره های ظریف بافت که آن هم از آن وطن عزیز خودم ایران بود کف راهروها وپلکان رابه طرزى که فقط وسط را پوشاند پهن شده بود.

میزهایی کنار سالنها و راهروها گذاشته بودند که ارتفاعشان 50 تا 70 سانتی متر بود. روی آنها مجسمه هایی از جنس بلور و چینی که اشکالی مانند زندهای چینی (کشور چین) و ژاپنی ویا مرغابیهایی زیبا در حال پرواز یا نشستن ویا دلفینها وسایر شکلهای دیگر قرار داشت.

سالن غذا خوری سالنی بود که انسان در آن احساس آرامش و راحتی می کرد. میز بزرگ ناهار خوری با هجده صندلی زیبا و طلایی رنگ وسط سالن قرار داشت.

سه شمعدان بلند طلایی به فاصله هایی معین روی میز چیده شده بود. دو گلدان کریستال که خیلی زیبا و با گلهای طبیعی باغ پر شده بودند میز را صفایی می بخشیدند. بشقابهای چینی با گلهای نیلوفر لیمویی وقاشقهای نقره اصل روی سیلور های نعل مانند قرار داشت. پرده های سالن از تور وساتن طلایی و صورتی که رنگ جلایی دیگر به سالن بخشیده بود.

دو مجسمه کنت و کنتس فرانسوی در دو طرف مرب و مشرق سالن گذاشته شده بود. لوستری زیبا و پرزرق و برق در وسط سقف و کنارهای مانند خودش ولی خیلی کوچکتر دورتادور سالن نصب شده بود. ونور سالن را اینها تامین می کردند. شومینه نسبتا بزرگی با آجرهای نسوز که نمایی دل انگیز وشاعرانه داشت به سمت غرب سالن قرار گرفته بود. سرویس میلی جلوی شومینه بود که بعد از صرف غذا چای یا دسر را در زمستان جلوی شومینه سرو می کردند.

اینها همه خلاصه کمی بود از بخشش خداوندی.

به دستور ایفاکان همراه یکی از مستخدمین به طرف اتاقم که در طبقه بالا قرار داشت حرکت کردم.

جملاتی را ادا کردند که من چیزی نفهمیدم. وبعد با اشاره به من فهماند که اینجا اتاق است. وبعد با همان اشاره فهماند که اگر کاری داشتیم او را صدا کنیم. او گوشه دامنش را رفت و کمی به حالت نشسته وزود ایستاده از اتاقم خارج شد.

اتاقی بود 24 متر و مربع شکل و یک تختخواب، دو میبل راحتی و یک میز. یک کنسول آینه، چراغ خواب و چراغ مطالعه، کتابخانه تقریبا کوچک یک میز تحریر و یک صندلی، یک گلدان با گل فیلتوس کنار اتاقم یک مجسمه قوی زیبا که داخل کمرش خالی بود و معمولا در آن چیزی نمی گذاشتند.

سرویس دستشویی و حمام هم در پیچی که کنار در ورودی بود قرار داشت. چمدانم را برداشتم تا داخل کمد بگذارم. در کمد راکه باز کردم دو دست لباس خواب و یک دست لباس راحتی دیدم.

لباسها هم زیبا بودند و نرم ولطیف. وسایل شخصی خودم را در کمد و مسواک وشانه ام را در دستشویی گذاشتم.

دست و صورتم را شستم وموهایم را شانه زدم واز پشت بستم. دلم گرفته بود. درد غربت وغریبی داشتم. اینجا واین اتاق زیبا بودند البته از اربابهایم درست چیزی نمی دانستم که چگونه هستند ولی به هر حال جا ومکانم خیلی خوب بود. کنار پنجره رفتم. از این بالا نمای باغ زیبا بود. درختان بید در کنار هم رده بسته بودند. و باد گیسوی پریشاننش را نوازش می داد.

در صبح قوهای سفید که باهم شش تا بودند روی آب استخر به نرمی شنا می کردند. چمنها بلند به شکل دایره و مربع آرایش شده بود و شمشادها اندازه قد من بودند. که آنها هم به دست باغبانان شکل گرفته بودند. گل‌های سرخ و زرد چنان منظره دلپسندی را ساخته بودند که انسان با دیدن آنها روحی پراحساس را در وجودش حس می کرد.

چند لکه ابر چهره خورشید را پوشاند و سایه های لطیف آنها همه زیباییهای این طبیعت دلفریب را آشکار کرد.

با دیدن این صحنه یاد باباعلی مهربانم افتادم. وقتی هوا ابری می شد او می گفت: «پونه باران غصه های آسمان است می ریزد تا ما آدمها جان تازه ای بگیریم. او می بارد تا ما غم نباریم و شاد باشیم. مثلا همین کشاورزان با باریدن باران لبخند شادی لبهایشان را باز می کند و گل خنده در قلبشان می شکفت.»

بغضی عجیب گلویم را می فشرد. آرام آرام و بدون صدا اشک می ریختم تا دلم باز شود.

با صدای در از جا پریدم. سریع صورتم را پاک کردم و گفتم: «بفرمایید.» در اتاق باز شد و ایفاکان را در آستانه در دیدم. با لبخند گفتم: «بفرمایید خانم.» ایفاکان پیراهن بلند آبی تندی که خیلی هم به او می آمد به تن داشت. جلو آمد و گفت: «خب عزیزم از اتاقت خوشت می آید؟»

«بله خانم واقعا زیباست.»

«بسیار خب پونه کارتو از فردا صبح شروع می شود ولی بهتر است مطالب مهمی رابه تو بگویم.»

کمی مکث کرد و سپس گفت: «اینجا مقررات تا حدودی سخت است. می بایست همه چیز سر موقع و سر وقت باشد. وظایفی که بر عهده توست حتما نظم و دقت را در وهله اول کارت قرار بده. چون اینجا بهترین و اولین مسئله که خیلی هم اهمیت دارد نظم و دقت است. بهتر است بدانی که کشور من به کشور مقررات معروف است. درست است که توانایی یا ناتوانایی تو در کار یا برخوردهایت به من مربوط است ولی ارباب اصلی در این خانه دو نفر هستند یکی شوهر من و دیگری که از شوهر من مقدرتر است عمه خانم می باشد. عمه خانم در واقع دختر عمه همسرم هربرت است. ولی او را همان عمه خانم صدا می کنند. ولی تو و دیگران ایشان رابه نام عمه خانم می نامید. برای تو بهتر است که سعی کنی زود زبان ما را یاد بگیری. زیرا آنوقت است که می توانی راحتتر کارهایت را انجام دهی. همین طور زندگی در اینجا راهم آسوده تر طی می کنی. چند دست لباس برایت می آورند. از همین حالا به بعد لباسهای خودت رابا آنها عوض می کنی و این پارچه ای راکه روی سرت می اندازی حتما بردار و دیگر سرت نکن. بدان که اینجا ایران نیست بلکه انگلستان است.» سپس از جایش بلند شد و گفت: «دستورات بعدی را در فاصله های معینی به تو خواهم داد. خب من باید بروم. بعدا تو را می بینم. شاید تا ساعتی دیگر. ماری تا چند لحظه دیگر پیش تو می آید فعلا شب بخیر.»

او رفت و در را بست.

او رفت و در را بست.

طولی نکشید که چند ضربه به در نواخته شد. گفتم: "بفرمایید."

در باز شد و زن جوانی با لباس آبی و تورهای سفید و یک پیش بند سفید که از روی سینه تا پایین لباس چین دارش کشیده شده بود و کلاه سفید و چین دار و کفشها و جورابهای سفید، در اتاقم ظاهر شد.

کلماتی گفت که هیچ سر در نمی آوردم. او هم فهمید که چیزی نفهمیدم و سعی کرد که مرا متوجه ی تعویض لباسهایم کند.

چند دست لباس را جلوی کمدم گذاشت و با ایما و اشاره نشان داد که لباسها را در کمد جاسازی کنم.

او هم بعد از انجام کارش اتاقم را ترک کرد و رفت.

هم بی حوصله و هم ترسیده بودم، لباسها همگی قشنگ بودند. حمامی کردم و یکی از آنها را پوشیدم. موهایم را شانه زدم و پشت سرم بافتم. من یک دختر مشرق زمینی بودم، و از غریبها زیباتر و طنزتر. طوری که خود ایفاکان بارها به من می گفت تو بسیار زیبایی ولی نمی دانم این زیبایی را از کجا به دست آورده ای.

خدمتکاری آمد و خواست که همراه او بروم. با او به راه افتادم، از راهروی پهن و زیبای طبقه ی دوم بالا گذشتیم و به تالار رسیدیم. ایفاکان و آلبرت و هربرت مشغول نوشیدن قهوه بودند. با آمدن من همگی مرا نگاه کردند.

ایفاکان گفت: "آه پونه آمدی، بیا اینجا بنشین."

آلبرت لیخندی زد و گفت: "بنشین."

هربرت کوچکترین توجهی به من نداشت و سعی می کرد اصلاً روی خوش نشانم ندهد. برایم قهوه ریختند و من کمی نوشیدم. چون تا آن موقع قهوه نخورده بودم برایم بسیار تلخ و بدمزه آمد.

هربرت سرش را تکان داد و گفت: "او یک شخصیت بی تمدن است چه می داند قهوه چیست؟ او چای را هم به زور می فهمد. مثل کسی که تا حالا شربت معمولی هم نخورده اکنون می خواهند به او شراب بدهند. واقعاً به نظر شما مسخره نیست؟"

خجالت کشیدم، و از اینکه اینطور گیج و گنگ بودم از خودم عصبانی شدم.

ایفاکان خنده ی کوتاهی کرد و گفت: "مهم نیست وقتی بهش عادت کنی دیگر نمی توانی ازش دل بگیری. قهوه نوشیدنی گرم و دلچسبی است مخصوصاً برای مواقع بی حوصلگی و سرما، بسیار کارایی دارد."

آلبرت صدایی صاف کرد و گفت: "بسیار خوب پونه، تو خسته ای و احتیاج به استراحت داری. ایا مایلی با تو اکنون صحبت کنم یا بگذاریم برای فردا؟"

با عجله گفتم: "نه قربان من خسته نیستم. آماده ام تا حرفهایتان را بشنوم."

او سری تکان داد و گفت: "بسیار خب، پس با هم حرف می زنیم، خوب گوش کن. من تو را به اینجا آورده ام تا پرستار پولت شوی ولی اکنون وضع فرق کرده، عمه لیزا عمه ی من است، او زنی ثروتمند و مهربان است، چیزی که می خواهد، داشتن چند کنیز از تمام نقاط دنیا است، که می بایستی دور عمه باشند و با او زندگی کنند، هر وقت که او بخواهد با هر از آنها کدام مطابق میلش باشد به میهمانیها قدم می گذارد زندگی عجیبی دارد مخصوصاً برای تمام فامیل باعث تعجب است، این اولین کاری است که عمه انجام داده و کسی روی دستش نتوانسته بلند شود، و فعلاً خود عمه از همه موفق تر بوده است.

دیروز عصر عمه متوجه شد که همراه من یک دختر ایرانی هم به اینجا می آید، و به من خبر دادند که او هم تو را و هم مرا احضار کرده است.

البته این فقط یک حدس و گمان است، شاید هم اصلاً چنین خیالی را در سر نداشته باشد، ولی چون تو راهم همراه من خواسته، نود درصد همان است که من می گویم، ولی فقط تقریباً، من نمی توانم بیایم و فعلاً از عمه عذر خواهی کرده ام، تو با ایفاکان می روی.

نگاهی به صورت ایفاکان کردم لبخند زد هیچ نگفت.

آلبرت پای چپش را روی پای راستش انداخت، سرفه ی کوتاهی کرد و گفت: "نزد زنی چون عمه رفتن کار ساده ای نیست، او با وجود مهربانی بسیار جدی و منظم است، از افراد بی نظم و بی عرضه اصلاً خوشش نمی آید.

بهتر است قبل از رفتن نزد او آدابی را بیاموزی و همین جا از ایفاکان خواهش می کنم به تو کمک کند."

ایفاکان لبخند پررنگ تری زد و سرش را به علامت مثبت تکانی داد و گفت: "البته عزیزم."

هربرت خنده ی خشکی کرد و همانطور که فنجان قهوه دستش بود گفت: "بسیار دیدنی است تربیت کردن یک انسان عصر حجر."

به نظر می رسید که ایفاکان و آلبرت از طرز صحبت کردن او زیاد هم خوششان نیامد ولی هرچه بود پیش من چیزی نگفتند.

وقت شام بود، من می بایستی با دیگر خدمتکاران غذا می خوردم.

ماری مرا به آشپزخانه برد و من با بقیه ی کارکنان آن قصر آشنا شدم.

من برای آنها جالب بودم، کسی که زبانش با آنها فرق داشت، طرز زندگی و منطق و منشش با آنها تفاوت می کرد، و آنها هم برای من جالب بودند، بعضی با من مهربان بودند و بعضی دیگر چون مرا نمی شناختند کاری هم با من نداشتند از حرفهای آنها هیچ نمی فهمیدم ولی با ایما و اشاره سعی می کردم بفهمم که از من چه می خواهند.

شامشان سوپ با مقداری نان و خوراک میگو . البته شام آلبرت و خانواده اش بسیار مجلل تر و تشریفاتی تر بود. اما غذای خدمتکاران همین بود.

خوراک میگو، خوراک خوشمزه ای بود و من از آن خوشم آمد.

وقتی برخاستم تا کمکشان کنم. آنها نگذاشتند. فکر می کردم به خاطر مهمان نوازی است ولی بعدها فهمیدم که می بایستی اول کاری که برایم در نظر گرفته اند مشخص شود. بعد آن را انجام دهم.

شب را در اتاقم روی تختخوابم دراز کشیده بودم. ماه نور زیبا و نقره ای رنگش را از پشت پنجره به داخل اتاقم پهن کرده بود. خدای من اینجا کجاست؟ من اینجا چه می کنم؟ اینها کی هستند؟ نه آنها حرف مرا می فهمیدند و نه من می دانم چه می گویند.

رفتار تک تکشان از نظرم می گذشت. بیشتر از همه دلم از این جوان بی ادب و خودخواه که خودرا عقل کل و فهم و شعور می دانست گرفته بود.

به راستی او چه راحت مرا زیر سنگینی کلمات خود خرد می کرد و هیچ کس هم هیچ حرفی نمی زد. آیا این تازه اول راه است یا به زودی تمام می شود؟

چرا تمام اربابان زیر دستهای خودشان را به چشم تمسخر و یک برده می بینند. آنها برای دستمال جیب کوچکشان بیشتر ارزش قائلند تا برای ما.

منی دانم چه موقع خوابم برد. وقتی بیدار شدم صبح زود بود. دیگر خوابم نمی برد. از جایم برخاستم و تختم را مرتب کردم، آبی به صورتم زدم و لباسم را عوض کردم. اتاقم را مرتب کردم، و دیگر کاری نداشتم بکنم. تصمیم گرفتم به باغ بروم و از هوای صبحگاهی استفاده کنم.

کفشهایم را پوشیدم و آرام از قصر خارج شدم. آه خدای من چه باغ زیبایی! گلهای سرخ و صورتی با رنگ و روی خود خواب را از سرم پراندند.

صدای گنجشکها و آواز صبحگاهی آنها سرو صدایی در باغ به راه انداخته بود. بیدهای مجنون به ردیف و در کنار هم همراه نسیم صبح به خورشید سلام می کردند. و از روشنایی آن به وجد آمده بودند. باغ پر بود از گلهای قشنگ و رنگارنگ.

در زیر بیدهای سبز و خرم نیمکتهای خوش فرمی قرار داشت. تصمیم گرفتم، روی یکی از آنها بنشینم و از هوای تمیز باغ لذت ببرم.

روی نیمکتی که گلهای میخک احاطه اش کرده بودند، نشستم. به اطراف نگاه کردم، جالب و دیدنی بود. ولی این باغ کجا و باغ ماه ملوک کجا؟ آه گفتم ماه ملوک هنوز چیزی نگذشته دلم برای همه شان تنگ شده. مخصوصاً باباعلی! که همیشه در همه حال و در همه وقت دوستش دارم.

در افکار خود غرق بودم که صدای پایی شنیدم. به سمت چپم برگشتم، مردی میانسال را دیدم که قیچی باغبانی در دست داشت و لابه لای بوته های گل سرخ مشغول کار بود. از سرجایم بلند شدم و سلام کردم. او نگاهم کرد و با لبخندی سر تکان داد و گفت:

" آیم جوزف." و من هیچ نفهمیدم که او چه گفت.

بعد ها که به زبان انگلیسی وارد شدم از این خاطره خنده ام می گرفت. بیچاره مردک تلاش می کرد که به من بفهماند که نامش جوزف است ولی من نمی توانستم حرکات و حرف او را متوجه شوم و بالاخره فقط با لبخند و تکان سر از هم جدا شدیم.

من به طرف عمارت به راه افتادم و داخل سالن شدم. زنی جوان و با لباس مرتب خدمتکاری جلو آمد و دستم را گرفت و به طرف سالن غذاخوری به راه افتادیم.

خانم و آقا همراه هربرت مشغول خوردن صبحانه بودند. او مرا رها کرد و رفت و من با صدای بلند سلام کردم.

هربرت سرش را بلند رابلند کرد و گفت: «چه خبر است مگر اینجا سر مزرعه است که اینطور بلند صحبت می کنی تو حتی آداب سخن گفتم را هم نمی دانی. از آوردن تو به اینجا من که واقعا متعجبم؟!»

ایفاکان از طرز برخورد هربرت چندان راضی به نظر نمی رسید ولی سعی می کرد زیاد به روی خود نیآورد. هندرسون بزرگ لقمه اش را قورت داد و گفت: «پونه صبحانه ات را در آشپزخانه بخور و بعد من تو را در اتاق مطالعه می بینم حالا برو.»

من با گفتن چشم سالن غذاخوری را ترک کردم و به آشپزخانه رفتم. پیش خود فکر کردم چرا آقا این دستور را به خدمتکارش ابلاغ نکرد تا او به خود من بگوید؟

ساعتی بعد آقا مرا احضار کرد. وقتی می خواستم داخل شوم. دلم شور می زد هم می ترسیدم دوباره کاری کنم که هربرت عصبانی شود و هم ترس اینکه آقا بامن چکار دارد مرا آزار می داد.

آقا کنار شومینه خاموش ایستاده بود و ظرف عتیقه ای که روی آن قرار داشت لمس می کرد. ایفاکان برای تفریح سوزن دوزی می کرد و هربرت هم مشغول کشیدن پیپ بود. ایندفعه آرام و بهتر از دفعه قبل سلام کردم. ایفاکان جوابم را داد و آقا هم سرش را تکان داد ولی هربرت هیچ و فقط نگاهم کرد.

با اشاره دست ایفاکان روی صندلی نشستم و منتظر بودم. هندرسون بزرگ صندلی نزدیکتر را انتخاب کرد و روبرویم نشست. بعد از لحظه ای گفت: «پونه ما تو را به اینجا آوردیم تا به خواس دل همسرم به عنوان پرستار پولت دخترم استخدام کنیم ولی مسئله ای که پیش آمده که تو نمی توانی اینجا پیش ما بمانی و باید به جای دیگری بروی! به خانه عمه لیزا. دلیلش را به تو خواهم گفت و آن اینکه عمه لیزا سلیقه و عقاید متفاوتی با دیگران دارد او چیزهایی رامی پسندد که فراهم کردنش کمی دشوار است.

عمه خانم از آمدن تو به اینجا مطلع شده و به من امر فرموده که تو را نزد او ببرم و جزء یکی دیگر از ندیمه هایش آنجا باشی. البته ناگفته نماند. ماهه تو قولی داده بودیم و آن اینکه بعد از دوازده سال می توانی به کشورت بازگردی. این جزء قرار داد ما به عمه خانم است. این را هم بدان خدمتکاران عمه را بیشتر کسانی تشکیل می دهند که مردم انگلستان نیستند و از کشورهای دیگر آنجا جمع شده و مشغول خدمت هستند به عبارتی عمه خواسته...»

هربرت حرف برادرش را قطع کرد و گفت: «عمه خواسته کلکسیون از دختران دنیا برای سرگرمی خود نزد خود داشته باشد.» سپس با خنده ای که تمسخر و طعنه از آن نمایان بود ادامه داد: «مصلا مثل اسباب بازیهایی که از هر طرف برای کودکی جمع کنی و کودک را خوشحال کنی و آن کودک بعد از مدتی که دلش را زد آنها را به گوشه ای می اندازد آنوقت است که...»

حرف هربرت با نگاه خشمگین هندرسون بزرگ درهم پیچیده و او با گفتن معذرت می خواهم ساکت شد.

هندرسون حالت چشم غره اش را به طرف من چرخاند و بعد از مکتی ادامه داد: «بله داشتم می گفتم عمه خواسته دختران گوشه و کنار دنیا را نزد خود داشته باشد تا از آداب و رسوم ملت‌های ویا قوهای مختلف آموخته‌هایی را بیاموزد. البته اوبه دلیل بیماری که دارد نمیتواند خیلی زیاد سفر کند. به همین دلیل این کار را ادامه می دهد. درست یا نادرست بودنش را من یا دیگری نمی دانیم. و او هم علاقه ای به نظر ما ندارد.

به هر حال منزل عمه لیزا قوانینی دارد که می بایستی به طور جدی از آن پیروی کنی وگرنه حتما شایسته آنجا نخواهی بود. دورانی را که آنجا سچری می کنی یا سخت یا سهل به هر حال باید مستاصل بودن را از خودت دور کنی و کار را به هیچ وجه شوخی نگیری.»

هندرسون شانه و ابروهایش را بالا انداخت و با حالتی که درست نمیدانست ادامه داد: «البته ممکن است خیلی هم به تو خوش بگذرد و شاید هم بالعکس به هر حال بستگی به خودت دارد. قانون عمه چیزی غیر از قوانین انگلستان نیست. البته هرکسی برای خودش شیوه خاصی دارد ولی چندان متفاوت نیست. اما شما مشرق زمینی‌ها خیلی مسائل را جدی نمی گیرید و به آن اهمیت نمی دهید. حرف‌هایم را خلاصه می کنم و در آخر برایت آرزوی موفقیت میکنم.»

ایفاکان روی صندلی کمی جابجا شد و گفت: «خب عزیزم! بهتر است به اتاقت بروی و حاضر شی تا هرچه زودتر نزد عمه لیزا برویم. ایشان مایل نیستند خیلی منتظر بمانند.»

و به راه افتادم. خدمتکار جوان جلوی در سالن به انتظار ایستاده بود. وقتی مرا دید با من به طرف اتاقم به راه افتاد.

وسایلم خیلی زیاد نبودند. و کارم در اتاق خیلی طول نکشید. با همان خدمتکار به سالن پایین بازگشتم. ایفاکان آنجا ایستاده بود و چمدانی متوسط کنار پایش قرار داشت. ایفاکان به چمدان اشاره ای کرد و گفت: «داخل این مقداری لباس و وسایل شخصی تو است. در آنجا از اینها استفاده کن.»

«بله خانم. از شما متشکرم.»

او به لبخندی اکتفا کرد. از هندرسون بزرگ خداحافظی کردم ولی هربرت را ندیدم و علاقه ای هم برای دیدارش و خداحافظی نداشتم. راننده ایفاکان در ماشین را برایمان گشود و ما سوار شدیم.

از چندین خیابان گذشتیم تا به خیابانی بزرگ و بسیار خوش آب و هوا رسیدیم. مقابل در باغ و خدمتکار در راباز کرد. باغی بود زیباتر و رویایی تر از باغ منزل ایفاکان. وقتی داخل باغ شدیم گویی یک تکه از بهشت خداوند را روی زمین دیدم. آنقدر جالب و دیدنی بود که ایفاکان سری تکان داد و گفت: «هر وقت که به این باغ قدم می گذارم چنان احساساتم برانگیخته می شود که دلم می خواهد پروازی زیبا و اوج گرفتنهای بینظیری داشته باشم. شکوه و جلال باغ در وقت قبل از طلوع رانمی توانم توصیف کنم. به هر حال حتما تو خودت به دقت و در فرصت کافی آن را خواهی دید و با آن مدتها زندگی می کنی!»

او راست می گفت بعدها از باغ عمه لیزا بهره هایی بردم که برایم به یادمانندی شد. حدود صد متر مانده به عمارت اتومبیل متوقف کرد و چون جلوتر رفتن غیرممکن بود. چهارراهی تا عمارت ساخته شده بود که گلهای اقاقی، رز، لیلیوم و غیره منظره ای زیبا و دل انگیزی رابه چهارراه بخشیده بود.

خدمتکار مردی که جلوی در عمارت بود ورود ما را به عمه لیزا اعلام کرد و بعد ما را به داخل سالن راهنمایی کرد. هرچه از زیبایی و مجلل بودن قصر عمه خانم بگویم کم گفته ام. معلوم بود که عمه از هندرسون برادرزاده اش بسیار ثروتمندتر است.

چون بعدها فهمیدم شوهر لیزا یکی از مهمترین افراد بود و نسل در نسل آنها در رفاه و آسایشی بسیار زندگی می کردند و هرچه نسل جوانتر پیش می آمد از این آسایش بهره بیشتری می برده است تا اینکه نوبت به عمه لیزا و پسرانش رسیده بود.

هیندلی و همسرش که پسر بزرگتر است در یکی از شهرهای انگلستان مشغول زندگی بودند. هیندلی علاقه زیادی به اجناس عتیقه داشت و تا حدی آنها را جمع آوری کرده و توانسته به ثروتی که از ارث پدر به او رسیده مبلغ قابل توجهی اضافه کند. او با همسرش جولیا و دخترش کلوتیلد زندگی مرفه ای دارند.

ادوارد هم مدت 7 ماه است که با دختری از طبقه خودشان به نام میشل ازدواج کرده. و در همین شهر تقریباً نزدیک مادرش زندگی می کند. او هم همراه برادرش آنتونی به تجارت جواهر می پردازد و همچنین در کارشان موفق بوده اند. و توانسته اند زندگی پر زرق و برقی را برای خود مهیا کنند. نه عمه نیازی به آنها دارد و نه آنها به عمه. آنتونی هنوز مجرد است و هرچه عمه به او پیشنهاد ازدواج می دهد او همینطور سرباز می زند و موافقت خود را اعلام نمی کند. به هر حال او هم در زندگی و در کار خود موفق است. و هیچ کدام برای هم مشکلی به وجود نمی آورند. همه اینها راتا عمه بیاید ایفاکان تندتند برایم توضیح می داد و گفت: «برادرها با هم چندان اختلاف سنی ندارند و خود عمه هم ممکن است تا حالا سن 68 سال را داشته باشد او هنوز بسیار سرحال و اندیشه هایش هم جوان و تازه است. می دانی شوهرم از من خواته بود تا تو را راهنمایی کنم که بتوانی با اخلاق عمه بیشتر آشنا شوی ولی من بهتر دانستم که خودت با او کنار بیایی و خودت مسائلی را که پیش می آید بفهمی. انسانها باهم متفاوتند و من نمی توانم درون آنها را برای تو

بگشایم و همه چیز را بگویم، فقط می توانم بیان این مطلب را به عهده بگیرم و بگویم او زنی مهربان و بسیار جدی و منظم است و مسائل را به خوبی تجزیه و تحلیل می کند.

خدمتکار ورود عمه را اعلام کرد و ما هر دو بپا خاستیم و سلام کردیم، عمه جواب سلام ایفاکان را همراه با احوالپرسی پاسخ داد و به من فقط گفت متشکرم و بعد با دستش اشاره به نشست کرده و سعی می کردم جانب احتیاط را رعایت کنم و مراقب حرکاتم باشم، مثل اینکه حرکات تحقیرآمیز هربرت روی من اثری مثل دلشوره و نگرانی برجا گذاشته بود، دلم بی اختیار ریزه ریزه می لرزید و مرا دچار تشویش می کرد.

ایفاکان با اجازه عمه لیزا مرا معرفی کرد و گفت به عنوان پرستار نگهداری پولت دخترش از کشورم به اینجا آورده است.

ولی چون شما ما را احضار کرده بودید مسئولیت کارها را به وقتی دیگر محول کردم، تا بینم امر شما چه بوده است.

عمه نگاه موشکافانه ای به من انداخت و سپس با لبخند به ایفاکان گفت: «من فکر می کنم او در کشورش یک دختر شهری نبوده و حتما در روستا یا دهکده ای زندگی می کرده.»

من و ایفاکان با تعجب نگاهی به یکدیگر انداختیم و بعد از کمی مکث ایفاکان با خنده ای کوتاه گفت: «شما چه خوب تشخیص دادید راستی چطور فهمیدید؟»

«هیچ دلیلی برای نفهمیدن وجود ندارد، از پوست خوش رنگش فهمیدم، دختران شهری بنا به دلیل دود کارخانه و اتومبیلها و چیزهای دیگر نمی توانند از هوای خوب و پاکتی چون روستا استفاده کنند، بنابراین پوست بدنشان هم آن خلا را حس می کنند.»

ایفاکان خندید و گفت: «البته استدلال شما درست است.»

عمه روبه من کرد و گفت: «هرچه می پرسن درست و عاقلانه پاسخ بده.»

«چشم خانم.»

«خوبست، بگو بینم چند سال داری؟ و نامت چیست؟»

با اینکه ایفاکان مرا معرفی کرده بود ولی می بایست خودم پاسخ می گفتم.

«پونه هستم خانم و 5/15 سالم است البته نزدیک به 16 سال دارم.»

«سواد داری و چه کتابهایی راتا حالا مطالعه کرده ای نام نویسنده هایش چه بوده؟»

ناگهان دلم فرو ریخت و با من و من و خجالت گفتم: «سواد خواندن و نوشتن را دارم ولی کتابهای خاصی را مطالعه نکرده ام و میزان تحصیلاتم هم خیلی نیست.»

عمه بدون اینکه عکس العملی نشان دهد پرسید: «چرا؟»

«چون... چون اصلا وقت کتاب خواندن را نداشتم، کارهای دیگر مجال نمی داد.»

«که اینطور ویا شاید هم در اختیار نبوده است؟»

«بله خانم درست است.»

«از هنر چه می دانی؟ آموخته ای داری؟»

«بله خانم گلدوزی را بلدم و سرمه و پیله دوزی هم می کنم.»

«برای فروش و مخارج زندگی؟»

«خیر برای خانم خودم ماه ملوک خانم علاقه زیادی به گلدوزی داشتند ایشان این هنر را یادم دادند.»

«دیگر چه؟»

«پخت شیرینی و کیک راهم تا حدودی می دانم و نان شیرمال روغنی را هم خوب می پزم. کارهای خانه راهم انجام می دهم.»

عمه نگاهی عمیق به من انداخت و گفت: «تمام شرقیها بلند کردن ونگه داشتن موهایشان رایک سنت می دانند و اگر کسی موهایش را کوتاه کند در نظر دیگران بد جلوه می کند. البته اینجا هم اکثرا گیسوان بلند دارند ولی سنت نیست و هرکاری که با موهایشان بخواهند می توانند بکنند. خب تو یک شرقی هستی. زیبایی تو و موهای بلندت و همینطور پوست گندمگونت این را به خوبی ثابت می کند.»

عمه ساکت شد و ما هم همین طور.

بعد از لحظاتی عمه روبه ایفاکان کرد و گفت: «بسیار خب ایفاکان اگر از نظر تو و آلبرت اشکالی ندارد من پونه را همینجا نگه می دارم.»

ایفاکان که منتظر همین حرفها بود لبخندی زد و گفت: «آلبرت هم خوشحال می شود اگر بتواند برای شما کاری انجام دهد.»

بعد از ساعتی ایفاکان قصد رفتن کرد. از عمه خداحافظی کرد و خواست که بیرون از سالن با من کمی حرف بزند.

وقتی ایفاکان دستکشهایش را دستش می کرد به من می گفت: «پونه! دلم می خواهد فرد مفیدی باشی تا خوشحالی آلبرت را فراهم کنی موافقی؟»

«خانم سعی خودم را می کنم ولی یک سوال داشتم؟»

«خب بگو سوالت چیست؟»

«خانم آیا بعد از 12 سال می توانم به کشورم برگردم؟»

«البته ولی سعی کن یک خانم برگردی. اینطور خیلی بهتر است.»

ایفاکان خداحافظی کرد و رفت. و من هم به سالن برگشتم. عمه لیزا مشغول نوشیدن قهوه بود تا مرا دید گفت: «بیا اینجا پونه بیا جلوتر بنشین.»

من سرچایم نشستم و منتظر شدم تا ببینم چه پیشمی آید.

عمه فنجان قهوه برایم ریخت و گفت: «بیا پونه! بهتر است بخوری تا آرامش بگیری.» فنجان را گرفتم و تشکر کردم.

این بار وقتی قهوه را نوشیدم مثل دفعه قبل نبودم کمی ذائقه ام نسبت به این نوشیدنی بهتر شده بود. عمه لیزا فنجانش را روی میز گذاشت و لحظه ای بعد گفت:

«ببین دخترجان شاید به تو گفته باشند که اکثر خدمتکاران من را دختران یازنان گوشه و کنار دنیا تشکیل می دهند که البته بین آنها انگلیسی هم پیدا می شود. بهتر است قبل از اینکه شروع به کارهایت کنی اول با همکارت آشنا شوی چطور است؟»

«البته خانم! هرچه شما بگویید.»

عمه لبخندی زد و در حالیکه آرام سرش را تکان می داد زنگی را که روی میز بود به صدا درآورد. طولی نکشید خدمتکاری با موهای طلایی داخل شد و منتظر او امر خانمش ماند.

عمه به زبان خودشان از او خواست تا ندیمه هایش را که جمعا نه نفر بودند را نزد وی بفرستد. خدمتکار با گفتن چشم خانم از در خارج شد. لحظه ای بعد نه ندیمه های عمه همراه خدمتکار وارد شدند. خدمتکار گفت: «معذرت می خواهم خانم! امری نیست؟»

«برایمان به جای قهوه این بار چای بیاور. حالا برو.»

«چشم خانم.»

ندیمه ها با گفتن سلام دور عمه جمع شدند.

عمه قد وقامت پیر خودش را روی صندلی جابه جا کرد و گفت: «خب بچه ها! یکی دیگر به شماها اضافه شد. او از سرزمین ایران است و پونه صدایش می زنند. خب بهتر است او هم با شماها آشنا شود.»

عمه از جایش برخاست دست دختر ژاپنی را گرفت و گفت: «تسنیکا از سرزمین ژاپن.» او لباس کشور خودش را پوشیده و آرایش همان سرزمین را روی موهایش داشت. با لبخندی اعلام آشنایی کرد. زیبا و متین با چشمانی معصوم و آرام.

(طاهره) از کشور مصر. جایی که فرعون و حکمرانیش بر سر زبانها و داستانها بود. دختری زیبا و جذاب با موهای بلند مشکی. او هم به من با زبان انگلیسی سلام کرد و خیر مقدم گفت. از او خوشم آمد.

(سندی) از سرزمین سوئیس با اندام و حالاتی زیبا بسیار به دل مینشست و خیلی دوست داشتنی. موهای او کوتاه و قرمز رنگ بود گردن او به خوبی دیده می شد. با او هم آشنا شدم.

(کاترا) از فرانسه آمده بود. پوست صورتش سفید و چشمان سبزرنگی داشت. قدی متوسط و اندامی زیبا و دیدنی داشت. ولی به نظر کمی گوشه گیر می آمد. من او با هم آشنا شدیم.

(جیل) از کشور آلمان. البته این اسم آمریکایی بود ولی پدر و مادر وی این نام را روی او گذاشته بودند. جیل قدی بلند با موهای کوتاه و اندامی زیبا داشت با پوشیدن دامن کوتاه ساق پاهای بلند و قشنگش به خوبی هر دیده را محسوس خود می کرد. پوست بسیار سفیدش غریبی بودن او را تایید می کرد. البته کک و مکهایی روی صورتش وجود داشت که او اغلب آنها را با کرم محو می کرد. من با او هم آشنا شدم.

دختری از هند (کشیل) با پوستی سبزه و چشمانی درشت قهوه ای تیره. او هم بسیار به دل می نشست. اندامی تقریباً گوشتالود داشت. وقتی به اندام و ترکیب او نگاه می کردم دلم می خواست باز هم او را ببینم. همیشه موهای بلندش را از یکطرف صورتش می بافت و روی بدنش می انداخت و تا پایین شکم ادامه داشت.

(سولماز) از ترکیه همسایه کشورم. او را به عنوان همسایه نگاه می کردم ولی او تا مدتها غیر از این به من نگاه می کرد. دختری تقریباً سفید. صورتی نمکی و دلنشین داشت. با موهایی تقریباً بلند طوری که تا بازوانش می رسید. دستان تپل و قشنگی داشت و با ناخنهای بلد و زیبا ژستهای مخصوص خودش را گاهی به دنبال خود یدک می کشید و شاید فکر می کرد بسیار به او می آید. البته بعضی وقتها او درست عمل می کرد. ولی تنها بعضی اوقات. بهتر است ژوزفین ودانی را با هم معرفی کنم. ژوزفین اهل آمریکا بود. از نظر زیبایی برگ برنده فعلاً در دستهای او بود. پوستی سفید و لطیف داشت با چشمانی به رنگ آبی. بینی کوچک و لبانی دلربا. اندامی بسیار کشیده و زیبا داشت. او می دانست چگونه لباسی بپوسد و چگونه خود را آرایش بکند تا بتواند بهتر و بیشتر در مجالس موفق شود.

موهای بور و بلندی داشت که زیبایی او را چند برابر می کرد. وقتی راه می رفت حرکاتی زیبا و دیدنی بر اندامش را می نشانید تا بیشتر در معرض دید باشد و حس تشویق و تمجید را در همه تحریک می کرد. اما او از چیزی یا کسی دلخور بود، و آن هم از (دانی) که اهل ایتالیا بود. ژوزفین بسیار مغرور و از خود راضی بود. به قول باباعلی مثل گربه کوره بود. او دوست داشت خدمتکاران منزل و همه به غیر از عمه و خانواده اش از او فرمان ببرند. که البته خیلی موفق نمی شد. وقتی به من نگاه کرد. اصلاً دلش نمی خواست با من روبه رو شود چه رسد به اینکه با او همکاری هم شوم. البته عمه اخلاق او را می دانست و به خوبی او را کنترل می کرد.

و اما دانی او هم از زیبایی چیزی از ژوزفین کم نداشت. البته به دلربایی بیش از حد ژوزفین نمی رسید. ولی می توان گفت که او چشمها و نگاهها را مجذوب خود می کرد. چهره ای آرام و بسیار دلنشین داشت. صورتی نمکین و چشمانی به رنگ عسلی روشن. موهایش خرمایی شفاف و درست رنگ چشمان و موهای مرا داشت. چشمانش آرام بخش بود. و لبان کوچکش کمتر به صحبت باز می شد. او از من خوشش آمد و من هم از او.

از این چند کشور دخترانشان را گلچین کرده بود، تا دوروبرش باشند. پیرزن احمقانه فکر می کرد. او در خیال خودش، خود را پرنس جوانی می دانست که ندیمه های زیبا دورش را گرفته بودند.

و ما ده نفر باید او را تر و خشک می کردیم. ناگفته نماند او پیرزن دانایی بود و هر چه می گفت تقریباً همان می شد. ولی در این کار یا به قول خودش در این کار نبوغ کاری ابلهانه انجام می داد. حالا هر کدام تا زمانی قرار بود اینجا باشیم. بعد از این زمان دستمزدی قابل توجه راهی دیار خود می شدیم.

اولین کسی که ندیمه ی عمه شده بود تسنیکا بود. همان دختر ژاپنی که مرا در نگاه اول مجذوب خود کرده بود. همیشه آن لبخند شیرین او را در ذهن خود دارم.

تسنیکا با اینکه اولین ندیمه بود، بسیار دختر مهربان و با محبتی هم بود. همیشه با دیگران مثل یک خواهر بزرگتر و با گذشت رفتار می کرد. و حتی بعضی وقت ها از بی ادبی و خودخواهی ژوزفین هم ناراحت می شد، سعی می کرد خیلی زود آن را فراموش کند.

عمه بعد از معرفی ما به یک دیگر دستور داد تا دور هم بنشینیم و چای بنوشیم. خدمتکار سینی چای و فنجانهای چینی بسیار زیبا را روی میز چید و برای همه چای خوشبو و خوش رنگی ریخت، و فنجانها را به ما تعارف کرد.

وقتی با اجازه عمه چای را می نوشیدم احساس خوبی داشتم.

ژوزفین همیشه سعی می کرد اولین ندیمه و محرم راز عمه و آرام بخش او باشد. ولی هیچ وقت نتوانست جای تسنیکا را بگیرد. برای همین هم به این دختر مهربان ژاپنی حسادت می کرد.

البته خود تسنیکا و عمه و یا شاید بهتر بگویم همه این موضوع را تا حدی فهمیده بودند. ولی سعی می کردند به روی او نیاورند.

بعد از صرف چای عمه خواست که ما به سرکارهایمان برگردیم و هر کس کار خودش را انجام دهد. جالب اینجاست که کار ندیمه ها را خود عمه تعیین می کرد البته یا یک روز قبل یا همان روز، یعنی از اول مشخص نمی شد که باید چه کارهایی را انجام دهند و تا بعداً خود عمه تشخیص می داد که همیشه آن شخص چکار باید بکند.

این پیرزن واقعاً عقاید خاص خودش را داشت همانطور که ایفاکان گفته بود. بعدها فهمیدم تسنیکا از همه آزادتر است و او تقریباً هر کاری که بخواهد می تواند انجام دهد.

عمه رو به من کرد و گفت: "خب پونه! بهتر است اول در این اطراف یعنی داخل و محیطی که می خواهی زندگی کنی کمی گردش کنی تا بتوانی بفهمی که کجا زندگی می کنی." فنجانم را رود میز گذاشتم و آرام گفتم: "چشم."

عمه صدایش را بلند کرد و گفت: "وقتی حرف می زنی باید طوری صدايت را بلند باشد که من بشنوم فهمیدی دخترجان؟"

با صدایی رسا گفتم: "بله خانم"

سری تکان داد و گفت: "خب دوست داری با کدام یک از همکارانت اینجا را دور بزنی؟ با هر کدام که بخواهی می توانی بروی. بجز تسنیکا که باید نزد من باشد." دلم می خواست با تسنیکا

بروم ولی نمی شد پس ترجیح دادم با دانی بروم، دلم شور می زد ما که زبان همدیگر را نمی فهمیدیم، پس چطور با هم باشیم؟

انگار همه فکر آدمها را می خواند. لبخندی زد و گفت: "اگر چه زبان همدیگر را نمی دانید ولی بالاخره انگلیسی را می فهمی و بد نیست با کسی که اینجا را می شناسد همراه شوی."

دانی از جایش بلند شد و به طرفم آمد و دستم را گرفت و با زبان خودش گفت: "بیا تا نشانت بدهم." با اجازه ی عمه از آنها جدا شدیم.

عمارتی که همگی در آن زندگی می کردیم، برای من قصری زیبا و هیجان انگیز بود. برای منی که هیچ وقت طعم بزرگی و خانمی را نچشیده بودم. و هرگز هم چنین فضای دلنشینی را برای زیست هم تصور نمی کردم، بسیار جالب و پرشور بود.

دانی سعی می کرد به من بفهماند که اینجا، یا آنجا کجاست. و من هم با لبخند جوابش را می دادم. وقتی ساختمان را دور زدیم، به پیشنهاد او به باغ رفتیم. باغ هم زیبایی بیش از حدی داشت که قشنگی و دل انگیزی آن را فقط باید هرکس ببیند و لذت ببرد.

شمشادها و رزهای باغ را به شکلهای هندسی مثل دایره و مربع و لوزد و یا مثلث تزئین کرده بودند. کنار جاده هایی که در باغ ساخته بودند رزهای صورتی رنگ به آنها جلوه ی خاصی بخشیده بود.

گلهای اقاویا و زنبق جانی تازه به آدمی می داد. دورتادور استخر چمن کاری با میز و صندلیهای سفید و سبز چیده شده قرار داشت.

درختان میوه بعد از تزئینات باغ قرار داشت. وقتی به آن ها رسیدیم به درخواست دانی روی یکی از نیمکتهای باغ که به رنگ قرمز خوشرنگ بود، نشستیم تا خستگی در کنیم. از ته باغ آبی که از کوه روان بود از دیوار باغ می گذشت و در جویها که باغبانها ساخته بودند روان می شد. صدای شر شر آب روح آدمی را به بازی می گرفت. دانی دستش را روی موهایم کشید و بعد با خنده به موهای خودش اشاره کرد و به من فهماند که موهایمان مانند یک دیگر است. آنوقت هر دو باهم زدیم زیر خنده.

وقت برگشتن به گفتم: "ممنونم خانم دانی از اینکه شما را زحمت دادم معذرت می خواهم." ا. فقط نگاهم کرد و سپس سرش را تکان داد و شانه هایش را بالا انداخت، آنوقت فهمیدم که ا زبانم را اصلاً نمی داند. و اصلاً نفهمید که من چه گفتم.

هم خنده ام گرفته بود و هم نگران بودم، چطور باید با این ها رابطه برقرار کنم. خدایا کمکم کند.

داخل عمارت شدیم. عمه در اتاق خود نشسته بود و سولماز مشغول شانه زدن موهای پیرزن بود. تسنیکا به آشپز دستور تهیه ی غذای ژاپنی می داد. چون عمه اینطور خواسته بود. از بقیه خبری نبود.

عمه به ما اجازه نشستن داد و گفت: "خب پونه! اینجا را چطور دیدی؟"

- بسیار زیبا.

- مثلاً چقدر؟

- فکر می‌کنم شاید خداوند تکه ای از بهشت را اینجا جای گذاشته.

عمه خندید و گفت: "آفرین از تجزیه و تحلیل تو خوشم آمد."

تسنیکا داخل اتاق شد و لبخندی نثارم کرد و کنار عمه ایستاد.

عمه از جایش برخاست و به طرف پنجره رفت و گفت: "بین پونه! اینجا به شما ده نفر کار مشخص و معینی ندادم و شاید هم هیچوقت ندهم. به جز تسنیکا. کار او با همه ی شما فرق دارد"

غیر از تسنیکا از بقیه ی شماها ممکن است هر جور کاری، بخواهم. و شماها هم می‌بایستی انجام دهید. شاید از شما نظافت یا عوض کردن ملحفه ی تختم را بخواهم. و یا شاید، حتی تا چند روز هیچ کاری هم نخواهم، همه ی اینها بستگی به میل خودم دارد. اما ناگفته نماند، من همیشه رک و پوست کنده حرف می‌زنم. یعنی می‌خواهم بگویم که همگی شما ده نفر ندیمه های من هستید باید همتان اندامی زیبا، پوستی زیبا و چهاره هایی زیبا داشته باشید. من کار زیادی از شما دخترها نمی‌خواهم. در هر کدام از میهمانیها یکی از شما مزا همراهی می‌کنید. حتماً روزی هم نوبت تو می‌رسد. ولی اول باید تو را با زبان انگلیسی آشنا کنم. و باید تو خودت بیشتر به خودت کمک کنی یعنی باید زحمت بکشی و این زبان را خیلی زود و خیل هم خوب یاد بگیری حتماً متوجه ی حرفهای من می‌شوی، درست است؟"

- بله خانم.

- خوب است، امروز عصر تو را به خانم وُنیسکی معرفی می‌کنم. او زبان فارسی را می‌شناسد و می‌تواند تو را با زبان انگلیسی آشنا کند. سعی کن شاگرد بسیار خوبی باشی تا بتوانی خیلی زود به جمع ما بپیوندی.

- چشم خانم.

عمه روی صندلی نشست و گفت: "خب حالا می‌توانی به اتفاق بروی و تا نهار به کارهای خودت مشغول شوی. ضمناً برای اینکه حوصله ات سر نرود، دو مجله ی ایرانی در اتفاق هست می‌توانی با آنها خودت را سرگرم کنی. ولی چیزی به نهار نمانده. بهتر است با دانی برای صرف نهار آماده شوی." سپس رو به دانی کرد و گفت که با من باشد تا بعد از نهار. و او هم با خوشحالی پذیرفت

واقعا که دانی همه را مجذوب می‌کرد. او حقیقتاً مهربان بود مانند تسنیکا. شاید هرکسی که دانی را می‌دید بعد از چند لحظه دل به او می‌سپارد. همین مسئله باعث نگرانی ودلخوری ژورفین می‌شد.

موقع صرف ناهار هر کس روی صندلی نشست. صندلی من کنار صندلی کاترای فرانسوی بود. ناهار خوراک گوشت بره بود و همراه دو نوع سالاد فصل و سوپ گرم.

آداب غذا خوردن در آنجا بسیاذ دشوار و سخت بود. ومدتی طول کشید تا توانستم به این وضع عادت کنم.

عصر بود. وهوا بسیار خوب. خدمتکاری به سراغم آمد و مرا با خود نزد عمه برد. عمه و خانم ژنیسکی مشغول صحبت بودند. با ورود من عمه صحبت را قطع کرد و گفت: «خب ژنیسکی عزیز! این هم شاگرد ایرانی تو پونه!»

جلوتر رفتم و سلام کردم. او با زبان فارسی جواب سلامم را داد و لبخندی هم زد. سریع از جایش برخاست و گفت: «خب دخترم! آماده باش تا برویم.» عمه خنده ای کرد و گفت: «خواهش می کنم خواهش می کنم اجازه بده تا قهوه دیگری برایت بریزم.» خانم ژنیسکس سرش را تکانی داد و گفت: «آه تو که مرا خوب می شناسی پس بهتر است بگذاری به کارم برسم.»

در یک اتاق که پنجره اش به باغ باز می شد دو صندلی و یک میز قرار داشت. منو خانم ژنیسکس هر روز عصر تا وقت شام مشغول یادگیری زبان انگلیسی بودیم. شش ماه طول کشید تا ن توانستم زبان انگلیسی را یاد بگیرم. در این مدت اتفاق تازه ویا حادثه ای رخ نداد تا اینکه یکروز صبح حوالی ساعت ده بود عمه به من دستور داد تا تمام توالتها و دستشویی ها را بشویم و تمیز کنم.

در تمام این دمت که اینجا بودم کار زیاد سخت و دشواری به من داده نمی شد از این کار متعجب بودم. البته من از انجام هیچ کاری دلخور یا خسته نمی شدم ولی باریم کمی عجیب بود.

با گفتن چشم مشغول انجام وظایفم شدم. وهمه جا را تمیز و براق نمودم. حتی کاشی دیوارها را هم تمیز کردم.

وقتی کارم تمام شد دیگر وقت ناهار بود. همه از من و کارم راضی بود. بعدا دانی برایم گفت که عمه گاهی اوقات از اینجور کارها ویا شبیه به آن رابه همه ما می دهد. حتی یکبار وقتی به ژوزفین گفته بود شستن ملافه ها را او باید انجام دهد خیلی بهش برخورد بود وحتی در لباسشویخانه به گریه افتاد و به این کار اعتراض هم کرد و عمه گفت که در همه حال شماها هر کاری که من بخواهم باید انجام دهید و من همیشه همه تان را امتحان می کنم.

ناگفته نماند در تمام مدتی که مشغول یادگیری زبان خارجی بودم به امر عمه نبایستی موقع صرف غذا کنار همکارانم باشم تا زمانیکه به خوبی این زبان رایاد بگیرم. خیلی وقتها دلم به شدت می گرفت. اگر وجود خدمتکاران ویا آشپز که زن نسبتا چاق و میانسالی بود، نبود حتمل دچار افسردگی می شدم آنها هم به من خیلی لطف داشتند و مدام بامن به زبان خودشان صحبت می کردند و این برای من یک تمرین بسیار جدی و مفید بود.

من زبان انگلیسی رابه خوبی یاد گرفتم. عصر یک روز تابستان بود که عمه مرا احضار کرد. وقتی به سالن رفتم همه بچه های همکار را دیدم.

قبل از اینکه چیزی بگویم عمه گفت: «خب پونه! از امروز به بعد تو به زبان انگلیسی صحبت می کنی متوجه شدی؟»

به زبان آنها گفتم: «بله خانم حتما.»

او سرش را تکان داد و یا لبخند گفت: «بنشین.» اطاعت کردم و او دوباره گفت: «می دانم که یادگیری زبان بیگانه برایت یا برای هر کس دیگری سخت است. ولی خوشحالم که تو توانستی آن را بیاموزی.»

همه به من تبریک گفتند حتی ژوزفین مغرور.

تنسیکا کنارم نشست و گفت: «از اینکه می توانم به راحتی با تو ارتباط داشته باشم خیلی خوشحالم.»

از او تشکر کردم. دلم برآید انی خیلی تنگ شده بود. و حالا که می دیدمش لذت می بردم. والبته اوهم همین احساس را داشت.

ژوزفین زیرچشمی چندبار مرا نگاه می کرد و تامل دیدمش زود نگاهش را از من می دزدید. به هر حال از آن روز به بعد دیگر من یکی از آن ده نفر بودم. با آنها غذا می خوردم و با آنها کار می کردم. ولی هنوز در میهمانیهای عمه نباید می رفتم. چون آداب میهمانی و مجالس را نمی دانستم. باز هم یک معلم دیگر به نام خانم لیدا رونیا به من آموخت که در مجالس چگونه باشم. چطور لباس بپوشم. باهر لباسی چه آرایشی داشته باشم. چطور بنشینم با بایستم و یا چطر غذا بخورم و حتی نحوه سلام کردن و پذیرفتن پذیرایی و یا پذیرفتن رقص در سالن که حتی رقصیدن هم کلاسی جدا داشت. و در آخر چگونه خداحافظی کنم و مجلس را ترک گویم.

به هر حال تمام این کارها رایاد گرفتم. وقتی به خودم آمدم تازه متوجه شدم که دیگر من آن پونه قدیمی نیستم.

برای همه خانمی بسیار زیبا و با نزاکتی بودم. در مجالسها و یا جشنها که همراه عمه می رفتم توجه همه را به خودم جلب می کردم. طوری که بعدها می شنیدم دیگران به عمه برای داشتن من مبلغهای گزافی را پیشنهاد می کردند و او نمی پذیرفت.

یواش یواش بودن اینکه خودم بفهمم رقیب ژوزفین شده بودم و این برای او بسیار سخت و دشوار بود.

یک روز قبل از اینکه در مجالس حضور داشته باشم. در باغ روی نیمکت نشسته بودم و مشغول تماشای بازی ماهیها بودم. هوا کمی گرفته بود و من هم همراه بازی ماهیها یاد گذشته ها افتادم. آنجا که در آن سرزمین که متولد شدم بزرگ شدم زبانش را یاد گرفتم و پدر و مادرم را در آنجا از دست دادم. عزیزانم را همان جا ترک کردم و دیگر ندیدمشان. همه رابه یاد می آوردم. چهره مهربان باباعلی و ماه ملوک و در کنارشان چهره خشک و خشن سلطان بانو و صادق خان. پیش خودم فکر کردم آیا دلم می خواهد که به آنجا برگردم. از یک بابت آری دوست داشتم دلم برای عزیزانم خیلی تنگ شده بود. حتما پسر ماه ملوک الان بزرگ شده و ماه ملوک هم پرستار دیگری برای فرزندش آورده. راستی باباعلی مهربانم چطور او چکار می کند. حتما هنوز هم فرمانهای بیجا

وسخت آن زت وشوهر ظالم را تحمل میک ند. بیچاره بی بی کوثر که مریض احوال بود ونمی توانست خیلی خوب کار کند. حتما سلطان بانو اذیتش می کند. یاد نقره وخورشید افتادم. خدن هام گرفت. اگر آنها مرا با این سرووضع ببینند چکار می کنند حتما مرا نمی شناسند. یا شاید هم نقره بخواهد دورم بچرخد وشعر دور سرت بگردم را برایم بخواند آنوقت چه می شود.

بعد قهقهه خنده ام بلند شد. دستی روی شانه ام نشست وناگهان از جا برخاستم دانی بود. رشته افکارم را بریده وبا خنده گفت: «چه خبر است پونه؟ درحال وهوای دیگری بودی مگر نه؟»

خندیدم وگفتم: «بله همینطور است یاد گذشته ها یاد خستگیها ویاد خنده هایم افتاده بودم.»

«گذشته ات را دوست داری پونه؟»

«نه همه را.»

«چرا مثلا تا چه حدودی خوب وتاچه حدودی بد؟»

«تا جایی که به دوستانم مربوط می شود خوب وتا آنجا که قیافه ویاد دشمنانم رادر مغزم جا می دهم بد.»

«مگرتوهم دشمن داشتی؟»

«تقریبا.» وبعد او با اصرار خواست که من سرگذشت زندگیم تا قبل از اینکه به آنجا بیایم را برایش تعریف کنم. از ارباب ورعیتی در تمام کشورها این رامی دانست که ظالم ارباب است ومظلوم رعیت بینوا.

ومن هم از او خواستم که بعد از سرگذشت خودم او هم سرگذشتش را براشم بگوید.

واو گفت: «من سرگذشت دوران قبل از اینجا آمدنم زیاد جای صحبت ندارد ولی فکر می کنم بتوانم رازی راکه در سینه دارم به تو بگویم. واز تو خواهش کنم محرم رازم شوی وآیا تو قبول می کنی؟»

با لبخند وخوشحالی دستهایش را گرفتم وگفتم: «لبته عزیزم که صندوقچه رازت می شوم. هرچه که بخواهی.»

«خب پس اول تو شروع کن پونه!»

بعد من تمام جریانات زندگیم تا آنجا که روی نیمکت روبروی دانی نشسته بودم را برایش گفتم.

او متعجب از زندگی من گفت: «پس ورق برای تو برگشت والان تو اینجایی وحتما وقتی از اینجا بروی با پولی که از عمه می گیری می توانی جواب ظلم آنها را بدهی اینطور نیست؟»

با جدیت گفتم: «حتما همینطور است وحتما همین کار را میک نم. خب دانی نوبت توست حالا تو بگو.»

دانی کمی جابجا شد وگفت: «دختری بودم با پدر وبدون مادر در کنار دو برادر ودخواهر کوچکتر از خودم در ایتالیا زندگی می کردم.زندگی مابه سختی می گذشت وما نمی توانستیم راحت روزگار بگذرانیم.من در خانه یک اعیان زاده کار می کردم.مراقبت از دو فرزند پسری که آنها داشتند.کارم سخت بود ولی آن را دوست داشتم.تا اینکه یک روز هاینما مادر بچه ها به من گفت: «زن مسنی در انگلستان که با آنها آشنایی ویا بهتر بگویم با پدرشوهرش دوست قدیمی هستند تصمیم گرفته یک دختر ایتالیایی زیبا را خریداری کند وپیش خود نگهدارد البته نه برای همیشه فقط تا چند سالی واو پول خیلی خوبی هم می دهد.من تو را به او پیشنهاد کردم ولی گفتم که وضع مالی خوبی ندارید واو قول داده مبلغی برای پدرت بفرستد تا او بتواند یک خانه نه چندان بزرگ ویک تکه زمین بخرد وتو را چند سال نزد خود نگهدارد.»

با تعجب پرسیدم: «آیا پرم هم می داند.» واو گفت: «بله وبلافاصله پذیرفته.»

من از او پرسیدم چطور پدرت راضی شد واو گفت: «او ناپدریم بود ومادرم وقتی مرا به دنیا آورد پدرم مرد وبعدها او زن مردی با چهار فرزند کوچکتر از خودم شد وچند سال بعد مادرم هم مرد برای همین او زیاد علاقه ای به من نداشت ومن هم نمی توانستم خودم برای خودم تصمیم بگیرم.او همیشه مرا وحتی بچه های خودش را اذیت می کرد وکتک می زد.وقتی می خواستم از آنها جدا شوم.خواهر وبرادرهای ناتنی ام خیلی گریه می کردند ومی گفتند دانی بدون توما می میریم.ولی من هیچ اختیاری نداشتم جز اینکه به انگلستان بیایم وآدم.»

«راستی دانی وقتی تو اینجا آمدی کدامیک از بچه ها اینجا بودند؟»

«سندی وژوزفین وتنسیکا وهمینطور سولماز اینجا بودند یعنی قبل ازم ن آمده بودند.ولی طاهره وکاترا وجیل وکشیدا وهمین طور تو پونه بعد از من آمدید.»

«ببینم بعد از تنسیکا کدامیک آمدند؟»

«سندی وبعد ژوزفین وبعدی هم سولماز ونفر پنجم من بودم.»

«پس برای همین است که ژوزفین خودش را از تو بزرگتر می داند.»

خندید وگفت: «همین طور برتر.» هر دو زدیم زیر خنده.

«خب دانی تو می خواستی رازی رابه من بگویی من آماده ام تا بشنوم.»

دودل بود،شک وتردید داشت واز چیزی ویا کسی می ترسید.دستهایش را گرفتم ونوازش کردم وگفتم: «مرا دوست وخواهر خودت بدان دانی! مطمئن باش از من چیزی به کسی گفته نمی شود تا اینکه خودت بخواهی.»

لبخند زیبایی زد وگفت: «می دانی پونه! من عاشقم عاشق.»

«عاشق؟!»

«آری عاشق.»

«خب عاشق کی؟»

«آنتونی پسر کوچک عمه. همانی که همراه برادرش-ادوارد-تجارت جواهر می کند.»

«او چطور او هم تو را دوست دارد.»

«البته ولی تازه یکسال است که هر دو نسبت به هم ابراز عشق کرده ایم.»

«پس عمه نمی داند نه؟»

«همینطور است. می ترسم بفهمد.»

«فکرمی کنی مخالفت کند یا موافقت؟»

«هیچ نمی دانم شاید 70 درصد مخالفت و 30 درصد موافقت. این 30 درصد را هم به حساب مهربانیهای گاهی اوقات عمه می گذارم و اینکه او می گوید انسانها برای انتخاب همسر آزادند ولی از طبقه خودشان تا بعدها مشکلاتی به وجود نیاید. و این حرف آخرش مرا ترسانده است.»

«آنتونی چه می گوید آیا تو را امیدوار نمی کند؟»

«البته که این کار را می کند او می گوید من هیچ کس را به اندازه تو دوست ندارم. و حتما برای ازدواج تو را انتخاب میک نم. حتی یک انگشتر الماس هم به من داده و من آن را از دید همه پنهان کرده ام فقط شبها که همه خوابند با آن انگشتر درد دل می کنم و تا الات او محرم رازم بود و حالا تو هم اضافه شدی.»

«من آنتونی را دیده ام جوان مودب و زیبایی است ولی با تمام این اوضاع او باید خیلی خوشحال باشد که چنین همسر زیبا و دوست داشتنی داشته باشد. دانی این را از ته دل می گویم.»

«تو خیلی خوبی پونه آه که چقدر دوستش دارم و برای دیدنش بیقرارم. هفته پیش وقتی عمه به خانه سرهنگ یانگ رفته بود آنتونی آمد پیش من و برای دو ساعتی بیرون از باغ گردش کردیم. خیلی حرفهای شیرین برای هم گفتیم. عمه تصمیم گرفته آنتونی را از مجرد بودن خلاص کند و برای او همسری انتخاب کند و من دلم خیلی شور می زند. البته آنتونی به من خیلی امیدواری داده پونه! تو می گویی کارها درست می شود یا نه؟»

«البته دانی هرچه خدا بخواهد همان می ود. به لطف خداوند امیدوار باش تو آنتونی خیلی زرنگ و باهوش هستی. در این مدت که با هم هستید هیچ کس از عشق شما چیزی نفهمیده. این خودش خیلی مهم است.»

«شاید دلیلش این است که او خیلی اینجا نمی آید و اخیرا هفته ای دوبار ولی از شنبه آینده او دیگر اینجا و کنار مادرش زندگی می کند. برای همین است که عمه می خواهد او را زن دهد.»

«حتما تو در پوست خودت نمیگ نجی مگر نه؟»

«راستش را بخواهی نمی دانم چرا دلم شور می زند.»

«شاید آنتونی هم همین حالت را داشته باشد و این دل نگرانی به نظر من بیهوده است و تو نباید خودت را ناراحت کنی. راستی چند وقت است که به همدیگر علاقه مند شده اید؟»

«مدت یک سال است. راستی هیچ می دانی به مناسبت اینکه آنتونی برای همیشه به خانه بره-برمی گردد عمه فصد دارد روز شنبه میهمانی باشگوهی دهد و همه را دعوت کند.»

«روز شنبه؟ همه را؟»

«بله و همین طور عمه لباسهای زیبایی برای ما ده نفر تهیه دیده همینطور دوآرایشگر برایمان دعوت کرده. تا روز جشن چیزی کم نباشد. ما باید خیلی به خودمان برسیم تا همگان را مجذوب و محسور خود کنیم این را عمه خواسته.»

«که اینطور. خی دانی بهتر است که به تالار برگردیم هوا روبه تاریکی رفته.»

«درست است. الان ژوزفین دنبلمان می گردد.»

و بعد هر دو زندیم زیر خنده. شب سرمیز شام عمه اعلام کرد که روز شنبه میهمانی دارد. و ما باید خیلی مراقب رفتار و کردارمان باشیم او توضیح داد که ده دست لباس زیبا به رنگهای متفاوت و دوآرایشگر مجرب در اختیار ماست. و ما باید بهترین استفاده را بکنیم. تا او را خوشحال بسازیم.

وقت خواب بود و باید به اتاقمان برمی گشتیم و استراحت می کردیم. در راهرو با سندی ودانی بودیم. سندی خنده ای کرد و گفت: «بهتر بود عمه دختران زشت را انتخاب می کرد وقتی پولش را اینگونه خرج می کرد دلش نمی سوخت ماکه خودمان زیبا هستیم.» و هر سه نفر چنان خندیدیم که خدمتکار جوان رابه تعجب انداختیم.

صبح زود از خواب بیدار شدم دست و صورتم را شستم و موهایم را با رویان زردرنگی که به پیراهن لیمویی ام می آمد بستم. و از اتاق خارج شدم.

خوشبختانه طولی نکشید که دانی هم آمد. در تالار تنسیکا کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را تماشا می کرد. با دانی کنار تنسیکا رفتیم و با هم مشغول صحبت شدیم. مجسمه یک زن ژاپنی که خیلی هم زیبا و دیدنی بود و عمه مبلغ بسیار زیادی را بابت آن پرداخته بود کنار یک درخت مصنوعی بزرگ روی یک میز سنگ زیبا قرار داشت. تنسیکا نگاهی به مجسمه انداخت و گفت: «من هر وقت این مجسمه را می بینم یاد زندهای سرزمینم می افتم و یاد و خاطره آنها و آنجا برایم تداعی می شود.»

او راست می گفت و من گفتم: «درست مثل اینکه وقتی فرشهای نفیس داخل تالار را می بینم که هنر و هنرمندان با ذوق و سلیقه کشورم ایرن است.»

دانی گفت: «پونه! بافتن فرشها باید خیلی سخت باشد و نباید کار هر کسی باشد اینطور نیست؟»

«درست است هر کسی نمی تواند چون مهارت می خواهد ولی من می توانم چون در کشور خودم فرش می بافتم.»

دانی و تنسیکا لبخند شیرینی زدند و با حیرت گفتند: «آفرین بر تو پونه! آفرین! بگو دیگر چکار بلدی؟»
«پختن شیرینی و نان محلی و همینطور گلدوزی راهم می دانم.»

تنسیکا دستهایش را به هم زد و گفت: «عالی شد. پس امروز تو باید برایمان یک نوع شیرینی برای عصرانه تهیه ببینی پونه جان اگر اشکالی ندارد من با عمه صحبت کنم.»

خندیدم و گفتم: «شاید از طعم و مزه اش خوشتان نیاید.»

«حتما خوشمان می آید فقط تو بگو آماده ای؟»

«بله هر وقت بخواهید درست می کنم.»

«عالی شد پس من با عمه صحبت می کنم و مقدمات کار را برایت مهیا می کنم.»

گرم صحبت بودیم که ژوزفین داخل تالار شد. لباسی به رنگ نخودی روشن با یک گل رز صورتی زیبا روی موهایش زیبایی اندام و صورتش را به نمایش گذاشته بود.

نزدیک آمد و صبح به خیر گفت و ما هم به او جواب دادیم. طولی نکشید عمه هم همراه بقیه آمدند و همگی برای خوردن صبحانه دور هم جمع شدیم.

مشغول خوردن بودیم که تنسیکا با یک خنده ی کوتاه عمه را مخاطب خود قرار داد و گفت: "امروز به نکته ای برخوردیم که بد نیست شما هم بدانید. پونه می گوید پختن شیرینیهای خوشمزه ای را بلد است و اگر شما اجازه دهید او برای عصرانه به آشپزخانه برود و برای ما چند شیرینی تازه تهیه ببیند. چطور است آیا شما هم مایلید این کار را بکند؟"

عمه خنده ای کرد و گفت: "راستی؟ من قبلاً می دانستم ولی اشکالی ندارد امروز عصر با شیرینیهای پونه پذیرایی می شویم."

کاترا که عموبش در شیرینی فروشی در فرانسه کار می کرد از عمه خواست که برای تهیه ی شیرینی ها به من کمک کند و او هم اجازه داد.

بعد از ظهر با کاترا شیرینیهایی که زهراباجی درست می کرد را پختم و با کاترا مشغول تزئین بودم که دانی هم آمد و گفت: "همش دلم پیش شماها بود. خیلی دوست داشتم هر چه زودتر بیایم اینجا تا بالاخره به عمه گفتم و او هم اجازه داد. خب پونه! کارها چطور پیش می رود اینطور که معلوم است خیلی خوب مگر نه؟"

با خنده گفتم: "البته ولی آشپز خوب و مهربان هم کمک خوبی بود."

وقت خوردن عصرانه و شیرینیها بود. همگی از طعم و شکل ظاهر شیرینیها خوششان آمده بود. ژوزفین گفت: "پونه فکر می کنی کارت در کدام ردیف است؟"

- منظورت رزا متوجه نمی شوم.

- ساده است. تصور می کنی دست پختت در ردیف اول یا دوم و آخر است کدامیک؟

- به نظر من این را من نباید بگویم. ترجیح می دهم دیگران قضاوت کنند.

جیل که اهل آلمان بود گفت: "پونه عالی است. فقط خواهش می کنم این بار از پودر نارگیل بیشتری استفاده کن چون من عاشق نارگیل و پودرش هستم."

سندی خندید و گفت: "برای من هم از مارمالات توت فرنگی."

سولماز چایش را کمی سر کشید و گفت: "پونه! این بار شیرینی های تو را با شیر و قهوه می خورم تا بیشتر بهم بچسبد."

عمه وارد صحبت ها شد و گفت: "پس با این وجود باید شیرینی پونه را در ردیف اول جا داد اینطور نیست ژوزفین عزیز؟!"

ژوزفین شانه هایش را بالا انداخت و با حالتی از غرور گفت: "شاید، ولی خب نظر ها همیشه با هم متفاوت بوده است."

آن روز هم گذشت. روز پنج شنبه بود که خانم سرهنگ یانگ به منزل عمه آمد. او می خواست سفارش یک دست الماس نگین دار را به آنتونی بدهد، تا او برایش درست کند. چند تا عکس از سرویسهای الماس ساخت کشورهای اروپایی را هم روی میز گذاشته بود و بیشتر خواهان سلیقه آنتونی بود که کدامیک زیبتر است و همان را بسازد.

در ضمن همسر سرهنگ به عمه گفته بود که در بین ندیمه های جوانت من و خانم سایننا از زیبایی و جذابیت یکی از آنها را پسندیده ایم.

عمه با خوشحالی گفت: "خانم سایننا، آه چه جالب! اصلاً باورم نمی شود که او از یکی از ندیمه های من خوشش آمده باشد."

- آه البته خیلی خوشش آمده. راستی آیا می توانی بگویی کدامیک از آنها را می گوئیم؟

- حتماً شما ژوزفین و یا پونه را در نظر دارید حالا کدام، نمی دانم. - درست است پونه همان دختر ایرانی.

- تعجب می کنم. البته نه خیلی. پس پونه جایی پیش سایننا باز کرده و به نظر من این خودش یک هنر است اینطور نیست؟

- همین طور است. راستی از من نشنیده بگیر ولی نظر جناب آقای اسمیت هم پونه بوده و تو باید حالا به خودت بیالی.

عمه با چشمانی متعجب گفت: "چه گفتی؟! جان اسمیت؟ حتماً شوخی می کنی؟"

همسر سرهنگ درحالیکه قهوه اش را سر می کشید با دستمال لباسش را پاک کرد و گفت: "هرگز، هرگز شوخی نبود می دانم متعجب شدم. به نظر من در میهمانی شنبه شب به آن دختر بیشتر فکر کن. حب من دیگر باید بردم چون امروز لباس هایم حاضر می شود نباید دیر کنم. از تو به خاطر قهوه ات ممنونم."

- خواهش می کنم. امیدوارم همیشه خوش خبر باشی. و حتماً شنبه شب دیر نکنی.
- با رفتن خانم سرهنگ، عمه به فکر فرو رفت. "اگر ژوزفین این را بفهمد از غصه بیمار می شود. و من نباید بگذارم این اتفاق بیفتد. از طرفی نمی توانم پونه را نادیده بگیرم. باید با تسنیکا محرمانه صحبت کنم."
- او بعد از شام از تسنیکا خواست که بماند و برای او کتاب بخواند. که البته این یک بهانه بود. وقتی همه به اتاقهایمان برگشتیم عمه جریان را برای تسنیکا گفت و از او در این رابطه نظر خواست.
- تسنیکا لبخندی زد و گفت: "عمه جان هر دو برای ما عزیز هستند ولی حالا که دیگران به پونه دارند بهتر آنست که به پونه برسیم. ناگفته نماند که در بین این ده نفر لباسهایشان را می پرسیم. و می گذاریم به اختیار خودشان. ولی در پنهان رنگ مشکی با سرویسهای الماس بدل را برای پونه می گذاریم. چطور است؟"
- و اگر آنها مشکی انتخاب کردند چه؟
- آلبوم رنگهای شاد را پیش رویشان می گذاریم و آنها به قدری زیبا هستند که مجالی برای فکری غیر از این رنگها را از آنها می گیرند.
- پونه را چکار کنیم اگر او یکی از رنگها را از آن انتخاب کرد چه؟
- فکر آن را هم کرده ام. من قبلاً او را برای رنگ مشکی و آن هم آخر از همه آماده می کنم.
- عالی شد تسنیکا تو بهترینها هستی عزیزم. حالا خیالم راحت شد.
- متشکرم. هر وقت کاری داشته باشید من در خدمتم.
- راستی تو فکر می کنی اگر ژوزفین این موضوع را بفهمد چه حالی می شود؟
- حتماً از غصه و شاید هم حسادت بیمار شود.
- من هم همین فکر را می کنم. راستی تسنیکا فکر نمی کنی ما بایستی ژوزفین را زیباتر سازیم و شاید حق او هم همین باشد. چون او هم زیباست و خودش را برتر می داند.
- خیر عمه خانم. ما می دانیم که پونه زیباتر است درضمن دو شخصیت سرمایه دار بزرگ از پونه تعریف کرده اند و ژوزفین فرصتهای زیادی داشت تا آنها از او تعریف کنند دلی تعریفهای آنها در حد مقایسه ی ژوزفین با لیدا دختر انگلیسی که در زیبایی برنده شد بود.
- حالا که این فرصت برای پونه مهیا شده. پس اگر شما اجازه بدهید کمکش کنیم.
- درست است شاید اینطوری به صلاح ژوزفین باشد تا کمی از حسادتش بکاهد.
- شاید و شاید هم بدتر شود. به هر حال باید دید چه پیش می آید.

- از تو متشکرم عزیزم. می توانی بروی بخوابی. فردا کارهای زیادی داریم که انجام دهیم.
- عمه خانم! پس شب بخیر.

- شب بخیر.

روز جمعه منزل عمه شلوغ و پرهیاهو بود. هر کس به کاری که به او محول شده بود را انجام می داد و خیاطها و آرایشگران از یک روز قبل از میهمانی آمده بودند.

مواد غذایی بسیاری به آشپزخانه برده می شد. باغبانها سعی می کردند صفا و طراوت دیگر به باغ ببخشند. سر بیدهای مجنون کمی زده می شد تا نمای زیباتری داشته باشند. از گل‌های باغ هیچ یک چیده نمی شد و عمه همه ی آن گل‌های درون تالار را از بیرون تهیه کرده بود. ساعت حدود 11/5 صبح بود که پسر بزرگ عمه آقای هیندلی و همسرش جولیا و دختر کوچک و زیبایش کلوتیلد به آنجا آمدند. عمه مرا هم به آنها معرفی کرد چون آنها همه ی ندیمه های عمه را می شناختند جز مرا. اکنون که با آنها دست می دادم لبخند مهربانشان را روی صورتشان می دیدم.

هر کس به کاری مشغول بود. دانی را پیدا کردم و گفتم: "موضوع چیست؟"

- تسنیکا همه ی ما را خواسته تا به تالار مد برویم. قرار است رنگ لباسهایمان را انتخاب کنیم.

- چه جالب! دانی تو چه رنگی می خواهی؟

- فعلاً نمی دانم ولی کاتلوگ رنگها بقدری زیباست که نمی دانم کدام را انتخاب کنم. باید دید و بعد پسندید. راستی تو چطور؟ تو چه رنگی می خواهی؟

- من هم ترجیح می دهم مثل تو اول رنگ ها را ببینم.

وقتی خواستیم داخل تالار شویم، تسنیکا مرا صدا زد و گفت: "چونه! لطفاً به من کمک کن تا این وسایل را به اتاق پشتی ببرم."

«با کمال میل.» از دانی جدا شدم و همراه تسنیکا با چند جعبه کوچک به اتاق پشت تالار مد رفتیم. تسنیکا در عرض چند دقیقه برایم گفت: «بینم پونه! بدون هیچ حرفی تو هیچ رنگی را نمی پسندی جز رنگ مشکی و آن هم در آخرین لحظات وقتی که من به تو اشاره کردم. درباره رنگ انتخابی ات به هیچ کس چیزی نمی گویی حتی به دانی. من بعداً برایت توضیح می دهم که علت این کار چیست. الان اصلاً وقت نیست. طوری وانمود کن که انگار از تمام رنگها خوشتر آمده و مردد هستی که کدام را انتخاب کنی. خوب متوجه حرفهایم شدی؟»

«بله متوجه شدم.»

«خوب است. حالا با هم می رویم.»

داخل تالار بچه ها همه بودند. ژوزفین حریص شده بود تا رنگها را ببیند. همه با دو خیاط و دو آرایشگر بعد از ما داخل شدند.

با اجازه عمه کاتلوگ رنگها را آوردند و روی میز گذاشتند.

به راستی رنگها همه قشنگ و دل انگیز بودند و واقعا برای انتخاب همگی مردد بودیم. بالاخره تنسیکا رنگ سفید با حاشیه طلایی و سرخ را پسندید.

طاهره رنگ ابی آسمانی، سندی فیروزه ای تند، کاترا صورتی ملایم که بسیار زیبا بود. سولماز بنفش که آن هم خیلی به دل می نشست، جیل رنگ شکلاتی را پسندید، این رنگ بس که زیبا بود اگر حرفهای تنسیکا نبود حتما من آن را انتخاب می کردم. کشیلا طلایی را برداشت با حاشیه های نقره ای.

و حالا ژوزفین ودانی و من ماندیم. ژوزفین منتظر بود ببیند که دانی چه رنگی را انتخاب می کند ودانی هم همین حالت را نسبت به او داشت. به او گفتم: «تو کدام را پسندیدی؟» او شانه اش را بالا انداخت و گفت: «هنوز شک دارم و نمی دانم. تو چی؟ تو کدام را پسندیدی؟» آرام به او گفتم: «من هم مثل تو. بعد از نهار موضوعی رابه تو خواهم گفت.»

دانی نگاهی بهم کرد و من با اشاره به او فهماندم که چیزی نگو.

ژوزفین رنگ دلخواهش را انتخاب کرد سرخ بارگه های طلایی و مشکی.

دانی هم رنگ لیمویی خوشرنگ با حریر کم رنگ را انتخاب کرد. تنسیکا به من اشاره کرد و من فهمیدم که الان وقتش است. به او گفتم: «من از همه رنگها خوشم آمده و همه آنها قشنگند ولی ترجیح می دهم رنگ مشکی با رگه های نقره ای را انتخاب کنم.

بلافاصله ژوزفین نگاهی به من کرد و گفت: «ولی این رنگ در کاتالوگ نبود.» تنسیکا گفت: «اشتباه می کنی ژوزفین بعد از رنگی که جیل پسندید این رنگ قرار داشت. نگاه کن! بعد از رنگ شکلاتی رنگ مشکی با رگه های نقره ای قرار داشت.» و آن را به همه نشان داد. ژوزفین راست می گفت آنها این رنگ را ندیده بودند ولی رنگ در کاتالوگ بود و آنها مدرکی برای اثبات نداشتند. شب قبل تنسیکا با چسب بسیار ملایمی این دو ورق رابه هم چسبانده بود و قبلا به من گفته بود که این رنگ را انتخاب کنم و هیچ چیز دیگر نگویم. و حالا با مهارت این دو ورق را از هم جدا کرد. ژوزفین و بقیه حتی دانی چیزی نداشتند که بگویند.

خدا را شکر ژوزفین از رنگی ک برای خود برداشته بود اعلام رضایت کرد و آن را دوست داشت.

از تالار مد بیرون آمدیم. خیاطها مشکلی برای تهیه لباسها نداشتند چون تمام آن رنگها لباسهای آماده بودند و حالا کار آرایشگران باید به خوبی انجام می شد و قبل از اینکه میهمانان می آمدند می بایستی همگی ما حاضر باشیم.

دور هم جمع شدیم تا قهوه بنوشیم. عمه به تنسیکا گفت: «عزیزم کلوتیلد منتظر توست. بهتر است کمی پیش او باشی او تو را خیلی دوست دارد.»

«بله عمه خانم! اطاعت.»

واو از کنار ما به طرف اتاق کودک راه افتاد. مشغول نوشیدن بودیم که عمه به من گفت: «پونه! خبر خوشی برایت دارم.» همه نظرها به طرف آلبرت و خانواده اش را بینی. حتما دلت برای ایفاکان تنگ شده. اینطور نیست؟»

با اینکه خیلی هم دلم برای آنها تنگ نشده بود وحتی دلم می خواست هرگز هربرت خودخواه را نبینم لبخند مصنوعی زدم و تشکر کردم.

بعد از ناهار به اتاق دانی رفتم. دانی روی تخت نشسته بود و خوشحال به نظر می رسید. چون قرار بود ساعت 4 بعد از ظهر آنتونی همراه با ادوارد و میشل به خانه بیاید.

دانی مرا دید و گفت: «چه شده پونه! مثل اینکه خیلی سرحال نیستی؟»

«می دانی دانی! دلم شور می زند.»

«دلت شور می زند؟ عجیب است! باید دل من شور بزند. دل تو چرا؟»

«دانی! فردا شب خانواده آلبرت به میهمانی دعوت شده اند و قرار است بیایند.»

«خب بیایند. موضوع چیست؟»

«موضوع هربرت است! می ترسم فردا شب جلوی همه مرا تحقیر کند. غرورم را خرد کند و خیلی چیزهای دیگر. و من دلم نمی خواهد ژوزفین از تحقیر شدنم لذت ببرد. راستی قبل از اینکه به تالار مد بیایم تنسیکا از من خواست که رنگ مشکی و آن هم آخر از همه انتخاب کنم. و به کسی هم چیزی نگویم. ولی خب تو با دیگران تفاوت داری. ولی خواهش می کنم هم فکری بکن که این کارها برای چیست و هم فکری برای هربرت بکن. و درباره تنسیکا و انتخاب رنگ هم به کسی چیزی نگو. دانی! دلهره دارم. بیخود نیست که مدتی بود دلم شور می زد.»

«می دانم کاملا طبیعی است. البته عمه از تو یک شخصیت اشراف زاده نمی سازد او به طور کلی ماده نفر را ندیده و با بهتر بگویم زیر دست خود می داند. ولی همین هم که پیش آمده برای تو غنیمت بزرگی است.»

«می دانی دانی! دلم می خواهد قبل از شب میهمانی از موضوعی که پیش آمده باخبر شوم و بفهمم که جریان چیست؟»

ننمی دانم و یا شاید... آه فهمیدم بهترین کسی که می شود چیزی از او فهمید خود تنسیکا است. بهتر است تو بروی و از او در یک جای خلوت بپرسی و حسابی هم مراقب باش تا کسی شماها را با هم نبیند.»

«آه بله همین کار از من می کنم. متشکرم دوست خوبم! اگر تو نبودی من چکار می کردم. حتما از زیادی دلشوره یک رنگ و روی زردی بهم می زدم.»

خندید و گفت: «و آنوقت آرایشگر با کرم سفید کننده به فریادت می رسید ان که غصه نداشت.» و بعد هم هر دو بلند خندیدیم.

از پله ها پایین امدم. سعی می کردم خونسردی خودم را حفظ کنم. تنسیکا در باغ با کلوتیلد مشغول بازی و تاب خوردن بودند.

آرام آرام جلو رفتم و وانمود کردم که از هوای نيمروزی استفاده می کنم. تنسیکا صدایم کرد و گفت: «پونه! بیا اینجا. پونه چکار کردی چطور به باغ آمدی؟»

نمی دانی تنسیکا مردد و مستاصل مانده ام. می دانی...» او حرفم را قطع کرد و گفت:

«آره می دانم. تومی خواهی بدانی چرا من آن رنگ را به تو پیشنهاد کردم. می خواهی بدانی چرا نگذاشتم دیگران چیزی بفهمند. و اصلا جرین چیست؟» با خوشحالی چند قدم جلوتر رفتم و گفتم: «درست است دوست خوبم.»

«باشد به تومی گویم ولی باید قولی به من بدهی. آیا قول می دهی که به هیچ کس چیزی نگویی؟»

«قبل از اینکه قول بدهم آیا اجازه می دهی که فقط دانی را مطلع کنم؟ چونکه او حدسهای زده الان هم می دانی که من برای چه پیش شما آمده ام.

تنسیکا خنده ای کرد و گفت: «باشد ولی نه تونه او نباید چیزی بگوید. فهمیدی؟»
«بله حتما.»

و تنسیکا موضوع خانم سابینا و جناب جان اسمیت را برایم گفت و ادامه داد: «بین پونه! عمه می خواهد از تو همان چیزی بسازد که خودش می خواهد.»

«چه چیزی؟»

«راستش پونه الان چند سالی است که اینجا هستم ولی هرچه سعی کردم سراز کار این زن دریاورم موفق نشدم. البته حس می کنم او برای خودش اهدافی پیچیده و پرمعما دارد که نمی خواهد کسی حتی پسرانش از آن سردر بیاورند. البته چون تو را محرم می دانم این را می گویم و دلم نمی خواهد حتی دانی هم بفهمد یا لااقل حالا چیزی نداند. دلم می خواهد سر از کارش دریاورم.»

با حیرت گفتم: «چه گفتی؟ سراز کار عمه خانم؟ مگه ممکن است؟»

«نه خیلی مشکل است ولی آخر چرا او چه اهدافی دارد که ما ده نفر را اینجا دور خود جمع کرده و حاضر است اینطور برای ما خرج کند و وقتی مدت‌مان تمام شد مبلغ قابل توجهی هم بهمان بدهد و راهی دیارمان کند. آیا برای تو عجیب نیست؟»

«چرا خیلی هم عجیب است ولی او گفته یعنی اینطور که ایفاکان می گفت: اومی خواهد یک کار جالب و یک احساس جوانی را عرضه کند.»

«نه به نظر من این یک رد گم کردن است. آدم باید عقلش را به کار بیندازد و ببیند دور و برش چه می گذرد. من فکر می کنم کارهای عمه خیلی مرموز است. آه آنجا را بین آقای آنتونی آمدند آن هم میشل همسر ادوارده. پس خود آقای ادوارد کجاست؟ خب پونه! تا آنها خیلی ما را ندیده اند بهتر است بروی. من هم با کلوتیلد می ایتم.» دستش را گرفته و گفتم: «تنسیکا! من خیلی دخترشجاعی نیستم می ترسم.»

لبخند زیبایی زد وگفت: «ما خدا را داریم پس ترس معنایی ندارد آنقدر نرفتی که آقای آنتونی ما را دید. خب خودت را جمع و جور کن و مراقب رفتارت باش.»

«با آمدن آنتونی و میشل بعد از یک سلام و احوالپرسی به داخل عمارت رفت ولی آنتونی هردوی ما را زیر نگاه خود گرفت و با صدایی مردانه گفت: «شما هم از لطافت گلها بهره می بردی؟»

تنسیکا مودبانه پاسخ داد: «البته آقای آنتونی! ما فکر می کنیم برای شادابی روح لازم است.»

«جالب است! چون من هم همین فکر را می کنم.»

بعد کلوتیلد را دید و او را در آغوش کشید و بوسه ای بر گونه برادرزاده اش زد و کمی با او حرف زد سپس دستش را گرفت و روبه من و تنسیکا وگفت: «او هم به شادابی روح نیازمند است.»

بعد روبه من کرد وگفت: «شما خانم زیبا! در این دو سال اینجا را چطور دیدید؟»

«هم زیبا و هم جالب.»

«آیا دلتان می خواهد به وطن برگردید؟»

«حتما ولی تصور می کنم دوری از دوستانم برایم سخت خواهد بود.»

«بله ممکن اس همینطور باشد ولی زندگی همیشه یک ساز ندارد و گاهی سازهای مختلفی می نوازند.» من چیزی نداشتم که بگویم فقط به یک لبخند اکتفا کردم.

او از ما جدا شده و همراه کلوتیلد به عمارت رفت و ما دو نفر هم لحظاتی بعد از او رفتیم. بلافاصله به اتاق دانی رفتم و اول خبر خوش را به او دادم. خبر ورود آنتونی چنان او را خوشحال کرد که اگر عمه مانع نبود همان موقع به سراغ جفت خود می رفت.

کمی که آرام گرفت جریان خودم را آنطور که تنسیکا گفته بود برایش نقل کردم. او کمی نگاهم کرد وگفت: «عالی شد پونه عالی شد.»

«چه داری می گویی دانی؟ دو شخصیت برجسته و سرشناس نگاهشان به من است خب باشد؟»

«چت شده دختر؟ چه می خواهی بگویی؟»

«بین دانی آنها از من خوششان آمده. در درجه اول تنسیکا عزیز عمه است و اگر بخواهیم حساب کنیم بعد از او ژوزفین از حق نگذیریم دختر زیبائست. حتی می خواهم بگویم که من بعد از تو هستم.»

دانی کنار پنجره ایستاد وگفت: «همه ما ده نفر از زیبایی خدادای بهره داریم. اما همیشه از چند تا یکی یا دوتا چلچین می شود. حالا که بخت به تو رو کرده چرا استفاده نکنی. تو می توانی جواب تحقیرهای هربرت را حالا بدهی. درست است زمان خیلی طول کشید ولی برای تو خوب گوش کن خواهش می کنم به حساب بدجنسی نگذار ولی دیگه وقتش است ژوزفین از کبر و خودخواهی دست بردارد. وقتی بفهمد که چه کسانی تو را پسندیده اند خدامی داند چه عالی می شود.»

در همین موقع خدمتکار چند ضربه به در زد و داخل شد: «عمه خانم خواستند برای خوردن عصرانه به باغ بیایید.»

دانی از روی تخت برخاست و گفت: «پونه! به نظر تو کدام لباسم را بپوشم؟»

«همان بنفشه با تورهای سفیدکتان. این لباس خیلی به تو می آید.»

«درست است خودم هم همین را انتخاب کرده بودم. از تو متشکرم.»

نخب دانی بهتر است من هم بروم و لباس بپوشم در باغ تو را می بینم.»

به خودم گفتم: «پونه جریان چیست؟ چه اتفاقی قرار است بیفتد؟ نمی دانم.»

به طرف کمد رفتم و لباسی به رنگ آبی آسمانی با نوارهای باریک سبز رنگ که تا پشت کشیده شده بود رابه تن کردم. موهایم را مرتب و خودم را برانداز کردم.

همه چیز خوب بود. باید زودتر می رفتم نباید عمه خیلی منتظر بماند.

درباغ کنار درختان سرو روی چمن میز و صندلیهایی به رنگ لیمویی و سرخ چیده شده بود و بعضی ها آمده بودند ولی نه همه. سندی و کاترا و جیل مشغول صحبت بودند و من هم کنار آنها نشستم. جیل باخنده گفت: «می دانی پونه! اگر می شد لباسها راهمین امروز می دیدم بهتر نبود؟»

کاترا گفت: «اگر می دیدی دیگر برای فردا شب اینقدر ذوق نداشتی؟»

سندی گفت: «ای بابا تا فردا شب چیزی نمانده تو چقدر عجولی دختر جان.»

طاهره و سولماز هم به ما پیوستند و داخل بحث و گفتگو شدند. نمی دانم چرا دانی نیامده بود. کشیلا هم آمد و بالای سر من ایستاد و گفت: «چقدر آبی به تو می آید پونه!»

کاترا گفت: نپوست صورت پونه رنگی متغیر دارد. به همین خاطر باهر رنگی که لباسش رابه تن کند به او می آید. این خود یک امتیاز است.» و ادامه داد: «پس آن سه نفر کجایند؟»

سولماز گفت: «وقتی من و طاهره می آمدیم تنسیکا را کنار عمه خانم دیدیم ولی ژوزفین را ندیدم.»

سندی که همیشه طبع شوخ و مزاح را در اخلاقش داشت گفت: «بچه ها جالب است این را بدانید که ژوزفین تا فردا شب صد مد برای خود عوض می کند تا بلکه حتما ستاره میهمانی شود.»

کشیلا ادامه داد: «خدا می داند فردا شب ژوزفین چه کار می کند. می ترسم انقدر حرص و جوش بخورد که عاقبت مریض شود.»

من ناگهان ازت هدل گفتم: «نه خدا نکند. بچه ها بیایید حرف خودمان را بزنیم. چکار به او داریم.»

طاهره گفت: «ما به او کار نداریم. این اوست که کاری می کند تا ورد زبانها شود.»
کاترا گفت: «وتازه اینکه تا چندی قبل ژوزفین روی دانی خیلی حساس بود و حالا پونه هم به دانی اضافه شده.»

جیل گفت: «برای ژوزفین فرق نمی کند. حتی اگر یکی از این خدمتکاران هم زیباتر باشد او نمی تواند به هیچ وجه نادیده بگیرد.»

ناگهان سولماز گفت: «اه آنجا را عمه خانم همراه بقیه می آید.»

همگی به آن سمت برگشتیم. ژوزفین لباسی به رنگ آجری پر رنگ پوشیده بود و موهایش را بی پروا دورش ریخته و باکش و قوسی که به اندامش می داد راه می رفت.

دانی ملیح و دوست داشتنی چقدر لباسش به او می آمد و رنگ خرمایی موهایش به چهره جذاب او دل انگیزی خاصی می بخشید.

تنسیکا کنار همه و پشت سرانها خدمتکاران با سینی عصرانه به ما ملحق می شدند. دلم می خواست دانی کنارم می نشست. او هم دنبال جایی کنار من می گشت ولی سولماز سمت چپ و سندی سمت راستم نشسته بود و جایی برای او نبود. ولی دانی عاقل و کاردان بود. بلافاصله دست مرا گرفت و گفت: «من منتظر تو بدوم ولی تو نیامدی.» و به آهستگی مرا به خود کشید. و ما باهم نشستیم طوری که کسی ناراحت نشد و با چشمکی سریع همه چیز را به من فهماند.

ژوزفین روبروی من نشست و مرتب گاه گاهی مرا برانداز می کرد. همانجا تصمیم گرفتم جواب نگاههایشان را بدهم. هر وقت نگاهم می کرد من هم او را می نگریستم و او بلافاصله دیده از من می دزدید.

حس می کردم نگاههایش تیری است بر من. خب برای خصیتی چون او این طبیعی بود.

عمه گفت: «عزیزانم! الان پسر من آنتونی می آید. بهتر است کمی صبر کنیم.»

طولی نکشید آنتونی با سرووضعی مرتب و مردانه به ما پیوست. ژوزفین صندلی کنار خود را کشید و جایی برای او باز کرد.

آنتونی بعد از سلام و احوالپرسی با تک تک ما از اینکه کمی دیر کرده عذرخواهی کرد و بعد کنار ژوزفین نشست. خدمتکار مشغول ریختن قهوه بود. دیگری شیرینی و کیکها را روی میز می چید. ظرفها و وسایل مورد نیاز قبلا روی میز چیده شده بود. گلدانی پر از گل وحشی که از باغ چیده شده بود و روی میز قرار داشت. دانی دلش می خواست به جای ژوزفین کنار آنتونی می نشست.

جیل پرسید: «عمه خانم! کلوتیلد کوچولو کجاست؟»

عمه فنجان قهوه را روی میز گذاشت و گفت: «عروسهای من عصرانه را در اتاقشان می خورند. کارهایی داشتند که می خواستند انجام دهند و قبلا از من بابت نیامدن به باغ عذرخواهی کردند. و کلوتیلد و پدرش زودتر عصرانه خوردند و برای گردش به انتهای باغ رفتند.»

لبخندها و طرف صحبت شدن ژوزفین با آنتونی برایم عجیب آمد. گاهی آنتونی با زیرکی دانی رامی پایید. مثل اینکه دلش می خواست با او باشد کنارش بنشیند و با او صحبت کند. اما نمی شد.

برای اینکه عصرانه خوردن خیلی خشک و بی روح نباشد، آنتونی سر صحبت را روی شادابی گلها و آرام و وحشی بودن آنها باز کرد.

ژوزفین چنان محو حرف زدن این مرد می شد که گویی سالهاست دلبسته اوست. ولی آنتونی سعی می کرد بیشتر طرف صحبتش دانی باشد.

ژوزفین گفت: "آقای آنتونی! شما چنان از طرائت گلها حرف می زنید که انگار خالق آنها هستید. واقعاً روح حساسی دارید."

آنتونی گفت: "خیر خانم محترم! همه می دانیم خالق همه چیز خداوند است و اینکه گفتید روح حساس. شاید همینطور باشد که شما می گوئید."

ژوزفین گفت: "خواهش می کنم اگر برایتان مشکلی ندارد بیشتر برایمان صحبت کنید." دانی از زیر میز آرام پای مرا فشار داد و ما به همدیگر نیم نگاهی انداختیم که از دید آنتونی پنهان نماند.

آنتونی گفت: "بہتر است ہمگی درباره یگله‌ها نظر بدهیم. مثلاً از خود شما شروع می کنیم. شما چه احساس و یا چه نظری راجع به گلها دارید؟"

ژوزفین با خنده ی نمکینی گفت: "من گلها را به حد پرستش دوست دارم. حس می کنم با احساسات انسانها بازی می کند و آنها را شاد می سازد."

- چه جالب! خب، نفریعدی، شما چطور؟

کاترا گفت: "به نظر من بوی گلها انسان را از غم جدا می کند همین خیلی خوبست."

- شما؟

سولماز دستش را از روی صورتش برداشت و گفت: "من فکر می کنم آنها به همه جان تازه می دهند. آن هم جانی دوباره."

- عالیست و شما؟

کشیلا پاسخ داد: "گلها نیمی از وجود انسانها هستند. فکر می کنم بدون آنها نمی شود زندگی کرد."

جیل گفت: "آنقدر گلها در زندگی نقش دارند که نمی توان آنها را شمرد. به طور مثال آنها بهترین هدیه برای بهترین دوست هستند."

آنتونی گفت: "مثال قشنگ و روشنی زدید متشکرم و شما مادر."

عمه گفت: "بہتر است من اول نظرها را بشنوم و اگ چیزی جا افتاد بگویم."

آنتونی و بقیه خندیدند و او گفت: " شما همیشه زیرکی خود را حفظ می کنید."

- خب شما لطفاً!

تسنیکا گفت: " در ژاپن گلها یک مظهر هستند مظهر لطف و صمیمیت و زیبایی و من فکر می کنم با داشتن این سه صفت همه چیز را دارند."

آنتونی گفت: " عالیست و هم جالب و هم صحیح."

طاهره: " ما دختران در مصر برای اینکه خواستگاران را خوب بشناسیم، از گلهایی که برایمان می آورند می شناسیم."

همه خندیدند و از این انتخاب خوششان آمد به غیر از ژوزفین که فقط به یک لبخند اکتفا کرد و بس.

آنتونی: " پس امیدوارم کسی که می خواهد با شما زندگی کند بهترین گلهای دنیا را برای شما بیاورد."

باز همه خندیدیم.

حالا نوبت دانی بود. آنتونی نگاه پر معنایی به دانی انداخت که از دید من و ژوزفین مخفی نماند. او با حالتی عاشقانه به دانی نگاه می کرد. شاید دست خودش نبود و عشق او را می پرستید.

آنتونی خیلی مودب گفت: " و شما خانم جوان."

دانی لبخند شیرینی روی لبانش نشان داد و گفت: " گلها یک احساس به تمام معنا هستند. احساسی که می شود با او به راحتی زندگی کرد و من یا شاید همه ی دنیا گلها را مظهر عشق و صفا بدانند. همانطور که دوست خوبم تسنیکا گفت."

آنتونی سری تکان داد و گفت: " واقعاً عالیست. آیا می توانم بعد از عصرانه وقت شما را بگیرم و در باغ به گردش و نظریه های مختلف به گلها پردازیم؟"

دانی رو به عمه کرد و گفت: "درست نمی دانم آیا می توانم بروم؟"

عمه خندید و گفت: " بسیار خوب حتماً اینکار را بکن. اجازه ی آنتونی اجازه ی من است."

هر دو عاشق چنان خوشحال شدند که اگر می شد همان لحظه می رفتند. واقعاً آنتونی زیرک بود. به وسیله ی بحث گلها توانست آزادانه با دانی به گردش برود.

گرچه از نظر آنها هیچ عیبی نداشت دختر و پسرها آزاد بودند که هرجا بروند. و می توانستند به راحتی با هم به بحث و تبادل نظر پردازند و حتی برای رفتن به میهمانی های شبانه هیچ معذوریتی نداشتند و دانی هم مثل آنتونی همینطور بزرگ شده بود. ولی چون ما ده نفر ندیمه های عمه بودیم، می بایستی اجازه می گرفتیم و حالا نوبت من بود. آنتونی گفت: " شما چگونه نظر و احساس شما نسبت به گلها چگونه است؟"

سرم را بالا گرفتم و گفتم: "من عطر و بوی پدر و مادرم را در عطر و بوی بهترین و خوشبوترین گلها حس می کنم. تمام گلهای دنیا فدای قدمهای پدر و مادر."

وقتی بهترین گلها را بو می کنم شیرینی و حلاوت آن گل به پای برداشتن بوسه ای از گونه ی مادرم نمی رسد. و فکر می کنم از بوی عطر پدر و مادرها خداوند گلها را آفرید."

انگار با احساس همه بازی کرده بودم چون همگی برایم دست زدند. و حتی عمه نگاهم کرد و گفت: "آفرین دخترم! احساس تو سرآمد تمام احساسهاست و تو گلها را فدای قدمهای بهترین شخصیتهای زندگی کردی."

دانی نگاهم کرد و گفت: "خب دوست عزیز! با یک فنجان قهوه چطوری؟"

خندیدم و گفتم: "عالی."

همگی شروع به خوردن عصرانه مان کردیم ولی کاملاً مشخص بود که ژوزفین از چیزی ناراحت است. کمی که گذشت او از جایش برخاست. رو به عمه کرد و گفت: "اگر اجازه دهید من به اتاقم برگردم."

عمه گفت: "چرا عزیزم؟ در هوا به این خوبی می خواهی به اتاق بروی؟"

- بله عمه خانم مقداری کار دارم که می خواهم قبل از شب انجام دهم.

و عمه گفت که هر طور مایل است همان کار را بکند.

ژوزفین صندلی را کنار کشید و نگاه تلخ و زهرآلودی نثار دانی کرد و آنجا را ترک گفت. دانی از نگاه بد او مرا نگاه کرد و من هم شانه ام را بالا انداختم و به اشاره کردم که مهم نیست. طولی نکشید که آنتونی و دانی با هم قدم به باغ گذاشتند تا ضمن تفریح نظرات خودشان را به هم راجع به گلها بگویند.

هر کس مشغول تفریح و کاری بود. سندی و طاهره به سمت مخالف دانی و آنتونی به باغ رفتند. جیل و کاترا و کشیلا هم مشغول تاب خوردن. خدمتکار عمه خانم گفت تلفن با او کار دارد. و او هم داخل عمارت رفت. سولماز هم با خوردن یک فنجان قهوه روی صندلی راحتی از طبیعت لذت می برد و به صدای خنده های جیل و کاترا و کشیلا می خندید. من هم ترجیح دادم پیش تسنیکا بروم. تسنیکا گفت: "پونه! حوصله قدم زدن داری؟"

- بله، حتماً.

- پس بیا خیابان باغ را دور بزنیم.

- تمامش را؟

- او خندید و گفت: "تا هر جا که تو بگویی."

و بعد به راه افتادیم.

- پونه نظر تو نسبت به آنتونی چیست؟
- آنتونی؟ چطور مگر؟
- می دانی این جوان... اصلاً ولش کن.
- چی چی را ولش کن یک حرف می زنی و بعد نصفه رهاش می کنی؟
- نمی دانم شاید فکر کنی تسنیکا خیلی حساس است یا بیهوده حرف می زند.
- من اصلاً درباره ی تو چنین فکر و چنین احساسی ندارم.
- راستش برایم مجهول مانده تا چندی قبل این پسر نمی بایستی به خانه برمی گشت ولی حالا برمی گردد و حتی برای ماندنش چنان جشنی برپا می شود که نگو و نپرس. راستی سرمیز عصرانه متوجه حالت ژوزفین نشدی؟
- چرا ، احساس کردم نمی خواهد بیشتر پیش ما بماند.
- خب واضح است. کاملاً مشخص بود.
- چی مشخص بود؟ از چی حرف می زنی؟
- از ژوزفین و عشقی که در سینه دارد.
- عشق؟ نسبت به چه کسی؟
- آنتونی! به آنتونی علاقه ی شدید دارد. ولی وقتی این مرد قرار گردش با شخص دیگری را می گذارد، خوب معلوم است که او ناراحت می شود و دیگر حوصله ی ماندن پیش ما را ندارد. یا بهتر بگویم دیگر حوصله ی آنتونی را ندارد. با دانی که خوب نبود هیچ، بدتر هم شد.
- خوب به دانی چه، او از وی خواست که همراهش کند.
- «بله ولی من حس می کنم آنتونی به جای عشق ژوزفین عاشق دانی شده. خب این خوب نیست. شاید ژوزفین برای بدست آوردن یک مرد پولداری چون آنتونی ساکت ننشیند و ابراز علاقه کند.»
- «در آن صورت اگر آنتونی نپذیرد چه؟»
- «نمی دانم شاید هم پذیرفت.»
- «چی؟ چی گفتی؟ مگر دانی بازیچه است که امروز با او وفردا با دیگری.»
- «خب این موضوع سخت و بغرنجی نیست. در این دیار هر کس تا وقتی از کسی خوشش بیاید با او زندگی می کند وگرنه خیلی محترمانه می توانند ازهم جدا شوند.»
- «آه خدای من نه.»

«و شاید هم همیشه در کنار هم زندگی کنند. چرا ناراحت شدی؟»

«آخر می دانی در کشور من و فرهنگ دیار من اکثرا زنها و مردها با هم تا آخر پیری زندگی می کنند و اگر زن و یا مردی با داشتن شوهر و یا حتی نامزد به مرد دیگری یا مرد به زن دیگری دل ببندد آن را یک خیانت می دانیم و بیشتر مواقع نابخشودنی است.»

«آه در دیار ما هم همینطور است.»

تنسیکا کنار یاسهای وحشی ایستاد و گفت: «ژوزفین برای فردا شب حتما تمام سعی خودش را می کند. تا همه مخصوصا آنتونی را مجذوب خود کند.»

«خب اینکار را بکند.»

«نمی شود.»

«چرا؟»

«به دلایلی.»

«چه دلایلی؟ خب اومی خواهد ندیمه زیبای عمه شود.»

«اما روی سکه شانس به طرف او نیست. به طرف کس دیگری است.»

«چه کسی تنسیکا؟»

«به روی تو پونه؟»

«به روی من؟! تو رابه خدا و اضحتر صحبت کن. من امروز از حرفهای تو هیچ چیز که سردر نمی اورم هیچ بلکه گیج و منگ هم شدم.»

«بین پونه آنها منظورم آن دو نفر هستند سایننا و اسمیت هر دو از تو خوششان آمده. من نمی دانم چه پیامدی دارد ولی بی منظورهم نیست.»

«مثلا چه پیامدی؟ کمی روشنتر بگو هرچه که در سرداری به من هم بگو.»

«به تو خواهم گفت این را بهت قول می دهم ولی حالا یا تا دوسه شب دیگر نمی توانم. به من مهلت بده تا از بعضی چیزها سردر بیاورم. آنوقت تو راهم مطلع می کنم. حالا زود است. هم زود برای قضاوت کردن وهم زود برای نتیجه گرفتن است.»

من با ترس گفتم: «تنسیکا! تو فکر می کنی خطری مرا تهدید می کند؟»

دستی روی موهایم کشید و گفت: «نترس! هر اتفاقی که بیفتد به خدا امیدوار باش.»

موقع برگشتن دانی و آنتونی را دیدم و چهارتایی تا در عمارت آمدیم.

دانی در اتاقش رایم تعریف کرد که بحث درباره گلها یک بهانه بود و من و آنتونی حرفهای زیبا و دلنشینی برای هم گفتیم. «می دانی پونه آنتونی نسبت به من خیلی احساس عشق و علاقه کرد. حتی گل صورتی رنگی بهم داد که نشانه محبت و علاقه اش به من باشد و من سعی می کنم تا وقتی زنده هستم این گل را نگه دارم.»

خنده ای کردم و گفتم: «واگر گل خشک و خرد شود چه می کنی؟»

«بز=از هم از آن مراقبت می کنم.»

«جالب است! آنتونی مرد خوشبختی است.»

«پونه سوالی از تو داشتم.»

«پیرس.»

«قول بده حقیقت را بگویی؟»

«حتما من که از تو چیزی را پنهان نمی کنم.»

«خیالم راحت شد. به نظر تو چرا ژوزفین سرمیز عصرانه ما را زود ترک کرد؟»

«خودت چه فکر می کنی؟»

«به نظر من از دعوت آنتونی از من خیلی خوشحال نشد. بلکه ناراحت هم شد.»

«خب ممکن است.»

«نه پونه! بهم بگو به نظر تو چرا؟ یعنی فکرمی کنی...»

«چرا حرفت را قطع کردی؟»

«بین پونه شاید ژوزفین...»

«ژوزفین چی؟»

«شاید اوهم به آنتونی علاقمند باشد.»

دانی پوزخندی زد و گفت: «آه احمقانه است چون آنتونی اصلا به فکر او نیست.»

«من هم همین فکر را می کنم. حتما آنتونی از داشتن تو بسیار خرسند است.»

«متشکرم پونه.»

«خب من می روم بخوابم. فردا حتما روز پرهیاهویی است.»

«باشد پونه! امیدوارم خوب بخوابی.»

«شب بخیر!»

«شب بخیر!»

وقتی روی تخت دراز کشیدم یاد دانی بودم. ته دلم شور می زد که نکند ژوزفین رقیب سرسختی برآید انی باشد. اگر آنطوری که تنسیکا گفته بود می شد و ژوزفین مصرانه عشق ه=خود را نسبت به آنتونی ابراز کند. این مرد جوان چه جوابی خواهد داد؟

آنقدر مشغول فکر دانی و آنتونی بودم که از تصورات فردا شب ذهنم خالی شد همانطور به خواب رفتم. صبح زود که از اتاقم خارج شدم. هوای لطیف باغ دل هر مشتاقی رامی برد و صدای زمزمه آرام باد برایم یک ترنم زیبا بود.

از همان صبح زود خدمتکاران و کارگران مشغول کار بودند. وارد باغ شدم کنار سرو بلند روی نیمکت نشستم و به صدای جویبار گوش دادم.

صدای پا شنیدم و به آن سمت برگشتم. ژوزفین بود که از پشت درختان بلوط به وسط باغ می رفت او متوجه من نشد ولی من او را دیدم.

با یک بلوز و شلوار سرمه ای و کلاه آبی تند تقریبا با عجله بدون اینکه متوجه حضورم شود از من دور شد.

نمی دان چرا دلم می خواست بدانم کجا می رود. ولی می ترسیدم دنبالش بروم و او بفهمد و ناراحت شود که صد درصد همینطور هم می شد. حدود نیم ساعتی گذشت و من دیدم که آنتونی و ژوزفین از آن طرف گل‌های اقاقی به سمت استخر می روند و گرم صحبت بودند و ممکن بود هر آن مرا ببینند.

سریع از جایم برخاستم و پشت به آنها طوری که وانمود می کردم آنها را ندیده ام به طرف عمارت راه افتادم.

وقتی به عمارت رسیدم ژوزفین را پشت سر خوردم دیدم. او سلام کرد و صبح بخیر گفت و من هم همینطور.

از چهره اش می شد فهمید که شتابزده و شاد است من تقریبا می دانستم علتش چیست. به سرعت از من دور شد و به اتاقش رفت.

من هم روی مبلی نشستم و به فکر فرو رفتم. دستی روی شانه ام نشست. وقتی نگاه کردم سندی را دیدم.

«پونه چرا اینجا نشسته ای؟ نکند از یک ورزش صبحگاهی آمده ای؟»

«ورزش که نه ولی یک هوا خوری.»

«چه خوب برای همین همیشه سلامتی.»

«شاید، نمی دانم.»

«بسیار خوب حالا پاشو برویم صبحانه بخوریم.»

سرمیز صبحانه همگی خوشحال در حال خوردن بودند. زیر چشمی نگاهی به ژوزفین انداختم. مثل همیشه مغرور و خودنما. دلم براید انی می سوخت. راستی ژوزفین آنوقت صبح وسط باغ که سعی می کرد پنهانی باشد با آنتونی چکار داشت.

نمی دانم اگر دانی بفهمد چه می شود. دلم نمی خواست او چیزی بداند لافل آنشب اگر دانی می فهمید که صبح زود آن دوبا هم بودند حتما حال وحوصله ای برای شب نداشت. ونمی توانست در میهمانی شاد و سرحال باشد.

از ساعت ده صبح کار خیاطان و آرایشگران شروع شده بود.

همگی لباسهایمان را در اتاقی که اتاق پرو بود به تن می کردیم. اما هر کدام تک به تک داخل می شدیم لباس را می پوشیدیم. خیاط مارا به خوبی برانداز می کرد. اگر تنگ بود ان را گشاد و اگر گشاد بود تنگ می کرد.

بیرون اتاق پرو نشسته بودیم. ژوزفین داخل شد و بعد از مدتی بیرون آمد. خیلی با غرور گفت: «بچه ها! شماها فکر می کنید لباسهیتان به زیبایی لباس من باشد؟» قبل از اینکه کسی جواب دهد. خودش گفت: «عیبی ندارد یلی ناراحت نشوید شاید روزی هم لباس شماها جالب بشود.»

بعد روبه دانی گفت: «خب همه می دانند که رنگ قرمز خیلی برتر از رنگ لیمویی است. یا دست کم پرشکوه تر از لیمویی است.»

دانی لبخندی زد و گفت: «وهمه می دانند که ملکه امشب کیست.» حرف دانی شوکی بود برای ژوزفین.

«ملکه...ملکه امشب. منظور چیست دانی؟»

«چیزی نیست عزیزم. به هر حال تو باید این فکر را بکنی که هر چه پیش آید خوش آید. شاید هم تو ملکه امشب باشی کسی چه می داند.»

ژوزفین کمی آرام گرفت و گفت: «که هستم.»

سندی گفت: «ژوزفین! بدت نیاید ولی خوب نیست آدم اینقدر خودخواه باشد. حالا می خواهد تو خوشگل بشوی یا نشوی. اگر راستش را بخواهی همه ما زیبا هستیم. عمه فقط به خاطر زیباییمان ما را اینجا آورده.»

ژوزفین: «لا بد از همه خوشگلتر هم تویی!»

سندی: «هرچه در آینه نگاه میک نم نقصی در خودم نمی بینم.»

ژوزفین: «شاید نداشتن جذابیت خودت راحس نکرده ای.»

سندی: «وهمینطور تو شاید بی نمکی ویخ بودن چهره ات را تا حالا متوجه نشده ای.»

ژوزفین از جیش برخست وبا عصبانیت گفت: «زود از من معذرت بخواه.»

«معذرت بخوام! هرگز تو باید اینکار را بکنی.»

«اگر زود معذرت نخواهی می دانم باتو چه کنم.»

«مثلا چه غلطی می کنی؟»

تنسیکا به صدای بلندی هر دوی آنها را ساکت کرد و گفت: «خجالت بکشید. هیچ می دانید چه می کنید؟ ما همگی یک سمت در اینجا داریم آن هم ندیمه عمه. برای همین کار هم اینجا زندگی می کنیم. لافلا فلان. قرار نیست کسی ملکه شود. ما همگی به نوعی ملکه هستیم. بهتر است این را همه بدانند. و تو زوزفین رنگ لباس تو و رنگ لباس دیگران بسته به سلیقه و انتخاب هر شخصی دارد. و تو باید به نظر و سلیقه دیگران احترام بگذاری نه اینکه طالب احترام برای خودت باشی مفهوم شد؟»

جملات تنسیکا به قدری جدی و صریح بود که هیچ کس حتی ژوزفین هم حرفی نزد. دختر مغرور همانطور که ایستاده بود آرام سر جایش نشست.

دانی از اینکه او را عصبانی کرده بود. بسیار راضی به نظر می رسید و من هم بدم نیامد که سندی اینقدر قشنگ جوابش را داد. در کل همگی از سندی که جلوی ژوزفین در آمده بود خرسند بودند. ولی دیگر کسی جرات حرف نداشت.

من موهای خرابیم را باز کرده بودم و دورم ریخته بودم با لباسی نارنجی با یک تل سر نارنجی به سر خیلی زیبا و طنناز شده بودم. این گفته همه به غیر از ژوزفین بود.

کمی که گذشت جیل از اتاق بیرون آمد و حالا نوبت سندی بود. او از جایش برخاست و رویه من کرد و گفت: «و حالا نوبت من است.» و چنان با غرور و تکبر مصنوعی راه رفت چهره اش تغییر کرده بود.

جیل از طرح و رنگ پارچه اش راضی بود و با خوشحالی برای ما از مدل لباسش تعریف می کرد. دانی از ته دل به او تبریک گفت و ادامه داد: «امیدوارم امشب به تو خیلی خوش بگذرد.»

«متشکرم دانی! همینطور به همگی.»

کاترا: «جیل برای تو کلاه در نظر گرفته شده بود یا روبان سر؟»

جیل: «هیچکدام عمه برای همگی گل سرهای زیبا تهیه دیده!»

کمی که گذشت سندی همراه کشیلا از اتاق پرو خارج شدند. هر دو بسیار خوشحال و شاد به طرف ما آمدند. سندی دستهای مرا گرفت و گفت:

«خیلی خوب شده بود پونه! این را واقعا می گویم. ولی بچه ها اگر امشب کشیلا رادر لباسش ببینند او را نمی شناسند. لباس او هم بسیار دل انگیز شده. بچه ها حقیقتا می گویم.»

کشیلا: «نه سندی متشکرم اینطور هم که می گویی نیست.»

«مطمئنم همینطور است عزیزم.»

حالا نوبت من ودانی بود. باهم به اتاق رفتیم. اول دانی لباسش را پوشید. اندازه بود. بدون هیچ عیب و ایرادی. لباس به تن دانی خیلی برازنده بود. آرامش مخصوص وبی حدی رادر صورت دانی حس می کردم. او جذاب بود و آنتونی باید به حسن سلیقه اش تبریک می گفت و البته اگر ژوزفین این اجازه را می داد.

تنسیکا کاری کرده بود که من ودانی باهم به اتاق برویم. او می دانست که دانی هرچه را ببیند چیزی نمی گوید. و حالا خیاط مرا فراخواند و پرسید: «پونه شما بید؟»

«بله خانم! خودم هستم.»

«خوبست حالا بامن بیا.»

پشت پرده لباس مشکی بسیار باشکوهی به گیره آویزان بود.

«لطفا این را بیوش و احتیاط کن.»

کمکم کرد تا لباسم را پوشیدم.

خیاط نگاه عمیقی به من کرد و گفت: «بسیار الی است. جالبست شما واقعا زیبا و برازنده هستید.» تشویقهایی که او می کرد را دانی هم می شنید.

اجازه خواستم تا دوستم هم ببیند. او گفت که مانعی نیست.

دانی حیرت زده مرا می نگرست و با تعجب گفت: «عالیست پونه عالی! واقعا می گویم بی نظیر است.»

خودم این را فهمیده بودم. من حتی بدون هیچ آرایش مو و صورت اینقدر خوشگل شده بودم پس در آخر چه می شدم.»

برای دوستانم گل سرهای قشنگی در نظر گرفته شده بود ولی برای من تاجی از سنگ که هم من وهم دانی با تعجب نگاه کردیم.

تاج با سرویسهای گردنبنند و گوشواره و یک دستبند بودند. گرچه همگی بدل ولی شگفت انگیز و با لاقال برای من که تا حالا ندیده بودم خارق العاده بود.

هر دوی ما مرخص بودیم و می توانستیم نزد دوستانمان برگردیم. وقتی از اتاق ارج شدیم هنوز گیج زیبایی لباس و آن تجملاتش بودم.

بچه ها با تعجب به من نگاه کردند و گفتند: «چه شده پونه! نکند از لباست خوشت نیامده؟»

دانی گفت: «اتفاقا لباس پونه معرکه است معرکه!»

جیل با خنده گفت: «پس حتما فکر میک نی رویا بوده مگر نه پونه؟»

همگی خندیدند و سندی گفت: «پونه! لباست چطور بود؟ خواهش می کنم بگو.»
تنسیکا از پشت سر بچه ها به من اشاره کرد که چیزی نگویم.

چشمهای زوزفین ریز شده بود و با کنجکاوی و حسادت تمام منتظر جواب من بود و من هم با من
ومن گفتم: «می دانید چیست کمی یقه اش از است و هم اینکه پشت لباسم روی زمین می
کشد.»

طاهره گفت: «خب همه ما لباسمان از پشت روی زمین است این که چیزی نیست. پشت لباس
روی دست چپت قرار می گیرد.»

دانی هم موته شد و گفت: «عزیزم! مد امسال لباسها همین است.»

بعد شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «چه می شود کرد.»

تنسیکا گفت: «خب بچه ها امیدوارم همگی راضی باشید. حالا می توانید بروید پایین و با خوردن
یک فنجان قهوه سرحال بیایید.»

همگی از جا برخاستم و زوزفین جلوتر از همه ما رفت.

کاترا گفت: «پونه! اگر تو امشب از زوزفین بهتر شوی او حتما دق می کند.»

سولماز گفت: «من امیدوارم بالاخره یکی از ما از زوزفین زیباتر شود و او از این همه خودخواهی
دست بردارد و امید همه ما به پونه است. امیدوارم تو موفق شوی.» سندی ابروانش را بالا انداخت
و لباسش را جمع کرد و ادای زوزفین را درآورد و گفت: «ولی حتما من امشب ملکه و ستاره میهمانی
می شوم. اینطور نیست سولماز؟»

همه زدیمر زیر خنده. آنقدر قشنگ ادای او را درآورد که تا مدتی همگی خندیدیم. در حال نوشیدن
قهوه بودم. نگاهی به دانی کردم. کمی در فکر بود. مرا نگاه کرد و با لیخند گفت: «می دانی چیست
پونه؟ تو فکر میک نی امشب آنتونی از لباس و حتی از خودم چقدر راضی می شود؟»

بلافاصله فهمیدم که زوزفین رایک خطر حس کرده.

دستش را گرفتم و با لیخند گفت: «آنقدر که زوزفین از صفحه مغزت محو شود و آنقدر که آنتونی به
انتخاب خودش تبریک گوید.»

خنده کوتاهی کرد و با چشمانی معصوم مرا نگرست و گفت: «حتما همینطور است که تو می
گویی!»

«قهوه ات را بخور.»

تنسیکا با کلوتیلد بازی می کرد. قرار بود تا چند دقیقه دیگر همه ما را برای آرایش مو و صورت به
اتاق آرایشگران که در طبقه دوم بودند ببرند. دانی گفت: «می دانی پونه! کلوتیلد بدون هیچ غصه
ای بازی می کند. اصلا نمی داند که آیا دنیا به کام او می گردد یا خیر.»

«همه آفریده های خدا همینگونه اند. هیچ کس از یک لحظه خودش هم خبر ندارد چه رسد به آینده اش. مثلاً خود من در خواب و رویا هم نمی توانستم تصور کنم که یک روزی در یک کشور مدرن و بیگانه زندگی کنم. من حتی سایه شهر را هم ندیده بودم. چه رسد به خارج از کشور.»

خدمتکار عمه همه را به طبقه دوم دعوت کرد و من دست دانی را گرفتم و گفتم: «حالا پاشو. راستی دانی سینه ریز تو چه رنگی است.»

- قرمز یعنی یاقوت سرخ. انهم بدل.

- می دانم بدل است. ولی چه جالب است. متضاد رنگ پیراهنت. حتماً زیبا خواهد شد. چطور از بچه ها نپرسیدم که جواهرات بدل آنها چه رنگی است؟

- ژوزفین یاقوت سیاه است. تسنیکا هم مانند من است.

طاهره و کشیلا به رنگ طلایی که با خود طلا فرقی نمی کند. کاترا و جیل شبیه طلا سفید آنطور که خودشان می گفتند همگی با لباسهایشان هماهنگی داشته است.

- جالب است! ولی چیزی برای من مبهم مانده. می دانی دانی! عمه امشب متحمل خرج زیادی شده آخر چرا؟ آیا تو نمی دانی چرا؟

دانی یک لنگه ابرویش را بالا انداخت و گفت: "چه یگئیم. من هم برایم یک معما شده. به هر حال تا شب زمان زیادی نیست بالاخره متوجه همه چیز می شویم."

- و اگر نشدیم؟

- آن وقت برای فهمیدنش مجبوریم سعی کنیم.

- ولی این کار خطرناک است.

- پس بهتر است همین امشب بفهمیم.

از همدیگر جدا شدیم و نزد آرایشگران رفتیم. چند ساعت روی همه ی ما کار شد خدای من! وقتی خودم را در آینه دیدم. خودم، خودم را نشناختم.

آیا این شخصی که در آینه است خود من هستم. همان پونه روستای کرمانشاه ایران. نه باور کردنی نیست.

جواهرات بدل را به خود آویختم. و تاج را آرایشگرم با مهارت روی سرم نصب کرد. آنقدر لباس و آرایشم با هم هماهنگی داشت که گویی قرار است روی تخت شاهزادگی بنشینم.

موهایم را جمع کرده بود و به صورت یک گل که حلقه های توی هم رفته دورگل را زنجیروار گرفته بود و تاج روی سر نمای باشکوهی را به صورتم بخشیده بود.

آرایش زیبا و ملایم صورتم، مرا دلنشین تر کرده بود. لباسم تنگ و دنباله ی آن روی زمین کشیده می شد. حریری لطیف از پهلویم اویزان بود که می بایست روی دست چپم می انداختم.

کفشهای مشکی با سنگهای ریزی که روی آن تزئین شده بود، وقاری دیگر به من هدیه داده می داد.

نمی دانم چرا یک آن از خودم خارج شدم و حس کردم، من دیگر آن پونه ی قدیمی نیستم. حالا من از همه خوشگلترم از همه بالاترم. احساس دلهره و دلشوره نداشتم. هرچه در آینه بیشتر خودم را می دیدم بیشتر احساس بزرگی می کردم.

دلم می خواست زودتر بقیه را ببینم و آنها مرا ببینند. دل توی دلم نبود تا دانی مرا ببیند و نظر مثبتش را نسبت به زیبایی خودم و لباسم را بشنوم.

اُه راستی ژوزفین چه می کند آیا او زیباتر شده و یا من؟

نمی دانم چرا آرایشگرم اجازه نمی داد تا به سالن بروم. او به من نزدیک شد و گفت: "خب دختر جوان! امیدوارم امشب به تو خوش بگذرد."

طوری حرف می زد که انگار این میهمانی برای من است. چند دقیقه بعد او عطر خوشبویی را به گردن و سینه ی من زد و مرا سرمست از بوی خوش آن کرد.

گفتم: "چه عطر خوشبویی است."

- بله درست است. این عطر فرانسوی است. و بسیار خوشبو.

طولی نکشید چند ضربه به در نواخته شد و خدمتکار مسنی در را باز کرد و گفت: "لطفاً دوشیزه پونه را بفرستید."

- بله حتماً.

او حریر لباسم را روی دست چپم انداخت و گفت: "حالا می توانی نزد دوستان بروی. امیدوارم شب خوشی را بگذرانی."

خندیدم و گفتم: "متشکرم و از زحمات شما قدردانی می کنم."

او با مهربانی مرا تا در اتاق بدرقه کرد و سپس بعد از خروج من در را بست.

صدای ساز و آوازهای غربی همراه با شادی میهمانان از تالار به گوش می رسید و نمی دانم چرا دوباره دلهره پیدا کردم.

پایین تمام دوستانم به جز تسنیکا آماده بودند همه وقتی مرا دیدند با تعجب نگاهم کردند و مرا تحسین کردند. دانی جلو آمد و گفت: "آه پونه عزیز! تو واقعاً از یک ملکه هم زیباتر شده ای." سندی گفت: "چقدر لباست زیبا و باشکوه است!" جیل دستم را گرفت و گفت: "مخصوصاً تاج و جواهرات بدلت." کاترا لبخند شیرینی زد و رو به سولماز کرد و گفت: "خوب سولماز دعای تو برای بهتر شدن پونه مستجاب شد."

طاهره و کشیلا که هر دو خیلی قشنگ و تو دلبرو شده بودند جلو آمدند و گفتند: "سلام پونه! چقدر عوض شده ای! یعنی این خود تو هستی؟ باورم نکردنی است."

سولماز گفت: "تسنیکا را نگاه کنید. گ و همگی رو به تسنیکا که بعد از من آمده بود برگشتیم. همه به او آفرین گفتیم. او طرح لباس کشور خود را انتخاب کرده و همان آرایش و صورت را روی خود انجام داده بود. به او سلام کردم. با حیرت نگاهم کرد و به بچه ها گفت: "بچه ها این خود پونه است یا من اشتباه می کنم؟"

لبخندی زدم و گفتم: "پس خبر از خودت نداری. مجسمه ی زن ژاپنی جان گرفته و روبروی ما ایستاده ."

جیل گفت: "راست می گوید تسنیکا تو هم خیلی عوض شده ای."

کاترا گفت: "انصافاً پونه دیگر هیچ نقصی ندارد."

در تمام این مدتی که پیش دوستانم آمده بودم، با آن سرولباس و تغییر آنچنانی ژوزفین با حسرت و حسادت بیش از حدی مرا می نگریست.

عاقبت طاقت نیاورد و گفت: "پس لباس انتخابی تو این بود نه؟ و همینطور تاج و تزیینات سر و گردنت؟ خوب است! عمه واقعاً فکر همه جا را کرده بود و یا اینکه شخص امین و کاردانی او را به خوبی کمک و مساعده کرده."

سپس رو به تسنیکا کرد و او ادامه داد: گ اینطور نیست خانم محترم؟! "

تسنیکا لبخند مهربانی زد و گفت: "بین ژوزفین! عمه برای همه ی ما متحمل خرج فراوانی شده. اگر می بینی که چونه را طور دیگری نگاه کرد و یا خرج کرده حتماً در این کار مصلحتی دیده. ما حق نداریم از ولی نعمتمان ایراد بگیریم. خیلی خوب است که همگی ما حتی پونه متوجه باشیم که در اینجا فقط یک ندیمه هستیم همین و بس. گ"

در همین موقع خدمتکار اعلام کرد که عمه با ندیمه هایش به مجلس وارد می شوند. هر کدان پیرجایمان مرتب ایستادیم. من با آرانجم به دست دانی زدم و گفتم: "دانی! دلم شور می زند. می ترسم اتفاقی بیفتد."

انگشتان دستم را گرفت و گفت: "من هم مثل تو هستم ولی نترس. به خداوند توکل کن."

دانی نیم نگاهی به من و بعد به ژوزفین انداخت و گفت: "می ترسم آنتونی خیلی از تیپ من خوشش نیاید. گ"

برای اینکه قوت قلبی به او داده باشم گفتم: "اشتباه نکن دانی! تو خیلی ناز شده ای باور کن!"
دیگر وقت صحبت کردن نبود.

به احترام عمه که میزبان و بزرگتر هم بود، میهمانان همگی از جا بلند شدند. و شروع به سلام و تعارفات معمول میهمانی کردند.

آنتونی و دو برادر دیگر و زن برادر و یک برادرزاده کل خانواده ی عمه را تشکیل می دادند . و آنها کنار عمه و کنار ما ایستاده بودند.

تمام میهمانان درباره ی ما ده نفر مخصوصاً من نظرات خوب و دلنشینی را می گفتند. چشمها دور من می چرخید. دیگر نه زیبایی ژوزفین و نه جذابیت دانی هیچکدام در نزد دیگران حائز اهمیت نبود. و اینک من همان پونه، دختر روستایی ورد زبان همه شده بودم.

عمه به قدری از این موضوع خوشحال بود که مرتباً به روی من لبخند می زد. آنتونی نزدیک من آمد و گفت: "من فکر می کنم شما شاهکاری از پیکاسو باشید."

نمی دانم چرا از این جوان خوشم نمی آمد. حس می کردم او جوانی چاپلوس و دروغ گو ست. هر دختر زیبا و خوبی را که می دید دل از معشوقه ی قبلی خود می گرفت و به تازه وارد راحت هدیه می داد. و به زودی نوبت به شخص دیگری می رسید.

همان شب من این مرد را شناختم. در جواب گفتم: "به عقیده ی من این و هر چیز دیگری نمونه ای از شاهکارهای خداوند است و بس."

- در نظر شما اثر پدیده های پیکاسو نقاش معروف هیچ ارزشی ندارد و یا یک شاهکار نیست؟

- البته که هست. ولی در مقابل آفریده ها و پدیده های خداوند هیچ چیز نیست.

- کار خداوند که از همه ی کارها جداست و همه این را به خوبی می دانند.

- و حسن نیت شما هم قابل تشکر است.

- ولی من حقیقت را گفتم. شما بی نظیر هستید.

- ولی به نظر من دانی معصوم تر و جذاب تر از من شده.

او اصلاً منتظر این جمله ی من نبود. با حالتی از تعجب نگاهم کرد و من بلافاصله گفتم: "اگر اجازه بدهید پیش دوستانم بروم."

او لیوانش را در دست جابجا کرد وگفت: «بله خانم البته.»

کنار دانی نشستم و او گفت: «چی شد پونه؟ آنتونی چی می گفت؟»

نهیچی میخ واست مرابه نقطه اوج ببرد ولی من از او تشکر کردم وگفتم لطفا عذر مرا بپذیرید.»

او زد زیر خنده وگفت: «نقطه اوج یعنی چه؟»

ومن برایش گفتم که او چه گفت ومن چه گفتم.

دستانش را در هم گره کرد و با لبان قشنگش گفت: «و حالا بعد از تو نوبت ژوزفین است.»

«نه دانی اینقدر ناراحت نباش.»

دانی لبخند نیمه کاره ای زد وگفت: «پشت سرت را نگاه کن تا ببینی.»

وقتی برگشتم ان دو را در حال نوشیدن و خندیدن دیدم. بیچاره دانی.

روبه دانی کردم وگفتم: «دانی او کاری نمی کند. در حال پذیرایی از میهمانان است. خب ژوزفین راهم یک مهمان تصور کن.»

او سرش را به آرامی تکان داد و گفت: «جز این کار چکار می توانم بکنم.»

او را دلداری دادم و به آرامش فراخواندم.

در همین حال دستی روی شانه ام نشست و من به طرف چپم برگشتم. خدا من! ایفاکان بود. از جا برخاستم و با او مشتاقانه سلام و احوالپرسی کردم.

انگار او را سالها بود که می شناختم و بعد از مدتها حالا همدیگر را پیدا کرده بودیم. حدود سه سال بود که ایفاکان را ندیده بودم.

کنار دانی نشستیم و آنها را به هم معرفی کردم.

هر دو با هم دست دادند و با هم آشنا شدند.

او از احوال درخانه عمه پرسید و من هم گفتم که مشکلی نیست.

خوشحال و متعجب از اینکه زبان آنها را چه خوب و می دانم و حرف می زنم. گفتم که عمه معلم زبان انگلیسی برایم آورد و من هم این زبان را یاد گرفتم.

«پونه آداب و رسوم کشور ما را خوب می دانی؟ برایت مشکل نیست؟»

«هم زبان و هم مسائل دیگر همه برایم بسیار مشکل و طاقت فرسا بودند ولی هم یاد گرفتم و هم عادت کردم.»

«آه خدای من! به کلی فراموش کردم. آلبرت و هربرت از من خواستند که تو را پیش آنها ببرم.»

ناگهان دلم فرو ریخت و با تردید گفتم: «هربرت؟!»

او خنده ای کرد و گفت: «می دانم از هربرت دلخوری ولی حالا تو شخص دیگری شده ای. و او این را به خوبی میدانم.»

با اشاره دانی از جا بلند شدم و همراه ایفاکان به طرف آنها رفتم.

وقتی به میز رسیدم هربرت و آلبرت هر دو جلوی من بلند شدند و آلبرت گفت: «شب خوش پونه! حالت چطور است؟»

«متشکرم عالیجناب. خوبم.»

هربرت با چشمانی باز شده و حالتی از حیرت نگاهم می کرد و گفت: «می توانم از شما خواهش کنم تا پیش ما بنشینید؟ ما را خوشحال می کنید.»

از حرکات و رفتار هربرت متعجب بودم آیا این همان جوان خودخواه و مغروری بود که دو سال و هشت ماه پیش دیده بودم؟

کنار ایفاکان و روبروی هربرت نشستم. آلبرت گفت:

«خب دخترجان! ضمن نوشیدن نوشیدنی‌ت برایم بگو اینجا به تو چگونه می‌گذرد؟»

لیوان را روی میز در دستم گرفتم و گفتم: «همانطور که به ایفاکان عزیز گفتم اوایل با مشکلاتی روبرو شدم ولی تمام آنها را پشت سر گذاشتم.»

«زبان ما را هم خوب یاد گرفته‌ای! و این پیشرفت تو را نشان می‌دهد.»

«متشکرم. بله زبان را یاد گرفتم تا بتوانم راحت‌تر زندگی کنم. البته مدیون لطف عمه هستم. قبول این زحمات برای ایشان بود.»

«با دیگران چطور با آنها راحتی؟»

«البته ما ده نفر ندیمه‌های عمه برای خودمان یک خانواده شده ایم. مثل ده تا خواهر کنار هم زندگی می‌کنیم.»

گارسون‌ها سینیهای چای، قهوه و نوشیدنیهای مختلف را می‌چرخاندند. هربرت نگاهی عمیق به من انداخت گفت: «می‌توانم سوالی از شما بپرسم؟»

خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «بله خواهش می‌کنم.»

«لطفاً سوءتفاهم نشود. ممکن است؟»

«بله.»

«آیا شما هنوز هم از قهوه بدتان می‌آید؟»

«حالا دیگر خیر. هم قهوه می‌نوشم و هم آن را درست می‌کنم.»

ایفاکان دستهایش را به هم زد و با تعجب گفت: «عالیست مگر تو به آشپزخانه عمه هم می‌روی؟»

«بله من با سرآشپز دوست هستم و هر دو یکدیگر را دوست داریم.»

البرت پیش‌پیش را از روی لبانش برداشت و گفت: «اینطور که معلوم است تو با همه دوست شده‌ای؟»

«تقریباً و حتی با باغبان پیرومهربان.»

«چرا با آنها؟»

«آنان کسانی هستند که روح لطیف و مهربانی دارند. چون با گلها زندگی می‌کنند. م»

هربرت با نگاههایش مرا می‌ستود و از ته دل خوشحال بودم که دیگران پیش‌پیش روی او از من تعریف کنند.

او دست مرا گرفت وگفت: «دستان شما زیبا و با طراوت است هیچ شباهتی به دستهای خدمتکاران ندارد.»

از حرفش حرص گرفت ولی خودم را کنترل کردم و با تکبر و طنازی گفتم: «معذرت می خواهم آقا ولی من یک خدمتکار نیستم، فکرمی کردم شما این موضوع را بدانید، یا شاید هم حضرت عالی فرق بین یک خدمتکار با یک ندیمه جوان را ندانید.»

نگاههای البرت و ایفاکان هردو به هربرت حاکی از این بود که اشتباه کرده و خیلی زود می بایست جبران کند، اما فرصتی پیش نیامد چون خدمتکاری نزد من آمد وگفت:

«بخشید خانم آقلی اسمیت و خانم سابینا منتظر شما هستند.»

وای خدای من دلم فرو ریخت، این دویا من چکار دارند؟

وقتی خدمتکار اسم آنها را آورد آلبرت با تعجب خیلی زیاد از من پرسید: «پونه خانم! سابینا و سرمایه دار بزرگ اسمیت با تو چکار دارند؟»

سری تکان دادم و گفتم: «معذرت می خواهم اما خودم هم نیم دانم.»

ایفاکان دستم را گرفت وگفت: نترس پونه! من فکر می کنم چیز مهمی نیست، شاید آنها می خواهند ندیمه زیبای عمه لیزا را ببینند، پس بهتر است بیشتر از این آنها را منتظر نگذاری.»

از سرمیز بلند شدم و ضمن عذرخواهی انجا را ترک کردم.

سابینا زنی زیبا و باوقار، بسیار سنگین و رنگین بر خورد می کرد، او بسیار نکته سنج و دانا بود، از ثروت زیادی بهره مند بود، و شاید به خاطر این محسنات مردان میانسال زیادی خواهان او بودند چون او بیوه بود.

دکمه لباس لمه اش را از بالا یک عدد باز گذاشته بود تا گردنبنند ظریف و الماسش به خوبی دیده شود، لباس روی اندامش کاملا تناسب داشت و آرایش مو و صورت طوری بود که او را دلنشین و دوست داشتنی می کرد.

سابینا زنی نبود که باهر خنده ای بخندد و یا باهر حرفی برنجد و عصبانی شود، ولی اگر وقتی عصبانی می شد دیگر کار تمام بود و به زودی نمی شد او را آرام کرد.

جان اسمیت مرد مهم و ثروتمند شهر بود، او 58 ساله و دارای همسر و سه فرزند دختر بود، دوتا دخترانش در آمریکا زندگی می کردند و یکی از آنها در کانادا.

مرد میانسال و جذاب، مودب و باوقار به نظر می رسید، او هم مانند سابینا خواهان زیادی داشت، اید به گفته دیگران حقیقتا می بایست سابینا و اسمیت در کنار هم زندگی می کردند، در آن صورت یک زوج موفق و ایده آل می شدند، ولی چنین نشده بود، همسر اسمیت النا از پدر ثروتمندش ارث زیادی برده بود، و این هم یک عامل بزرگ برای افزایش قدرت اسمیت به حساب می آمد.

واگرچه اسمیت عاشقانه سابینا را دوست داشت ولی نمی توانست محبت‌های النا را نادیده بگیرد.

البته ناگفته نماند که سابینا هم نسبت به جان اسمیت بی میل نبود. چون اگر غیر از این بود نمی بایست درهر کجا که اسمیت حضور دارد او هم همانجا باشد.

به هر حال به میز آنها نزدیک شدم. عمه و سابینا و انتونی و اسمیت دور میز بودند. سلام کردم و به اشاره عمه نشستم.

اسمیت لبخندی زد و گفت: «خانم لیزا! ندیده جوان شما وقعا زیباست. راستی گفتید اهل کدام کشور است؟»

عمه: «اهل ایران است.»

سابینا نگاهی به من انداخت و گفت: «اه ایرانی است! من ایران رفته ام. م.

اسمیت: «بله درست اگر یادتان باشد من وشما وهلن وآقای ژاور به ان کشور رفته بودیم و خاطرات خوبی هم از آنجا داریم.»

سابینا: «البته من در سفرهایم خاطرات خوشی را در مصر وفرانسه داشتم.»

اسمیت: «ولی من یادم است که شما از ایران خوشتان آمده بود.»

«من نگفتم بدم آمده. گفتم خاطرات خوشم فقط از ان دو کشوری بود که گفتم.» عمه لیزا بهتر دید که بحث را عوض کند و گفت: «به هر حال پونه ایرانی است و ندیده من مثل آن نه نفر دیگر.»

سابینا لبخندی زد و گفت: «بینم دختر جوان! شما که از ایران آمده اید اینجا را چطور می بینید؟»

نمی دانم چرا به هر کس که می رسم از من اولین سوالشان همین بود. و من بایستی تقریبا به همه یک جواب رami دادم.

گفتم: «اینجا کشور زیبائست و من از اینجا ناراضی نیستم.»

سابینا: «به نظر شما چه فرقهایی بین کشور ما و کشور شما وجود دارد؟»

با کمی مکث گفتم: «من در کشورم شهرهای مختلفش را هرگز ندیدم. ولی از محسنات آن شهرها خیلی شنیده ام. اما چون ندیدن نمی توانم بخوبی ثضاوت کنم. اما دوچیزی را با اطمینان کامل می گویم ایران یک کشور قدیمی است با تمام سرگذشت تاریخی که طی کرده مثل روم یا عربستان. پس نمی توان از تکه تکه سرزمین ان به راحتی گذشت. و دیگر اینکه مردمانی بسیار پرعاطفه دارد. و مهر و عطوفت آنها همیشه این کشور را متمایز کرده.»

سابینا خنده کوتاهی کرد و گفت: «دختر جان! شما اول می گوید که هیچ کجای کشورت را ندیده ای و بعد طوری از آن تعریف می کنی که جای هیچ اشکالی را نمی بینی. به نظر من انسان بایستی واقع بین باشد. مثلا از نظر تمدن و پیشرفت ان ایران بسیار ضعیف است. نظر شما چیست؟»

لبخندی زدم و در حالیکه در وجودم آتش عصبانیت نسبت به سابینا شعله می کشید ولی سعی می کردم آن را کنترل کنم. پس با یک آرامش مصنوعی گفتم: «به نظر من گاهی اوقات گوش می تواند کار چشم را بکند و همیشه عقل می تواند کار هر دوی آنها را انجام دهد. درست است که شهرهای کشورم را ندیده ام ولی نه تنها از دیگران شنیده ام بلکه گفته های تاریخ کشورم را باور دارم. و از نظر تمدن و پیشرفت آن شاید حق با شما باشد. ولی مردمان ایران انسانهای باهوش و باذکاوتی هستند. شاید اگر به آنها هم فرصتها داده شود پیشرفت تمدن را به خوبی در آنها ببینید.»

خودم هم نمی دانستم که این جکلات راز کجا آورده بودم. ولی مطمئن بودم که سابینا حرفی برای گفتن نداشت و این برای او اصلا جالب نبود.

روی برگرداندن و کم محلی او را تا آخر میهمانی خیلی خوب می فهمیدم. ولی برعکس او اسमित که وی از جوابهای منطقی من خیلی خوشنود به نظر می رسید. گرچه او به هیچ قیمتی راضی به ناراحت کردن و ناراحت شدن سابینا نمی شد. ولی رفتاری مانند سابینا را هم با من نداشت.

باز هم عمه مداخله کرد و گفت: «آه خواهش می کنم سابینای عزیز! به هر حال تو بسیار دنیا دیده هستی و نه تنها همه ما بلکه خود پونه هم این را خوب می فهمد. به دل نگیر او هنوز خیلی جوان است و بسیار احساساتی عمل می کند. هیچ وقت باتو که منطقی هستی یکی نمی شود. تو باید این را به خوبی متوجه باشی.»

عمه با حرفهایش که منجر به خرد کردن شخصیت من و راضی کردن این زن ثروتمند شده بود او را نرم و آرام کرد.

از حالت عمه نسبت به خودم فهمیدم کمی دلخور شده و این برای من خوشایند نبود. پی فرصتی می گشتم تا عمه را راضی کنم.

به هر حال با اشاره عمه از آنها جدا شدم. آنتونی با لبخندی کم رنگ مرا نگاه می کرد. به طرف تنسیکا رفتم و او بلافاصله متوجه ناراحتی من شد و پرسید: «چه شده؟»

«هیچی!»

«هیچی؟ یعنی چه؟ بگو زود باش.»

در همین وقت دانی هم نزدیک ما آمد و گفت: «شماها اینجا هستید؟»

تنسیکا: «بله ولی نمی دانم چرا پونه ناراحت است؟»

دانی با نگاهی مهربان و دوست داشتنی به طرفم خم شد و گفت: «موضوع هربرت است؟»

«نه عزیزم! هربرت نه تنها مسخره ام نکرد بلکه سعی می کرد به نوعی به من نزدیک شود.»

تنسیکا گفت: «خب پس چرا اخم کرده ای؟»

ومن همه چیز را به آنها گفتم و دیدم که هر دو متجب و با چشمانی گشاد مرا نگاه می کنند.

تنسیکا گفت: «یعنی تو سابینا را از خودت رنجاندی؟»

«اصلا دلم نمی خواست اینطور شود ولی خودش باعث شد.»

دانی گفت: «تو اشتباه کردی پونه. هرچه باید تو اینجا به عنوان کسی که مشغول کار است ادمه ای و حق اینطور حرف زدن را نداری. آنها در کشوری چون انگلستان.»

«اما من که چیزی نگفتم. هرچه بود حقیقت را گفتم.»

تنسیکا دستهایم را گرفت و گفت: نتو در اینجا صاحب مال و مکننت ویا هرچیز دیگری نیستی پس بهتر است مواظب رفتار خودت باشی. حتی اگر کسی به تو توهینی هم کرد مجبوری گذشت کنی و آن را نادیده بگیری. می فهمی پونه! مجبوری. عزیزم.»

نخب حالا شماها می گوید چکار کنم؟»

«بهتر است تا میهمانی تمام نشده از عمه عذرخواهی کنی.»

«درست است. من هم با نظر تنسیکا موافقم.»

«به نظر شما چطوری این کار را بکنم؟»

«هر طوری که خودت می دانی. اصلا خودت خراب کردی خب خودت هم درستش کن ولی فقط خودت.»

قبول کردم واز پیش آنها رفتم.

عمه را از دور دیدم. می خواست میهمانان را به داخل باغ راهنمایی کند.

آرام با مستخدمین صحبت می کرد. جلو رفتم و او مرا دید گفت: نچه شده پونه؟»

آرام گفتم: «عمه جان! از اینکه با خانم سابینا اینطور صحبت کردم حتما شما ناراحت شده اید خواهش می کنم مرا ببخشید. اصلا منظرو بدی نداشتم.»

عمه لبخندی زد و گفت: ندختر جان! اینجا یک میهمانی ویک خانه اشرافیست و تو و دیگران می بایستی کاملا رعایت آداب و اخلاق را بکنید. متوجه ای؟»

«بله عمه جان قول می دهم دیگر تکرار نشود.»

نمگر اینکه من بخواهم.»

با تعجب او را نگریدم و گفتم: «ولی شما...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «گفتم که مگر اینکه من بخواهم.»

با حالتی که نمی دانستم منظور عمه چیست گفتم: «بله هرطور که شما بخواهید. م

«آفرین دتر جان عذرخواهی شما را پذیرفتم. حالا می توانی بروی.»
عمه از من جدا شد و رفت. جیل به طرفم آمد و گفت: «نیونه! تو ژوزفین را ندیدی؟»
«نه ولی همین اطراف بود چطور مگر چی شده؟»
«هیچی یک رویان قرمز پیدا کردم. گفتم شاید مال اوست و او نمی داند.»
«نمی دانم حتما داخل باغ رفته چون میهمانان به آنجا می روند.»
«شاید بهتر است اینجا به سراغش بروم از تومشتکرم. راستی پونه! خیلی زیبایی.»
«متشکرم جیل. همینطور تو.»

خواستم خودم را در آینه برانداز کنم. باید به اتاق مد می رفتم. از پله ها بالا رفتم تا خواستم با طرف اتاق بروم. صدایی آشنا از پشت راهرو شنیدم. کمی که دقت کردم. فهمیدم صدا صدای ژوزفین است. به ناگاه حس کنجکاویم تحریک شد و از گوشه دیوار راهرو خم شدم و او را دیدم. آه خدا من او وانتونی مشغول صحبت بودند. ژوزفین چنان از آتش عشقش سخن می گفت که انگار بعد از سالها مرد رویاهای خود را پیدا کرده بود و چنان با عشوه و طنازی خود ار می نمایاند که آنتونی بیچاره واقعا بیچاره شده بود.

و آنتونی نه می توانست دل از ایم میوه رسیده برگیرد و نه می توانست عشق به دانی را نادیده بگیرد.

از تعجب چشمانم گرد شده بود. اگر این کلماتی که بین آنها رد و بدل می شد را دانی می شنید حتما دیوانه می شد.

ژوزفین به آنتونی گفت: «بین عزیزم! اگر مرا دوست داری فقط کافیسیت تا جواب مثبتت را کامل کنی. مرا بیوس و یگو که جز من هیچ کس را دوست نداری. حتی آن دختره بیشعور را. زودباش.»

آنتونی مردد بود. ولی برق شیطانی چشمانش مرا آزار می داد. دستانش را روی شانه ژوزفین گذاشت و بعد از کمی مکث ناگهان او را کمی به عقب هل داد و گفت: «تو یک شیطانی دختر. من نمی توانم از دانی چشم بپوشم. نمی توانم. چرا بیخود مجبورم می کنی؟ در حالیکه آن دختر معصوم دل در گرو من دارد. بین ژوزفین! گرچه تو دختر وسوسه انگیزی هستی ولی بدان که پونه از تو دلرباتر است. و اگر من هر دختری را بخواهم خودت خوب می دانی که برایم هیچ کاری ندارد. ولی نه تونه پونه و نه هیچ کس دیگر فقط دانی. می فهمی فقط دانی. من دانی رامی پرستم دوستش دارم و حاضرم برای او هر کاری بکنم. حالا بهتر است همه چیز را فراموش کنی. همه چیز را.»

ژوزفین با حالتی از بغض گفت: "پس من چی؟ تکلیف من چه می شود؟ من شما را دوست دارم آنتونی عزیز. اه یعنی پونه هم اضافه شده؟"

- بهتر است عشقتان را نثار شخص دیگری کنید که شما را دوست داشته باشد. گ

- یعنی ... یعنی ... شکما مرا دوست ندارید؟ خواهش می کنم به من بگویید چه چیزی کم دارم، آیا زیبا نیستم یا سر و وضعی نامرتب دارم یا بیماری خاصی دارم، کدامیک؟

ولی می دانید که من شما را را عاشقانه دوست دارم؟ درثانی با وجود مشکلی که برایم پیش آمده چطور می توانم؟

- می دانم ولی این عشق متاسفانه یک طرفه است. من...من... دانی را از اعماق وجودم دوست دارم، خواهش می کنم این مسئله را درک کن.

ژوزفین به گریه افتاد و گفت: "به مسیح سوگند نمی توانم، لطفاً شما مرا درک کنید."

آنتونی به ستون سنگی راهرو تکیه داد و گفت: "بین ژوزفین! از امروز صبح مادرم به من مرتباً سفارش می کند که همسر آینده ام را به خوبی امتحان کنم و او را زیر نظر داشته باشم، هیچ می دانی مادرم کدامیک از دختران جشن امشب را پیشنهاد کرده؟"

ژوزفین غمگین و متعجب گفت: "نمی دانم."

- بهتر است کمی فکر کنید، شاید جواب صحیح را بگویید.

- شاید... خب شاید یکی از دختران خانم امیلینا یا دختر آقای شونز و یا برادرزاده ی خانم ژنیسکی؟

- خیر خوشبختانه هیچکدام از این دختر خانمها به من پیشنهاد نشد، جز پونه.

او کاملاً دروغ می گفت.

ژوزفین ناگهان از جاکنده شد و گفت: "نه، نه این غیر ممکن است، محال است!!"

- نه دوشیزه خانم عزیز! این ممکن است حقیقت دارد، ولی من حتی پونه ی زیبا را هم انتخاب نکردم، من انتخاب خودم را کرده ام و بهتر است همین امشب آخر شب این مسئله را با مادرم در میان بگذارم، خب به هر حال امشب غیر از خودم، شما هم از انتخاب مادرم و هم از پسند من مطلع شدید، و از شما تقاضا دارم مثل یک راز نزد خود نگهدارید تا بینم اوضاع چگونه پیش می رود.

ژوزفین با بغضی که دل هر کس را می سوزاند گفت: "آیا دانی هم این موضوع را می داند؟"

- از پیشنهاد مادرم خیر اطلاعی ندارد ولی مطرح کردن پیشنهادم به مادرم را در آخر شب می داند.

ژوزفین دستمال حریرش را در دست گرفت و گفت: "پس با این حساب بازنده ی این بازی من هستم، ولی تکلیف من و حیثیت من چه می شود؟"

- بازی در کار نبوده متاسفانه شما اینطور فکر کردید و برای تکلیف شما این یک مسئله عادیست!

ژوزفین سری تکان داد و گفت: " و چه خیال خامی! این وحشتناک است."
ناگهان سرش گیج رفت و تا خواست زمین بیفتد آنتونی بلافاصله او را گرفت و با ناراحتی گفت: "ژوزفین چه شد؟"

ژوزفین آرام گرفت و گفت: " نه، چیز مهمی نیست. بهتر شدم خواهش می کنم، نرا به اتاقم ببر خواهش می کنم. و به مادرتان اطلاع دهید که حال من اصلاً خوب نیست."
- حتماً شما راحت باشید. حالا من کمکتان می کنم.

آنتونی زیر بغل ژوزفین را گرفت و او را از انتهای راهرو از سمت چپ به طرف اتاق وی برد.
من آرام تا انتهای راهرو رفتم و کمی به طرف راهروی پهلویی که اتاق ژوزفین قرار داشت خم شدم تا آنها را بهتر ببینم.
با آخرین حرفهای آنتونی ژوزفین دیگر حال و حوصله ی میهمانی و یا بهتر بگویم حوصله ی هیچ کاری را نداشت. رنگش پریده بود و به گفته ی خودش سرش گیج می رفت.
او به استراحت احتیاج داشت.

آنتونی می خواست او را تا تختش همراهی کند ولی ژوزفین گفت که می تواند خودش این کار را بکند. و در لحظه ی اخر با نیش گزنده ای گفت: " بهتر است شما زودتر برگردید چون ممکن است معشوقه تان دیوانه وار دنبالتان بگردند."

بعد از عذرخواهی زد زیر گریه و در اتاقش را روی آنتونی بست.

آنتونی ناراحت و دلخور کمی ایستاد و بعد به طرف پله ها به راه افتاد.

بهتر بود تا جالی خالی من هم معلوم نشده، زودتر به تالار برگردم. وقتی پایین آمدم میهمانان به باغ رفته بودند.

جلوی کنسول آینه خودم را کمی مرتب کردم و به باغ رفتم. دستی روی شانه ام نشست و من با سرعت برگشتم. دلم فروریخت ترسیدم نکند آنتونی باشد. ولی هربرت بود. او با حالت خاصی نگاهم می کرد که من اصلاً خوشم نیامد.

سعی می کرد خیلی مودبانه صحبت کند. لبخندی زد و گفت: " دنبالتان می گشتم. اما پیدایتان نمی کردم. شما در تالار نبودید؟"

من آرام فقط نگاهش کردم. و او زود متوجه شد و گفت: " آه البته می توانم بفهمم که شما مجبور نیستید یکجا باشید. برعکس تمام ندیمه های دنیا."

گفتم: " می توانم بپرسم با من چکار داشتید؟"

با قیافه مردانه سر تکان داد و گفت: " می خواستم با شما برقصم."

با تعجب گفتم: "با من برقصید؟"

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: "خب بله، مگر اشکالی دارد؟"

- کاملاً مشخص است که شما از قوانین ما ده نفر از طرف عمه چیزی نمی دانید. رقصیدن ما با اجازه ی عمه صورت می گیرد. و ایشان امشب را برای رقصیدن مناسب ندیدند. در ضمن اینجا در این جشن دختران زیادی هستند شما می توانید از آنها بخواهید تا شما را همراهی کنند.

با غرور و تکبر گفت: "البته اگر دلم بخواهد. ضمناً شما هم می توانید بروید چون ممکن است، خانمتان دستوری صادر کنند تا شما اجرا کنید."

حسابی تحقیرم کرد. دلم می خواست می زدم خردش می کردم ولی چنین قدرتی را نداشتم. مصمم بودم که یکروز حتماً تحقیرش کنم. آنهم واضح و روشن.

با عصبانیت از او جدا شدم. دانی را نمی دیدم. تسنیکا سر میز عمه بود.

پیش او هم نمی شد بروم چون صندلی خالی نبود.

میهمانان همگی مشغول خوش و بش و تفریح بودند. جوانترها در وسط می رقصیدند. عده ای تا جایی که چراغ کار گذاشته بودند و باغ را روشن کرده بود رفته بودند. و تقریباً هر کس هر کاری را که راحت بود انجام می دادو

از آنتونی هم خبری نبود. سندی را دیدم پیش او رفتم و نشستم.

- سندی! تو دانی را ندیدی؟

- نه ، از تالار که بیرون آمدیم، بود ولی حالا نیست. البته ژوزفین هم نیستو تو نمی دانی او کجاست؟

دلم ریخت و گفتم: "نه ، چطور مگر؟ مگر ژوزفین در باغ نبود."

- او در تالار هم نبود. تسنیکا هم دنبالش می گشت می گفت عمه با او کار دارد.

- نمی دانم. شاید همین اطراف باشد.

- چرند نگو اگر این اطراف بود که حتماً ما می دیدیمش . معلوم نیست کجا رفته .

بعد کمی نزدیک من آمد و گفت: "چونه! بین خودمان باشد. ژوزفین و آنتونی هر دو با هم غیبتشان زد. و تا چند لحظه ی قبل آنتونی ار دیدم و حالا نه آنتونی ، نه دانی و نه ژوزفین هیچکدام نیستند. راستی تو هم نبودی کجا بودی؟"

با دلهره خودم را کنترل کردم و گفتم: "به تالار مد رفته بودم تا خودم را مرتب کنم."

سندی فکر کرد که واقعاً همین کار را کرده امو سپس گفت: "نمی دانم ژوزفین کجاست؟"

در همین موقع خدمتکاری نزد من آمد و گفت: "می بخشید خانم عمه ! با شما کار دارند."

وای خدای من دوباره چه شده؟ از سندی جدا شدم و به طرف عمه رفتم.

عمه گفت: "تو کجا بودی؟"

- من ... من به تالار مد رفته بودم تا سر و وضع خودم را مرتب تر کنم.

عمه اشاره به من کرد و گفت: "با من بیا."

دوباره به طرف میزی که سابینا و اسمیت بودند رفتیم.

با نگاهی که عمه به من کرد فهمیدم باید بیشتر مراقب رفتارم باشم. بنابراین ، اینبار با متانت افزونتری روبروی سابینا قرار گرفتم.

عمه گفت: «خب اسمیت عزیز این هم ندیمه من پونه.»

اسمیت لبخندی زد و گفت: «لطفا بنشین دخترجان.» من با اجازه از دیگران نشستم. اسمیت شروع به صحبت کرد و گفت: «مادمازل! من پیشنهادی برای شما داشتم. مایل بودم خودم آن را به شما اظهار کنم. پس اگر شما مایل باشید آن را عنوان کنم.»

«خواهش می کنم. بفرمایید.»

«من نیاز به یک منشی زیبا و جوان دارم که تو را مناسب می بینم. آیا تو حاضری منشی من در شرکت شوی؟»

باتعجب ومن ومن گفتم: «من؟!»

«بله شما.»

«ولی من اصلا از منشی گری ویا کارهای شرکتی چیزی نمی دانم. در ضمن من نزد عمه لیزا هستم و برای او کار می کنم.»

«می دانم می دانم. کاری که من از تو می خواهم نه تنها سخت نیست بلکه بسیار آسان است. و تو می توانی اینکار را به راحتی انجام دهی. واین موضوع که شما ندیمه عمه هستید کاملا درست است. ولی قبل از اینکه موضوع را با شما در میان بگذارم با عمه صحبت کردم و او حق انتخاب را به عهده خود شما گذاشت.»

نگاهی به عمه کردم و او با سر گفته های اسمیت را تایید کرد و گفت: «البته جدایی تو از من برایم بسیار مشکل است. همه می دانند که من ندیمه هایم را با هیچ چیز ویا هیچ کس عوض نمی کنم ولی تو نمی دانی من بابت کاری ویا هر چیزی دیگر که بشود اسمش را گذاشت مدیون اسمیت هستم. قول داده بودم به هر قیمتی که باشد ان را جبران کنم و حالا که او چیزی از من خواسته واقعا نمی توانم ونمی خواهم سرباز بزنم.»

اسمیت گفت: «نه خانم لیزا! خواهش می کنم این حرفها ارا نزنید. من اگر کاری کرده ام وظیفه ام بوده و شما هیچ اجباری برای جبران آن کار ندارید. وپونه هم در این انتخاب آزاد است و من او را فقط تا 4 سال می خواهم نه برای همیشه. م

با شگفتی گفتم: «چهار سال؟ و در این مدت زندگی من چگونه خواهد بود.»

«شما در منزل من زندگی می کنید. و هر روز صبح به غیر از روزهای تعطیل به شرکت می روید تا عصر.»

نمذرت می خواهم می توانم بپرسم چرا من؟»

«متاسفم خیر. فقط این را بدان که من تو را انتخاب کردم. و توتا آخر هفته وقت داری تا در این مورد تحقیق کنی.»

«تحقیق کنم؟ درباره چی و کی؟»

«درباره اینکه آیا می توانی منشی شرکت من شوی یا ترجیح می دهی پیشنهاد مرا نادیده بگیری.»

«واقعا نمی دانم چه بگویم. همانطور که شما گفتید بهتر است فکر کنم.»

ساینا گفت: «کار دشواری نیست. می دانم می توانی از عهده اش بریایی.»

«متشکرم به هر حال اگر اجازه بدهید کمی فکر کنم.»

اسمیت و ساینا باهم سری تکان دادند و گفتند: «البته.»

از آنها اجازه مرخصی گرفتم و آنجا را ترک کردم. تنسیکا هم از آنها جدا شد و پیش من آمد.

تا امدم حرفی بزنم تنسیکا جلوی دهان مرا گرفت و گفت: «هیس! فقط به من نگاه کن.»

بی اختیار هرچه که او می گفت انجام دادم. کنار دیوار کوتاه گل رزها روی دو صندلی نشستیم. دستهای مرا گرفت و آرام گفت: «پونه عزیز! دوستت دارم ولی باید چهار سال از همدیگر دور بمانیم. و این مدت برای همه ما طولانی است.»

بلافاصله گفتم: نولی من که هنوز جواب مثبت نداده ام.»

لبخند تلخی زد و گفت: «انها منتظر جواب تو نمی مانند تو از هفته دیگر منشی شرکت آنها هستی.»

«ولی آخر من که...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «پونه! تو دختر عاقلی هستی. امیدوارم درک کنی که ما ده نفر مثل همه خدمتکاران اختیار مطلق نداریم.»

غمگین شدم و حتی بغض کردم و با همان حالت گفتم: «تنسیکا! خواهش می کنم تو هم حال مرا درک کن من در یک کشور غریب تازه با چند نفر دوست شده بودم. و حالا بدون پرسیدن چرا، می بایستی از آنها جدا شوم. تنسیکا قسم می خورم که شماها رابه چشم یک خانواده نگاه می

کنم، نه دوستان، واکنون چطور راحت از شماها دل بکنم و بروم، تازه خود آنها گفتند تا یک هفته
فره‌ایت را بکن و حالا تو چیز دیگری می‌گویی؟!»

باز هم لبخندی زد و سرش را تکانی داد و گفت: «پونه! ما اینجا یک برده هستیم نه یک انسان آزاد
هرچه که آنها بگویند همان است، این که گفتند یک هفته خواستند به تو دروغ بگویند، مثلا اینکه ما
اجبار نمی‌کنیم، زور نمی‌گوییم عدالت داریم و به اصطلاح سایننا تمدن دارند، ولی همه اینها
برعکس انجام می‌شود، یک لبخند ملیح روی نقاب شیطانی.»

نم اشکی که گوشه چشمم بود به آرامی پاک کردم و با لبی لرزان گفتم:

«نمی‌دانم عاقبتم چه می‌شود؟»

«هیچکس نمی‌داند ولی تو باید به آینده نوبنی امیدوار باشی.»

«واگر این آینده نوبن نبود چه کنم؟»

«خیلی سخت‌نگیر به هر حال سرنوشت و تقدیر همیشه همراه همه آدمها هستند چون خداوند
اینطور می‌خواهد.»

«تسنیکا! دلم می‌خواهد فریاد بزنم و از ته دل گریه کنم.»

«می‌دانم عزیزم کاملا مشخص است، ولی حالانه.»

بعد خندید و گفت: «امشب تو ملکه این جشنی، حتما فراموش نکرده‌ای، حالا بخند، خواهش می‌کنم
به خاطر من از این حالت بیرون بیا.»

به خاطر دوست خوبم لبخندی زدم و سعی کردم این مسئله را فعلا تا چند ساعتی فراموش
کنم، چاره دیگری نداشتم.

«راستی حدود یکساعتی می‌شود که ژوزفین را ندیدم، تو چطور؟»

«ژوزفین... آه نمی‌دانم شاید همین اطراف باشد.»

«نه این طرف ندیدمش، نمی‌دانم کجاست.»

و من به خاطر اینکه از رازداری تسنیکا مطمئن بودم به او گفتم که ژوزفین چه شده و حالا
کجاست، او با چشمانی باز نگاهم کرد و گفت:

«می‌دانستم بالاخره راز دلش را به آنتونی می‌گوید.»

بعد با حالتی از خشم گفت: «دختره احمق، بی‌چهره آن همه ارزشی را که داشت یکجا و بدون
بها به پاهای لخت و بی‌ارزش آنتونی ریخت، چقدر سعی کردم او را از راهی که به آنتونی می‌رسید
منصرف کنم ولی گویا بی‌تاثیر بوده.»

«مگر تومی دانستی؟»

«چیزهایی فهمیده بودم.وبه همین خاطر او را راهنمایی کردم ولی حالا اینطور شده.»

«راستی من دانی را نمی بینم.تو چطور؟»

«دانی و آنتونی باهم بودند وانها به سمت آن سوی باغ رفته اند البته اینطور فکر می کنم.»

«تو فکرمی کنی آنتونی به دانی ماجرا را بگوید؟»

«اصلا.واحق نیست.»

«تو فکرمی کنی به راستی آنتونی هیچ احساس به ژوزفین ندارد؟»

لبخندی زد وگفت:«این رازمان مشخص می کند.فعلا برای قضاوت وداوری کمی زود است.ولی من می دانم.حتما آنتونی از ژوزفین راحت نخواهد گذشت.»

خدمتکاری آمد وگفت که عمه با تسنیکا کار دارد وبعد ازد ادن پیغام از ما دور شد.

تسنیکا از جابرخواست وگفت:«مرا ببخش مجبورم تو را تنها بگذارم.»

شربت خنکی را برداشتم وآن را تا نیمه نوشیدم.

«مثل اینکه در این کویر برهت شما تشنگی شدیدی را تحمل کرده بودید.»

به طرف صدا برگشتم.مرد جوانی کنار میز ایستاده بود.

«معذرت می خواهم اجازه می دهید کمی پیش شما بنشینم؟»

«خواهش می کنم بفرمایید.»

او جایی که تسنیکا نشسته بود نشست.مردی بود حدود سی سال کاملا مودب وخیلی شیک لباس پوشیده بود.از جذابیت خاصی برخوردار بود واعتراف می کنم همان اول از سر ووضع وطرز رفتارش خوشم آمد.

لحظه ای مکث کرد وگفت:«من جیمز مارتین اهل امریکا هستم.برای آقای اسمیت کارمی کنم.ومعاون ایشان هستم.وسالهاست که در انگلستان زندگی می کنم.شنیدم که شما از هفته آینده منشی شرکت می شوید.همان شرکتی که در میدان«پیکاولی سرکس»است.اگر از نظر شما ایرادی ندارد خواستم با شما اینجا آشنا شوم.»

«خیر خواهش می کنم. هیچ ایرادی ندارد.ولی فکر می کردم آقای اسمیت شما را به من معرفی میکند.و یا من را به شما.»

«وشاید خانم لیزا شما را به من.»

«ولی برای خانم لیزا لزومی نداشت.چون در هر صورت این معرفی می بایستی از طرف شما وروسای شرکت صورت می گرفت.»

«البته ما برای خانم لیزا کاملاً شناخته شده و آشنی قدیمی بودیم. ولی به هر حال حق با شماست معذرت می‌خواهم که شما را ناراحت کردم.»

«اصلاً اینطور نیست. خوشحالم.»

«خوب خواهش می‌کنم شما خودتان را معرفی کنید؟»

«آیا قبلاً از طرف آقای اسمیت یا خانم لیزا معرفی نشده‌ام.»

«متأسفانه خیر. فقط آقای اسمیت شما را به من نشان دادند و گفتند که قرار است مدتی منشی ما شوید.»

«اسم من پونه است. حدود نوزده سال دارم و ایرانی هستم و قرار است بعد از دوازده سال به ایران برگردم و البته چهار سال آن گذشته.»

«پس حالا تا بازگشت زمان زیادی باید طی شود.»

«بله همینطور است.»

«آیا شما از کارهای اداری هم چیزی می‌دانید؟»

«خیر.»

«مهم نیست خیلی زود یاد می‌گیرید.»

وقتی نگاه می‌کرد چشمانش برق می‌زد. از این نگاهها خوشنود و راضی بود. به آرامی گفت: «دوشیزه محترم! حاضرید با من برقصید؟»

خواستم به او بگویم نه ولی انقدر کلامش به دل می‌نشست که زبانم بند آمد و دستم را در دستش گذاشتم. او بسیار خوشحال شد. برای خودم کاملاً عجیب بود من با هر کسی نمی‌رقصیدم و تازه باید عمه اجازه می‌داد. باید عمه تشخیص می‌داد کدام مردی لیاقت شخصیت عمه و اصالت خانوادگی آنها را دارد. هرگز می‌خواست با ندیمه‌های عمه برقصد می‌بایست قبلاً از عمه کسب اجازه می‌کرد.

و حالا من بدون اجازه او این کار را کرده بودم. ترسیده بودم ولی نمی‌دانم چرا نتوانستم تقاضای این مرد جوان را رد کنم.

در حال رقص بودیم که چشمم به هربرت افتاد او با خشم و عصبانیت مرا نگاه می‌کرد و من از عصبانیت او هم ترسیدم و هم لذت می‌بردم.

وقتی از زیر دست او چرخیدم عمه را دیدم. دلم فرو ریخت ولی او با لبخند نگاهم کرد. و با سر اشاره کرد که ادامه دهم. خیلی خوشحال شدم اصلاً جوابی برای این عمل نداشتم. ما خیلی زیبا رقصیدیم و متوجه شدیم تقریباً بیشتر میهمانها ما را نگاه می‌کنند.

او چنان با احساس با من می‌رقصید که انگار سالها باهم بودیم.

وقتی موزیک تمام شد همه برای ما دست زدند و ما را تشویق کردند. او مرا تا کنار میز برد و به آرامی مرا دعوت به نشستن کرد.

وقتی نشستم گفتم: «بسیار زیبا می رقصیدید ولی فکرمی کنم من همراه خوبی نبودم.»

«نه اصلا اینطور نیست. چون شما خوب رقصیدید توانستم راحت برقصم.»

«خوشحالم. آیا با یک بستنی شکلاتی موافق هستید؟»

«نه متشکرم ترجیح می دهم لیمونات بخورم.»

«آه انتخاب خوبیست! من هم همانی رامی خورم که شما می خرید.»

نمی دانم چرا از حرکات و رفتارش خوشم می آمد. خدایا نمی خواستم اینطور شود ولی انگار دهن خودم نبود.

نمی دانم چرا وقتی کنارم بود احساس آرامش می کردم. او برایم سیبی پوست کند و در بشقاب بلورین تزیین کرد و گفتم: «دوست دارم این سیب را با هم بخوریم.»

خندیدم و گفتم: «مثل اینکه شما امشب دارید مرا چند کیلویی چاق کنید.»

خنده کوتاهی کرد و سپس به آرامی مرا نگاه کرد و گفتم: «هیچ وقت دلم نمی خواهد زیبایی اندام شما به هم بخورد. ولی اگر چاق هم شوید من از شما بدم نمی آید.»

انگار جرقه ای در مغزم جهیدن گرفت. پیش خود فکر کردم نکند او مرا دوست دارد وی خواهد مودبانه عشق خویش را ابراز کند ولی اگر اینطور باشد نباید هرگز اجازه دهم. در ضمن من می بایتمسی مدت زیادی با او و برای او کار کنم س بهتر بیشتر مراقبت باشم. دستانش را در هم گره کرد و گفتم: «درچه فکری هستید؟»

«هیچی اگر شما مایل باشید بدن نمی آید درباره کارم ونحوه آن و اینکه اصلا باید چکار کنم با شما صحبت کنم.»

«خیر دلم نمی خواهد امشب و جشن امشب را با صحبت کار و فعالیت درهم آمیزم. هرچیزی جای خود. جشن جای خود شادی و تفریح است و محل کار جای کار و تلاش است.»

انقدر کلامش نافذ بود که نتوانستم چیزی بگویم.

لبخندی زدم و گفتم: «حق با شماست.»

درهمین موقع آنتونی ودانی را کنار میزمان دیدم. آنتونی گفت: «دوشیزه پونه و جیکز عزیز اجازه می دهید ما دونفر هم کنار شما بنشینیم؟»

جیمز گفت: «این میهمانی برای توست و اگر من اجازه ندهم حتما مادرتان مرا از شام خوردن محروم می کند. پس چاره ای جز داشتن یک مزاحم کنار خود ندارم.»

آنتونی خندید وگفت: «توبه من این رامی گویی پس حتما به دانی هم همین را گفتی.»

جیمز ایستاد وگفت: «من از خانم زیبایی که اینجا ایستاده اند تمنا می کنم به من افتخار دهند و ما را سرافراز کنند. و قبلا مرا ببخشید چون با آنتونی شوخی داشتیم این جملات را گفتم.»

آنتونی صندلی را کنار کشید و سرش را کنار صورت جیمز برد وگفت: «خواهش می کنم من بی ادبی شما رابه خاطر خانمها ببخشیدم.»

من ودانی زدیم زیر خنده و نتوانستیم جلوی خودمان را بگیریم. جیمز خندید وگفت: «باشد تا وقتش تلافی کنم.»

هرچهار نفر دور میز خوش بودیم. خدمتکار من ودانی را مخاطب قرار داد وگفت: «عمه خانم با شما کار دارند.»

می بایستی می رفتیم از جا بلند شدیم و ضمن عذرخواهی خواستیم که آنها را ترک کنیم. جیمز روبروی من ایستاد وگفت: «می توانم با شما شام بخورم.»

لبخندی زدم وگفتم: «متاسفم چون ما ده نفر باید کنار عمه باشیم و این یک قانون است.» دانی گفت: «البته همه دور یک میز هستیم ولی نه کنار هم.»

آنتونی زد زیر خنده وگفت: «دوست عزیز واقعا برایت متاسفم که اینطوری شد. من که به قانونهای مادرم عادت کرده ام ولی برای غریبه ها خیلی سخت است.»

جیمز گفت: «و من دلم برای ناکامی تو می سوزد. ترک عادت موجب مرض است. این یک ضرب المثل چینی است.»

من گفتم: «ویا ایرانی.»

جیمز: «البته شاید ولی من نمی دانستم.»

من ودانی خندیدیم و از آنها جدا شدیم دانی گفت: «پونه! اصلا دلم نمی خواست از آنتونی جدا شوم. جدایی از او برایم سخت و مشکل است. کاشکی عمه این را می فهمید. وقتی پیش او هستیم شادم ولی نمی دانم چرا همیشه این شادی زمان کمی دارد.»

او درست می گفت ناخواسته من هم گرایش عجیبی نسبت به جیمز پیدا کرده بودم. تعجب می کردم چطور این مرد توانسته جایی در دلم باز کند و چطور من خیلی راحت تحت تاثیر کلماتش قرار گرفته بودم.

عمه کنار میز کوچکی نزدیک مجسمه سنگی ایستاده بود. کاترا و سندی و سولماز هم بودند. طولی نکشید تسنیکا و جیل و کشیلا و طاهره هم آمدند. یاد ژوزفین افتادم. کاترا گفت: «عمه! از ژوزفین خبری نیست. در تالار و باغ هم را ندیدم.»

کشیلا: «من هم همینطور اصلا ندیدمش.»

عمه گفت: «ژوزفین نه در باغ و نه در تالار بود. او در اتاقش بستری است.»

سندی به تعجب: «چه گفتید بستری؟»

«ولی او که حالش خوب بود.»

سولماز: «می شود بگویند چرا حالش بد شد؟»

عمه گفت: «بله به طور ناگهانی فشار خونس پائین آمده بود وبدون اینکه چیزی به من بگوید به اتاقش رفته بود ومن به وسیله خدمتکار او را پیدا کردم.تسنیکا هم با دکتر پیش ژوزفین بود وحالا حالش کمی بهتر است اما احتیاج به استراحت دارد.»

تسنیکا نیم نگاهی به من انداخت وهر دو چیزی نگفتیم.

«خب به زودی شام را می خوریم ومن دلم می خواهد همگی شما مثل همیشه باشید.اینبار طرف چپ من پونه می ایستد.خب اگر حرفی ندارید بگویم شام را حاضر کنند.»

کسی چیزی نداشت که بگوید.شام در عرض پانزده دقیقه حاضر شد وبا اعلام عمه برای خوردن همگی به تالار رفتیم.

تسنیکا سمت راست عمه وکنار او جیل وپاهره وکاترا وسولماز وطرف چپ عمه من،دانی،سندی وکشیدا قرار گرفته بودیم.

میهمانان مشغول خوردن بودند.درست روبروی من خانواده ایفاکان قرار داشت وهربرت مدام مرا زیر سنگینی نگاهش قرار می داد ومن کاری نمی توانستم بکنم.

آرام دانی را در جریان گذاشتم. و او گفت: " حالا که او تو را اینطور نگاه می کند سعی کن بی تفاوت و سرد باشی."

او درست می گفت باید همین کار را می کردم. سعی می کردم اصلاً او را نگاه نکنم.

ایفاکان به عمه گفت: " واقعاً خوراک میگوی که شما تهیه دیده اید بسیار خوشمزه است. پیشنها می کنم پونه جان! حتماً از آن میل کنید. مطمئن هستم خوشتان می آید." لبخندی زد و گفت: " بله حتماً." تا آمدم ظرف میگو را بردارم هربرت ظرف را برداشت و گفت: " اگر اجازه دهید من سنگینی ظرف را تحمل کنم."

هر وقت با او رو در رو به صحبت می ایستادم بدنم سرد می شد و قدرت زیاد صحبت کردن را نداشتیم. با گفتن متشکرم دو تکه میگو در بشقابم گذاشتم و مجدداً تشکر کردم. نمی خواستم به صورتش نگاه کنم.

بالای میز اسمیت و سابینا بودند عمه همیشه وسط میز می ایستاد. به عقیده ی او صاحبخانه می بایستی به تمام میهمانان نزدیک باشد. بعد از آنها هیندلی و ادوارد و همسرانشان پسرا عمه و بعد جیمز و آنتونی که روبه روی ما کمی بالاتر بودند، قرار داشتند. بعد از خانواده ی ایفاکان، خانم لیندا و خانم ژنیسکی مشغول خوردن بودند. وقتی خانم ژنیسکی خوراک گوشت را می خورد قیافه اش دیدنی و خنده دار بود. سندی شوخ، ما را متوجه ی غذا خوردن او کرد.

گونه های چاق و لبان کوچک و غبغه ی گوشتالودش با آن گردن کوتاه واقعاً دیدنی بود. سندی آرام و بدون اینکه کسی بفهمد، ادای او را درآورد و این باعث خنده ی من و دانی و کشیلا شد و چون کشیلا نتوانست خودش را نگه دارد و با صدا خندید عمه و تقریباً بقیه را متوجه خود کرد.

او معذرت خواست و گفت: " موضوعی را سندی برایش تعریف کرده و او خنده اش گرفته.

به هر حال عذرخواهی کرد و دوباره همه مشغول خوردن شدند. سرم را چرخاندم و بی اختیار نگاهم به نگاه جیمز درهم آمیخت. برعکس هربرت وقتی او را می دیدم بدنم گرم می شد و یک هیجان نهفته و کنجکاوی در وجودم خودش را به من نشان می داد. لبخند و متانت او مرا کاملاً مجذوب می کرد. جواب لبخندش را با یک لبخند پاسخ گفتم. که اتفاقاً از دید هربرت مخفی نماند.

احساس می کردم او از جیمز خوشش نمی آید. ولی برای من اصلاً مهم نبود.

چیزی که برای من مهم بود احساس خودم بود. و من برخلاف هربرت از این جوان خوشم می آمد. بعد از صرف شام دوباره رقص و پایکوبی شروع شد. آنتونی و دانی هم رقصیدند. تقریباً همه می رقصیدند. بدم نمی آمد دوباره با جیمز برقصم. ولی این بار هربرت این جوان مزاحم پیدایش شد و مرا برای رقص دعوت کرد. از او عذرخواهی کردم و گفتم بهتر است کمی قدم بزنم تا غذایم هضم شود. ولی او اصرار کرد و عمه اشاره کرد که بپذیرم. به ناچار دستم را در دستش گذاشتم. او خوشحال از موفقیتش مرا با خود به وسط برد. موقع رقص نگاهش را از من برنمی داشت. با دستش صورتم را بالا گرفت و گفت:

- می خواهم اعتراف کنم، تو اجازه می دهی؟

- خواهش می کنم، اعتراف از چه؟

- - اعتراف از اینکه تو دختر زیبا و کمیابی هستی.

لبخندی زدم و سرم را پایین انداختم و گفتم: " این نظر لطف شماست."

- ولی تو امشب بی نظیر شده ای.

دل من خواست از او جدا می شدم. حوصله تعریف هایش را نداشتم.

گفتم: " بی نظیری من در مقابل نداشتن تمدن و نچسپیدن قهوه همه خراب و بی معنی می شوند به نظر شما اینطور نیست."

منتظر نماندم و آرام از او معذرت خواهی کردم و ترکش کردم.

تا آمدم بنشینم، جیمز بازویم را گرفت و گفت: " آه شما فکر نمی کنید برای نشستن زود است. اگر مایل باششید تا کمی برقصیم." با رغبت قبول کردم.

چشمان هربرت قرمز شده بودند گویی دلش می خواست هم من و هم جیمز را با دستهایش خفه کند. در حین رقصیدن جیمز آرام گفت: " مثل اینکه خیلی عصبانی به نظر می رسد اینطور نیست؟گ

- از که صحبت می کنید؟
- از هربرت.
- مگه شما او را می شناسید؟
- بله.
- ببخشید، روابط خانوادگی دارید یا فقط خودتان دوتا؟
- خندید و گفت: "هیچکدام. ما فقط با هم معامله می کنیم. فقط در روابط کاری. ولی هیچگونه رابطه ی دوستی نداریم.
- پس او شما را تقریباً می شناسد.
- البته ولی همانطور که شما گفتید فقط تقریباً.
- بعد از رقصیدن جیمز مرا ترک کرد و نزد اسمیت رفت و من روی صندلی زیر درخت مجنون نشستم. تسنیکا هم کنارم نشست.
- او گفت: "چونه! جیمز را چگونه آدمی دیدی؟"
- نمی دانم ولی فکر می کنم برای تجزیه و تحلیل کردنش هنوز زود است.
- شاید اینطور باشد.
- تو چه؟ تو او را چطور دیدی؟ و با چگونه می دانی؟
- من زیاد با او را نمی شناسم. فقط به واسطه ی کاری با آنتونی برخورد دارد.
- راستی کار او چیست؟
- او معاون اسمیت است. آنها در کار وسایل برقی و وسایل لوکس منزل البته گاه گاهی هم عتیقه و فرشهای گرانبها هستند.
- جیمز زیاد مسافرت می کند. و سعی می کند یک معاون بسیار جدی و پرکاری باشد.
- آیا همانطور که می خواهد هست؟
- بله. او موفقیت های زیادی را کسب کرده و باعث شادی اسمیت و سایننا شده.
- سایننا؟! سایننا چه کاره است؟
- یکبار گفتم اسمیت با سایننا است. پیش خودمان بماند بهتر بگویم سایننا اسمیت را در دام خود اسیر کرده. و بیچاره همسر اسمیت از هیچ چیز خبر ندارد.
- خب شاید کسی به او این خبر را بدهد.

- نه کسی جرات این کار را ندارد و نه او این را هموار می کند. او آنقدر با همسرش به مهربانی رفتار می کند که هیچ شک و شبهه ای را به وجود نمی آورد.

- سابینا چند سال از اسمیت کوچک تر است؟

- ده یا دوازده سال درست نمی دانم.

- این همه تفاوت سنی؟

- درست است. وقتی پای دوست داشتن در میان باشد سن هیچ کاره است.

- ولی تو که گفתי اسمیت در دام سابینا است. و حالا می گویی دوست داشتن؟!

- اول دام بود ولی بعد تبدیل به عشق شد.

- تو این ها را از کجا می دانی؟

خندید و گفت: "به هر حال من چند سالی زودتر از شماها اینجا بودم و بعد هم که که محرم عمه شدم.

- با این همه چطور چیز زیادی از جیمز نمی دانی؟

- او زیاد در بحثها مطرح نیست. یا اینکه دلشان نمی خواهد او را زیاد مطرح کنند.

- چرا؟

- گفتم که، خیلی نمی دانم ولی حدسهایی می زنم.

- چه حدسی؟

- مدتی پیش سر یک معامله ی فرش نفیس و یک عدد عتیقه مشکل حسابی برای آنتونی رخ داد. که گویا جیمز آن را حل نمود. به خاطر همین عمه به قصد قدردانی او را امشب دعوت کرده.

- تسنیکا من فکر می کنم او جوان با عرضه ای است.

- شاید، نمی دانم. ولی یک چیزی را حدس می زنم. و آن اینکه فاپ دل دوست عزیز جوان مرا برده و یا در تلاش بردن است.

هر دو زدیم زیر خنده و من گفتم: "خودت گفתי هیچ وقت نباید زود قضاوت کرد."

- درسته خوب بهتر است بحث را عوض کنیم.

- از زوزفین چه خبر؟

- به خاطر آن موضوع نتوانست حال ناراحت خودش را کنترل کند به همین خاطر دچار ضعف شد. ولی دکتر گفت با استراحت بهتر می شود و چیز مهمی نیست.

- دلم برای دانی می سوزد.

- چرا دانی؟ او که موفق است.

- نه، هر چه باشد رقیب در زندگی خیلی هم خوب نیست.

- نمی دانم باید دید چه می شود.

میهمانی به پایان رسیده بود و همه خداحافظی می کردند. ایفاکان دستهای مرا گرفت و گفت: «چند ماه دیگر تولد دخترم پولت است. خیلی مشتاق هستم که تو هم به جشن تولد دخترم بیایی. چطور است موافقی؟»

خندیدم و گفتم: «حالا تا چند ماه دیگر. ولی به هر حال از حالا تولدش را تبریک میگویم و بعد اجازه عمه مهم است.»

«او بامن عزیزم، خب خدانگهدار پونه.»

هربرت اصلا بامن خداحافظی نکرد. ولی آلبرت شب خوشی را برایم آرزو کرد.

جیمز مودبانه بامن خداحافظی کرد و در آخر گفت: «من دلم نمیخواهد از شما خداحافظی کنم پس می گویم: «به امید دیدار.»

و من چون چیزی نداشتم که بگویم با لبخند جوابش را دادم. سابینا و اسمیت و بقیه همگی رفتند.

جیل خسته و گیج گفت: «چه خوب شد که تمام شد.»

«چطور مگر به تو خوش نگذشت.»

«چرا ولی هر چیزی اندازه دارد. امشب دیگر از حد خودش گذشته بود.»

سندی خندید و گفت: «موقع رقص جیل اصلا احساس ناراحتی نمی کند ولی حالا...»

کاترا گفت: «من هم خسته شدم دلم می خواهد زودتر به اتاقم بروم.»

طاهره لیوان آبی را که خورده بود روی میز گذاشت و گفت: «بچه ها فردا باید به دیدن ژوزفین برویم. نه سندی؟»

سندی کمی خودش را جابه جا کرد و گفت: «من با شماها هستم هرکاری که بکنید من هم همان کار را می کنم.»

دانی خودش را روی صندلی ولو کرد و گفت: «ولی به من خیلی خوش گذشت.»

کشیلا انگشت سبابه اش را زیر چانه دانی گرفت و گفت: «معلوم بود.»

سولماز آهسته طوری که خودمان بشنویم گفت: «دانی تو از انتونی خیلی سری و او باید به داشتن تو افتخار کند.» همه زدند زیر خنده.

من گفتم: «به هر حال امشب هم تمام شد و امیدوارم شب خوشی را داشته باشید.»
عمه گفت: «داشته باشیم؟ ولی امشب که تمام شد.»

همگی جلوی پای عمه ایستادیم و من با خنده گفتم: «درست است ولی من تا صبح حساب کرده بودم. معذرت می‌خواهم. بین شب و نیمه شب را فرقی نگذاشته بودم.»

عمه لبخندی زد و گفت: «حتما همه شما خسته هستید. بهتر است که بروید و استراحت کنید.» دانی گفت: «عمه خانم! ما می‌توانیم همگی فردا به عیادت ژوزین برویم؟»

«اگر کسالتش برطرف نشد این اجازه را دارید.»

همه به طرف اتاقهایمان به راه افتادیم.

وقتی وارد اتاقم شدم شروع به عوض کردن لباسهایم. تاج را از روی سرم برداشتم و موهایم را از زنجیر گیره تاج رها کردم. احساس راحت و خوشی داشتم.

روی تخت افتادم و ملافه را رویم انداختم. ساعت 12:30 شب بود. راحت خوابم برد. ناگهان از خواب پریدم. ساعت را نگاه کردم 2:30 نیمه شب بود. مطمئن بودم صدایی شنیده‌ام. از جا برخاستم و از پنجره بیرون را نگاه کردم همه جا ساکت و خلوت بود هیچ صدایی نمی‌آمد. چراغهای خیابان باغ را روشن کرده بود. به دقت گوش دادم ولی صدایی نشنیدم.

فکر کردم شاید خیالاتی شده‌ام ولی هرچه با خودم کلنجار رفتم نتوانستم متقاعد شوم.

من کاملا صدا را شنیده بودم. باز یقین کردم شاید خواب دیده‌ام.

پنجره اتاقم نیمه باز بود. نسیم خنکی پوست بدنم را نوازش می‌داد. چشمهایم داشتند سنگین می‌شدند تا دوباره شیرینی لذت رادر بگیرند که دوباره احساس کردم باز هم صدایی آمد. دیگر نمی‌توانستم بخوابم. از تخت پایین آمدم. آهسته در اتاقم را باز کردم هیچکس نبود. کمی اینطرف و آنطرف را نگاه کردم و هیچی ندیدم. تا امدم به اتاقم برگردم صدای آرام و بسیار آهسته قدمهایی از طرف راهروی مجاور شنیدم. خواستم اعتنایی نکن. گفتم شاید خدمتکاری جهت کاری به یکی از اتاقهای بچه‌ها می‌رود ولی مجاب نشدم. آهسته به انتهای راهرو رفتم. سرم را خم کردم تا راهروی بغلی را ببینم. آه خدای من این مرد کیست. آنجا اتاق ژوزفین است. دلم می‌خواست صورتش را برگرداند و او هم این کار را کرد باورم نمی‌شد. او مرد نبود یک زن بود که صورت خودش را پوشانده بود. نمی‌توانستم او را تشخیص دهم. لباس مردانه پوشیده بود. این را از برجستگیهای بدنش و اینکه موهایش را زیر کلاه جمع کرده بود فهمیدم.

او از اتاق ژوزفین بیرون آمده لود و به سمت پله‌ها می‌رفت.

ایستاد و اینطرف و آنطرفش را نگاه کرد. من بلافاصله سرم را کشیدم تا مرا نبیند. ترس تمام وجودم را پر کرده بود. شخص مرموز مرا ندید و از پلکان پایین رفت. از ترس نفسم بند آمده بود. به اتاقم برگشتم. فکر و خیال لحظه‌ای مرا آرام نمی‌گذاشت. او که بود؟ در اتاق ژوزفین چکار می‌کرد؟ چه منظوری داشت؟ خیلی دلم می‌خواست به اتاق دانی یا تسنیکا می‌رفتم و جریان را می‌گفتم تا

شاید این ترس نجات پیدا کنم. آری تصمیم خوبی بود. شاید یکی از آن دو نفر کمکی می کردند. تا امدم بروم ناگهان فکری در مغزم جرقه زد. نه نکند آنها می دانند؟ نکند اگر چیزی بگویم خطری برای جانم محسوب شود. ترسم دو برابر شده بود. در اتاقم را قفل کردم و کمی آب نوشیدم. تا صبح یک لحظه هم نتوانستم بخوابم.

ساعت هفت صبح بود. خوشحال بودم چون صبح شده بود. از جا برخاستم دست و صورتم را شستم و موهایم را شانه زدم. هرکاری می کردم. صحنه دیشب از فکرم دور نمی شد. گفتم شاید عمه شخصی را نزد ژوزفین فرستاده تا از احوالاتش جويا شود و آن شخص آهسته قدم می زد تا کسی بیدار نشود. ولی اگر چنین بود چرا او خودش رابه شکل یک مرد درآورده بود؟ اوکه مرد نبود.

از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین آمدم. جیل و کاترا راجع به موضوع میهمانی دیشب باهم صحبت می کردند. به آنها ملحق شدم. کاترا گفت: «صبح بخیر پونه! مثل اینکه دلت نمی خواست از خواب بیدار شوی؟»

«صبح بخیر! چطور مگر؟»

جیل خندید و گفت: «از پف زیر چشمات و همین طور خماری انها.»

دلم می خواست موضوع دیشب را برای آنها بگویم ولی نمی دانم چرا ترسیدم.

حرفم را قورت دادم و گفتم: «درست است. حق با شماست دیشب همگی تقریبا خسته شده بودیم.» جیل گفت: «وقتی داخل تختم فرو رفته هیچی نفهمیدم تا وقتی چشمهایم را باز کردم و دیدم صبح شده.»

کاترا: «درست است من هم همین طور.»

دانی و طاهره هم آمدند. و به همدیگر صبح بخیر گفتیم. بادانی سر یک میز نشسته بودیم. او گفت: «خسته به نظر می رسی پونه؟»

«بله مثل اینکه خستگی دیشب به طور کلی از من دور نشده.»

خندید و گفت: «درست مثل من. دلم می خواهد یک کم دیگر بخوابم.»

«می تاونی خواب اضافی را برای نیمروز بگذاری.»

«البته باید همین کار را بکنم.»

سندی نزدیک ما آمد و گفت: «ما همگی در این خانه به نوعی مسئولیت داریم. اما مسئولیت این خدمتکاران عزیز ببینید چطور باغ و تالار را مثل روزهای گذشته مرتب و منظم کردند. آن هم در عرض چند ساعت. ساعاتی که ما همه خواب بودیم.»

ناگهان فکری به نظرم رسید. سندی درست می گفت خدمتکاران تمام ساعات شب را بیدار بودند. و رفت و آمد هرکسی را حتما دیده اند. شاید اتفاق خاصی نیفتاده و شاید هم من خیالاتی شده ام و مردی را جای زنی دیده ام. بله بله حتما همین طور است.

خوب شد سندی این جملات را گفت وگرنه من باید تا کی این توهم را با خود می کشیدم.
کاترا گفت: «پونه! به چی فکرمی کنی؟»

سندی گفت: «حتما هنوز فکر میهمانی دیشب هستی.»

خندیدم وگفتم: «نه به حرف سندی فکر می کردم.»

سندی: «من؟ کدام حرف؟»

«همین که خدمتکاران همه چیز را به حالت اول درآوردند آن هم در عرض چند ساعت!»
سندی خندید وگفت: «ولی به عمه چیزی نمی گویم چون ممکن است ساعت کرمان را اضافه کند. هرچه شنیدید همه را نشنیده بگیرید.»

خنده ام گرفت ومانند بقیه نتوانستم جلوی خودم را بگیرم وزدم زیر خنده.
بعد از صرف صبحانه طاهره گفت: «عمه خانم! آیا ما می توانیم امروز به دیدن ژوزفین برویم. واز او عیادت کنیم؟»

عمه گفت: «آیا همه شما دلتان می خواهد ژوزفین را ببینید؟»

همه پاسخ مثبت دادیم واو گفت: «متاسفم ولی او نمی تواند شما را ببیند. بهتر بگویم نمی خواهد کسی را ملاقات کند.»

کشیدا گفت: «آخر چرا؟ ما برای او نگران هستیم واو نمی خواهد ما را ببیند؟!»

عمه گفت: «وقتی از او دلیلش را پرسیدم پاسخ داد حوصله دیدار کسی را ندارم بهتر است استراحت کنم. حتما حالم بهتر می شود ودوباره کنار بچه ها به کارم مشغول می شوم.»
دیگر بچه ها چیزی نگفتند وهرکس با اجازه عمه دنبال کارخودش رفت.

من می بیست گلدوزیهای آستین و یقه لباس عمه را همان روز تمام می کردم. بنابراین گوشه دنج و خلوت تالار را انتخاب کردم ومشغول کارم شدم.

چیزی به تمام شدن کارم نمانده بود که مستخدمی آمد وگفت: «غذا حاضر است خانم.»
«متشکرم آیا همه آمده اند؟»

«تقریبا خانم ولی عمه خانم برای ناهار تشریف ندارند.»

«عمه خانم نیستند؟ چرا؟»

«من اطلاعی ندارم.»

«باشد متشکرم. الان می آیم.»

از جا برخاستم. کمرم خشک شده بود خستگی مختصری از بدنم رفع کردم و به تالار غذا خوری راه افتادم.

غیر از عمه، جیل و سولماز هم هنوز نیامده بودند. کنار دانی نشستیم. دانی گفت: «کارت تمام نشد؟»

«چیزی نمانده بعد از نهار حتما تمامش می کنم.»

«آه خوبست. معلوم نیست عمه بعد از اینکار چه کار دیگری به تو می دهد.»

«نمی دانم ولی مهم نیست.»

کشیدا گفت: «بعد از این کار تو استراحت می کنی تا روز پنج شنبه.»

«چرا تا آن روز؟»

«چون قرار است روز پنج شنبه لباس و کفشی برای تو تهیه شود و جمعه به شرکت می روی تا کمی با کار و محل کارت آشنا شوی. شنبه و یکشنبه هم تقریباً بیکاری و استراحت می کنی تا روز دوشنبه که رسماً شروع به کار می کنی.»

تا امدم چیزی بگویم جیل و سولماز هم آمدند. و ظهر بخیر گفتند و نشستند.

سندی گفت: «موضوع چیست؟ مگر پونه قرار است چکار کند که این برنامه ها را برایش چیده اند؟ نکند قرار است از پیش ما برود؟»

تسنیکا سری تکان داد و گفت: «متأسفانه همین طور است.»

واو برای همه موضوع کار کردن من را در شرکت اسمیت نامدار توضیح داد.

همه دوستانم غمگین شدند. کشیدا گفت: «ما هنوز در فکر ژوزفین هستیم که چرا بیمار شده و نمی تواند بین ما باشد. حتی با تمام خودخواهیهایش برای او نگران هستیم. و حالا هنوز از دلواپسی او در نیامده باید غم دوری یکی دیگر از دوستانمان را هم به دوش بکشیم.»

جیل با ناراحتی گفت: «پونه! حقیقت دارد؟»

لیخند تلخی زدم و گفتم: «دوستان عزیزم درست است. دیشب اسمیت و سابینا با توافق عمه قرار رابر این گذاشتند که من به عنوان منشی شرکت برای معاون اسمیت یعنی آقای جیمز به مدت چهار سال شروع به کار کنم. و یک هفته هم به من فرصت فکر کردن و تصمیم گیری دادند.»

سولماز گفت: «و تو هم هنوز یک هفته نشده قبول کردی؟»

به جای من دانی جواب داد: «آیا شماها فکر می کنید پونه یا هرکدام دیگر از ما توان و اجازه تصمیم گیری را داریم؟ اینها فقط یک بازی است و بس. دیگر همه ما از این گونه صحبت‌های ظاهری و دروغین آگاه هستیم!»

تسنیکا گفت: «بچه ها خواهش می کنم اینقدر خودتان را ناراحت نکنید! به هر حال بالاخره ما می توانیم پونه را ببینیم. چون احتمالا شبها برای خواب واستراحت پونه به همین جابرمی گردد.»

طاهره گفت: «واگر برای جا ومكانش هم فرکی کرده باشند چه؟»

تسنیکا سرش را پایین انداخت وگفت: «آن وقت دیگر هیچ.»

همه ساکت شدیم. ناهار را روی میز چیدند ومانه نفر با بی اشتهاپی شروع به خوردن کردیم. سر صحبت راباز کردم وگفتم: «خواهران عزیزم! هر کجا که باشم دلم پیش شما ست وهیچ وقت فراموشتان نمیک نم. اگر برای استراحت اینجا رابه من دادند که چه بهتر وگرنه هر جا بروم وهرکجا که باشم دوستتان دارم.»

بعد از صرف غذا دوباره هر کدام مشغول کارهایمان شدیم. تا یک ساعت بعد من گلدوزی لباس عمه را تمام کردم. وقتی کارم را تماشا کردم خودم به کارم آفرین گفتم وپسینار شاد وراضی بودم. خیلی خوابم می امد. دیشب اصلا نخوابیده بودم. بهتر بود کمی استراحت می کردم. به طرف اتاقم رفتم وروی تخت دراز کشیدم. طولی نکشید که خوابی عمیق مرا در بر گرفت ونفهمیدم کی خوابم برد. وقتی بیدار شدم حدود 2 ساعت بود که خوابیده بودم.

چنان سرحال وپرانرژی بودم که دلم می خواست در باغ بدوم.

دست وصورتم را شستم وموهایم را شانه زدم. لباسم را عوض کردم واز اتاقم خارج شدم. این بار از راهروی پهلوپی رد شدم. به نزدیک اتاق ژوزفین که رسیدم دلم فرو ریخت.

نمی دانم چرا دلم می خواست وارد اتاقش می شدم و او را می دیدم. دلم برایش تنگ شده بود. چرا او نمی خواست هیچ کدام از ما را ببیند؟ یعنی منفی بودن جواب انتونی این قدر روی روحیه اش اثر گذاشته بود. با توجه به اینکه او می دانست آنتونی دانی رابه وی ترجیح می دهد. نباید از دست دادن این مرد این همه برایش دشوار باشد. خود ژوزفین اینها را می داند پی چرا بیهوده با خود می جنگد؟

جوابی برای سوالات خود نداشتم. وقتی داخل تالار شدم متوجه شدم که هنوز عمه نیامده.

تسنیکا هم آمد به او عصر بخیر گفتم. با هم روی مبلی نشستیم.

«تسنیکا به نظر تو حال ژوزفین چطور است؟»

«شنیده ام بهتر شده.»

«نمن فکر می کنم کمی غیر عادی است.»

«چی غیر عادی است؟ منظور چیست؟»

«همین که عمه اجازه نمی دهد ما ژوزفین را ببینیم. به نظر تو چرا عمه نمی خواهد ما او را ببینیم؟ البته می گوید او نمی خواهد خوب او نخواهد ما باید به عیادت برویم یانه؟»

نمی دانم پونه. من هم به این موضوع فکر کرده ام ولی متاسفانه نتوانستم چیزی بفهمم.»
«ولی تو می توانی از عمه بپرسی.»

«بله و من این کار را کردم و او گفت: وقتی خودش از من خواهش کرده که نمی خواهد کسی را ببیند من چه بگویم. و من هم هیچی نگفتم.»
«ولی باید راهی پیدا کنیم.»
«مثلا چه راهی؟»

«نمی دانم. راهی که بشود ژوزفین را ببینیم و از این حالت درش بیاوریم. هرچه در این حالت بماند بهتر که نمی شود هیچ بدتر هم می شود.»

«ببینم پونه وقتی عمه به هیچ کی اجازه نمی دهد که ما ژوزفین را ببینیم حتما چیزی هست که ما نباید بدانیم. پس بهتر است خیلی کنجکاو نکنیم نه تو و نه من. امیدوارم متوجه باشد که چه می گویم.»

سرم را آهسته تکان دادم و گفتم: «بله تسنیکا متوجه شدم.»
او لیخندی زد و گفت: «به خدا سوگند من هم برایش نگرانم. مطمئن باش هرچه از ژوزفین بفهمم حتما تو را هم در جریان می گذارم.»
آرام خندیدم و گفتم: «مطمئنم.»

اتومبیل عمه جلوی در عمارت توقف کرد و عمه همراه با یک پزشک وارد شد.
ما به آنها سلام و عصر بخیر گفتیم. و آنها بعد از جوال ما راهی اتاق ژوزفین شدند. من و تسنیکا نگاهی به هم کردیم و او گفت: «پونه! حتما خبرهایی هست که ما نمی دانیم.»
«بله من که گفتم غیر عادی است.»

«درست است باید حواسمان را جمع کنیم ببینیم چه خبر است. فقط قول بده بین خودمان باشد. قول میدهی؟»
«حتی دانی؟»

«بله حتی دانی. اینطور بهتر است.»

«ولی او مطمئن است.»

«اما نه در برابر آنتونی.»

او درست می گفت. به او قول دادم و بعد گفتم: «ببین تسنیکا! دیشب من یک چیز غیرمنتظره دیدم و آن اینکه.....» و بعد همه چیز را برایش تعریف کردم.

تسنیکا چشمانش از تعجب بازمانده بود. آرام گفت: «تو... تو مطمئنی؟»

«نمی دانم ولی این تمام آن چیزهایی بود که دیدم.»

«امروز صبح انتونی همراه خانواده برادرش به یکی از شهرهای شمالی رفته. می خواهند آنجا مروارید بخرند.»

«کی رفته؟»

«صبح خیلی زود بود.»

«از دانی هم خداحافظی کرد؟»

«همان دیشب این کار را کرد.»

- همان دیشب این کار را کرد.

- پونه! تو قیافه ی آن شخص را اصلاً ندیدی؟

- نه، اصلاً قیافه اش مشخص نبود. اما حس می کنم جوان بود.

- چرا این احساس را داری؟

- چون دستانی جوان داشت و همینطور اندامش اصلاً پیر نبود.

- خیلی گیج شده ام نمی دانم باید دید چه پیش می آید.

در همین موقع دانی نزد ما آمد و گفت: "چه شده ، چرا اینجا ایستاده اید؟ اتفاقی افتاده؟"

تسنیکا گفت: "نمی دانم. عمه همراه یک پزشک به اتاق ژوزفین رفتند . می ترسم حال او خوب نباشد."

- تازه رفته اند یا خیلی وقت است؟

- تازه رفتند.

- تسنیکا! نگران شدم. یعنی موضوعی هست که ما نمی دانیم؟

- تا عمه نیاید و توضیح ندهد هیچ چیز نمی دانم. بهتر است منتظر بمانیم.

بچه ها هم آمدند. همه دور هم نشستند و انتظار عمه و حرفهایش را می کشیدیم.

بالاخره بعد از نیم ساعت عمه همراه پزشک از پلکان پایین آمد.

سپاستین- راننده ی عمه دکتر را به طرف اتومبیل همراهی کرد.

ما بی صبرانه منتظر بودیم. عمه گفت: "بچه ها متاسفانه دوست شما ژوزفین دچار بیماری مزمن و خطرناکی شده و این بیماری مسری هم هست.

بنابراین از همه ی شما خواهش می کنم از دیدار او فعلاً منصرف شوید تا ببینیم چه پیش می آید."

دانی گفت: "می توانم بپرسم بیماری او چیست؟"

- فعلاً کاملاً مطمئن نیستیم. ولی چیزی مثل کزاز ، هاری و یا این چیزها.

معلوم بود کاملاً بی راه حرف می زند و می خواهد همه ی ما را گیج کند. همان موقع من به شک افتادم. ولی چیزی نگفتم.

در پی فرصتی به تسنیکا گفتم: "ندیدن ژوزفین دو علت دارد. یا مریضی او بقدری مسری است که باید قرنطینه باشد یا علت دیگری دارد."

- مثلاً چه علتی؟

- نمی دانم مثلاً.....مثلاً اینکه نمی دانم واقعاً چه بگویم.

- ولی تقریباً من می دانم.

- تو می دانی؟ خب چه بگو خواهش می کنم.

- گفتم می دانم ولی نه کاملاً . من حدس می زنم، مثلاً اینکه ژوزفین خواسته یا ناخواسته مرتکب خطایی شده و لینها می خواهند او از اتاقش خارج نشود تا دیگران به این موضوع پی نبرند.

- من از حرفهای تو سر در نمی آورم. خواهش می کنم واضحتر صحبت کن.

- نمی توانم بهتر بگویم. چون خودم هم خیلی گیج شدم . اجازه بده تا ببینم چه می شود.

- از امشب هم تو و هم من باید هوشیار بخ.ایم. و از تو تقاضا دارمهر چه شنیدی از اتاقت خارج نشو ممکن است به ضررت تمام شود. و هم اینکه احتمال دارد وقتی از این جا می روی دیگر برای زندگی به این جا برنگردی منظورم این است که جای دیگری برایت در نظر بگیرند. پس خودت را دچار دردسر نکن.

از هم جدا شدیم و موقع شام همگی دور میز جمع شدیم. جیل گفت: "عمه خانم با اینکه ژوزفین کمی خودسر و خودخواه بود ولی ما هم حس می کنیم جایش خیلی خالیست."

کاترا با دستمالی دور لبش را پاک کرد و گفت: "حتی می خواهیم بگویم دلمان برایش تنگ شده. هر چند او دوست ندارد ما را ببیند."

عمه لیوان آب را در دست گرفت و گفت: "نگرانی شما قابل ستایش است شاید چون همگی شما مثل یک خانواده در کنار هم بودید چه در کار و چه در زندگی، این حالت به شما ها دست

داده و ژوزفین هم به خاطر همان خودخواهی یا اخلاقش بهتر است کمی تنها باشد. این به نفع خود او هم هست." شلید حق با عمه بود ولی نمی دانم چرا آرام نمی شدم.

وقتی برای خواب به اتاقهایمان می رفتیم، دانی گفت: "پون! از این که فقط تا چند روز دیگر پیش هم هستیم احساس ناراحتی می کنم. این را از ته دلم می گویم."

به او لبخندی زدم و گفتم: "من همه ی شماها را دوست دارم ولی فقط تو و تسنیکا جای دیگری در دلم دارید. این را مطمئن باش عزیزم."

به همدیگر شب به خیر گفتیم و من از او جدا شدم.

وقتی وارد اتاقم شدم خوابم نمی برد. شاید چون می ترسیدم یا منتظر صدا یا اتفاقی بودم.

خودم هم نمی دانستم. کتابی براداشتم و مشغول مطالعه شدم. حدود صد صفحه از آن را خواندم. خسته شده بودم. چراغ مطالعه را خاموش کردم و سعی کردم بخوابم.

بعد از مدتی که خوابیده بودم بیدار شدم و احساس تشنگی کردم.

لیوان آبی سر کشیدم و تا آمدم بخوابم صدایی شنیدم. صدای پا بود آن هم آهسته و حتماً با دقت.

هم دلم می خواست از اتاقم خارج شوم و هم می ترسیدم. یاد حرف های تسنیکا افتادم. بیشتر ترسیدم. گوشم را به در چسباندم تا صدایی یا چیزی بشنوم ولی دیگر هیچ صدایی نیامد. وقتی صبح شد از اتاقم خارج شدم و به تالار آمدم. زودتر از همه.

هیچکس نیامده بود. کم کم دانی و جیل آمدند. دانی گفت: "پونه! امروز تو از همه زودتر بیدار شده ای. چه شده؟"

لبخندی زدم و گفتم: "دیشب تا روی تختم دراز کشیدم نفهمیدم کی صبح شد."

جیل گفت: "ولی من تا مدتی نتوانستم بخوابم."

- چرا؟ از چیزی ناراحت بودی؟

- البته نگران ژوزفین بودم. راستی پونه! فکر تو هم به ما اضافه شده.

خندیدم و گفتم: "دوستان عزیز! شما خیلی سخت می گیرید. تا چشم به هم بزنید این دوسال هم تمام شده." او خندید و گفت: "این چهار سال." او درست می گفت.

در همین موقع بقیه ی بچه ها هم آمدند. بعد از صبحانه عمه گفت که می خواهد موهایش را مرتب کنم و ببندد.

وقتی داشتم موهایش را شانه می زدم. او گفت: "پون! دلم می خواهد یک کارمند شایسته باشی تا خیال راحت باشد. اگر راستش را بخواهی اعتراف می کنم که از گزندهای سابقینا در امان نیستی و من می خواهم تو هیچ بهانه ای دست او ندهی. متوجه هستی چه می گویم."

- بله خانم هر چه شما بخواهید.

- برای شبها و روزهای تعطیل اگر اسمیت جایی را برایت در نظر نگرفته باشد می توانی بیایی و همین جا باشی. یعنی صبحها به محل کارت می روی و غروب به خانه برمی گردی. چطور است؟ راضی هستی دخترجان؟

با خوشحالی گفتم: "بله"، از شما خیلی ممنونم. می دانستم حتماً راه حل مناسبی برایم پیدا می کنید. واقعاً که دوستتان دارم."

با غمی در چشمهایش دستم را گرفت و گفت: "راست می گویی؟"

- بله شما را دوست دارم و همینطور دوستانم را.

روی صندلی جابه جا شد و گفت: "خوشحالم."

کارم تمام شد و او گفت می توانم بروم. کنار سولماز نشستم و مشغول گلدوزی یک کار جدید شدم. او به دستم نگاه کرد و گفت: "می خواهی دوباره بدوزی؟"

- بله من این کار را دوست دارم.

- ولی تو که خیلی نمی مانی و باید از چند روز دیگر برای اسمیت مشغول به کار شوی.

- بله ولی تا آن روز تصمیم دارم بدوزم.

- تو هیچوقت نمی توانی بیکار بمانی من همیشه تو را فعال دیده ام.

هر دو خندیدیم و مشغول کارهایمان شدیم.

در همان موقع خدمتکاری نزد عمه آمد و گفت: "عمه خانم! حال ژوزفین خوب نیست." عمه از جایش بلند شد و گفت: "تو مطمئنی؟"

- بله خانم مرتب استفراغ می کنند..

- خیلی خوب بفرستید دنبال پزشک من هم الان می آیم.

قیافه و نگرانی عنه بسیار مصنوعی بود و من این را زود فهمیدم.

همه ساکت و بی صدا همینطور نگران، رفتن عمه را نگرستیم.

دقایقی بعد پزشک آمد و به سرعت به طبقه ی بالا رفت. بعد از ساعتی عمه از پلکان پایین آمد و همه به طرف او رفتیم و جویای حال دوستانمان شدیم.

عمه لیخندی زد و گفت: "او حالش بهتر است. گفتم که او مریض و بیمار است. با نخوردن قرص هایش این اتفاق برایش افتاده بود و حالا آرام خوابیده."

کشیدا گفت: " عمه خانم! بهتر نیست کمی از هوای باغ استفاده کند شاید روحیه اش بهتر شود. و یا کسالتش کمی برطرف گردد."

- آه خیر قبلاً به شما گفته بودم که بیماری او مسری است. بهتر است شما هم به کارهایتان برسید.

همه بدون حرفی دیگر آرام مشغول کارهایمان شدیم.

آن شب هرچه بیدار ماندم تا صدای پای یا حرفی بشنوم هیچ صدای نیامد. شب بعد وقتی می خواستم برای خواب به اتاق بروم عمه گفت: «پونه! اگر خسته نیستی بهتر است کمی پیش من بنشیننی باتو کار دارم.»

روی صندلی مقابل او نشستم وگفت: «خیر خسته نیستم. ودر اختیار شما هستم.»

او کتابی مقابلم گرفت وگفت: «ممکن است کمی برایم بخوانی. این یک داستان ایرانی است. بهتر دیدم تو برایم بخوانی چون متعلق به حوادث و اتفاقاتی سرزمین توست.» کتاب را گرفتم وگفتم: «آه داستان رستم و سهراب، اسفندیار و فراسیاب.»

«نام داستان چیست؟»

«نامش داستان دو پهلوان است.»

لبخندی زدم وگفتم: «خب میت وانم شروع کنم.»

«البته دخترجان! شروع کنید.»

حدود 25 صفحه ازکتاب را برایش خواندم و او گفت که احساس خستگی می کند. پیشنهاد دو فنجان چای را داد و من هم قبول کردم.

بعد از صرف چای او به من شب بخیر گفت و به اتاقش رفت. من هم کمی دیگر از کتاب را خواندم و آن را بستم. خوابم نمی آمد. ولی بایستی به اتاقم می رفتم. از پلکان بالا رفتم. این بار از راهروی مجاور گذشتم یعنی از جلوی اتاق ژوزفین.

نزدیک اتاقش که شدم صدای ناله اش را شنیدم. او کمک می خواست آن هم ملتمسانه.

دو دل بودم می ترسیدم که وادر اتاقش شوم. با اینکه به گفته های عمه مشکوک بودم ولی بازهم می ترسیدم. از طرفی دلم میخ واست او را ببینم و آن هم حالا که او تقاضای کمک می کرد.

صدایی شنیدم بلافاصله پشت ستون راهرو پنهان شدم. صدای پای کسی می آمد. ولی وقتی بهتر گوش دادم صدای پای یک نفر بیشتر بود. از لای کنده کاریهای ستون نگاه کردم. آری دونفر بودند یک مرد ویک زن. آن زن همان لباسی را پوشیده بود که من آن شب دیده بودم. مرد هم کلاه پشمی بلندی به سر کرده بود تا شناخته نشود. کلاه پشمی آن هم در تابستان!

در اتاق راباز کردند و در همان موقع زن به آن مرد گفت: «مراقب باش انتونی.» پاهایم خشک شدند. حس وقدرتی نداشتم. یعنی آن مرد انتونی بود. ولی این غیرممکن بود. انتونی فردای

میهمانی آنجا را ترک کرده بود. وحالا اینجا؟ نه این باورن کردنی بود. مگر اینکه او اصلا اینجا را ترک نکرده باشد.

چند دقیقه بعد هردو اتاق را ترک کردند و آرام وبا دقت از پلکان پایین رفتند.

صدای ژوزفین قطع شده بود. وسکوت همه جا را فرا گرفته بود.

با همه ترسی که داشتم ناخودآگاه به طرف اتاقش راه افتادم. آرام وبا دستانی لرزان در اتاق را باز کردم. وپی صدا وارد شدم.

قلبم داشت از ترس می ترکید. ژوزفین مانند درختی بی طراوت ناز وشکننده، ضعیف ولاغر ورنگ پریده روی تخت خوابیده بود.

به خودم جرات دادم وجلوتر رفتم. قید سلامتی خودم را زده بودم. وقتی ژوزفین آن دخترزیا وطناز را اینگونه روی تخت دیدم دلم آتش گرفت. لبانش دیگر آن طراوت وان رنگ زیبا را نداشت. چشمانش بی فروغ وکاملا فاقد جذابیت بود. رنگ صورتش دلربایی خود را از دست داده بود وحالا جاش را با زردی وبیرنگی عوض کرده بود. بغض راه گلویم را گرفته بود وبه سختی نفس می کشیدم. اندام قشنگ وظریفش که در هر مجلسی چشمها را خیره میک رد حلا رنجور ولاغر شده بود. کش وقوسهای اندام ژوزفین موقع راه رفتن رابه خاطر آوردم واشک در چشمانم حلقه بست.

دست قشنگ وبی عیبش روی بالش رها بود.

سندی کجا بود ببیند که دیگر ژوزفین، ژوزفین نیست. دختر زیبا ومغرور حالا هیچ اثری از غرور وتکبر در او دیده نمی شدحالا دیگر با این اوضاع واحوال دل هر بیننده ای را آتش می زد.

آنقدر تحت تاثیر قرار گرفته بودم که ی اختیار دست ناتوانش را در دستم گرفتم وان را نوازش کردم. ناگهان صدایی از ژوزفین برخاست که می گفت: «نه نه خواهش می کنم. قول می دهم دختر ساکتی باشم. دانی خواهش می کنم دانی! خواهش می کنم.»

وبعد از حال رفت. با شنیدن این جملات انگار برق مرا گرفت. خشک ومات زده دهانم بازمانده بود. دانی؟ او چرا اینطور از دانی تقاضا می کرد. آن هم ملتمسانه. فکری به مغزم جرقه زد. نکند زنی که با آنتونی دیدم دانی بود. حالا یواش یواش اندام آن زن را با اندام دانی مقایسه کردم ولی شک وابهام در دلم موج می زد. خدای من چه می شنوم. نه نه اصلا امکان ندارد. ایم مجال است. حتما اشتباه می کنم. ژوزفین تکان آرامی خورد وآهسته چشمهایش را گشود تا مرا دید گفت: «چرا دوباره امید چرا؟»

با صدایی لرزان گفتم: «ژوزفین عزیزم! من هستم پونه!»

تا اسم مرا شنید سعی کرد چشمانش را بیشتر باز کند وبا دقت مرا ببیند. وقتی مطمئن شد من پونه هستم با صدایی نشات گرفته از بغض گفت: «پونه! پونه تو هستی؟»

«آره عزیزم من پونه ام.»

«آه پونه تو رابه مریم مقدس کمکم کن خواهش میکنم. تو چطوری اینجا آمدی؟»

«دلم می خواست تو را بینم. و دیگر طاقت نیاوردم و آمدم تا بینمت.»

«آیا عمه به تو اجازه داده؟»

«نه هیچ کس نمی داند هیچ کس. در حقیقت من بدون اجازه آمدم.»

«چرا تا حالا به دیدنم نیامده بودید؟»

«راستش را بخواهی عمه قدغن کرده بود.»

«چرا؟»

«چونکه می گفت...» حرفم را قطع کرد و او با چشمانی منتظر گفت: «چونکه چی؟ خواهش می کنم بگو. من ناراحت نمی شوم.»

«بین ژوزفین او می گفت: تو به بیماری لاعلاجی مبتلا شده ای و دکتر ملاقات با تو را ممنوع اعلام کرده.»

ناگهان غمی آشکار تمام چهره معصوم او را پر کرد.

اصلا دلم نمی خواست او را ناراحت کنم. او فهمید که من چقدر از گفتن حقیقت پشیمان شدم. به زحمت دستم را گفت و گفت: «اینها همه دروغ است! باور کن من هیچ بیماری مسری ندارم. بدلیل دو حماقت از طرف خودم و بی رحمیهای دیگران باعث شد که حالا اینگونه روی تخت ناتوان بیفتم. به خدا سوگند من اصلا بیماری خطرناکی ندارم.»

«ژوزفین! می توانی برایم بگویی چه شده؟ من واقعا برای تو نگرانم. همینطور تمام بچه ها. آنها بی صبرانه مشتاق دیدار تو هستند. دیروز عصر سندی ابراز دلتنگی می کرد. جیل و کشیلا هم دلشان برایت تنگ شده. کاترا دوبار از عمه خواست که به دیدن تو بیاید ولی نشد. سولماز و طاهره هم همینطور. و تسنیکا او هم مانند من دلش میخ واهد بداند توجه میک نی و حالت چطور است.» اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت: «نمی دانی چقدر دلم می خواهد دوباره دور هم جمع شویم و مثل گذشته قهوه بنوشیم. هرچند که من آن وقتها دختر مغروری بودم و هیچ کس دلش نمی خواست با من دوست شود ولی حالا همه چیز فرق کرده. من دیگر آن ژوزفین طنناز و مغرور نیستم. می بینی پونه؟!»

وبعد زد زیر گریه. گریه او دلم را می سوزاند و مرا هم به گریستن وامی داشت. او را نوازش کردم و گفتم: «اینقدر خودت را ناراحت نکن. مهم این است که تو به قول خودت دیگر آن دختر متکبر گذشته نیستی. تو نمی دانی که چقدر همگی ما دوستت داریم. حتی دانی امشب حال تو را از عمه می پرسید.»

با گفتن این جمله انگار خرمن وجودش آتش گرفته بود. با عصبانیت و گریه گفت: «او بی رحمتترین و کثیفترین موجودی است که من تا حالا در عمرم دیده ام. یکی از کسانی که باعث شد من اینطور روی تخت بیفتم و آرام آرام زجر بکشم تا بمیرم همین دانی وحشی و بی عاطفه بود.»

با تعجب گفتم: «توجه می گویی؟ دانی؟»

«آرام، یواش صحبت کن. ممکن است بفهمند کسی در اتاق من است.»

صدایی شنیدم که از نظر ژوزفین مخفی نماند. او گفت: «عجله کن! آن کتاب را بگذار روی سینه من وزود پشت آن پرده پنهان شو.»

بلافاصله همین کار را کردم. طولی نکشید در اتاق آهسته باز شد و آن دو وارد شدند. آنتونی و آن زن.

آنتونی گفت: «ژوزفین با که حرف می زدی؟»

«برای تو خیلی مهم است؟»

«البته من از پشت در صای حرف می شنیدم.»

«مخاطب من این کتاب نمایشنامه دختر سیاه شب بود. او هم مانند معشوقه تو پست وپلید است.»

خدای من چه می شنوم این صدای دانی بود که می گفت: «دوباره سرناسازگاری گذاشتی؟ کارهای احمقانه تو باعث رنجش وجود خودت شد چکار دارد به دیگران؟»

«دانی تو مرا نابود کردی دیگر از جانم چه می خواهی؟»

«گوش کن ژوزفین! چرا هنوز هم نمی خواهی باور کنی؟»

«باور؟! مگر حرف دروغ باور دارد؟»

«تو هیچ وقت مرا به چشم یک دوست نگاه نکردی. نه تنها یک دوست بلکه شدیداً مرا دشمن خودت می دانستی.»

«دقیقاً همینطور است. خوشحالم که لااقل این واقعیت را فهمیدی.»

دانی پوزخندی زد وگفت: «در این مدت من از تو پرستاری کردم و تو مرا فقط به چشم یک دشمن دیدی. ولی بدان من تو را دوست دارم و از بیماری ات نگرانم. واهمیتی نمی دهم که تو چگونه درباره ام قضاوت میک نی.»

آنتونی گفت: «امشب عوض التماس به دانی به او اعتراض می کنی چه شده ژوزفین؟»

«نکند اتفاقی افتاده و ما خبر نداریم؟»

ژوزفین دستش را در هوا چرخاند وگفت: «خواهش می کنم رهایم کنید.»

«ولی قبا از رهایی بایستی قرصهایت را بخوری.»

ژوزفین ناگهان به التماس افتاد وگفت: «خواهش می کنم خواهش می کنم نم انیقدر مرابا این داروهای لعنتی آزار ندهید. شما بیهوده مرا مریض و افسرده کردید. شما رابه خدا دست از سرم بردارید. بروید لعنتیها بروید.»

دیدم که انتونی قرص رابه زور در دهان ژوزفین کرد و او را مجبور به خوردن ان کرد. ژوزفین سرخ شد وبعد آرام در رختخواب قرار گرفت.

آن دو بی رحمانه با او رفتار کردند واین را من خود نیز دیدم.

با رفتن آنها تا چند دقیقه بعد هم از ترس همانجا مانده بودم. از دیدن دوست خودم دانی شوکه شده بودم. وهمینطور از پنهان زندگی کردن انتونی در ان خانه.

آهسته از پشت ستون و پرده بیرون امدم. به طرف ژوزفین رفتم. او بیحال روی تخت افتاده بود. آرام صدایش کردم.

«ژوزفین... ژوزین عزیزم صدای مرا می شنوی؟»

آرام چشمهایش راباز کرد وگفت: «اه پونه. من... من...» شکسته شکسته می خواست برابم چیزی بگوید. ناتوان ورنجور بود. با زحمت گفت: «گوش کن! من عاشق انتونی شدم. سه ماه پیش از او حامله شدم. وچه احمق بودم بعد از سه ماه عمه فهمید ودرپی فرصتی مناسب برآمد تا مرا سقط جنین کند. به وسیله یک لیوان شربت آناناس از هوش رفتم وبا کمک دانی و انتونی آمپولی به من تزریق کردند. البته تمام این داروها را مدیون آن دکتر احمق و ظالم هستند. دکتر هارکورت آمپول پروستوگلانیدین برای سقط جنین من کافی بود. ولی بعد از سقط برای از بین بردن من هنوز هم تلاش م کنند. حتما به خاطر آبرئی مزخرفشان. پونه کمکم کن انها می خواهند مرا بکشند. خواهش می کنم خوا... خوا...» وبعد از حال رفت.

ملحفه اش را روی تنش صاف کردم.

از ترس و تعجب داشتم می مردم. دلم می خواست فریاد بزنم و کمک بخواهم ولی از چه کسی واز کجا؟ می دانستم که هیچ فایده ای ندارد.

آرام از اتاق ژوزفین خارج شدم و به اتاقم رفتم. از ترس می لرزیدم. با وجود گرمی هوا تمام بدنم یخ شده بود. خدایا کمکم کن نمی دانم چکار کنم.

ساعت حوالی پنج صبح بود. سرم درد میک رد و گلویم خشک شده بود. صبح دست و صورتم را شستم و لباسم را عوض کردم واز اتاق خارج شدم.

وقتی به تالار آمدم دانی را دیدم. یکباره وجودم لرزید. از دیدنش ترسیدم. مختصر سلامی به همه کردم و نشستم. عمه متوجه جالم شد وگفت: «پونه! مشکلی پیش آمده؟»

با دست پاچگی گفتم: «نه چه مشکلی؟»

عمه موزیانه نگاهم کرد وگفت: «این بی حالی واین رنگ پریدگی دلیل چیست؟»

خنده کوتاهی کردم و گفتم: «با عرض معذرت سرم خیلی درد می کند. همینطور استخوانهایم. و هیچ اشتباهی به خوردن غذا ندارم. فکر می کنم سرما خورده ام.»

سندی خندید و گفت: «آن هم در این هوای گرم؟»

«بله دیشب خواستم پنجره را ببندم. اول دوش گرفتم و بعد یادم رفت پنجره را ببندم و سپس خوابیدم وقتی بیدار شدم صبح شده بود.»

جیل گفت: «بهتر است یک قرص سرما خوردگی بخوری حتما بهتر می شوی.»

«متشکرم. حتما این کار رامی کنم.»

تسنیکا به جمع ما پیوست و با گفتن صبح بخیر روی صندلی نشست. او هم دگرگونی حال را فهمید و جوابی نداد. من هم گفتم که مختصر کسالتی دارم.

فنجان قهوه در دستم سنگینی می کرد. کلافه و مضطرب بودم. احساس کردم سرم درد می کند. حوصله صحبت نداشتم. دلم می خواست هرچه زودتر همه چیز رابه تسنیکا می گفتم.

ولی می بایست پی فرصتی مناسب باشم. دلم شور ژوزفین را می زد. احساس بدی داشتم. می ترسیدم بلایی سرش بیاید.

عمه مرا مخاطب قرار داد و گفت: «پونه! سرخی چشمهایت می تواند دلیل بی حالی تو باشد و یا شاید هم دلیل بی خوابی؟!»

کلمات آخرش دلم را لرزاند و با تعجب نگاهش کردم. به زحمت خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «بی خوابی؟ چرا؟»

«تو خیلی داستانهای کشورت را دوست داری. همینطور رمانهای فرانسوی را. حتما مطالعه این کتابها تو را حسابی بی خواب کرده؟»

دلم آرام گرفت و با لبخندی پر زحمت گفتم: «حتما همینطور است که شما می گوید. ولی دیشب حوصله خواندن زیاد را نداشتم. حتما نیمه های شب سرما خوردم.»

اوسری تکان داد و گفت: «ولی من ندیمه های بیمار نمی خواهم. همه شما می دانید که باید مواظب سلامتی خودتان باشید.»

«چشم. حق با شماست.»

«آفرین. حالا برو استراحت کن یک لباس را بپوش تا نرفته اب برایم گلدوزی کنی. آیا می توانی تا رفتنت به شرکت آن را تمام کنی؟»

«بله یعنی سعی می کنم.»

«خوبست. حالا می توانی بروی.»

وقتی خواستم سالن را ترک کنم طوری که کسی نفهمد با چشم اشاره کوتاهی به تسنیکا کردم و آنجا را ترک کردم.

تسنیکا می بایست با عمه به جایی برود و این خیلی بد بود من نمی توانستم هرآنجا که دیده فهمیده بودم را برایش بگویم. به اتاقم پناه بردم. فکر ژوزفین و نابودی بچه ای که در شکمش از آن آنتونی بود مرا عذاب می داد. از همه بدتر اینکه چرا دانی با کمک افراد این خانه این دختر بینوا را اسیر تختخواب کرده اند بیشتر آزارم می داد. احساس کردم دچار عذاب وجدان شده ام. هیچ کمکی نمی توانستم بکنم.

وهمینطور نمی توانستم نسبت به حال و روز ژوزفین بی تفاوت باشم. خیلی دلم می خواست بدانم آنتونی در کجای این خانه است. امیدوار بودم شخصی غیر از من او را در این خانه ببیند و موجودیتش را اعلام کند. بهر حال این یک فاجعه بود و ژوزفین از آنتونی حامله بود و من این را فهمیده بودم.

خیلی دلم می خواست بدانم آنتونی در کجای این خانه است. امیدوار بودم شخصی غیر از من او را در این خانه ببیند و موجودیتش را اعلام کند. بهر حال این یک فاجعه بود. ژوزفین از آنتونی حائله بود و من این را فهمیده بودم.

یک حسی در وجودم ترا نهیب می زد که به اتاق ژوزفین بروم. ولی این کار اصلاً نهتنها عاقلانه نبود بلکه خیلی هم احمقانه بود.

سعی کردم کمی بخوابم ولی غیرممکن بود. به هیچ وجه نمی توانستم آرام بگیرم. دلم می خواست بدانم الان ژوزفین چه می کند؟ آیا به چیزی احتیاج ندارد؟ یا کاری هست که بخواهد برایش انجام دهم؟

در اتاقم به صدا در آمد. تعجب کردم. گفتم: "بفرمایید." دانی بود. سرش را داخل اتاقم کرد و گفت: "مزاحم نیستم؟"

- نه به هیچ وجه! خواهش می کنم بیا تو.

- متشکرم پونه!

او داخل شد و روی صندلی نشست و گفت: "نگران حالت شدم. راستی بهتری؟"

کمی دلشوره داشتم گفتم: "سغی می کنم بهتر شوم.

- ببینم یک قرص مسکن می خوری؟

- بله همین الان این کار را می کنم.

از جایم بلند شدم و از داخل کتو قرص را بیرون آوردم. لیوان آب را برداشتم و شروع کردم به نگاه کردن قرص.

دانی گفت: "چکار می کنی پونه؟ چرا عوض خوردن آن را نگاه می کنی؟"

لبخند سردی زدم وگفتم: " این گرد سفید مه به هم چسبیده و شکل یک قرص را پیدا کرده، عجایبی در خود دارد. این راز عجیب وقتی معلوم می شود که آن را خورده باشی. بعد از خوردن روی دردهای بدن می نشیند و آرام آرام آن دردها را تسکین می دهد. واقعاً که عجیب است ، به نظر تو این طور نیست؟"

دانی بعد از کمی مکث زد زیر خنده و گفت: " پونه! معلوم هست تو چت شده؟"

من هم خندیدیم و گفتم: " خواهش می کنم بگو آیا برای تو عجیب هست یا نه؟!"

- نمی دانم . خیلی به این موضوع فکر نکرده ام که بدانم عجیب هست یا نه؟!

- پس اگر خیلی فکر نکرده ای یک کمی فکر کرده ای. درست است؟

او خنده اش را جمع کرد و به من خیره نگاه کرد. بعد آرام گفت: " تو چی می خواهی به من بگویی پونه؟"

دلم فروریخت. نکند بفهمد که من چیزی می دانم. بلافاصله خندیدم و گفتم: " زودباش دانی! بگو این موضوع عجیب و جالب نیست؟"

- آیا برای تو این موضوع عجیب و جالب است؟

- بله، خیلی! من دلم می خواهد راز داروها را بدانم.

او زد زیر خنده و گفت: " پس بگو خانم دلشان می خواهد دکتر داروشناس شوند اینطور نیست؟"

خندیدم و گفتم: " درست همینطور است ولی افسوس که نمی شود."

- البته هیچ کاری نشد ندارد. ولی خب برای موقعیت تو آن هم در این جا حتماً مشکلات فراوانی رادر بر دارد. و برای وجود همین مشکلات شاید بتوانم بگویم غیرممکن است.

- انسان موجود عجیبی است، دانی!

من، تو ، جیل، سندی و یا هر کس دیگری رازعای گوناگونی در وجود و یا زندگیشان دارند که سعی می کنند دست نخورده و ناگفته باقی بماند. و این برای هرکسی دارای ترزش است.

- خب مثلاً راز تو چیست؟

- نمی دانم شاید همین دکتر شدن را دوست دارم و تا چند وقت پیش نمی دانستم، خودش یک راز بوده. و حالا با گفتن این موضوع به تو دیگر نمی شود گفت یک راز.

-پس به آن چه می گویند؟

- آرزو.

- درست است. حالا ببینم تو برای رسیدن به آرزویت تلاش می کنی؟

- راجع به این آرزویم فکر تلاش را نکرده ام. شلید وقتش نیست؟

دانی از جایش برخاست و کنار پنجره ایستاد و گفت: "درست می گویی پونه هرکسی یک راز و یک آرزویی دارد. من هم مثل تو آرزویی دارم و آن اینکه رسیدن به آنتونی و در کنار او زندگی کردن برای من رویاست."

- رویا؟ چرا رویا؟ مگر شما دو نفر با هم صحبت نکرده اید؟

- چرا، ولی آنتونی می گوید فعلاً وقتش نیست.

- چرا او که از موقعیت اجتماعی خوبی برخوردار است.

- درست است ولی او مب گوید بهتر است کمی صبر کنیم تا اوضاع کاری من بهتر شود.

بطوری که متوجه ی منظور من نشود گفتم: "آنتونی الان کجاست؟"

رنگ صورت دانی پرید. کمی دستپاچه شد و گفت: "خب همان شب میهمانی با برادرش هیندلی به خانه ی برادرش رفت تا صبح روز بعد برای تجارت به مسافرت برود."

- کجا؟ به کدام کشور؟

- نمی دانم پونه! او به من نگفت.

- چطور ممکن است او تو را دوست داشته باشد ولی نگوید کجا می رود و چه کار می کند. هی ناقلا! نکند یم راز است و تو نمی خواهی به من بگویی؟

خندید و گفت: "نه راز در میان نیست ولی گفته که زود برمی گردد."

- دانی! تو فکر می کنی آنتونی بر عهدو پیمان خود نسبت به تو وفادار می ماند؟

- نمی دانم و امیدوارم.

- یعنی چه که نمی دانم؟ تو باید بدانی خیلی هم خوب بدانی. تو زیبا و مهربانی او باید خیلی هم خوشحال باشد که با تو زندگی می کند.

از هر راهی وارد شدم تا حرفی درباره ی ژوزفین بگویم ، اصلاً موفق نشدم. او زرنگ تر از این حرفها بود. آنتونی چنان نفوذی روی او داشت که مطمئن بود این دختر جوان چشم و گوش بسته در اختیارش است.

آهی کشید و گفت: گ تو لطف داری پونه! ولی به زودی همه چیز درست می شود."

همین موقع خدمتکار چند ضربه به در زد و با اجازه وارد شد. او روی پاشنه ی در اتاقم ایستاد و گفت: "معذرت می خواهم خانم! تلفن با شما کار دارند."

با تعجب گفتم: "با من؟"

- بله ، خانم با شما.
- خودش را معرفی نکرد؟
- نه خیر خانم، فقط گفت با خانم پونه کار دارند.
- متشکرم، الان می آیم!
- منتظر تلفن کسی بودی پونه؟
- نه ، اصلاً!
- شاید جیمز معاون اسمیت خواسته با تو صحبت کند.
- برای چی؟
- خب راجع به کارت.
- بیا دانی! بیا برویم پایین.
- با هم از اتاق خارج شدیم . او گفت که می خواهد به اتاقش برود. کمی کا دارد.
- از او جدا شدم و به طرف سالن تلفن رفتم.
- الو بفرمایید.
- صدای مردانه ای از پشت گوشی شنیده می شد.
- روز بخیر خانم پونه!
- روزبخیر، لطفاً خودتان را معرفی کنید.
- مرا نشناختید؟ فکر می کردم خیلی زود مرا بشناسید ولی اشتباه می کردم.
- بله متاسفانه شما اشتباه می کردیدو من آنقدرها هم حضور ذهن ندارم.
- ولی من کمکتان می کنم. من هربرت هندرسون هستم.
- با شنیدن نامش گویی پاهایم برزمین خشک شد. با من و من گفتم "شما...؟"
- بله من . آیا ایرادی دارد که حال یک دوست را پرسیدن؟
- با تعجب گفتم: "دوست؟"
- بله یک دوست!
- ولی فکر نمی کنم بین ما دوستی وجود داشته.

- حق با شماست. تا حالا نبوده ولی من خیلی دلم می خواهد از این به بعد باشد. شما چطور؟
آیا مایلید با من یک رابطه ی دوستانه داشته باشید؟

- نمی دانم واقعاً غافلگیر شده ام و مشاعرم به خوبی کار نمی کند.

- همیشه دوستی ها عقل و مشاعر نمی خواهد. گاهی اتفاق می افتد که انسان از قلب ئ احساس خود دستور می گیرد. و برای من این اتفاق افتاده و به هیچ وجه ناراحت نیستم.

کمی مکث کردم و بعد آهسته گفتم: " ولی گمان نمی کنم عمه از این تماس و یا رابطه ی دوستی ما راضی باشد. ما این اجازه را نداریم."

«اگر به خاطر داشته باشید عمه لیزا عمه واقعی من است. گرچه ما زیاد رفت و آمد نداریم ولی حتما اوما را به چشم یک غریبه نمی بیند. شما اینطور فکر نمی کنید؟»

«اما من واقعا نمی دانم چه بکنم و چه بگویم. حتی قلبم هم هیچ کمکی به من نمی کند.»

«اما اینکه خیلی بد شد. من غیر از این فکر می کردم. البته من حق را به شما می دهم. شاید رفتار گذشته من باعث این کدورت خاطر شده.»

«شما خودتان چی فکر می کنید؟»

«حتما حق رابه شما می دهم.»

«ولی من همیشه سعی می کنم از هیچ کس کینه ای به دل نگیرم.»

«پس چرا سعی می کنید با دوستی من مخالفت کنید؟»

«چون اجازه ندارم. من اینجا خانم خانه نیستم. فقط یک ندیمه جوان هستم همین.» «بعد آرام و با لحنی مشکوکانه گفت: «ولی شما می توانید خانم خانه و خانم من شوید.» دهانم بازمانده بود و یارای گفتن هیچ کلمه یا جمله ای را نداشتم. او گفت: «چرا ساکت شدید؟ معذرت می خواهم مثل اینکه کمی تند رفتم. مرا ببخشید!»

کمی موقعیت خودم را سنجیدم و کمی لحن گفتارم را محکم کردم و گفتم: نگوش کنید آقای محترم! من به زودی در یک شرکت کار می کنم. و عمه خانم هم این را می داند. ضمنا من فکر نمی کنم عمه خانم قانونی را که سالها از آن حمایت می کرده حالا به خاطر شما ویا کس دیگری نادیده بگیرد.»

«اگر او این کار را کرد چه؟»

هیچ اشتیاقی در من به وجود نیامده بود ولی مستاصل مانده بودم. یاد حرفهایش افتادم او مرا دختری بی تمدن و عقب مانده حساب می کرد. و حالا به همین دختر عقب مانده پیشنهاد ازدواج می دهد!

گوشی تلفن رابه دست چپم دادم و گفتم: «می دانید آقای هربرت! من اصلا به مسئله ازدواج فکر نکرده بودم. چون هیچ مردی راتا حالا ندید هام که بتواند به قلب و احساس من رخنه کند. شاید

شما فکر کنید من یک دختر مغرور واز خود راضی هستم ولی من اینطور فکر نمی کنم. ضمنا بین من وشما یک فاصله عمیق است که حتما این فاصله نمی گذارد ما در کنار هم خوشبخت باشیم.»

«فاصله؟چه فاصله ای؟»

«معلوم است فاصله تمدن.شما بایک نوع تمدن زندگی می کنید ومن با نوعی دیگر.»

کمی مکث کرد وگفت:«شما کنایه می زنید.اینطور نیست؟»

«شاید همینطور باشد که شما می گوید ولی این نظر مطمئن وصددرصد من است.»

«پس در اینصورت بی پرده بگویم شما جواب منفی به من می دهید؟»

«بله البته قلبا از شما معذرت می خواهم.»

«خواهش می کنم دعذرت لازم نیست ولی بهتر است این را بدانید تا حالا من از هیچ کس جواب منفی نشنیده ام.وچون از شما خوشم آمده حتما شما را به دست می اورم.حالا هم از شما خداحافظی می کنم.خداحافظ خانم.»

«خداحافظ.»

تلفن از طرف هربرت قطع شد.ولی هنوز گوشی در دستهای من بود.حال عجیبی داشتم.نمی دانم حال دلشوره واضطراب داشتم یا یک ترس مبهم.

با صدای سندی به خودم آمدم.

«آهای دختر!چرا گوشی را سر جایش نمی گذاری؟»

«آه اصلا متوجه نبودم.»

«پونه!چیزی شده اتفاقی افتاده؟»

«نه چیز مهمی نبود.»

«با کسی تلفنی صحبت می کردی آره؟»

نمی توانستم به او دروغ بگویم از طرفی هم نمی خواستم او همه چیز را بداند گفتم:«سندی!به این کارمی گویند دخالت.نظر تو چیست؟»

خندید وگفت:«وچقدر هم دلچسب است.»

اوهمیشه شوخ وبذله گو بود.خندیدم وگفتم:«از پس تو هیچ کس برنمی آید.سندی حالا کجا می روی؟»

«عمه خانم از من خواسته کارهایی انجام دهم. اول پرده اتاق خوابش و روتختی باید عوض شود چون دل عمه خانم از این رنگ گرفته. ضمناً لباس خوابش هم باید عوض شود و همه به رنگ صورتی ملایم درآید.»

بعد با لحنی آرام گفت: «آخر این شازده خانم بیست ساله کمی زودرنج هستند.»

با این جمله چنان به خنده افتادم که خودم هم نفهمیدم.

گفتم: «خب چراتو؟ این کار رایک خدمتکار انجام می دهد.»

قری به سر وگردنش انداخت وگفت: «یعنی چه خانم؟ مگرما را برای خوردن و خوابیدن اینجا آورده اند؟» بعد مثل زنهای مقتدر و همه کاره از من خداحافظی کرد. کارهای او خیلی مرابه خنده وامی داشت. اگر سندی نبود حتما همگی از بی حوصلگی می پوسیدم.

با رفتن سندی دوباره به فکر فرو رفتم. فکر و غصه ژوزفین کم بود کار در شرکت و حالا خواستگاری بی معنی و مبهم هربرت مرا آزار می داد. برای چه هربرت از من خواستگاری کرد؟ خیلی دلم می خواست بدانم چه اتفاقی افتاده. به یاد شب میهمانی افتادم.

برخورد اوبا جیمز خیلی مهربان و دوستانه نبود. آياج میز می تواند نقطه مقابل او باشد. ولی او که خواستگار من نیست. جیمز یک صاحب کار است. ولی وقتی مابا هم می رقصیدیم نگاه وحالات هربرت کمی تا حدود متغیر بود. گنج شده بودم نمی دانستم به چه فکر بکنم. ولی او گفت که حتما مرابه دست می آورد. یعنی او این کار رامی کرد. شاید هم بتواند. ولی خدا نکند. من او را دوست ندارم. اما این را هم می دانستم که هیچ اختیار و قدرتی نداشتم.

سرم رابه گلدوزی گرم کردم تا این فکرها از ذهنم دور شود ولی فایده ای نداشت. حوصله سوزن زدن را نداشتم. دلم می خواست می توانستم سری به ژوزفین بزنم. عمه نبود واین می توانست فرصت خوبی باشد ولی وجود دانی و آنتونی را نمی شد نادیده گرفت.

فعلاً آنها از عمه خطرناکتر بودند. باید اول می دیدم دانی کجاست و مشغول چه کاری است. تا خواستم از پله ها بالا بروم خدمتکار صدایم زد وگفت: «تلفن با شما کار دارد.»

همانجا خشکم زد حتما هربرت بود. پیش خود فکر کردم عجب مرد سمجی است گوشه را برداشتم و با گفت الو منتظر شنیدن صدای شخص مخاطب شدم.

«الو سلام خانم پونه من را نشناختید؟»

با تعجب گفتم: «خیر آقا.»

«چطور؟ فکر می کردم حتما می شناسید.»

«باید می شناختم؟»

«من اینطور فکرمی کردم. به هر حال من جیمز هستم.»

«آه حالتان چطور است آقای جیمز؟»

«متشکرم، شما چطور خوب هستید؟»

«بله البته ممنون.»

«خانم پونه! معذرت می‌خواهم که مزاحمتان شدم، می‌خواستم بگویم دوشنبه یادتان نردو، سرموقع سرکارتان حاضر شوید که این اصول کار ماست.»

با تعجب گفتم: «ولی من این رامی دانستم.»

خندید و گفت: «حتما همینطور است، ولی خواستم مطمئن شوم، خوب شما حرفی ندارید بزنید.»

«من، من چه حرفی می‌توانم بزنم یا فکر می‌کنید چه حرفی داشته باشم؟»

کمی مکث کرد و گفت: «شاید فعلا هیچ.»

کاملا مرموز و مشکوکانه حرف می‌زد.

شاید فعلا هیچ؟ یعنی چه؟ منظورش از این حرف چه بود؟ حالا دیگر حق داشتم گیج و منگ شویم. ژوزفین، دورنگ بودن دانی، هربرن و حرفهایش و حالا جیمز، فقط از خدا خواستم به خیر بگذرانند. خیلی به تلفن هربرن و جیمز فکر کردم دلم شور می‌زد ولی هیچ حرف و یا کاری از من برنمی‌آمد. باید دید چه پیش می‌آید. آه تسنیکا هم که نبود. شاید او می‌توانست کمک کند باید صبر می‌کردم تا او برمی‌گشت.

از خدمتکار پرسیدم: «خانم دانی کجا هستند؟» او جواب داد: «ایشان به حمام رفتند تا دوش بگیرند.»

«متشکرم.»

از پله‌ها بالا رفتم، خوب شد. دانی هم نیست بهتر است به اتاق ژوزفین بروم، ولی فکری مثل جرقه در مغزم جهید نکند دانی دروغ گفته و خواسته کسی چیزی نفهمد و رفته پیش ژوزفین، بهتر است مراقب باشم، و بیگدار به آب نزنم.

چند ضربه به در اتاقش زدم، ولی صدایی نیامد. بدون اجازه در را باز کردم، فقط می‌خواستم بدانم صدایی از حمام می‌آید یا نه. هیچ صدایی نمی‌آمد و حمام خالی بود. بلافاصله از اتاق بیرون آمدم و فهمیدم که دروغ گفته، به هر حال فکر کردم نزدیک اتاق ژوزفین پرسه بزنم و همین کار را هم کردم.

شاید حدود 20 دقیقه طول کشید و در اتاق ژوزفین باز شد، دانی از آنجا بیرون آمد. و تا مرا دید شوکه شد، رنگ از چهره اش پرید و با من و من گفتم: «تو... تو... اینجا چه می‌کنی؟» او طوری صحبت می‌کرد تا کسی که در اتاق هست بشنود، حالت متعجبانه ای به خودم گرفتم و گفتم: «می‌خواستم به اتاق کشیلا بروم، ولی تو؟ آن هم در اتاق ژوزفین بیمار؟ آنجا چه کار داشتی؟»

کاملاً مشخص بود که ترسیده دست وپایش را گم کرده بود و با لکنت زبان گفت: «من... من خب خب من اصلاً نمی دانم.» و بعد با حالتی راهرو را دور زد و به اتاقش پناه برد. بهتر دیدم زیر پلکان پنهان شوم تا بینم آنتونی بیرون می آید یا خیر.

نیم ساعتی آن زیر مخفی بودم ولی هیچ خبری نشد تا امدم از آنجا بیرون بیایم. آهسته در اتاق ژوزفین باز شد. از لای نرده صورت خدمتکار جدید را دیدم. لاری او هم با دقت و مراقبت و خیلی سریع همراه با یک سبد ملافه آنجا را ترک کرد. بلافاصله خودم را به در اتاق ژوزفین رساندم. با ترس و دلهره آهسته در را باز کردم. داخل شدم و دخرت جوان بیمار را با رنگی زرد و صورتی استخوانی و بی حال روی تخت دیدم. او خوابیده بود. آرام صدایش زدم. اول جواب نداد. ولی بعد از چند بار صدا زدن آرام چشمهایش را گشود.

«ژوزفین من هستم پونه.»

این بار هیچ حرفی نزد و فقط آهسته اشکی روی گونه اش چکید دلم داشت آتش می گرفت. دستهایش یخ کرده بودند و کاملاً معلوم بود که خیلی کم خون شده. اصلاً وضع تغذیه و داویش بسیار بد و غیر قابل قبول بود. گفتم: «عزیزم بامن حرف بزن چیزی بگو. آیا به چیزی احتیاج نداری؟ بگو من برایت تهیه می کنم. هر طوری که شده.»

به زحمت صحبت کرد و گفت: «گرسنه ام.» و ساکت مرا نگرست. در جیب پیراهنم یک کاکائو داشتم. خوشحال شدم. آن را در آوردم. ولی آیا او می توانست کاکائو را بخورد. او بیشتر احتیاج به یک غذای مقوی داشت. کاکائو را با پشت قاشق نرم کردم و در دهانش گذاشتم. از خوردن لذت می برد گرچه جویدن و بلعیدنش برایش سخت بود ولی راضی بود. گفتم: «عزیزم! می دانم این غذای کافی نیست. الان برایت غذا می اورم. هر چه می خواهد بشود. من دیگر تحمل این وضع رقت بار تو را ندارم.»

دستم را گرفت و گفت: «نه خواهش می کنم. وقتی پیشم هستی خوشحالترم.»

«اما تو باید...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «می خواهم موضوعی رابه تو بگویم. قول بده حتما حق مرا بگیری.»

با عجله گفتم: «حقت؟ حق چه؟ بگو زود باش بگو.»

«چونه به زودی من از جمع شماها می روم.»

«کجا؟»

با بغض گفت: «به آن دنیا!»

با ناراحتی گفتم: «این حرفها چیست که می زنی؟ تو حالت خوب نیست بهتر است برایت غذا بیاورم.»

انگشتانم را گرفت و همراه با گریه گفت: «آنها بچه ام را کشتند و حالا نوبت من است. امروز عصر دکتremی آید و قرار است او کار را تمام کند. بخاطر همین عمه نتوانست بماند و به بهانه کاری از منزل بیرون رفته آیا عمه در منزل است؟»

با حیرت و وحشت گفتم: «نه!»

«دیدی پونه. ساعت سه دکتrem به اینجا خواهد آمد.»

دهانم خشک شده بود. اعصابم به هم ریخته و متشنج بود. با حالتی غیرعادی گفتم: «زوزفین! تو این چیزها را از کجا می دانی؟»

لبخند غمگین و پردردی زد و گفت: «آنتونی محبت کرد و قرار مرگ مرا به من مژده داد.» بغض راه گلوی هردوی ما را بسته بود.

زوزفین چشمان غمگینش را به من دوخت و گفت: «حق مرا بگیر و نگذار راحت از خون من لذت ببرند. گرچه با کشتن من دچار کابوس می شوند.»

بعد با ناامیدی گفت: «البته امیدوارم چنین شود و آنها هیچ وقت آرامش و آسایش روحی نداشته باشند. مثل عمه. هنوز من زنده ام ولی او دچار وهم شده.» همانطور که شوکه شده بودم گفتم: «دانی چه؟ او هم این موضوع را می داند؟»

«آری ولی از آنتونی خواهش کرده وقتی دکتrem می آید او باشد ولی موقع جان دادن من اتاق را ترک کند و تا وقتی دکتrem نیامده اوهم اینجا نیاید.»

«ولی او که اینجا بود.»

زوزفین لبخند کم‌رنگی زد و گفت: «بله او آمده بود. قبل از کشتن من از من عذرخواهی کند. به نظر تو جالب نیست؟»

آرام وبا درد گفتم: «وقیحانه است.»

او ساکت شد و شروع به گریستن کرد. نتوانستم این وضع را تحمل کنم. یاد حرفی از مادر خدایامرز و مهربانم افتادم که می گفت: «نباید در مقابل ظلم سکوت کرد چون ان موقع است که مردن بهترین کار است.»

از جایم برخاستم و گفتم: «تو فکر هیچ چیز را نکن من الان برمی گردم.»

از اتاق خارج شدم و بکراست به سراغ آشپزخانه رفتم. همه مشغول کارهایشان بودند. به خدمتکار گفتم: «گرسنه هستم و فقط غذای گرم و مقوی می خواهم.»

آشپز نگاه متعجب و حیرانی به من کرد و گفت: «الان؟! آن هم در این موقع از روز؟»

«بله مقداری سوپ گوشت و مقداری هم خوراک مرغ لطفا.»

آشپز وقتی خواسته عجیب ولی مصرانه مرا دید با سر به خدمتکار اشاره کرد. خیلی طول نکشید که حاضر شد. خدمتکار سینی را برداشت که همراه من بیاید ولی سینی را از دستش گرفتم گفت: «نه لازم نیست خودم می برم.»

وقتی از آشپزخانه خارج می شدم، همگی آنها در شک و تردید هماغنا مانده بودند. در راهرو هیچ کس نبود. به اتاق ژوزفین رفتم. این بار اصلا ترسی نداشتم. ژوزفین بیمار را کمک کردم و سوپ را در دهانش ریختم.

او از خوردن غذای خوب لذت می برد. وقتی سوپش را خورد گفت: «تو خیلی خوبی پونه! خیلی می ترسم آنها بفهمند و برایت ایجاد دردسر و مشکل کنند. تو رابه خدا زودتر از پیش من برو. خواهش می کنم.»

لبخندی زدم و گفتم: «خیلی خوشحالم که می توانم به تو کمکی کنم. باید زودتر این کار رامی کردم. من نمی گذارم تو بیشتر از این صدمه ببینی. آنها که امروز با تو چنین کردند. حتما روز دیگر نوبت ماست. حالا این را بخورد.»

تا خواستم گوشت مرغ رابه ژوزفین بدهم. ناگهان در اتاق باز شد و چهره عصبانی آنتونی که سعی می کرد خود را خونسرد نشان بدهد در آستانه در ظاهر شد. یک حالت مودبانه ای به خود گرفت و گفت: «خانمها! اجازه می دهند کمی وقتشان را بگیرم.»

هر دوی ما ترسیده بودیم. البته بهتر است بگویم هر سه ما. آنتونی از ما از او. آنتونی نمی دانست که آیا ژوزفین چیزی به من گفته یا خیر. پس باید مراقب بود. چون اگر من چیزی نمی دانستم کار این مرد آسانتر می شد. من هم فکر کردم بهتر است مراقب حرفها و رفتارم باشم. شاید اینطوری خیلی بهتر باشد. و وانمود کنم که چیزی نمی دانم.

آنتونی سیگاری روشن کرد و گفت: «شما نمی دانستید که ژوزفین بیمار است و بایستی از او دوری کنید تا روزی که حال ایشان بهبود یابد؟»

خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «البته ولی انقدر دلم برای او تنگ شده بود و همچنین نگران حالش بودم که ترسی از واگیری بیماریش نداشتم.»

بعد قیافه متعجبی به خود گرفته و گفتم: «آه راستی شما کی آمدید؟ اصلا از آمدن شما چیزی نمی دانستم.»

با گفتن این دو جمله آنتونی را دچار حیرت کردم. او فکر کرد که من چیزی نمی دانم و حقیقت را می گویم. خوشبختانه ژوزفین هم چیزی نگفت و آرام و بی حال روی بتر خوابیده بود.

آنتونی حالت خود را زود عوض کرد و معلوم بود کمی دستپاچه است. کنار ژوزفین قرار گرفت و گفت: «مادر بوسیله تلگرافی مرا از بیماری او مطلع کرد. و من هم به خاطر احساس خوبی که نسبت به تک تک شما دارم خودم را اینجا رساندم.»

خیلی راحت دروغ می گفت و هیچ ابایی هم نداشت. پرسیدم: «خب شما چرا با علم به اینکه می دانستید ژوزفین بیماری مسری دارد اینجا آمدید؟»

دوباره دروغگویی را شروع و ادامه داد: «می دانی پونه! من و مادرم در قبال شماها مسئول هستیم. فکرمی کردم همه شماها این را فهمیده باشید.»

دلَم می خواست صورت حيله گرش را با ناخنهايم خون آلود می کردم. حتما این حیوانپست روزی هم دانی ویا دیگران رابه این روز می اندازد. با صدای آنتونی به خودم آمدم که می گفت: «خواست کجاست؟»

«همین جا.»

«وفهمیدی چه گفتم:»

«بله فهمیدم.»

«خب خب جوابت چیست؟ آیا حرفهای مرا قبول داری؟»

«امیدوارم چنین باشد.»

بعد حرف را به ژوزفین کشاندم و گفتم: "آنتونی! من فکر نمی کنم بیماری ژوزفین مسری باشد." او خندید و گفت: "معذرت می خوام خانم دکتر! ولی نظر آقای دکتر با شما فرق می کند. ایشان این بیماری را مسری اعلام کردند."

بدون اینکه بخندم گفتم: "ولی بعضی اوقات تجربه از علم بهتر کاربرد داشته." جدی شد و گفت: "ولی شما هیچ تجربه ای هم ندارید آیا دارید؟"

او درست می گفت. من در تمور پزشکی هیچ تجربه ای نداشتم. گفتم: "خیر من از علم پزشکی پیز زیادی نمی دانم."

سرش را به طرف ژوزفین چرخاند و گفت: "شما هیچ چیز از پزشکی نمی دانید."

او از وجود من در اتاق عصبانی و نگران بود.

با من و من گفتم: "اگر شما اجازه دهید من پرستاری او را به عهده بگیرم."

با تعجب نگاهم کرد و گفت: "البته که چنین اجازه ای نمی دهم. ما با این اصالت و شخصیت خانوادگی یعنی استحقاق داشتن یک پرستار را برای خانه و خانواده ی خویش نداریم؟ آه مثل اینکه ما در نظر شما خیلی مستحق و کوچک جلوه کرده ایم. گ"

- معذرت می خواهم قصد و منظور بدی نداشتم.

او درست می گفت. من نباید این تقاضا را می کردم. به هر حال آنتونی به هیچ وجه نمی خواست مرا آنجا ببیند و من مطمئن بودم که این کار من در نزد آنتونی بی جواب نخواهد ماند.

او از جایش برخاست و گفت: "بہتر است ژوزفین را تنها بگذاریم تا استراحت کند." اصلاً دلم نمی خواست اتاق را ترک کنم . با ترک اتاق اصلاً نمی دانستم آیا می توانم دوستم را ملاقات کنم یا خیر. دلم شور می زد و نگران بودم.

در هر صورت هر دو از اتاق خارج شدیم . ژوزفین خوابیده بود و متوجه خروج ما از اتاق نشد.

آنتونی گفت: " شما به سالن می آید یا به اتاقان می روید؟"

- نه می خواهم کمی در باغ قدم بزنم.

- ولی هوا بسیار گرم است و اصلاً موقع خوبی برای قدم زدن نیست.

- فکر می کنم احتیاج دارم.

ایرادی ندارد هر طور مایلید. و من هم احتیاج به استراحت دارم . من در اتاقم هستم اگر کاری داشتید...

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: " در هر صورت من در اتاقم هستم."

هیچ حرفی نزدم. پله ها را پایین آمدم . هوا باغ گرم بود. هیچ نسیمی نمی وزید. کنار استخر روی نیمکت نشستم.

زیاد طول نکشید اتومبیل دکتر جلو عمارت ایستاد. من با دیدن دکتر وحشتی بزرگ بر دلم نشست. دکتر همراه سپاستین به داخل راهنمایی شد. و یگراست به اتاق ژوزفین رفت. در تالار بی صبرانه قدم می زدم. دلم عجیب شور می زد.

جیل به من نزدیک شد و گفت: " پونه موضوع چیست؟ چرا اینطور مضطربی؟ اتفاقی افتاده؟"

با ناراحتی زیادی گفتم: " نمی دانم جیل! نگرانم، نگران."

- پونه! اتفاقی افتاده لطفاً به من هم بگو.

دلم می خواست فریاد بزنم و به همه بگویم که ژوزفین چه بلایی سرش آمده.

ناگهان دست های جیل را گرفتم و گفتم: " جیل خواهش می کنم بیا با هم به اتاق ژوزفین برویم." جیل با سرگردانی گفت: " ولی عمه قدغن کرده و گفته که..."

حرفش را قطع کردم و گفتم: " من می روم اگر می یایی بیا!"

وبه طرف پلکان به راه افتادم. بالای پله ها سندی و کاترا ایستاده بودند و با نگرانی اتاق ژوزفین را نگاه می کردند. تا مرا دیدند گفتند: " پونه! چه شده؟"

- فعلاً نمی دانم ، ولی می خواهم ژوزفین را ببینم.

کاترا گفت: " ببینی؟ ولی عمه چی؟"

- هر چه می خواهد بشود من می روم اگر شما ها هم می آید عجله کنید.

هر چهار نفر به اتاق ژوزفین نزدیک شدیم و من بعد چند ضربه به دراتاق وارد اتاق شدم. بقیه هم همراه من وارد شدند.

در اتاق ، عمه و آنتونی و دکتر و لاری خدمتکار حضور داشتند.

ما از وجود آنها و آنا از ورود ما همگی متعجب و حیران شدیم.

تا لحظاتی هیچکدام چیزی نگفتیم، تا اینکه عمه رو به ژوزفین و بعد روبه ما کرد و گفت: " او همین چند لحظه قبل، از پیش ما به آسمانها رفت."

آه خدای من نه این غیر ممکن است. یعنی ژوزفین مرده. یعنی او دیگر بین ما نیست؟

بچه ها گریه می کردند و من به حالت شوک به کتابخانه ی کوچک ژوزفین تکیه داده بودم و مرتب می گفتم: " نه ، نه ژوزفین ! ژوزفین!"

عمه کنارم آمد و مرا صدا زد. دیگر چیزی نفهمیدم و از هوش رفتم. وقتی به هوش آمدم دکتر و عمه کنارم روی صندلی نشسته بودند. سرم گیج می رفت و تازه یواش یواش متوجه ی اوضاع شدم. آه ژوزفین بیچاره ، دوست خوب و ژجر کشیده ام ، دوست بیمار و از دست رفته ام . خواهش می کنم از پیش ما نرو. نه این محال است ژوزفین! تو اصلاً بیمار نبود. خداوندا کمکم کن چرا؟ آخر چرا؟ ژوزفین زیبا و طناز ما. آیا این حقیقت دارد؟ من که باور نمی کنم. مدام گریه می کردم و آرام نمی گرفتم.

عمه دستم را در دستش گرفت و آرام گفت: " عزیزم! هر کسی سرنوشتی دارد. باید با زندگی کنار بیاییم . هر چند تلخ و شیرین است و هر چند تلخیهایی بدی داشته باشد."

با بغض و گریه ای از ته دل گفتم: " عمه! ابرهای خاکستری غم که پیوسته بر دلم باران اشک می بارد و من را به سوی طوفان ها می کشاند. گاه من ساعتها و ساعتها با ریزش همین باران همدلی کردم. گونه هایم بستر سیلابهای بی پایان باران بود و من در چنین لحظه هایی که سرشار از آه و حیرانی است از خودم می پرسم سرنوشت یعنی چه؟"

عمه موهام را نوازش کرد و گفت: " می دانی پونه! وقتی قلب های کوچک شما جوانان بی خیال در سینه می زند و پاهایتان شما را به جای راه رفتن به پرواز در می آورد، هرگز بازی های سرنوشت و پریشانی سرنوشت را که در کمینمان نشسته است را به خاطر نمی آورید."

با هق هق گریه گفتم: گ اگر سرنوشت ژوزفین ناز و پر کرشمه این درد و مرگ است، پس لعنت بر تقدیر و سرنوشت."

بچه ها گریه می کردند. روی لبه ی تخت نشستم و گریه می کردم. دانی دستی روی دستم کشید و گفت: " پونه! بیا برای ژوزفین دعا بخوانیم."

با دیدن چهره ی دانی انگار تیری زهرآلود برقلیم نشست. دانی را موجودی ژشت ، پلید، وحشتناک و دیوصفت می دیدم. از او متنفر بودم. او را چون قاتل یا همدست قاتلی می پنداشتم.

نسنش را محکم کنار انداختم و با خشم گفتم: " فکر آینده ی دور و ناشناخته ی ژوزفین، اینکه چرا زندگی اینطور با او کرد چرا با او بی رحم و جبار بود، چرا رویاهای او اسفناکترین لحظه های عمرش شد و چرا همه چیز در مسیر خلاف آرزوهای قلبی او حرکت کرد، فکر اینکه چرا نتوانست خودش را در ژرفای بلند دوستی هایمان جا دهد و از آن استفاده مند.

و چرا تو؟ نو که حس انساندوستی را خوب می فهمیدی. و یا شاید فقط تظاهر می کردی. تو که حس کینه و شقاوت قلبی ات چنان چشمانت را کور کرده بود که هیچ چیز را نمی دیدی. اصلاً نمی توانم تو را به چشم یک زن عاطفه دار نگاه کنم. از خودم شرمنده ام که مدتها تو را چون یک روح در دو جسم می پنداشتم."

بچه ها چنان با تعجب و واماندگی به من و حرفهایم توجه می کردند که فکر مردن ژوزفین تقریباً از ذهنشان رفته بود. آنها من و دانی را زیر نگاههایشان این طرف و آن طرف می کردند و دانی که مانند بید می لرزید، وحشتناک گریه می کرد. سریع از اتاق خارج شد و بیرون رفت. عمه از تعجب خشکش زده بود و سر از حال و احوال من در نمی آورد. جلو آمد و گفت: " پونه! منظورت چیست؟ چرا با داین چنین رفتاری داشتی؟"

او هم مانند پسرش پست و پلید بود.

- لطفاً توضیح بده.

- یعنی شما چیزی نمی دانید؟

- من خیلی چیزها را می دانم و ممکن است بعضی چیزها را ندانم.

در همین موقع دکتر که رنگ صورتش پریده بود جلو آمد و به عمه گفت: " خانم لیزا! اگر اجازه دهید من بیمار دیگری هم دارم و می بایستی او را ببینم."

عمه تشکر کرد و او را تا جلوی پلکان بدرقه کرد. سپس مرا صدا کرد که به اتاقش بروم. روبروی هم روی مبل نشستیم.

عمه گفت: " خب پونه! آی موضوعی هست که من نمی دانم و تو اینقدر مضطرب و پریشانی؟ از تو می خواهم هر چه زودتر بگویی."

با ترس و دستپاچگی گفتم: " آخر می دانید می ترسم شما ناراحت و عصبانی شوید."

عمه گفت: " بهتر از این است که هی ندانم."

- می دانید عمه من می دانم که...

با صدای بلند گفت: " به تو گفتم هر چه می دانی بگو."

سرم را پایین انداختم پیش خودم فکر کردم هرچه باداباد و سپس آرام شروع به صحبت کردم و از ژوزفین و دانی و آنتونی گفتم. سپس اضافه کردم که ژوزفین از آنتونی حامیه شده بود و ژوزفین به من گفت که آنها می خواهند بعد از کشتن بچه مرا هم بکشند.

عمه مات ومبهوت و خشک زده مرا نگاه می کرد. دهانش بازمانده بود و چشمانش گشاد. او خیلی خوب رل بازی می کرد.

من ساکت شدم و او آرام گفت: «پس تمام این حرفهایی که من می شنیدم دروغ بوده؟»

«معذرت می خواهم. کدام حرفها؟»

«آنها منظورم اول انتونی وبعد دانی به من گفتند که ژوزفین چند ماه پیش بدون اطلاع من از خانه خارج و با یک مرد بیگانه که چیزی از این مرد نمیداند هم بستر وحامله شده. من خیلی عصبانی شدم و خواستم موضوع را از خود ژوزفین بپرسم و بدانم. ولی انتونی گفت که سه سال دیگر به بازگشت ژوزفین به وطن خودش بیشتر نمانده بهتر است که ما بچه را سقط و سپس خطای او را ببخشیم وبعد وی را بعد از بهبودی به وطن خودش بفرستیم یعنی او را از این خانه اخراج کنیم.

من ژوزفین را بسیار دوست دارم و برای او خیلی نگران و عصبانی از اینکه چرا او بدون اجازه من و سرخود خود را قربانی کرده.

آن روز که موهای مرا شانه می زدی و گفתי که من را دوست داری دلم فرو ریخت یاد ژوزفین افتادم. با تمام خودخواهیهایش و با تمام بدیهایش من او را دوست داشتم. من شماها را مانند فرزندانم دوست دارم.» او کاملاً دروغ می گفت.

«بهتر است یک چیز را بدانی و آن اینکه همیندلی وادوارد پسران من نیستند و آنها دو فرزند شوهرم هستند ولی انتونی مال من است. امروز دعا می کنم که اگر حرفهای تو حقیقت داشته باشد کاش این پسر را نداشته.»

«عمه می توانم چیزی از شما بپرسم؟»

«بگو.»

«حس می کنم شما حرفهای مرا باور کردید چرا؟ آن هم بدون تحقیق.»

«این موضوع به خودم مربوط است. ولی اگر انتونی ودانی باعث مرگ ژوزفین هستند باید دکتر چیزهایی بدانند.»

عمه عصبانی و بی قرار بود. حرکاتش به خوبی این حالات را نشان می داد.

کتاب انجیل را برداشت و چیزهایی زیر لب زمزمه کرد. کتاب را روی میز گذاشت و فریاد کشید و بعد زد زیر گریه. من هم گریه می کردم. ژوزفین دیگر کنار ما نیست. این یک واقعیت تلخ بود. دختر پرشور و زیبایی که اسیر هوا و هوس نفس خود شده بود. عمه کمی آرام گرفت و گفت: «وقتی از ژوزفین به من گفتند. اصرار کردند برای اینکه این موضوع محرمانه بماند و ژوزفین نزد دوستان و من خجالت نکشد بهتر است که به دیگران چیزی نگویم. بعد به من گفتند که دکتر تشخیص یک بیماری مزمن و واگیردار را داده. من خودم شخصا از دکتر پرسیدم و او نیز تایید کرد که چنین است. بعد از دو روز تصمیم گرفتم پزشک دیگری را برای ژوزفین خبر کنم. و این کار را کردم. ولی نمی دانم چرا او

هم حرفهای پزشک قبلی را میزد. برای همین بود که ملاقات شماها را با او قطع کردم. و مانع دیدار دیگران با او شدم. دلم نمی خواست هیچکدام از شماها بیمار شوید.»

دستش را گرفتم و گفتم: «عمه! تسنیکا هم میدانست؟»

«خیر من فکر می کردم دختر جوان دچار گناه شده پس بهتر است آبروی او را حفظ کنم. مخصوصا که تصور می کردم بیمار هم شده.»

با ورود مستخدم عمه حرفهای ما قطع شد.

«معذرت می خواهم خانم. دکتر پشت خط تلفن هستند.»

«چی پشت خط؟ مگر من نگفتم که با او حضورا کار دارم؟»

«البته خانم من به او گفتم ولی ایشان تلفنی پاسخ می دهند.»

«ایشان بسیار غلط کردند.»

عمه با عصبانیت گوشی تلفن را برداشت و گفت:

«جناب دکتر.»

«سلام خانم.»

«گویا من شما را احضار کرده بودم.»

«بله ولی بیماری دارم که حالش رضایت بخش نیست و می بایست فوراً او را معینه کنم. قصد جسارت نداشتم.»

«بعد از اینکه یمارتان را ویزیت کردید سریعاً نزد من بیایید با شما کار دارم. خدانگهدار.»

عمه گوشی را گذاشت و گفت: «فعلاً کارهایی دارم.»

بعد روبه من کرد و گفت: «بهتر است بروی دنبال کارت. یا کمی استراحت کنی.»

با دلشورگی گفتم: «عمه! من...»

عمه با جدیت نگاهم کرد و گفت: «من باید این معما را حل کنم.»

صدای وی را از راهرو شنیدم که می گفت: «آنی! به دانی بگو من در اتاقم منتظرش هستم. زود باش زود باش.»

ترسی ناگهان بروجودم چنگ انداخت. خدای من چه اتفاقی خواهد افتاد؟

به اتاقم رفتم ولی سرگردان و نگران بودم. نتوانستم آنجا بمانم. به تالار آمدم.

کسی نبود جز خدمتکاران، به باغ رفتم، کنار اقاچه‌های سندی و کاترا را دیدم، پیش آنها رفتم، گریه می کردند و ناراحت بودند، هیچکدام ما باورمان نمی شد که دوستان از دنیا رفته آن هم در عنفوان جوانی.

جیل و کشیلا هم به ما ملحق شدند و آنها هم مضطرب و نگران بودند.

کشیلا گفت: «بچه ها من یک چیزی را نفهمیدم.»

کاترا گفت: «درست مثل من.»

سندی گفت: «خب شما دونفر چه چیزی را نفهمیدید؟ به ما بگویید تا ما هم بدانیم.»

کشیلا گفت: «جیل می گوید وقتی داخل اتاق شدیم دانی و آنتونی قبلا در اتاق بودند، حالا آنتونی هیچ ولی دانی چرا؟ وجود دانی برایم مبهم بود، برای شما چطور؟»

کاترا گفت: «و در وقتی که عمه ممنوع کرده بود ملاقات ژوزفین را؟»

جیل گفت: «ما که چیزی نفهمیدیم، من رفتم با دانی صحبت کنم ولی او را پیدا نکردم، راستی شماها نمی دانید او کجاست؟»

من خنده تلخ و مصنوعی کردم و گفتم: «حتما پیش آنتونی عزیزش هست.»

بچه ها با تعجب نگاهم کردند و جیل گفت: «چه اتفاقی افتاده پونه؟ انگار تو چیزهایی می دانی که ما نمی دانیم و همینطور دانی، دانی چه شده که تو درباره اش اینطور صحبت می کنی؟»

بابی قیدی گفتم: «مگر من درباره او چطوری حرف زدم؟»

سندی گفت: «معلوم است با طعنه.»

چیزی نگفتم و روی نیمکت نشستم.

سولماز به ما نزدیک شد و پرسید: «بچه ها چه خبر؟»

کشیلا گفت: «تازه آمده ای و می پرسی چه خبر؟! هیچ ژوزفین از دنیا رفته و پونه هم مطلبی می داند که ما نمی دانیم.»

سولماز با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «چی؟ چی می دانی پونه چی شده؟» من سرم را تکان دادم و گفتم: «فعلا کاملا مطمئن نیستم، اجازه دهید تا وقتی که مطمئن شدم حتما به همگی شماها خواهم گفت.»

بعد از روی نیمکت بلند شدن و به طرف استخر رفتم، غم سنگینی روی سینه ام نشسته بود و مرا عذاب می داد، انگار غم تمام دنیا بر قلبم سنگینی می کرد، نفسهای عمیقی می کشیدم و بی اختیار اشک می ریختم، از این همه تغییراتی که ناگهان در این مدت پدید آمده بود می ترسیدم، وحشت داشتم و عجیب اینکه یک لحظه چهره آرام و چشمان قشنگ و غمگین ژوزفین آن دختر طنز و مغرور از جلوی چشمانم دور نمی شد، از خودم می پرسیدم چرا او را اذیت

کردند. چرا به عشقش پاسخ ندادند. چرا او را از خود رنجاندند. دلم برایش تنگ شده بود. آرام اشک می ریختم و با خودم می گفتم فدای آن نگاه قشنگش فدای آن سکوتش بی قرار بودم. بی تابی می کردم. به بید مجنون تکیه دادم.

بچه ها نزدیک آمدند و هرکس به نوعی سعی می کرد آرام کند. با صدای بوق اتومبیل فهمیدیم که تسنیکا آمده است.

وقتی او ما را یک جا کنار استخر دید به سمت ما آمد ولی بجای سلام های های گریه من و بقیه جوابگوی او شد.

وقتی موضوع را فهمید. شوکه شد و روی نیمکت آرام نشست.

در آن لحظه که انگار چشمانش در انبوه مه و تاریکی خاکستری و در فضای بی انتها گمشده بود آرام آرام اشک می ریخت و می گفت: «دختر بیچاره ای که در جاده رنگین و بهشتی عشق زود دست و پایش را گم کرد زبانش گرفت و نتوانست انطور که باید از آن استفاده کند. و حالا جز یک گور سرد و خاموش چیزی ندارد.»

و بعد هم با صدای بلند گریه کرد. لحظه های بدی بود. حزن و اندوه اجازه جرف دیگری را به ما نمی داد.

خدمتکار ما را برای صرف عصرانه صدا زد. از خودم می پرسیدم خوردن عصرانه آن هم وقتی غمگین و نالانیم چه معنی دارد. در صورتیکه هنوز جنازه دوستان در اتاقش بی کس و تنها مانده. در همین فکر بودم که یک ابولانس وارد باغ شد و جلوی عمارت ایستاد. فهمیدم که دیگر وقتش است. اگرچه با روح ژوزفین خداحافظی کردیم ولی می بایست دیگر با جسمش هم خداحافظی کنیم.

پاهایمان سست و بی جان بود. با اینکه می بایست سرمز عصرانه حاضر می شدیم و این یک دستور بود ولی هیچکدام به سالن نرفتیم. من دوان دوان به اتاق عمه رفتم. در زدم و با اجازه وارد شدم.

با بغض و نگرانی گفتم: «عمه، عمه جان! یک خواهشی دارم لطفا با تقاضای ما موافقت کنید. خواهش می کنم خواهش می کنم.»

عمه از جایش برخاست و با چشمانی قرمز که معلوم بود گریه کرده به من نگاه کرد و پرسید: «چه خواهشی؟ هرچند که تقریبا می دانم چه تقاضایی دارید. ولی بگو.»

«عمه ما می خواستیم یعنی من و بقیه دوستانم. اگر اجازه دهید این لحظات آخر را کنار دوستان ژوزفین باشیم. او را ببینیم و با او خداحافظی کنیم.» عمه ساکت قاب پنجره را نگاه کرد و بعد آرام گفت: «می توانید او را ببینید.»

بلافاصله از او تشکر کردم و به بچه ها خبر دادم و همگی در اتاق ژوزفین کنار او جمع شدیم. تسنیکا با رنگ و رویی زرد بدون اینکه حرفی بزند بی صدا دست ژوزفین را به آرامی نوازش می کرد. جیل و سولماز و کاترا زمزمه وار برایش دعا می خواندند. سندی گریه می کرد و موهای

ژوزفین را نوازش می کرد. من و کشیلا و طاهره هم کنار تختش نشستیم و او را می ریشتم. چه صورت زیبایی، طفلکی با عذاب مرد. او برایم گفت که چطور مرد. انگار ندایی در وجودم فریاد می زد. اهای پونه این همان ژوزفین زیبا و پرکرشمه است. همان ژوزفینی که وقتی وارد مجلسی می شد. همه چیز زیر پایش شیرین بود و انگار هزاران باغ و هزاران بوته گل سرخ در چشمانش می شکست. آن همه رنگ آن همه سرور آن همه امواج اثری را در درون خودش با غرور و کبر جاری می کرد. ولی حالا حالا جز پوست و استخوانی زرد و کبود رنگ چیزی دیگر روی تخت نبود آن هم بیجان و بی روح. سرد و خسته. تا چند ساعت دیگر می بایست در یک گور تنهای تنها تا ابد می خوابید.

برایش دعا خواندم و از خدا خواستم او را مورد رحمت و مغفرتش قرار دهد. عمه در آستانه در اتاق ظاهر شد و با چند قدم به تخت عزیز از دست رفته نزدیک زد و گفت: «ژوزفین عزیز! مرا ببخش. امیدوارم در آن دنیا آرامش ابدی را همراه داشته باشی.» همگی گریه می کردیم. عمه اشاره ای به مامورین کرد و آنها هم به آرامی ژوزفین را در امبولانس جای دادند و از عمارت و باغ خارج شدند.

او رفت برای همیشه و برای ابد.

قرار شد فردا او را به خاک بسپارند. و قرار بر این بود که جز عمه و خدمتکارش هیچ کس دیگر در مراسم خاکسپاری نباشد.

هیچکدام حوصله نداشتیم و هرکس سعی می کرد گذشته ای را به یاد آورد که ژوزفین در آن نقش داشته بود.

جیل کنارم نشست و گفت: «پونه! از دانی خبری نیست حتی در اتاق ژوزفین هم نیامد و نبود. فکرم خراب و به هم ریخته است. جریان چیست؟»

با غمی سنگین گفتم: «جیل عزیز! خواهش می کنم مرا از جواب این سوال معاف کن.» جیل حال مرا درک کرد و دستم را فشرد و از کنارم رفت.

تسنیکا کنار پنجره نشست و پیش او رفتم. مرا نگاه کرد و گفت: «عمه فهمیده درست است؟»
سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

«فکر میک نی بقیه هم فهمیده اند؟»

«نه کاملاً ولی چیزهایی بو برده اند. همین که دانی با ما در اتاق نبود برایشان سوال انگیز بود. حتی جیل از من سوالاتی می پرسید. درباره دانی.»

«درباره آنتونی چطور؟»

«نه تا حالا کسی جز عمه حضور او را در نقش اصلی نمی داند.»

«فکر می کنی عمه مرگ ژوزفین را کتمان می کند یا مجرم را به سزای اعمالش می رساند؟»

«نمی دانم ولی اگر او زن منطقی بوده حالا دیگر نیست. وحالا بخاطر فرزندش اصلا منطقی رانمی فهمد.»

با تعجب نگاهش کردم وگفتم: «یعنی...»

حرفم را قطع کرد وگفت: «یعنی ندارد. وبه ماهم مربوط نمی شود. حتما برای اینکه چون تو از این راز آگاهی فکری برای تو هم می کند.»

ترسی عمیق وجودم را فرا گرفت ویا وحشت گفتم: «یعنی بلایی به سرم می آورد؟» تسنیکا لحظه ای نگاهم کرد وگفت: «نترس. اگر عمه خواست که تو را زودتر نزد جیمز بفرستد اصلا معطل نکن وخیلی زود قبول کن برو.»

«تسنیکا من می ترسم.»

نخب طبیعی است. ولی همیشه برای هر مشکلی یک راه حلی است. م.

خدمتکار ما را برای شام صدا کرد. با اینکه هیچکدام تمایلی به شام نداشتیم ولی می بایست سرمیز حاضر می شدیم. تازه ما یک سرپیچی هم کرده بودیم وآن اینکه هیچ یک از ما عصرانه نخورده بود. ولی اکنون می بایست خیلی زود و سرمیز و نزد عمه برویم. کنارکشیلا نشستیم و آرام سرپ گرم قارچ را با بی میلی بلعیدم. بقیه هم همینطور آنها هم اشتهایی به خوردن نداشتند. عمه ندیمه های تروتازه و جوان و سلامت می خواست نه مریض و افسرده.

سرمیز طاهره گفت: «معذرت می خواهم عمه! می توانم سوالی بپرسم؟»

گفت: «بله.»

«عمه دانی کجاست؟ چرا پیش ما نیست؟»

بلافاصله نگاه عمه با نگاه من در آمیخت و بعد با یک مکث کوتاه گفت: «ممکن است این سوال همه شما باشد پاسخ هم دارد ولی فعلا بهتر است چیزی درباره اش نگوئیم. ولی مطمئن باشید حتما شما را مطلع خواهیم کرد. و بعد با دست اشاره به خوردن کرد.

سوالی مطرح شده بود ولی به جای جواب وعده جواب را گرفتیم.

صبح روز بعد ژوزفین را به خاک سپردند. هیچکدام ما حضور نداشتیم جز عمه و انتونی و سباستین خدمتکار و راننده عمه.

ازدانی خبر نداشتیم نمی دانستم کجاست ولی از عمارت بیرون نبود. ساعت 11:30 دقیقه صبح بود. ناراحت و کسل بودم. رفتم دوش گرفتم کمی بهتر شدم. خدمتکار در اتاقم را زد و با اجازه داخل شد. او گفت که تلفن با من کار دارد. تلفن؟ یعنی چه کسی می تواند باشد. یاهربرت مزاحم ویا جیمز. حتما یکی از این دونفر است. به سمت تلفن رفتم.

«سلام من پونه هستم.»

«سلام خانم پونه! من جیمز هستم حالتان چطور است؟»

«أه متشکرم خوبم.»

«متاسفم و تسلیت مرا برای از دست دادن دوستتان بپذیرید.»

«باز هم تشکر میک نم. و امیدوارم دوست عزیزم آرامش ابدی رابه دست آورده باشد.»

«خانم پونه لطفا شنبه ساعت ده صبح حاضر باشید شما رابه شرکت ببرم. آیا شما امدادگی اش را دارید؟»

بلافاصله گفتم: «البته. مشکلی نیست. می توانم همراه شما بیایم.»

با خنده کوتاهی گفت: «چه عجب! نگفتید باید از عمه اجازه بگیرم.»

«البته باید این کار را بکنم ولی خود ایشان این اجازه را دادند.»

خندید و ادامه داد: «پس من شما را روز شنبه خواهم دید.»

«حتما خدانگهدار.»

گوشی را سرچایش گذاشتم و روی مبلی نشستم. خدا را شکر چیزی به شنبه نمانده از دانی و انتونی می ترسیدم. احساس می کردم باید از این خانه بروم. نمی دانم آیا نزد جیمز در امان هستم یا نه. ولی هرچه بود از اینجا بهتر بود. در افکارم غوطه ور بودم که عمه همراه انتونی وارد تالار شدند.

از جا برخاستم و سلام کردم. عمه پاسخم را داد ولی انتونی به جای پاسخ سیگارش را آتش زد. چشمانش برق عجیبی داشتند. برق خشم و غضب.

ترسیدم. ولی سعی می کردم خونسرد باشم.

عمه مرا مخاطب قرار داد و گفت: «پونه! آقای جیمز به تو تلفن کرد؟»

«بله عمه ایشان گفتند که با اجازه شما شنبه ساعت ده صبح به دنبالم می آیند تا مرا به شرکت برده و با کار تازه ام آشنا کند.»

آنتونی سیگارش را در زیر سیگاری فشرد و گفت: «چه کارفرمای خوبی! تا حالا ندیده بودم که کارفرمایی دنبال کارمندش بیاید. مگر اینکه...»

حرفش رانیمه قطع کرد و بعد شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «بهرحال برای من باعث تعجب است.»

عمه نگاهش کرد ولی چیزی نگفت. روبه من کرد و گفت: «خب پونه! تا شنبه صبح چیزی نمانده. بهتر است مطلبی رابه تو بگویم. در شرکت اتاق مناسبی برای زندگی تو در نظر گرفته شده. ولی تو می توانی یا آنجا زندگی کنی و یا اینجا و به اتاق نزد دوستان بیایی. بهر حال تصمیم با خود توست. ولی باید یک هفته آنجا باشی و بعد تصمیم بگیری. و امشب من برای تو میهمانی کوچکی به همراه دوستان ترتیب داده ام. شاید تو نخواستی برگردی. دلم می خواهد میهمانی

خداحافظی برایت گرفته باشم. حالا هم می توانی بروی. می دانی که فردا صبح باید همراهه جیمز بروی. دستور دادم وسایلت را جمع کنند. برو آنها را ببین اگر چیزی کم بود بگو برایت فراهم کنم. سرمیز ناهار تو را می بینم.»

و امشب من برای تو میهمانی کوچکی به همراه دوستان ترتیب داده ام. شاید تو نخواستی برگردی. دلم می خواهد میهمانی خداحافظی برایت گرفته باشم. حالا هم می توانی بروی. می دانی که فردا صبح باید همراه جیمز بروی. دستور داده ام وسایلت را جمع کنند. برو آنها را ببین اگر چیزی کم بود بگو برایت فراهم کنم. سرمیز ناهار تو را می بینم."

با اجازه از آنها جدا شدم و به اتاقم رفتم.

وقتی وارد اتاقم شد، چمدان زیبای نقره ای رنگی روی تختم بود.

درش را باز کردم. چهار دست لباس زیبای مجلسی و چهار دست لباس معمولی دو دست لباس راحتی، دو دست لباس راحت خواب، جوراب و چند دست لباس زیر زنانه، دو جفت کفش وسایل شخصی دیگر. ساک کوچک دیگری کنار تختم بود آنرا باز کردم یک پالتوی زیبای مشکی و یک جفت پوتین زمستانی برای فصل زمستان، کیف کوچکی زیر پالتو بود که مقداری پول در آن موجود بود.

عمه تقریباً فکر همه چیز را کرده بود. او می خواست جلوی اسمیت و سابینا و حتی جیمز برای ندیمه اش چیزی کم نگذاشته باشد. حساب عمه از بقیه ی زنهای دیگر بود. او خود و تمام کار هایش را از بقیه جدا و متفاوت کرده بود. در بین تمام دوستان و آشنایان زنی عجیب و مرموز به چشم می آمد. زا جیمز برخاستم. چمدان و ساک را کنار اتاق گذاشتم. کتابهایم را جمع کردم و گوشه ی میز چیدم. دلم گرفته بود چرا تا به عده یا عادت می کنم باید آنها را ترک کنم و بروم. چطور می توانم از دوستانم جدا شوم. دوستانی که شبها را با آنها صبح کرده بودم و روزها را هم با آنها به شب رسانده بودم.

تسنیکا آن دختر مهربان و دوست داشتنی. سولماز بانمک و شیرین، طاهره ساده و بی ریا، کاترا مودب و مهربان، سندی شوخ و پرنشاط، جیل دختر مقرراتی و دوست داشتنی کشیلا دلسوز و فداکار. آه خدای من دانی و ژوزفین هر دو به نوعی در زندگی من بودند. دانی را خیلی دوست داشتم عجیب اینکه هنوز هم با وجود چنین حوادثی دوستش دارم و چقدر دلم می خواهد بینمش. ژوزفین گلی که در آستانه ی شکوفایی پرپر شد و به خاک سرد گورستان سپرده شد.

بغضم ترکیب و آنقدر گریه کردم که دیگر رمقی برایم باقی نماند. چشمانم متورم، قرمز و کوچک شده بود. فکر می کردم عمه را باید بینم او را راضی کنم تا بتوانم قبل از رفتن دانی را بینم.

نمی دانم چرا اینقدر غمگین بودم کنار پنجره ایستادم. فکر می کردم چرا زندگی با من بیگانه است؟ چرا با بی حوصلگی لین طرف و آن طرف می اندازد؟ چرا برایم هدفی را مشخص نمی کند. گفتم پونه تو که هستی چی هستی و کجای زندگی قرار داری؟! در پس پرده ی اشکم به تصویری که در قاب نشسته بود نگاه کردم. تصویر زنی با دو چشم درشت و سیاه، چهره ای

تکیده، موهای بلند در نگاهش غم مرموزی دیده می شد نگران بود می ترسید. انگار او هم مثل من بی هدف و نگران و مضطرب بوده، با صدای در اتاق به خودم آمدم. خدمتکار اعلام ناهار کرد. دست و صورتم را شستم و از اتاق خارج شدم.

دلم نمی خواست از طرف اتاق ژوزفین رد شوم. پس از همین راهرو گذشتم. آه خدایاریال اتاق دانی . انگار بدبختترین اتاق دنیا بود. دانی زیبا و دوست داشتنی! کجاست الان چه می کند. راستی چرا دانی هیچ حرفی برای دفاع از خود نزد یعنی تا آن اندازه گناهکار است که حرفی برای گفتن نداشته. اما آنتونی ، او اصلاً به روی خود هم نمی آورد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و یا اگر هم افتاده او بی اطلاع است.

سرمیز ناهار همه بودند و من هم به آنها اضافه شدم. با تعجب دیدم آنتونی و دانی هر دو دور میز نشسته اند. آرام روی صندلی نشستیم . به دانی نگاه کردم. غمگین و افسرده و بیحال و پژمرده با رنگ و رویی زرد و بی روح.

آنتونی تقریباً چهره ی عصبی و گرفته ای داشت.

دانی سعی می کرد نگاهش را از من بدزد. و تا می تواند مرا نگاه نکند. انگار از من خجالت می کشید. شرم و گناه را حس می کرد. و حال خوشی نداشت. ولی آنتونی دلش می خواست دائماً مرا زیر سنگینی نگاهش خرد کند. وانمود می کرد هیچ اتفاقی نیفتاده و شاید می خواست به من بفهماند که او مقتدر و قوی تر از من است و می تواند مسیر زندگی مرا به راحتی تغییر دهد. و درست او همین کار را هم کرد.

نمی دانم چرا دلم برای دانی می سوخت با این که او مجرم و گناهکار بود.

بچه ها زیر چشمی دانی را می دیدند ولی هیچکس چیزی نمی گفت.

عمه سکوت را شکست و گفت: " بچه ها! پونه فردا از پیش ما خواهد رفت. من برای خداحافظی پونه میهمانی کوچکی ترتیب داده ام.

امشب این میهمانی مخصوص پونه ی عزیز است. هر وقت یکی از ندیمه های من قصد رفتن از نزد من را دارد، دلم می گیرد و حس می کنم غصه دار می شوم."

عمه طوری صحبت می کرد که انگار من برای همیشه باید آنجا را ترک کنم. هیچ حرفی از بازگشت من نبود. من این را به خوبی می فهمیدم. به خاطر چیزهایی که می دانستم نباید آنجا می ماندم. قتلی اتفاق افتاده بود . هر آن ممکن بود حرمت و اصالت دیرینه ی عمه به مخاطره بیفتد. آن هم احتمالاً با وجود من . پس آنها می بایست کاری می کردند و کردند. مرا بیرون کردند البته محترمانه. بعدها فهمیدم از همان اول، از آن شب میهمانی این نقشه ی آنتونی بوده. سابینا برادری داشته که اگر زنده می ماند همسن و سال آنتونی بود. قیافه و حرکات آنتونی او را یاد بردرش می اندازد. پس آنتونی نزد سابینا عطیط می شود. آنتونی فهمیده بود که من دختر باهوشی هستم . و ممکن است کارهایی که او در این خانه قصد انجامش را دارد آگاه شوم و برای او جز یک مزاحم چیزی نباشم. چون همان شب میهمانی او بلای مرگ را به جان ژوزفین بینوا انداخت.

پس نباید کسی چیزی می فهمید. آن وقت بود که نقشه ی رفتن مرا به سابینا گفت و چون سابینا تسلط خاص و محکمی روی اسمیت داشت و با شخصیت بالایی که نزد دوستان و عمه داشت توانست خیلی راحت خواسته ی آنتونی را جامه ی عمل بیوشاند.

سابینا از من خیلی خوشش نمی آمد. حتی بعدها مشکلاتی هم برایم فراهم کرد. بهرحال من باید فردا صبح از پیش دوستانم و از این عمارت می رفتم.

بعد از صرف ناهار در تالار بزرگ نشستیم. جیل و کشیلا و سولماز و تسنیکا هم آمدند. جیل گفت: "خیلی ناراحتم. چرا این خانه اینطوری شده؟ از در و دیوارش سایه های غم می ریزد. اول ژوزفین بعد دانی حالا هم رفتن پونه. ما خیلی جوانیم چطور می توانیم همه را با هم تحمل کنیم؟"

کشیلا گفت: "همینطور که می بینی. عمه راحت بیان می کند و توقع دارد ما هم راحت بپذیریم."

سولماز گفت: "بچه ها ! دانی را دیدید ؟ حس می کنم دردی دارد ولی کسی را ندارد که به او بگوید. او با پونه خیلی صمیمی بود و حالا پونه هم می خواهد برود."

تسنیکا گفت: "همه ی ما به نوعی دردی داریم. ولی کسی را به جز خدا نداریم. شماها هیچ می دانید که سال دیگر من هم می روم کشور خودم. پانزده سال است اینجا هستم . احساس می کنم در این پانزده سال خیلی تنها بودم. فقط وجود شما دوستان خوب به من امید و قوت قلب داد."

همگی با تعجب گفتیم: "نه...نه تسنیکا! یعنی تو هم می خواهی سال دیگر بروی؟ آه خدایا، خسته کننده و غیرقابل تحمل می شود."

جیل به گریه افتاد و در پس او ما همو گریه کردیم . هیچکدام نمی توانستیم جلوی خودمان را بگیریم. تسنیکا گفت: " شماها باید خوشحال باشید که من می خواهم بروم."

چون هر آن که از این بهشت خیالی و تهی نجات پیدا کنم، خوشحالم. شماها هم همینطور . هروقت خواستید بروید کوتاهی نکنید و بروید. من دلم می خواهد به وطنم برگردم تا بتوانم به تمام چیزهایی که می خواستم برسم. ازدواج کنم بچه دار شوم. زندگی کنم من دنبال هدفم می گردم. پانزده سال و یا شانزده سال بی هدف مثل یک مترسک یا یک عروسک که صاحبم هر طوری می خواست با من بازی کرد، عمرم را بیهوده باختم. هر چند که این عمل از اختیار و قدرت من دور بود. ما بی هیچ اختیاری می بایست تحت نفوذ و سلطه ی یک پیرزن ثروتمند انگلیسی باشیم. باید برای دلخوشی او بخندیم، برقصیم، راه برویم، بنشینیم، غذا بخوریم و حتی اگر او خواست مثل یک تابلوی نقاشی با سر و لباس شیک و آرایش زیبا در محافل و مجالس میهمانان حاضر شویم تا بگویند اینها ندیمه ها و اسباب بازیهای عمه لیزا هستند. راستش را بخواهید دیگر تحملش را ندارم. فقط از خدا می خواهم یک سال دیگر به من توانایی دهد تا بتوانم به وطنم برگردم.

پونه! اگر از من می شنوی وقتی از اینجا رفتی فکر برگشتنت را نکن."

" ولی من نمی توانم برای همیشه شماها را فراموش کنم.

ما شرفیها وقتی به کسی یا کسانی دل بیندیم نمی توانیم آنها را فراموش کنیم . حدود چهار سال است که باباعلی و بی بی کوثر مهربان را ندیده ام نمی دانم زنده هستند یا مرده اند که خدا نکند مرده باشند. فقط دلخوشی من این است که روزی بتوانم آنها را در کمال صحت و سلامتی ببینم. و حالا شماها ، چهار سال با شما بودم. همه چیزم اگر اسباب بازی بودم با شماها بودم و اگر خوب و بد هر چه بود شماها کنارم بودید. مرگ ژوزفین وحوادی که رخ داد همه ما را بی حوصله و دلتنگ کرد. حالا هم من باید بروم. هیچ می دانید من بیشتر از شماها متحمل رنج و عذاب می شوم. باز هرچه باشد شماها باهم هستید ولی من باید دوباره زندگی را از نو شروع کنم. یک کار جدید ادمهای جدید، آداب و رسوم جدید. "سندی وکاترا و طاهره هم به ما ملحق شدند و در گفتگوی ما شرکت کردند.

مرگ ژوزفین وحوادی که رخ داد همه ما را بی حوصله و دلتنگ کرد. حالا هم من باید بروم. هیچ می دانید من بیشتر از شماها متحمل رنج و عذاب می شوم. باز هرچه باشد شماها باهم هستید ولی من باید دوباره زندگی را از نو شروع کنم. یک کار جدید ادمهای جدید، آداب و رسوم جدید. «سندی وکاترا و طاهره هم به ما ملحق شدند و در گفتگوی ما شرکت کردند.

سندی گفت: «پونه! رفتن تو مدتها ما را تحت تاثیر خواهد داد. حالا هم که چه بخواهیم چه نخواهیم باید بپذیریم.»

کاترا گفت: «سندی! تو چند وقت دیگر باید پیش عمه بمانی؟»

«من پنج سال است که اینجا هستم تا پانزده سال هنوز خیلی مانده درست ده سال دیگر. من یکسال زودتر از پونه امدم.»

«تو چطور سولماز؟»

«من ده سال است اینجا هستم. هنوز پنج یا شش سال دیگر مانده.»

«و تو جیل؟»

«من هم ده سال است که اینجا هستم من وساولماز تقریبا دریک وقت به اینجا آمدم. این طور نیست سولماز؟»

سولماز لیخند کوتاهی زد وگفت: «درست است وچقدر هردو محزون وغمگین بودیم.»

«تو چطور کشیلا؟»

«من هشت سال است که اینجا هستم. من هم تا پایان پانزده ال هفت سال دیگر راباید سپری کنم.»

«تو هم بگو طاهره!»

«من دو ال بعد از تسنیکا آمدم، یعنی سیزده سال است که اینجا هستم، امیدوارم تا دو سال زنده باشم تا بتوانم من هم مثل تسنیکا دنبال هدفم بروم.»

جیل گفت: «آه خدای من! پس ما باید غم یکسال تسنیکا ربا اندوه رفتن دوسال دیگر تو هر دورا به دوش بکشیم.»

طاهره سرش را پایین انداخت و گفت: «باید دید خدا چه می خواهد، حالا کوتا فردا چه می رسد به دو سال دیگر، اصلا ولش کن.»

«خب کاترا تو خودت چطور؟»

«من شش سال است که اینجا هستم، اما می دانید دانی وزوزفین چند سال اینجا هستند ویا بودند؟»

تسنیکا گفت: «بله البته، دانی یازده سال است، بعد از طاهره آمد، ولی ژوزفین نه سال بود که اینجا بود یکسال زودتر از کشیلا آمد، و اصلا هم دانی و کشیلا نمی ساخت.»

«پونه! تو از دانی چه می دانی؟ خواهش میکنم به ما بگو.»

تسنیکا به جای من واب داد و گفت: «دانی خودش رابه نوعی گناهکار می داند.»

«درچه مورد؟»

«در مرگ ژوزفین، او فکر می کند با عشقی که بین او و آنتونی بوده لطمه ای جبران ناپذیری به ژوزفین وارد کرده.»

«اما این منطقی نیست.»

«غیرممکن هم نیست، بهتر است مدتی دانی رابه حال خودش بگذریم تا موقعیت و حال خودش را پیدا کند.»

تسنیکا به موقع به کمک آمد، فکر کردم بهتر است از عمه اجازه بگیرم تا بتوانم دانی را ببینم، از بچه ها عذرخواهی کردم و گفتم که کجا می خواهم بروم.

عمه به آشپزخانه رفته بود تا به خدمتکاران آنجا سرکشی کند.

منتظر ماندم تا برگردد، او آمد و من از جایم برخاستم، با اشاره دست او نشستم و گفتم: «عمه! اگر زحمتی نیست می خواستم از شما اجازه ای بگیرم.»

«اجازه؟ درچه موردی؟»

«می خواستم قبل از رفتن دانی را ببینم واز او خداحافظی کنم، ما قبلا له هم خیلی نزدیک بودیم.»

عمه سرش را تقریبا با بی اعتنایی تکانی داد و گفت: «خیلی نزدیک که نه، تقریبا بودید.»

از حرف عمه تعجب کردم. چرا این حرف رامی زد؟ منظورش چه بود ساکت ماندم و او ادامه داد: «باشد. می توانی بروی و او را ببینی ولی تو فقط 15 دقیقه اجازه ملاقات لا او را داری متوجه شدی؟»

به آرامی گفتم: «چرا؟ یعنی او نمی تواند پیش بچه ها برگردد؟»

عمه با غضب نگاهم کرد و بعد از کمی مکث گفت: «تو اخیرا خیلی حرف می زنی و این ممکن است برایت خیلی هم خوب نباشد. بهتر است سرت به کار خودت باشد.»

دلم فرو ریخت ترسیدم و گفتم: «چشم!»

«حالا می توانی بروی.»

از پله ها بالا آمدم و جلوی در اتاق دانی ایستادم. چند ضربه به در زدم و صدای دانی را شنیدم که می گفت: «بفرمایید.»

در را باز کردم و داخل شدم. او روبروی پنجره ایستاده بود و با چشمانی اشکبار بیرون را نگاه می کرد.

بدون اینکه متوجه من شود گفت: «لطفا بگذارید روی میز.»

فهمیدم که مرا با خدمتکار اشتباه گرفته. صدایش زدم دانی بلافاصله برگشت و مرا نگاه کرد با ناباوری گفت: «پونه تویی؟»

آرام گفتم: «بله منم.»

بعد از بحظه ای زد زیر گریه و هیچ طوری آرام نمی شد. خدمتکار سینی قهوه و شیر را روی میز گذاشت و رفت.

دانی را بغل و موهایش را نوازش کردم. نمی دانم چرا دلم برایش می سوخت. خودش را از بغلم بیرون کشید و روی دسته میل نشست و گفت: «چیخ پونه! برای چه آمده ای پیش من؟ آمده ای گناهم رابه رخم بکشی؟ یا آمده ای تویخم کنی؟ یا سرزنش و نکوهش من کنی هان کدامیک؟ من بیشتر از هر تنبیهی مجازات می شوم. من پلیدم من شیطانم. ولی به مسیح سوگند من تصمیم به قتل ژوزفین نداشتم. من فقط آنتونی را دوست داشتم.»

دستش را گرفتم و گفتم: «دانی آرام باش و درد دلت را برابم بگو تا آسوده شوی. شاید بتوانم کمکت کنم.» دانی گفت: «پونه! ژوزفین، آنتونی رامی خواست و من هم همینطور. آنتونی گفت: که ژوزفین بیمار است و ما باید کمکش کنیم. البته بیماری او مسری است. من اعتراض کردم و گفتم: اگر مسری است چرا ما؟ خب ممکن است ماهم دچار بیماری او شویم. او دلیلهایی بریم آورد و در گوشم زمزمه کرد که من فکر می کردم آنتونی بزرگترین انسان و والاترین مردهاست.»

«مگر آنتونی به توچه می گفت؟»

«او می گفت ژوزفین نسبت به من وتو دلخور ورنجیده خاطر است. بهتر است ما در بهبودی او کمکش کنیم تا وقتی حالش خوب شد دیگر از مانا راحت نباشد. چون بهرحال ما قرار است باهم عروسی کنیم. در ضمن ژوزفین ندیمه مادرم است و مادرم نسبت به ندیمه هایش حساس است. اگر تو به او کمک کنی جای جادگانه در دل مادرم بازخواهی کرد و من بهتر می توانم از تو به مادرم بگویم و او را مجاب کنم. به خاطر خودمان و به خاطر ژوزفین این کار را می کنیم. ضمناً من با دکتر صحبت کردم او گفته اگر ماسک به صورت بزنی و دستکش دستت را بپوشانی به بیماری به شما سرایت نمی کند.»

«دانی! آنتونی به تو نمی گفت ژوزفین چه بیماری دارد؟»

«فقط می گفت بدن او به علت سرماخوردگی عفونت کرده و مسری شده.»

«و تو هم باور کردی؟»

«البته چون دکتر هم تایید کرده بود.»

«آه پس دکتر با آنتونی همدست بوده.»

«بله ولی من این را نمی دانستم. وقتی بچه ژوزفین را سقط کردند او خونریزی کرد و آنتونی که ترسیده بود از این خانه رفت و دو روز دیگر آمد. خونسردی خودش را بدست آورده بود. آمپولی که دکتر به سفارش و دستور آنتونی به ژوزفین زده بود باعث مرگ بچه شد. آنها هم نمی خواستند ژوزفین بمیرد ولی او بعد از چند وقت به علت ضعف و خوردن بعضی از داروهایی که دکتر تجویز می کرد دیگر نتوانست زنده بماند. و متأسفانه واقعا از دنیا رفت. به خدای بزرگ پونه! من اصلاً نمی دانستم که او حامله است و اصلاً سرماخوردگی نبوده. و فکر نمی کردم آنتونی اینقدر پست و پلید باشد.»

«پس تو چطوری فهمیدی که ژوزفین حامله بوده؟»

«خودش به من گفت شبی که فردا از دنیا رفت به من گفت: دانی من از آنتونی حامله شده بودم و او به خاطر اینکه آبرویش نرود مرا به این روز انداخت و نه عمه و نه هیچکس دیگری کمک من نیامدند. مطمئن باش آنتونی هیچ وقت به پای تو نخواهد نشست. او جوان بلهوسی است و همینطور قاتل. در مورد مرگ من تو، آنتونی و عمه را مقصر اصلی می دانم و هرگز شما را نمی بخشم هرگز. و می دانم یک روز هم آنتونی قصد جان تو را می کند. مگر اینکه جانت را برداری و با خفت و خواری از این مملکت فرار کنی. او گریه می کرد و دردمند می کشید. و من تازه فهمیده بودم که قرصهایی را که به دستور آنتونی به خورد ژوزفین می دادم از روی دلسوزی و مردانگی او نبوده. ولی افسوس افسوس که دیگر خیلی دیر شده بود. می دانی پونه! بعد از مرگ ژوزفین من نتوانستم حرفهای او را نادیده بگیرم برای همین خیلی بی قرار و بی تابم. فکر می کردم آنتونی دلداری می دهد و یا مرا به نوعی مجاب می کند. ولی او خیلی جدی و سرد به من گفت هرکسی یک روزی می میرد. حالا هرکس به شکلی و ناراحتی تو بی مورد است. و بعد از اتاقم خارج شد. نمی دانم چه شده که آنها مرا در جمع راه نمی دهند. عمه نمی گذارد با دوستانم ارتباط داشته باشم. و همینطور دوستانم هم گرمی گذشته را ندارند. اگر راستش را بخواهی می ترسم.»

دلم فرو ریخت او راست می گفت من هم می ترسیدم. به او گفتم: «دانی راستش من هم می ترسم فردا صبح من به شرکت اسمیت می روم. و برای جیمز کار می کنم. اولش عمه به من گفته بود که اگر بخواهم می توانم برای خوابیدن به اینجا بیایم ولی امروز گفت که باید با اینجا و بچه ها خدا حافظی کنم. خب حتما او می خواهد که از وجود من هم راحت شود. راستش را بخواهی من هم تو را مقصر و گناهکار می دانستم ولی حالا که ماجرا را فهمیدم نظرم راجع به تو عوض شد و همان حس را دارم که به دانی قبل از این ماجرا داشتم. باور کن که چیزهایی از تو دیده یا شنیده بودم باورم نمی شد. ولی ژوزفین می گفت که تو با آنتونی قصد جانش را کرده اید. البته حتما او نمی دانست که تو بی خبری و چیزی نمی دانی.»

دانی با تعجب نگاهم کرد و گفت: «ژوزفین؟ مگر تو با او صحبت کرده بودی؟»

«بله حس کنجکاوی باعث شد که به اتاق ژوزفین بروم و...» و بعد تمام ماجرا را برایش گفتم. او که متعجب شده بوده گفت: «آفرین برتو و مناسفم برای تو! آفرین بر شجاعتت که عاقبت به دوستت رسیدی ولی مناسفم چون آنتونی حالا می داند که تو می دانی و این برای تو خیلی خوب نیست. پونه! حتما برو و اصلا فکر برگشتن راهم نکن.»

خدمتکاری وارد اتاق شد و گفت: «که عمه وقت ملاقات را تمام اعلام کرده اند.»

بسیار مضحک و مسخره بود. ملاقات یعنی چه؟ دانی نه بیمار است نه گناهکار. پس این ادا و اصولها برای چیست؟ ولی هم من و هم بقیه می دانستیم که امر امر آنهاست. به او گفتم که الان می آیم. هر دو همدیگر را نگاه کردیم. بعد سخت در آغوشم هم گریه تلخ را آغاز کردیم. چطور می توانستیم احساساتمان را در قلبمان دفن کنیم. و یاد روزهای خوشی را آرام آرام فدا کنیم. چقدر ظالم می تواند قوی باشد که با احساس و روح و روان بقیه بازی کند و هر وقت دلش خواست آن را له کرده و قربانی کند. مثل تک تک ما و عاقبت ژوزفین. از دانی جدا شدم. واز پله ها پایین آمدم. عمه روی صندلی راحتی نشسته بود و بچه ها هم کنارش بودند.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: «من به شما گفته بودم 15 دقیقه ولی حالا 23 دقیقه طول کشیده و من منتظر جوابم.»

سرم را پایین انداختم در حالی که سعی می کردم عصبانیتم را مهار کنم گفتم: «معذرت می خواهم.»

«اگر نمی خواستی از اینجا بروی حتما این جواب غیرمنطقی رابه هیچ عنوان نمی پذیرفتم ولی دلم نمی خواهد ساعات آخر را خاطره بدی داشته باشی. حالا هم می توانیم همگی برای صرف ناهار برویم.»

هیچ اشتباهی به خوردن نداشتم ولی باید حتما می خوردم و گرنه عمه ناراحت می شد بعد از صرف غذا بچه ها دنبال کارهایشان رفتند. ولی من اجازه داشتم به اتاقم بروم. حتی عمه گفت که احتیاجی نیست گلدوزیم را تمام کنم.

نزدیک غروب بود و دلم خیلی گرفته بود. به حمام رفتم و دوشی گرفتم و کمی بهتر شدم. چند ضربه به در اتاقم خورد کسی از پشت در گفت: «اجازه هست؟»

صدا را نشناختم گفتم: «بله بفرمایید.»

درناباوری دیدم آنتونی وارد اتاقم شد. لباسی بسیار مرتب و آراسته با عطر مردانه خوشبویی که زده بود به تن داشت. او یک جوان شیک پوش و قدبلند بود.

ناگهان دلم فرو ریخت از او ترسیدم.

خدای من اوبا من چه کار می توانست داشته باشد.

با خنده کوتاهی گفت: «منا اینکه شما از من خیلی هم خوشتان نمی آید اینطور نیست؟» سعی کردم خودم را خونسرد نشان دهم و تقریباً شمرده شمرده گفتم: «چطور این حرف را می زنید؟ چرا از من چنین برداشنی را کرده اید؟»

جلوتر آمد و روبرویم ایستاد و در چشمانم خیره شد و گفت: «از حالت چشمهایتان.»

«چشمهایم؟»

«بله شما حرفهایی را که نمی توانید به زبان بیاورید با چشمهایتان بیان می کنید.»

با حیرت گفتم: «عجب این شکل و حالت را اصلاً خودم نمی دانستم.»

دوباره خندید و گفت: «ولی من این را فهمیدم. یعنی اکثر مردها وقتی چشمان زیبایی رامی بینند سعی می کنند تمام حدسیات ویا حقایق را از آن چشمها بفهمند.»

«آیا شما فکر می کنید موفق هم می شوند؟»

«صد البته گفتم که اکثراً می توانند بفهمند.»

«نمی دانم چه بگویم.»

«نیازی نیست چیزی بگوید گفتم که...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «بله گفتید چشمهایم!»

خنده مرموزی کرد و گفت: «به من تعارف نمی کنید بنشینم؟»

با دست اشاره به صندلی کردم و او هم نشست.

طولی نکشید خدمتکار با سینی شیر و قهوه وارد شد و من که تعجب کرده بودم به خدمتکار گفتم: «ولی من سفارشی نداده بودم.»

به جای او آنتونی پاسخ داد: «آه بله قبل از این که به اتاق شما بیایم من این سفارش را دادم. یعنی قبل از شما پیش دستی کردم. اشکالی که ندارد؟»

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «نه چه اشکالی.»

خدمتکار رفت و ماباز تنها شدیم. او ساکت و من از این سکوت وحشت می کردم. سکوت را شکستم و گفتم: «لطفا مرا ببخشید ممکن است بپرسم با من چه کار داشتید؟ من هنوز نمی دانم.»

لبخند زد و گفت: «ممکن است برایم یک قهوه بدون شیر بریزید؟»

نمی دانم چرا دلم شور می زد. قهوه ای ریختم و به او داد. او قهوه را با یک دست گرفت و با دست دیگر مچ دستم را گرفت.

با وحشت همراه با حیرت به او نگریستم. آرام با لبخندی که مرا می ترساند گفت: «خانم پونه! شما نه تنها زیبایی بلکه بسیار دوست داشتنی هم هستید.»

دستم را کشیدم و گفتم: «خواهش می کنم آقا. لطفا... لطفا...»

«لطفا چی؟ از من می ترسید؟ چرا؟»

«چون اینگونه رفتاری را از شما انتظار نداشتم.»

«پس باید از شما معذرت بخواهم.»

از روی صندلی بلند شد و کنار من لبه تخت نشست. بازویم را گرفت و دستی روی موهایم کشید و گفت: «با موهای خیس مثل پری دریایی می شوی.»

با ترس از جایم بلند شدم و نزدیک در اتاق رفتم و گفتم: «شما رابه خدا از اتاق من خارج شوید. من هم می خواهم بروم پایین. وقت شام است.»

آرام و با خونسردی گفت: «یعنی مرا از اتاقتان بیرون می کنید؟»

چشمانش برق می زد یک برق شیطانی. هیچ نگفتم. فنجان را روی لبه تخت گذاشت و بعد در آستانه در اتاق دستم را گرفت و مرا به خودش نزدیک کرد و گفت: «با اینکه دلم نمی خواهد از اینجا بروی ولی این دستور مادرم است و می دانی که کاری نمی توانم بکن. ولی این را بدان که آنتونی در فکر توست عزیز دلم!»

بعد مرارها کرد و آرام از راهرو گذشت.

مانند بید می لرزیدم. او گفت که در فکر من است. چه فکری؟ خدایا او چه قصدی دارد. ترسی عجیب سراپایم را فرا گرفت. آه اول ژوزفین بعد دانی و حالا من. او خبیث است. پلید است. چه فکری درباره من میکند. خدایا ای کاش به جای صبح حالا می رفتم.

جلوی در ایستاده بودم که خدمتکار صدایم کرد و گفت: «معذرت می خواهم خانم! شام حاضر است.»

با اعصابی به هم ریخته و خراب از پله ها پایین آمدم. تسنیکا را روی صندلی جلوی پنجره دیدم. پیش او رفتم. تا مرا دید گفت: «چه شده پونه! چرا رنگت پریده؟»

با انگشت به او هیس گفتم و او فهمید که باید آرام صحبت کند.

باناراحتی گفت: «چه شده؟»

ومن برایش همه چیز را گفتم.

او که از تعجب دهانش بازمانده بود گفت: «پس حتما درباره تو خیالاتی دارد.»

«چه خیالاتی تسنیکا؟ خواهش می کنم.»

«نمی دانم.»

با تشویش و نگرانی گفتم: «یعنی اومی خواهد همان کاری را که با آن دو کرده با من هم بکند.»

«آن دو؟ آه فهمیدم ژوزفین ودانی.»

- دانی بیگناه است تسنیکا. من پیش او بودم قبل از نهار او برایم همه چیز را گفت.

و من هم برای تسنیکا حرفهای دانی را تکرار کردم.

تسنیکا هاج و واج به من نگاه می کرد و بعد گفت: "یا مریم مقدس!"

- تسنیکا تو را به خدا کمک کن چکار کنم؟ امشب در اتاقم را قفل کنم بهتر نیست؟ نه او کلید همه جا را دارد. او قصد جان تو را ندارد یعنی فعلاً ندارد. دو قتل تقریباً در یک زمان و آن هم در یک خانه، نه هیچ احمقی این کار را نمی کند. فعلاً باید برویم شام بخوریم. بعد از شام یک فکری می کنیم.

سرمیز شام همه بودند جز دانی.

کشیدا سوال بسیار خوب و به جایی کرد. او پرسید: "عمه جان! چرا دانی پیش ما نمی آید." من مشتاقانه منتظر پاسخ عمه بودم. البته نه تنها من بلکه همه. به جز آنتونی.

عمه گفت: "دانی از مرگ ژوزفین غصه دار است. هنوز آرامش خویش را به دست نیاورده و تا حدی بی حوصله است. خودش از من خواست مدتی تنها باشد. و من هم قبول کردم. تا سلامتی خود را به دست آورد.

کاترا گفت: "یعنی امشب که میهمانی پونه است؟ آیا امشب هم نخواست که بیاید؟"

همگی به وضوحی دانستیم او دروغ می گوید. چهره ی این پیرزن برایم سخت و بی رحم آمد. او به خاطر فرزندش حاضر بود هر حقیقتی را زیر پا له کند.

پس اگر آنتونی بلایی سر من می آورد و یا دامن پاکم را لکه دار می کرد، عمه نه تنها کمکم نمی کرد بلکه تهمت و یا باری از گناه او را هم روی دوشم می نهاد مانند ژوزفین. نگاهم با نگاه آنتونی درآمیخت او مرا نگاه می کرد. ترسیدم و هل شدم چنگال از دستم روی بشقاب افتاد و با صدای بلند آن همه مرا نگاه کردند.

عمه گفت: "چی شده پونه! فکر می کنم مضطربی."

تسنیکا بلافاصله به جای من جواب داد و گفت: "خب طبیعی است عمه جان! پونه فردا از پیش شما و همگی ما می رود و باید هم مضطرب باشد ولی پونه باید بداند که همه ی ما برایش آرزوی موفقیت می کنیم."

تسنیکا به موقع و در جای حساسی به کمکم شتافت. چون من اصلاً جوابی برای عمه نداشتم. عمه خندید و گفت: "می دانم آنجا مثل اینجا نخواهد بود. ولی می بایستی ساخت و زندگی کرد. من هم مانند دوستانت برایت آرزوی موفقیت می کنم."

دلم می خواست فریاد بزنم و به همه بگویم ژوزفین و دانی چه بلایی سرشان آمده. بگویم که ژوزفین را کشتند و قصد دارند دانی را هم روانی کنند. و از آن یک دیوانه بسازند. اما به چه کسی یا چه کسانی بگویم؟ کجا فریاد بزنم. در حالی که همه می دانند حقیقت چیست ولی مسلماً از ترس و ناچاری از پذیرفتن همین حقیقت امتناع می کنند.

بعد از شام به دستور عمه دسر را در باغ خوردیم.

به ندرت برای خوردن شام یا دسر به باغ می رفتیم مگر اینکه عمه به دلیلی این دستور را صادر می کرد. آن شب باز هم بر من منت گذاشت و گفت که فقط به خاطر پونه. او را مانند روباهی حيله گر می دانستم که روباه زاده ای را پرورش می داد.

از صبح آن روز که دانی برایم همه چیز را گفته بود، نسبت به این مادر و پسر نه تنها بدبین بودم بلکه بسیار هم می ترسیدم.

بهرحال موقع خواب بود و هر کس می بایست به اتاقش می رفت. عمه گفت: "پونه! لطفاً تو بعد از همه برو تا من چیزی را به تو بدهم."

وقتی همه رفتند عمه عکسی را به من داد و گفت: "می توانی این را با خودت ببری."

عکس من و دوستانم آن شب میهمانی قبل از این که میهمانی شروع شود. عمه به عکاس گفت از ندیمه های من به طور دسته جمعی عکسی بگیر.

ژوزفین کنار کاترا بود چقدر جذاب و دیدنی. آه گل زیبای آزالیایی که بیهوده پرپر شد. دانی کنار من و من کنار تسنیکا. همگی دور این پیرزن عجوزه جمع بودیم.

چطور این عکس را می دید و اینطور بی رحم به این گلها زیبای دوروبرش ظلم می کرد. چطور ژوزفین و دانی، کاترا و کشیلا، جیل و سندی، سولماز و من و تسنیکا و طاهره را می دید و شاهد از بین رفتن جوانی و طراوتمان می شد.

عکس را به سینه ام انداختم و ناخودآگاه به گریه افتادم.

عمه دستم را گرفت و گفت: "آگاه باش که هر کس سرنوشتی دارد و باید برای بهتر شدن سرنوشتش تلاش کند. تو هم همینطور. باید با مشکلات مبارزه کنی." او به من درس تلاش و

کوشش می داد! چطور خودش هیچ تلاشی نمی کرد، هیچ کاری برای هیچ کس نمی کرد. او فقط می خورد و می خوابید و مانند یک پرنسس رویایی زندگی می کرد. برای همین عروسهایش از او خوششان نمی آمد.

به او شب به خیر گفتم و به طرف اتاقم رفتم. در سالن با آنتونی روبه رو شدم. دستش را بی هیچ مقدمه ای دور کمرم گرفت و خیلی راحت گفت: "دلم می خواهد در پناه من آرام بگیری." خیلی عصبانی شدم. او را کنار زدم و گفتم: "از لطف شما متشکرم ولی احتیاجی به پناهگاه ندارم."

مچ دستم را گرفت و مستقیم به چشمهایم خیره شد و گفت: "تو خیلی مغروری و من هم از غرور دخترها بیش از هر چیز دیگری لذت می برم."

دستم را از دستش بیرون کشیدمویی هیچ حرفی از او دور شدم. به اتاقم پناه بردم. در را بستم و قفل کردم. یک صندلی هم پشت در گذاشتم. ترسیده بودم. نگاه و حالت های آنتونی نسبت به من شیطانی و پلید بود. مستاصل و درمانده بودم. از نرس فکرم هیچ کار نمی کرد. ای کاش می توانستم به اتاق یکی از بچه ها بروم ولی این کار غیرممکن و دور از مقررات عمه بود. و اگر می فهمید برای هر دو طرف بد می شد. حالا چه کار کنم؟ خوابم نمی برد. وحشتزده بودم. جرات نمی کردم طرف پنجره بروم. فکر کردم دوش آب سردی بگیرم بلکه اعصابم آرام شود ولی باز هم از ترس نتوانستم.

به دیوار تخته تکیه زدم و پاهایم را در بغل گرفتم. نمی دانم چقدر طول کشید که خوابم برد. با صدای آواز گنجشکها از خواب بیدار شدم. خیلی خوشحال بودم از اینکه بالاخره صبح شده بود. از جایم بلند شدم. صندلی پشت در را سر جایش گذاشتم. انگار با روشنایی روز من هم جرات پیدا کرده بودم. خدا را به خاطر خورشید و روشنایی اش شکر کردم. به حمام رفتم دوش گرفتم. لباسهایم را عوض کردم و جلوی اینه خودم را مرتب کردم. کاری نداشتم وسایلم حاضر و آماده بودند. ساعت تازه 7 صبح بود و صبحانه 5/7 صبحانه می خوردیم.

از اتاقم خارج شدم. و به سالن آندم. خوشبختانه طاهره و تسنیکا هم آنجا بودند و می خواستند به باغ بروند و کمی قدم بزنند. به آنها رسیدم و سلام کردم.

- سلام پونه! صبح به خیر.

- سلام پونه! چه خوب شد آمدی. من و طاهره می خواستیم قدم بزنیم. تو هم همراه ما بیا شاداب می شوی.

- با کمال میل.

آه باغ در آن وقت از روز چه هوای دلپذیری داشت. طاهره چندبار نفس عمیقی کشید و ما هم به تبعیت از او همین کار را کردیم. تسنیکا یک دسته گل شب بو را پید و به من داد. گلها زیبا هنوز طراوت و شادابی شب قبل را در خود حفظ کرده بودند. بوی دل انگیز آنها را هیچ عطر فرانسوی نداشت. گلها را روی سینه ام گذاشتم و بعد تسنیکا را سخت در آغوش گرفتم. و هر سه با هم به گریه افتادیم. بعد طاهره را بغل کردم. این دختر زیبای مصری که واقعاً لایق

خوشبختی بود ولی نمی دانستم عاقبتش چه خواهد شد. طاهره گونه ام را بوسید و گفت: "پونه دوستت دارم این را از اعماق وجودم می گویم. گ دستهایش را گرفتم و چند تا از گل‌های شب بو را روی موهایش گذاشتم و به او گفتم:

- غنچه های گل روی خود گل زیباترند. من هم دوستت دارم، من هم دوستتان دارم. همه تان را همه تان را . امیدوارم تک تک شماها را موفق و پایدار ببینم. خواهش می کنم قدر همدیگر بدانید و هیچ وقت مرا فراموش نکنید.

به سالن برگشتیم و سرمیز صبحانه نشستیم. با ورود عمه همه از جا برخاستیم و صبح به خیر گفتیم. طبق معمول . با تعجب دیدم عمه دستور به خوردن داد. در صورتی که هنوز آنتونی نیامده بود و در آخر هم نیامد.

بعد از صرف صبحانه عمه گفت که همگی به باغ برویم. در باغ و زیر آلاچیق یاس روی نیمکت دایره مانند که میز گرد زیبایی هم در وسطش قرار داشت نشستیم.

باغ خانه ی عمه واقعاً زیبا و دیدنی بود. عمه روبه من کرد و گفت: "خب پونه! تا یکی دو ساعت دیگر از پیش ما می روی آیا حرفی نداری برای دوستانت بگویی ما گوش می کنیم." تک تک دوستانم را نگاه کردم و گفتم: "جدایی از شما برایم تلخ و سخت است. شماها را چون اعضای بدنم دوست دارم. هر وقت یکی از شماها ناراحت باشد انگار یکی از اعضای وجودم به درد می آید. همگی تان را دوست دارم و امیدوارم روزی را ببینم که همه تان با هدفی معلوم و با سلامتی کامل رهسپار یک زندگی عالی و پر موفقیت هستید

تسنیکای مهربان که از بدو ورودم مثل یم خواهر با لبخند وگشاده رویی از من استقبال کرد.

کاترای عزیز که هیچ وقت طراوت و شادبیش را فراموش نمی کنم.

سندی خوش زبان که همیشه سعی میک رد با شوخیهای به جا و قشنگ خود همه را شاد کند.

سولماز زیبا که هر وقت صحبت میک رد به دلم می نشست.

طاهره با چشمان قشنگ و گیرایش وبا محبت خالصانه اش به من قوت قلب می داد.

کشیدا با دل پر از مهر و محبتش با صفای وجودش وبا قلب مالمال از لطفش.

جیل دختری فهمیده و باهوش که همیشه سعی میک ند دل هیچ کس را نرنجاند.

دانی که دلم برایش تنگ می شود و او را یک دل بیگناه و دوست عزیز می دانم و همیشه برایش آرزوی شادی میک نم.البته برای همه تان.

و ژوزفین «نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

«دوستی که اگر تمام گذشته ایش را دور بریزیم.دلمان آتش می گیرد که چطور یهوده پریر شد و هیچ شیرینی از جوانی خود نچشید.»

عمه از سخنانی که درباره دانی و ژوزفین می گفتم هیچ خوشش نیامد.ولی چیزی نگفت.

بعد گفتم: «وعمه کسی که بعد از چندماه از آمدنم او را چون مادری دلسوز می دیدم واز اوتشکر می کنم که او هم مارا چون فرزندانش نگاه می کرد ودوستمان داشت.» اصلا حرفهایی که می زدم درباهر عمه هیچکدام حقیقت نداشت. البته این را یادآور شوم که عمه سعی می کرد تمام ندیمه هایش وب بیوشند خوب بخورند وخوب دورش بگردند واین به خاطر خودش بود. دختران زیبایی که چون برده در اختیار داشت. آنها را از زندگی مستقل واز پدر ومادراز وطن وعزیزانشان جدامیک رد تا خودش لذت ببرد. بهرحال عمه یکی از دو جمله ای که درباره او برای تملق گفتم راضی شد.

سولماز گفت: نپونه ما هم تو را دوست داریم وتمام صفاتی راکه به ما لقب دادی خود تو همه را داری. مابه عنوان یادگاری یک هدیه ناقابل البته با اجازه عمه برای تو تهیه کردیم ودلمان می خواهد آن را برای همیشه نزد خود نگه داری.»

بعد خدمتکار به دستور عمه گلدان چینی زیبایی را جلوی من گذاشت. گلدان به شکل قوی بسیار زیبایی که رنگ سفید با رگه های طلایی وآبی آسمانی.

روی دیوال این قو اسمهای تسنیکا، جیل، کاترا، ژوزفین، س ندی، کسیلا، طاهره، دانی،

سولماز وپونه نوشته شده بود. وروی سرقو نوشته بودند دوستت داریم.

ازجا برخاستم وبا هق هق گریه گفتم: «دیگر زبانم بند آمده وبارای گفتن هیچ جمله ای را ندارم جز اینکه بگویم. ازتک تک شما خواهران خوبم سپاسگزارم.»

همه گریه می کردیم. تا اینکه عمه از جا برخاست وگفت: «خواهش می کنم بچه ها بس کنید دیگر. شماها که نمی خواهید دیگر همدیگر را نبینید. حتما در مجالس ومیهمانیهای خودم پونه شماها رایم ببند وشما هم پونه را. واز حال واحوال هم باخبر می شوید.»

اصلا نتوانستم بفهمم زمان چگونه گذشت. تا اینکه خدمتکار به عمه گفت: «اتومبیل برای خدمت حاضر است.»

وقت رفتن بود. وسایل وساکهایم درون اتومبیل بود. حیف که پنجره اتاق دانی روبه مانبود وروبه آن سوی باغ باز می شد. عمه وپچه ها را بوسیدم وبا دلی گرفتار رهسپار زندگی جدید می شدم که هیچ چیز درباره اش نمی دانستم.

عمه حتی فرصت نداد برای بار آخر اتاقم را ببینم. اتومبیل از باغ خارج شد ومن چهار سال بودن درآن وبودن در کنار دوستانم را ترک کردم واز آنجا رفتم. تمام خاطرات چهار ساله ام را در همان باغ سبز وزبیا جا گذاشتم. وقتی برگشتم پشت سرم را ببینم فقط جاده سبز خیابان باغ ودر بزرگ باغ را دیدم.

اتومبیل از آن قسمت شهربه سمت دیگری حرکت می کرد یعنی به سمت شمال شرقی. دیدن خیابانها ومیدانگاهها خود شهر مغازه ها وفروشگاهها آدمهای جورواجور چراغهای زیبا ودیدنی پارکهای سبز وبا طروات همه جالب وسرگرم کننده بودند.

البته ماماهاهی یک یا دوبار اجازه داشتیم به شهر بییم ولی زود برگردیم. آن هم به خاطر اینکه ندیمه های عمه باید شهر رامی دیدند تا آشنایی داشته باشند. هر وقت به فروشگاه جانسون می رفتیم همه جای این فروشگاه برایم دیدنی و جالب بود.

یادم آمد آن روزی راکه به بازار لندن رفته بودیم به آکسفورد سرکس (oxford circus) آن روز ژوزفین عروسکی دیدکه پسر بود و خیلی از آن خوشش آمده بود و عمه هم برایش خرید. بعدها وقتی تسنیکا از او پرسید چرا این عروسک را اینقدر دوست داری؟ او گفت: چون رنگ چشمهای این عروسک مانند رنگ چشمهای آنتونی است و این برای من دل انگیز است.

آه بیچاره ژوزفین واقعا برای او دوست داشتن آنتونی یک حماقت بود. او نمی دانست آنتونی فقط برای هوسش او را می خواهد همانطور که الان دانی را اینطور می خواهد. یا شاید هم بعد از آن دو مرا. دلم از این تصور هولناک فرو ریخت. از آنتونی می ترسیدم. ممکن بود از او هرکاری برآید.

از خیابان خوش منظره ای گذشتیم و به یکی از محله های بالای شهر لندن رسیدیم.

شرکت جان اسمیت در خیابان می فیر (may fair) واقع بود. شرکتی بود بزرگ و شیک. خیلی تعجب کردم. آنها به من گفته بودند شرکت در میدان پیکادلی سرکس (picadilly circus) قرار دارد ولی حالا اینجا نمی دانم. بهر حال حتما بعدا می فهمم.

کار این شرکت توزیع و فروش محصولات صوتی، تصویری و لوازم خانگی در سراسر کشور و حتی خارج اش کشور بود. این اجناس بیشتر یا انگلیسی بودند یا آمریکایی. البته جنسهای کشورهای دیگر هم بود ولی نه به اندازه این دو کشور.

در شرکت شیشه ای و بزرگ بود. از درکه می گذشتیم وارد سالن بزرگی شدیم. سمت چپ و سمت راست سالن چندین اتاق بود که کارمندان مشغول کار بودند. پلکان وسط سالن بود که به طبقه فوقانی راه پیدا می کرد. کنار پله ها چندین گلدان وجود داشت. گلدانهایی پر از گلهای آپارتمانی و با طراوت که نمای زیبایی رابه آن فضا بخشیده بود. حتی پایین در سالن درختچه های طبیعی و مصنوعی وجود داشتند که منظره زیبایی رابه وجود آورده بودند.

نمی دانستم چکار باید بکنم. همانجا روی صندلی نشستم و منتظر ماندم. طولی نکشید خانمی به من نزدیک شد و پرسید: «می توانم کمکتان کنم؟»

نالبته خیلی هم ممنون می شوم. من قرار است اینجا کار کنم. یعنی از قبل برنامه ریزی شده بود ولی اکنون نمی دانم به کجا بروم و بایستی چکار کنم. م

زن جوانی که روبروی من ایستاده بود قدی بلند و اندامی لاغر داشت. غیر از رنگ چشمهایش که سبز رنگ بود هیچ چیز زیبای دیگری نداشت.

او پوستی پر از کک و مک داشت. لبهای کلفت و چانه ای کشیده تقریبا زیبایی راز او گرفته بود. موهای کم پشتش رابالای سر جمع کرده بود و کت و دامن سفید همراه با یک کروات صورتی به تن داشت. با اینکه قد بلند بود باز هم کفشهای پاشنه بلندی به پا داشت. با ادب و نزاکت گفت:

«اگر ممکن است لطفا خودتان را معرفی کنید.»

«آه بله معذرت می خواهم! من پونه هستم واز خانه خانم لیزا به اینجا آمده ام. قرار است منشی آقای جیمز باشم.»

با تعجب نگاهم کرد وگفت: «منشی؟»

«بله یک هفته پیش آقای اسمیت ازمن خواستند که به اینجا بیایم. معذرت می خواهم اشکالی پیش آمده؟»

باحیرت گفت: نالبته من چیز زیادی نمی دانم ولی آقای اسمیت وهمینطور آقای جیمز منشی دارند آن هم خیلی ماهر شاید برای کار دیگری شما را خواسته اند؟

«منشی دارند؟ برای کار دیگری؟ مثلا چه کار؟»

«آه نمی دانم. ومعذرت می خواهم که شما را ناراحت کردم.»

«نه خواهش می کنم. حالا من باید چکارکنم؟»

درهمین موقع صدای مردی را شنیدم که می گفت: «روزبخیر خانم لاری.»

«آه سلام روزبخیر آقای هریس.»

«اتفاقی افتاده؟»

«بله. این خانم می گویند که قرار است منشی جناب آقای معاون باشند. م

منمنشی؟ یعنی جای خانم سوفیا؟»

نمن هم گیج شده ام.»

من میان حرفهای آنها امدم وگفتم: «لطف کنید وبه آقای جیمز بگویید من آمده ام. م

هریس مثل اینکه از یک مافوق دستور می گرفت زود گفت: «البته حتما.»

با راهنمایی لاری در اتاق انتظار نشستم ومنتظر شدم.

طولی نکشید هریس آمد وگفت: «لطفا با من بیایید.»

همراه او به اتاق نشیمن جیمز رفتم. او گفت: «آقای معاون هنوز نیامده اند. ولی به زودی می رسند. شما می توانید منتظر ایشان باشید تا بیایند.»

«ببخشید آقا. ولی آقای جیمز می دانستند که من امروز خدمتشان می رسم.»

«بله همینطور است ولی کاری مهم برایشان پیش آمد وحالا که رفته اند زود برمی گردند.»

«متشکرم.»

او رفت و من تنها ماندم. اتاق نشیمن جیمز زیبا بود. یک دست مبلمان راحتی چرمی همراه با میز منبت کاری شده. یک پنجره بزرگ با شیشه های دودی. پرده تور و رویه های اطلسی براق. یک میز بزرگ مدیریت و صندلی چرمی چرخدار. دو گلدان بزرگ طبیعی در دو طرف اتاق. یک مجسمه زن اروپایی که نیمه عریان بود روی میز مرمر سفیدی در کنار پنجره قرار داشت. کتابخانه کوچکی در سمت راست اتاق. قفسه های مرتبی در سمت چپ این اتاق 38 متری قرار داشت. کف اتاق از سرامیک سفید و بزرگی پوشیده شده بود. یک قالیچه نه متری که معلوم بود کار ایران نیست نزدیک میز معاون روی زمین بود.

این فرش اصلا ظرافت و زیبایی نقش و نگار فرشهای ما را نداشت. بعدها فهمیدم یک کار روسی بوده.

خدمتکار فنجان قهوه برای آورد و با لبخند آن را روی میز گذاشت و گفت: «لطفا اگر به چیزی احتیاج داشتید مرا صدا کنید.»

«متشکرم.»

حدود سی دقیقه بعد در اتاق باز شد و من جیمز را در آستانه در دیدم.

«آه سلام خانم پونه. خواهش می کنم از اینکه شما را منتظر گذاشتم مرا ببخشید. خیلی دلم می خواست وقتی شما به اینجا می آید خودم حضور داشته باشم. ولی متاسفانه کاری پیش آمد و آقای اسمیت از من خواست شخصا به این کار رسیدگی کنم.»

«سلام آقای جیمز. اشکالی ندارد.»

جیمز کنارم نشست و با لبخند گفت: «برای آمدن به اینجا که دچار مشکل نشدید؟»

نخیر ولی دو مسئله برایم به وجود آمد. م.

«مسئله؟ چه مسئله ای؟»

«اول اینکه گفته بودند شرکت در یکی از میدانهای معروف واقع است. ولی حالا اینجا را می بینم و دیگر اینکه دونفر از افراد این شرکت وقتی از موضوع منشی بودن من آگاه شدند خیلی تعجب کردند و گفتند که آقای رئیس و آقای معاون منشی دارند آن هم زبردست و کاردان در صورتیکه من از کار دفتری و منشی گری هیچ نمی دانم.»

با حالت قشنگی نگاهم کرد و گفت: «دو سوال کردید و این دو سوال دو پاسخ دارد. که من یکی رابه راحتی و دومی را خیلی سخت باید بیان کنم.»

«چرا سخت؟ آیا مشکلی پیش آمده؟»

«خیر مشکل از من است. نمی دانم می توانم از شما خواهشی کنم.»

«بله البته بفرمایید.»

«لطفا این تقاضای مرا حمل بر بی ادبی نکنید و اگر شما قول بدهید که از پاسخ دوم ناراحت نشوید من هم قول می دهم هیچ وقت مزاحم شما نشوم.»

با تردید نگاهش کردم و گفتم: «لطف کنید و به من بگویید سعی می کنم شما را درک کنم و ناراحت نشوم.»

دوباره لبخندی زد و گفت: «از اینکه جای شرکت عوض شده باید بگویم نه هیچ جایی عوض نشده. شرکت اصلی همین جاست و شرکت دوم در میدان (پیکادلی سرکس) است. بیشتر وقت من در این شرکت می گذرد. و البته بیشتر کارها را در همینجا انجام می دهم. ولی در آن شرکت هم ما کار داریم. پشت آن شرکت انبار وسایل ما قرار دارد. توزیع ویا تحویل جنس در آنجا صورت می گیرد. و اینجا معاملات و کارهای دیگر.» بعد از جایش برخاست و آرام آرام به طرف میزش رفت. دستهایش را روی میز گذاشت و تقریباً نیمرخش به طرف من بود.

آرام و شمرده گفت: «حالا پاسخ سوال دوم. من نمی خواستم شما منشی من شوید. دو سال پیش در میهمانی آقای لاوسون شما را دیده بودم. آنجا مهر شما ناخودآگاه به دلم افتاد. سعی کردم شما را فراموش کنم اما امکان نداشت. بهر حال با خودم کلنجار رفتم و داشتم یواش یواش با این مسئله که شما ندیمه خانم لیزا هستید و شنیده بودم که خانم لیزا به هیچ عنوان ندیمه هایش رابه کسی نمی دهد کنار می امدم ولی نه ماه پیش باز در میهمانی خانم لیزا شما را با آن لباس سرخ یا قوتی و آن لبخند ملیح دیدم و باز هفته پیش که در میهمانی خانم لیزا شما چنان زیبا و دوست داشتنی شده بودید که دیگر نتوانستم جلوی خودم و دلم را بگیرم و آمدم و به شما پیشنهاد رقص و نوشیدن نوشیدنی را دادم. من شما را دوست دارم. نه به عنوان یک دوست اگر شما مایل باشید دلم می خواهد با شما زندگی کنم و اگر نه خواهش می کنم به من بگویید. گیج و درمانده و متحیر مانده بودم. دهانم باز و چشمانم متعجب شده بودند.

با دستپاچگی و من و من گفتم: «من... شما... من... من نمی دانم چه بگویم. راستش چنان غافلگیر و مستاصل شده ام که نمی دانم باید چه بگویم و چکار کنم.»

جلو آمد و دستهایم را در دستش گرفت و گفت: «اصلاً لازم نیست هیچ کاری بکنید ویا اگر نمی دانید الان چه بگویید بهتر است چند روزی فکر کنید.»

بعد به چشمهایم خیره شد و گفت: «ولی من عاشقانه شما را دوست دارم و اعتراف م کنم دو سال است که با یاد و خاطر شما شبها را روز و روزهایم را شب می کنم.»

«می توانم بپرسم چرا در میهمانی نام برده من شما را نمی دیدم ویا نامی از شما نمی شنیدم؟»

«البته من فقط به علت کارت دعوتی که برایم رستاده می شد چند دقیقه ای می آمدم و زود می رفتم. در هر دو زمان میهمانی آقای لاوسون و خانم لیزا ما کارهایی داشتیم که می بایست یا معاون و یا رئیس یکی حضور داشته باشند. بنابراین می بایستی من می ماندم. و فقط برای اینکه به ساحل میهمانی توهین نکرده باشم لحظاتی می آمدم و برمی گشتم. در همان لحظه ها من شما را دیدم پسندیدم و عاشق شدم. اما وقتی آقای اسمیت به من گفت که به میهمانی خانم لیزا

دعوت شده ایم خیلی خوشحال شدم و اصلا شبها به شوق دیدار شما نمی توانستم بخابم مدام لحظه شماری می کردم که زودتر زمان موعود فرا رسد ولی باید صبر می کردم. تصمیم گرفتم هرکاری را فراموش کنم و فقط به دیدار دلبرم بشتابم. می دانم گستاخی کردم و اینطور بی پروا از عشقم و احساسم نسبت به شما صحبت به میان آوردم.»

«ولی آمدن من..چطور شد مرا به اینجا آوردید؟ آن هم با خصوصیات عمه لیزا؟ و حساسیتش؟» همانطور که دستم رادر دستش گرفته بود روی صندلی نشست و گفت: «دو روز قبل از میهمانی برای آقای اسمیت کار بسیار مهمی پیش آمد این کار اداری نبود. و من توانستم به هر زحمتی بود مشکل ایشان را حل کنم. آقای اسمیت از این کار من بسیار خوشحال شد و گفت که تصمیم دارد که پاداش ارزنده ای به من بدهد. این کار آنقدر برای آقای اسمیت مهم بود که ممکن بود زندگ 35 ساله اش را به مخاطره بیندازد ولی با کمک من این معضل رفع شد. و او بسیار خرسند از این امر مهم. او مرا به یک رستوران برای صرف شام دعوت کرد. وقتی کنار هم بودیم به من گفت که چه می خواهم یا چقدر پول برای پاداشم پیشنهاد می کند. و من به او گفتم: آقای اسمیت من نه پول می خواهم و نه مقامی. خواهشی دارم که شاید شما بتوانید آن را برایم حل و فصل کنید. شاید خواهش خیلی سخت و دشوار باشد ولی حتم دارم که غیرممکن نیست. او به من گفت که تقاضایم را عنوان کنم و من گفتم که دو سال پیش در یک میهمانی و نه ماه پیش باز هم در میهمانی دیگر دختری را دیده و سخت شیفته او شده ام. با حرف من زد زیر خنده و گفت: «آه حالا فهمیدم شما قصد ازدواج دارید اینطور نیست؟ خب اینکه کاری ندارد با موقعیت اجتماعی که شما دارید تقریباً هر دختری حاضر است به همسری شما درآید و بعد باز هم با خنده گفت من فکر می کردم شما می خواهید سفیر انگلستان شوید. من بدون اینکه بخندم گفتم ولی این کار و این خواسته خیلی هم آسان نیست. من عاشق یکی از ندیمه های خانم لیزا شده ام. دختری که دو سال است او را دوست دارم. با شنیدن نام خانم لیزا خنده روی لبان او خشک شد و با تعجب نگاهم کرد. و شمرده شمرده گفت: ندیمه خانم لیزا؟ و من گفتم: بله همینطور است. حالا متوجه شدید که خیلی هم آسان نیست؟ او سری تکان داد و گفت: چطوری می شود این کار را کرد؟ من بلافاصله گفتم: درست است که مشکل است ولی مجال نیست ولی مشقاتی هم دارد.»

- آیا شما می توانید ایم کار را برایم بکنید. میهمانی خانم لیزا دو روز دیگر است و من دلم می خواهد شما هم او را به خوبی ببینید.

- تو کدامیک از دخترها را می گویی؟

- پونه دختری که آن شب میهمانی خانم لیندا مورد توجه خانم سابینا قرار گرفته بود.

- آه پونه! بله دختر زیبایی که اهل مشرق زمین است. و برای خانم لیزا یک ندیمه ی مخصوص به حساب می آید.

پیش خود به فکر فرو رفتم. پس من ندیمه ی مخصوص عمه بودم نه تسنیکا و همینطور باعث توجه و دقت زن خودپسندی چون سابینا قرار گرفته بودم و من هیچ یک از اینها را نمی دانستم. پس آن لباس و تاج و جواهرات و آن مقام و منزلت همه از قبل مشخص شده بود و باز هم من بی

خبر بودم. هیچ وقت هیچ کس از کارهای عمه و از ابتکارهای بیخود و تعجب آور عمه سر در نیاورد.

دنباله ی حرف جیمز را گوش می کردم که گفت: "اسمیت خیلی ناامید شد و گفت: بین جیمز سعی کن بفهمی تو انگشت روی کسی گذاشته ای که حتماً می گویم غیرممکن است. لیزا او را به قیمت گزافی هم به کسی نخواهد داد."

- خواهش می کنم آقای اسمیت من فکری دارم.

- و من هم خوب گوش می کنم.

- آیا بهتر نیست از خانم سابینا کمک بخواهیم؟

او با تعجب نگاه کرد و گفت: "سابینا؟"

- بله خانم سابینا او زن باهوشی است. من مطمئنم که می تواند راهی پیدا کند.

- نمی دانم شاید حق با تو باشد ولی اگر بیگدار به آب بزنیم چه؟

- نه شما چیزی از دست داده اید و نه خانم لیزا. اینجا فقط من دل شکسته خواهم بود.

او شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "پس بهتر است با سابینا خصوصی صحبت کنم."

فردای آن شب اسمیت موضوع را به سابینا می گوید و سابینا درست است که خیلی مغرور و خودپسند است ولی خیلی هم باهوش است و تا کاری را به سرانجام نرساند آرام نمی نشیند. وقتی سابینا می فهمد که باید کاری برای من به خاطر اسمیت انجام دهد با صدای بلند می خندد و می گوید شماها این زن را - لیزا- را زیادی بزرگ کرده اید. در صورتیکه او به راحتی مجاب و قانع می شود. هر کسی قیمتی دارد.

و من با تعجب پرسیدم: "قیمت؟ برای چه کسی؟"

"برای خانم لیزا بابت ندیمه اش."

اسمیت پرسید: "واضحتر صحبت کن تو چه می خواهی بگویی؟"

بعد سابینا گفت: "آنتونی پسر لیزا جواهری را به قیمت گزافی خریداری می کند و ولی بعد از یک ماه می فهمد که این جواهر آنقدرها هم که برایش پول داده ارزش ندارد. آنتونی ضرر زیادی متحمل می شود و سعی می کند یک جوری این ضرر را جبران کند ولی چطوری؟ او نمی خواهد از کسی پول قرض بگیرد ضمناً مادرش هم نباید چیزی بفهمد.

پس جیمز می تواند مبلغ مورد توجه آنتونی را بابت این دختر متحمل شود. هم آنتونی ضررش را جبران کرده و هم تو به مراد دلت رسیده ای.

اما بحث ، بحث آنتونی نیست. خانم لیزا مالک پونه است.

اشتباه نکنید آنتونی وقتی چیزی را عاجزانه از مادرش بخواهد لیزا نمی تواند خیلی مقاومت کند. او برای تنها فرزندش می میرد. گرچه زن یکدنده ای است ولی آنتونی برایش خیلی عزیز است در ثانی او یک مادر است."

" ارزش و مقام آنتونی کجا و ارزش ندیمه اش کجا؟

و اگر قبول نکرد چه؟ او که از ضرر آنتونی خبر ندارد؟"

- بله درست است . به همین خاطر باید آنتونی را دید و با او صحبت کرد. و این کار را هم بگذارید به عهده ی من.

من با خوشحالی گفتم: " خانم ساینبا آیا شما برنامه ای دارید؟"

- هنوز که نه ولی چون آنتونی با برادرم دوستی قدیمی دارند و او به من خیلی احترام می گذارد شاید بتوانم من این موضوع را اول به او بفهمانم و بعد تقاضایم را عنوان کنم. و اگر هم او قبول کرد پول را به نمی دهیم اول دختره را بعد پوا را.

من گفتم: " فکر می کنید چقدر پول بخواهد؟"

- نمی دانم ولی به زودی می فهمم.

اسمیت خندید و گفت: " تهیه ی پول با من."

- نه این درست نیست. پونه را من می خواهم و هر مشکلی را هم من می بایست تحمل کنم.

- ولی این پول خودت است. حقوقهایی که عقب افتاده بود و تو هیچ نمی گفتی. در ثانی کمکی که خواستی ما هنوز تمامش نکرده ایم. باید به ساینبا امیدوار شویم تا ببینیم چه پیش می آید.

عصر آن روز ساینبا موضوع را به آنتونی می گوید ، و آنتونی بدون معطلی پاسخ صددرصد مثبت را به ساینبا می دهد و مبلغ موردنظر را می گوید.

ساینبا تلفن می کند و مبلغ را به من و اسمیت می گوید. و اسمیت قول می دهد که این پول را پرداخت کند. پس قرار می شود آنتونی خیلی سریع همه چیز را برای مادرش بگوید و شب میهمانی موضوع منشی بودن اسمیت یا جیمز به خواسته ی اسمیت و ساینبا برای خانم لیزا مطرح می شود.

شب قبل از میهمانی آنتونی به ساینبا می گوید که مادرش با هر زحمتی بود قبول کرده ولی باید همگی قول دهید که گرفتن یکی از ندیمه های لیزا از روی از خودگذشتگی و فداکاری و مهربانی لیزا نسبت به اسمیت بوده و این پیش همه می بایستی عنوان شود. این خواسته ی خانم لیزا ست در غیر اینصورت از پذیرفتن این تقاضاً جداً معذور است .

ما می دانستیم که خانم لیزا زنی جاه طلب و پنهان کار است. او هیچ وقت حاضر نمی شود موقعیت اجتماعی خود و فرزندش را به خطر بیندازد."

او راست می گفت جریان ژوزفین این را به خوبی ثابت کرده بود.

- بله بالاخره اینگونه شد که من توانستم به گوهر نایابی که می خواستم برسم . البته اگر این جواهر کمیاب این لیاقت را به من بدهند.

داشتم منفجر می شدم. من مانند یک برده ی زیبا و قیمتی به فروش رفته بودم. من هیچ ارزش معنوی نداشتم جز ارزش مادی.

من هیچ بودم و مانند مرده ی متحرکی به خواست دل دیگری اینطرف و آنطرف می شدم.

جیمز گفت: "چه شده خانم پونه؟ شما در چه فکری هستید؟"

آرام و با بغضی در گلو گفتم: گ مبلغی که آنتونی پیشنهاد کرده بود چقدر بوده؟"

او بلافاصله حال مرا درک کرد و گفت: "خواهش می کنم خانم پونه. تمام حرفهایی که گفتم..." میان حرفش پریدم و گفتم: "خواهش می کنم شما حال مرا درک کنید. نه بعنوان یک برده بلکه به عنوان یک انسان فقط همین.

دلم می خواهد بدانم چرا ما انسان ها اینطور جاودانه اسیر دست سرنوشتیم. چرا بعضی از ما آدمها برای خودخواهی های دیگران مثل عمه و آنتونی گاه ساعتها و ساعتها با ریزش باران همدلی می کنیم و گونه هایمان بستر سیلابهای اشک و آه و فغان می شود.

چرا وقتی قلبهای کوچک ما بی خیال در سینه می زند و پاهایمان به جای راه رفتن به پرواز در می آید بازیهای سرنوشت و پریشانیهایش از ما دست بر نمی دارند و ما را راحت نمی گذارند.

فکر آینده ای دور و ناشناخته، فکر اینکه چرا زندگی اینطور است چرا بی رحم و جبار است مرا خود می فشرد. دلم می خواهد زیر باران قدم بزنم و از خود بیرسم چرا همه چیز در مسیر خلاف آرزوهای قلبی انسانی حرکت می کند، چرا چشمهای ما دختران مهربان و ساده را که نیت صادقانه ای دارند را نمی بیند. چرا بعضی از آدمها اینطر سرشته شده اند؟" دگر گریه مجالم نداد و با حق هق گریه گفتم: "لعنت لعنت بر این زندگی و سرنوشت!" جیمز دستپاچه گفت: "به خداوندی خدا من اصلاً قصد ناراحت کردن شما را ندارم." "من... من برای چه ناراحت شوم. اصلاً مگر من حق ناراحت شدن و یا اعتراض کردن را هم دارم. یک برده چه حقی می تواند داشته باشد جز اطاعت و فرمانبرداری از صاحب والامقامش؟"

او سکوت کرد تا من گریه هایم را بکنم. بعد آرام گفت: "حالا می خواهم دلیل تمام این حرفها یی که به شما زدم را بگویم. شما نه برده هستید نه منشی و نه خدمتکار و ندیمه. من شخصاً از شما بعنوان همسری ایده آل خواستگاری می کنم. دلم می خواست به شما بگویم که چقدر دوستتان دارم و برای همیت تمام حقایقی را که اتفاق افتاده بود برایتان گفتم. من می خواهم با شما یکرنگ و صادق باشم . شما اگر دوست دارید می توانید با من ازدواج کنید و اگر دوست ندارید من با اینکه خیلی شما را دوست دارم ولی قول می دهم به هیچ عنوان مزاحم شما نشوم."

گیج و مات مانده بودم. او دستم را گرفت و از روی صندلی بلند کرد بعد گفت: "می دانم چقدر خسته و مغموم هستید. و این برای من عذاب آور است. شما را به آپارتمان خودم می برم. شما می توانید آنجا هر اندازه که بخواهید استراحت کنید و من هم در شرکت کارهایی دارم که باید

انجامشان بدهم. بعداً با تلفن جویای حالتان می شوم. اگر حوصله داشتید می توانیم در فرصتهای بعدی با هم صحبت کنیم.

به آرامی دستم را رها کرد و بطرف در اتاق رفت. خدمتکاری را صدا کرد و گفت که چمدانها را در اتومبیل خودش بگذارد. ساعتی از شرکت خارج می شود.

بعد به طرف من آمد و گفت: «اجازه می دهید شما راتا اپارتمانم راهنمایی کنم؟»
بدون هیچ حرفی همراه او راه افتادم.

آپارتمان جیمز دو خیابان بالاتر از شرکت بود. وقتی داخل اتومبیل بودیم. او سعی می کرد مودبانه حرف بزند ولی من هیچ چیزی برای گفتن نداشتم.

به خانه جیمز رسیدیم. نسبت به خانه عمه یا ایفاکان یا اشخاصی که برای میهمانی می رفتیم خانه او خانه ای کوچک ولی دلنشین بود.

در خانه از پرده های زیبای کوتاهی استفاده شده بود. دو طرف حیاط باغچه های سبز با گلهای رنگارنگ بودند. چهار چراغ ایستاده هر طرف باغچه یک جفت که شبها روشن می ماندند.

گل یاس از پایین دیوار شروع وتا بالای طبقه دوم ادامه داشت.

جلوی در وردی یک گلدان زیبا و بزرگ فیلتوس یا چیزی شبیه آن وجود داشت. در راباز کرد وما وارد شدیم. یک راهروی پهن وبعد هال و پذیرایی یک طرف دواتا خواب ویک اتاق مطالعه و طرف دیگر سرویس بهداشتی در وسط آشپزخانه ای به وسط آشپزخانه ای به وسعت 14 متر که بزرگ و خوب بود از گوشه هال پلکان بود که به طبقه بالا راه داشت.

یک سوئیت زیبا و متوسط در طبقه بالا وجود داشت. یک خواب یک اتاق مطالعه، یک هال بزرگ، آشپزخانه و سرویس بهداشتی همراه با یک تراس بزرگ که یک دست میز و صندلی در آن چیده شده بود.

جیمز سوئیت را نشانم داد و گفت: «آیا اینجا رامی پسندید؟»

«شما که گفته بودید یک آپارتمان دارید ولی حالا من خودم را در یک خانه می بینم.»

او خندید و گفت: «خانه من در مقابل خانه ای که شما در آن زندگی می کنید یک آپارتمان کوچک وپیش پا افتاده است.»

سرم را تکان داد و گفتم: «ولی من اینطور فکر نمی کنم. م

چهره اش از هم باز شد و گفت: «فکر شما پر از تواضع است.»

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.

او بلغاصله قهوه ای دلچسب و گرم درست کرد و برایم آورد. قهوه همراه کیک و میوه.

به چشم‌هایم خیره شد وگفت: «شما می‌توانید وقتی که من در خانه بودم و می‌خواستید استراحت کنید به سوئیت خود بروید و در را هم قفل کنید. تا راحت‌تر استراحت کنید. تا چند دقیقه دیگر من می‌روم تا شما هم راحت باشید و هم به حرف‌های من فکر کنید.» قهوه‌اش را خورد و از جا برخاست که برود. چند قدمی که رفت برگشت وگفت: «اجازه دارم شما رابه اسم پونه صدا کنم؟»

«البته چون اسم من همین است.»

«ومن هم دلم می‌خواهد شما رمرا جیمز صدا کنید.»

لبخندی زدم وگفتم: «متشکرم.»

«آه که چقدر لبخند شما برایم زیبا و دلنشین است. خب به امید دیدار پونه.»

«متشکرم به امید دیدار.»

او رفت و در را هم بست. به یکباره احساس کردم تنها شده ام انگار در یک صحرای خشک و طوفانی تنها و سرگردان مانده بودم.

چرا؟ چرا باید چنین احساسی به من دست می‌داد. آه خدایا مثل اینکه حس می‌کردم همینجاست پس چرا نمی‌بینمش؟ چرا لبخند و کلمات دل‌انگیزش را نمی‌شنوم.

مراچه شده؟ چرا به هم ریخته ام؟ چرا پریشان و آشفته ام؟ من تا حالا نسبت به هیچ مردی این احساس را نداشتم پس حالا چه مرگم شده چرا آرام و قرار ندارم. یعنی من عاش شده ام؟ آن هم به این زودی. بی هیچ مقدمه‌ای و یا هیچ‌آشنایی؟

او بی‌ریا با من صحبت کرد او همه چیز را صادقانه گفت و می‌گفت می‌خواهد من تمام حقایق را بدانم و با من یکرنگ باشد.

در نگاهش موج گرم محبت را دیدم. بدون اینکه او را از قبل دیده یا شناخته باشم. روی تخت دراز کشیدم بلکه بتوانم بخوابم ولی اصلا خوابم نمی‌برد.

آه خدایا چرا، چرا نمی‌توانم بخوابم چرا اینقدر مضطرب و ملتهبم؟

انگار غم تمام دنیا بر قلبم سنگینی کرد. نفس‌های عمیقی کشیدم و بی اختیار اشک می‌ریختم. از اینکه این همه تغییرات ناگهانی در زندگی من پدید آمده بود. می‌ترسیدم وحشت داشتم و عجیب این بود که یک لحظه چهره جذاب و مردانه جیمز از نظرم محو نمی‌شد. بی‌قرار و پریشان بودم. از جا بلند شدم و کنار پنجره رفتم. خانه روبرویی را دیدم. پسر بچه‌ای 6 یا 7 ساله لبه پنجره‌شان با گربه کوچک خود بازی می‌کرد. آه خوش به حال او چقدر راحت بود هیچ چیزی نمی‌توانست او را مجبور به تحمل سختی‌ها کند. ولی بعد اندیشیدم بالاخره چه او هم روزی بزرگ می‌شود و مانند دیگران بایستی با مشکلات مبارزه کند در غیر اینصورت حتما یک بازنده کامل می‌شود. پنجره را بستم و روی تخت افتادم.

با صدای زنگ تلفن از جا پریدم. خدای من چه شده من کی خوابم برد؟ با عجله به طرف تلفن رفتم. گوشی را برداشتم و گفتم: «الو بفرمایید.»

صدای مهربان و عاشقی از پشت خط صدایم کرد:

«الو سلام پونه! روز بخیر!»

آه سلام شما یید؟ روز شما هم بخیر.»

«امیدوارم خوب استراحت کرده باشید.»

«بله متشکرم نیم ساعتی خوابیدم.»

نخوبست ولی ای کاش تلفن نمی کردم تا شما بهتر و بیشتر استراحت می کردید.»

«نه متشکرم همین قدر کافی بود.»

«تا چند دقیقه دیگر خدمتکار شرکت برای شما ناهار می آورد. من برای شما خوراک گوشت بره سفارش داده ام ولی اگر شما چیز دیگری می خواهید آن را عوض کنم.»

سعی کرده بود غذای خوب و مقوی را برایم سفارش دهد. گفتم:

«نه متشکرم شما لطف کردید و من هم راضی هستم و همان را دوست دارم.»

نخوشحالم من آن شب در میهمانی دیدم که شما خوراک گوشت بره را انتخاب کردید و من هم همان را برای شما تهیه دیدم.»

«شما هوش خوبی دارید. همه چیز را زیر نظر می گیرید.»

«من بیشتر به کسانی که شدیداً دوستشان دارم توجه می کنم.»

خجالت کشیدم و هیچ نگفتم.

«مرا ببخشید نکند شما را ناراحت کردم.»

«خیر.»

«راستی شما نوشیدنی چه میل دارید؟ کنیاک یا چیز دیگر؟»

«من مشروب نمی خورم.»

«یعنی هیچ نوع را؟»

«بله. من هیچ علاقه ای به مشروب ندارم. فقط پیسی.»

«آه خوبست. پس من برای شما پیسی می فرستم.»

«متشکرم.»

«آیا چیز دیگری احتیاج دارید؟»

«خیر از لطف شما ممنونم.»

بعد از خداحافظی گوشه‌ای را قطع کردم. ساعت 1:30 بود. چند دقیقه بعد صدای زنگ دربه صدا درآمد. فهمیدم خدمتکار غذا را آورده.

در راباز کردم و غذا را تحویل گرفتم و او رفت. خیلی خوشمزه بود ولی من بیشتر از سه لقمه نتوانستم بخورم.

نوشابه خنک بود و انگار به من جان تازه ای داد.

روی مبل ولو شدم و به فکر فرو رفتم. اگر با جیمز ازدواج می کردم، دیگر از شر عمه و آنتونی راحت می شدم. دیگر برده و بنده کسی نبودم. شاید می توانستم مزه و معنی آزادی را بفهمم. ولی من که از زندگی جیمز اطلاعی نداشتم. اگر انسانها از زندگی یکدیگر اطلاعات کاملتری داشته باشند بهتر و راحتتر می توانند در مورد همدیگر تصمیم بگیرند. و اگر هم در پایان چنین آگاهی‌هایی یک هدف مشترک و مشخص و حتی مقدس را در فراروی خود ببینند با هماهنگی فکری و عملی خیلی آسانتر می توانند به آن هدف مشترک برسند.

چیزهایی که من از جیمز و او از من می دانده یک اندازه است. ولی حتما باید بیشتر بدانیم. ناگهان به خودم فرو رفتم. آیا من جیمز را دوست دارم؟ آیا گرمی عشق را در جودم حس می کنم؟ آیا شور شوق و احساس جوانی ام به خاطر وجود او به وجود می آید؟

احساس می کنم با او بودن برایم یک امنیت است. نمی دانم چرا چنین حسی را دارم ولی ناخودآگاه به سویش جذب شده ام. او چه صریح و ساده از من خوستگاری کرد. چه باهوش و سریع مرا از آن زندان نجات داد. و چه زود مرا از هوس های شیطنی آنتونی که هر لحظه ممکن بود خطری مرا تهدید کند رها کند. و آنتونی چقدر پست است با اینکه حالا من صاحب دیگری دارم باز چشم طمع به من دوخته بود. اگر او به من دست می زد آیا دیگر جیمز مرا می خواست؟ قطعا خیر. و بعد یک برده حقیر و بدبخت زبردست آنتونی که هر وقت خواست از من استفاده کند و وقتی از کار افتاده شدم چون کاغذ مچاله دور انداخته شوم.

از این فکر پشتم تیر کشید و پاهایم سست شد. اما حالا باید چه کنم؟ من در دو راهی بسیار تیره و تاریکی مانده بودم. هیچ نمی دانستم عاقبتم چه می شود. ولی این حقیقت مسلم بود که خانه عمه و کنار آنتونی سرنوشتی شوم و خطرناک را برایم به همراه می آورد.

آنقدر در خودم و در افکارم غرق بودم که گذشت زمان را نفهمیدم. ساعت 4:30 بعد از ظهر بود. زنگ دربه صدا درآمد و من از جایم پریدم.

خدای من چه کسی می تواند باشد؟

پشت در که رسیدم پرسیدم: «کیه؟»

«من هستم جیمز!»

در رابازوسلام کردم.

روبروی من ایستاد و برانداز کرد و گفت: «سلام بر عزیزترین کسم!»

داخل شد و در رابست. دستم را گرفت و گفت: «می دانم تنها بودی ولی این تنهایی لازم بود تو باید حتما با خودت خلوت می کردی.»

بعد سکوت کرد و با نگاهی نافذ و مهربان به من گفت: «پونه! فکرهایت را کردی؟»

و من فقط نگاهش کردم.

او دوباره گفت: «چرا ساکتی؟ خواهش می کنم حرفی بزن.»

با دودلی گفتم: «نمی دانم چه بگویم.»

«حقیقت را.»

«اما پیدایش نکردم.»

«سعی کن بفهمی که من هر چه گفتم حقیقت بوده و هست عزیزم!»

«امیدوارم.»

«اگر مایل باشی امشب شام رادریک رستوران زیبا و به یادماندنی بگذرانیم. هم تو راحتی هم من. شاید کمی هوا بخوری برایت بهتر باشد. چطور است؟ آیا دعوتم رامی پذیری؟»

لبخندی زدم و گفتم: «حتما همینطور است.»

خیلی از حرفم خوشحال شد و گفت: «پس محبوب من! بهتر است حاضر شوی تا باهم به گردش برویم و بعد شام بخوریم.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «تا چند لحظه دیگر آماده می شوم.»

او بقدری خوشحال و خرسند بود که نمی توانست حرکاتش را کنترل کند. وقتی بالا بودم و لباسم را عوض می کردم به او فکرمی کردم. به جیمز. او مهربان بود.

لباس آبی فیروزه ای رنگی به تن کردم. دستمال حریر آبی و دستکشهای سفیدم را دستم کردم و کیف کوچک آبی آسمانی ام را برداشتم و از پله ها پایین آمدم.

پایین پله به تماشا و تحسینم ایستاد.

لبخندی عاشقانه روی لبانش نشان داد و جلو آمد و دستم را در دستش گرفت و گفت: «پرنسس زیبای من! با کفشهای بلورینقدم روی قلب من بگذار.»

خندیدم و از این جمله های جیمز لذتی نهفته در جانم شکوفا شد. تا آدمم پایم را روی پله پایینی بگذارم یکدفعه نفهمیدم چطور شد که پایم سرخورد و تا خواستم به زمین بیفتم. اومرا محکم در آغوش گرفت و مانع از افتادنم شد.

وقتی مرا بغل کرد شاید چند ثانیه طول نکشید ولی همان مقدار زمان برای خجالت کشیدن و سرخ شدن من کافی بود.

اومرا سرپا نگهداشت و پرسید: «آه عزیزم طوریت که نشد؟»

«نه متشکرم. اگر شما نبودید حتما بر زمین می خوردم.»

«هرگز دلم نمی خواهد آسیبی به تو برسد. این را واقعا می گویم.»

«متشکرم شما زیادی خوب هستید.»

«خواهش می کنم به من نگو شما، بگو تو، جیمز. باشد؟»

با صدای بلند خندید و بکھو از جا پرید به من گفت: «آه خدای من! امروز چه روزی است؟»

سریع به طرفم آمد و گفت: «اجازه می دهید شمارا به شام دعوت کنم؟»

«شما که قبلا این کار را کرده اید!»

«پس پیش به سوی یک تفریح زیبا همراه همراهی زیبا.»

سوار اتومبیل شدیم. اومرا به پارک کیو گاردن (kew gardens) برد. این پارک محل گل و گیاه بود. و واقعا پارک زیبا و باطراوتی بود. پارکی دل انگیز و دوست داشتنی.

جیمز گفت: «این پارک را از زمان کودکی ام دوست داشتم. درست است که اصلیت من آمریکایی است ولی وقتی ده ساله بودم به انگلستان آمدم همراه پدر و نامادریم.

آه یادش بخیر چه روزهای خوش و خوبی بود. پدرم وقتی 11 ساله بودم مرد. من و نامادری ام تنها شدیم. البته پدر برای هردوی ما ثروت قابل توجهی به جای گذاشته بود.

و نامادری ام که مرا خیلی دوست داشت همه را به من سپرد. او مانند یک مادر واقعی بود یک فرشته بود. او را در 15 سالگی از دست دادم من ماندم و این مقدار ارثیه. 18 ساله بودم که ضرر کردم. در یک معامله فرشهای اتریشی را به جای ایرانی خریدم. سرم کلاه رفته بود. 19 ساله بودم که با اسمیت آشنا شدم. او هم به من لطف داشت. به مرور باقیمانده ثروتم رادر شرکت او مصرف کردم. در سن 23 سالگی معاون او شدم. در حال حاضر او از کارم و خودم راضی است و من هم از ایشان ناخواسته و بدون هیچ دلیل قانع کننده ای عجیب دوستش دارم و البته او هم مرا. این گفته خودش است. شاید چون مرا یاد پدرم می اندازد او را دوست دارم. ولی این خود یک دلیل واضح و قانع کننده است. یک عشق پدر و فرزند.»

«بله حق با شماست. این خود یک دلیل خوب و محکمی است.»

وبعد خندید. در پارک دو بستنی میوه ای و یک کیک شکلاتی سفارش داد. بستنی خوشمزه ای بود ولی میل به خوردن کیکی نداشتم. او اشتهای خوبی داشت و من همیشه با اشتهای او برای خوردن غذا تحریک می دم.

نخب پونه عزیز حالا تو از خودت بگو.»

«من گذشته چندان خوب و خوشی ندارم. بچه که بودم پدرم فوت کرد و مادرم هم وقتی 15 ساله بودم. من و پدر و مادرم برای صادق خان کار می کردیم. پدرم از فشار زیاد جان داد و مرد. مادرم هم به دست برادر صادق خان بدرود حیات گت و مرا تنها گذاشت.»

«یعنی مادران به قتل رسیده؟»

«از نظر من بله. شاید قانون و محکمه قبول نکنند ولی من او را قاتل می دانم.»

«کی؟ چه کسی را؟»

«کامران برادر کوچک صادق خان. مادرم زن زیبایی بود و او چشم طمع به مادرم دوخته بود. هوسهای شیطانی بلای جان مادرم شد. ولی آن زن با حیا فکر و تصورات آن پست پلید راهه خیالی واهی تبدیل کرد و جاننش را هم برسر این کار گذاشت. او آن گرگ را همانطور گرسنه گذاشت. گرگی که بزاق دهان کثیفش از وجود لجن گرفته اش بیرون می ریخت. او می خواست از مادرم که زنی پاک و بی الایش بود موجودی پست و هرزه و لگد کاباره نشین بسازد. و از تن و بدن معصوم این زن پولی کثیف و حرام به دست آورد. یعنی مادرم کار کند حالا هرکاری و او بخورد و بخوابد و تفریح کند. اما مادرم زنی بود با روح خدایی. او عفت و پاکدامنی را بیش از هر چیزی بها می داد. او برای نجابتش خیلی خیلی ارزش قائل می شد تا برای راحتی. او می دانست جواب منفی به کامران دادن عاقبت بدی برایش دارد ولی او مرگ راهه ذلت ترجیح داد. مادرم کتک خورد و درد کشید. آنقدر رنج کشید تا مرد. او رفت و پونه تنها را تنهاتر کرد. در آن میان باباعلی و بی بی کوثر این زن و شوهر مومن و مهربان که به اندازه چشمهایم دوستشان دارم مرا تنها نگذاشتند. هرچند اجازه و اختیار چندانی نسبت به من نداشتند ولی مرا به امان خدا ترک نکردند و هر کاری از دستشان برمی آمد برایم می کردند. تا اینکه سلطان بانوی وحشی و عصیانگر همسر صادق خان مرا برای کلفتی نزد دخترش ماه ملوک فرستاد. آن فرشته آسمانی زنی که با مادر و پدرش هزاران هزار کرور فاصله داشت و بعد در جشن زایمان ماه ملوک ایفاکان و شوهر و برادر شوهرش هربرت در آن جشن شرکت داشتند. همان شب ایفاکان مرا خیلی پسندید و تصمیم گرفت برای پرستاری پولت دخترش مرا همراه خود به کشورش بیاورد و قول داد بعد از سالهایی که تعیین شده با آینده ای خوب مرا به کشورم بازگرداند. اصلا دلم نمی خواست قبول کنم ماه ملوک زن خیلی خوبی بود و من و بقیه خدمتکاران در آرامش بودیم. ولی کامران حالا مرا می خواست. یک دختر جوان و سر حال. من خیلی شبیه مادرم بودم و او دست بردار نبود. کار داشت به جای باریک می کشید. کامران لحظه به لحظه به هدف پلیدش بیشتر نزدیک می شد و همه این را فهمیده بودیم. باباعلی از روی ناچاری به من گفت اگر هر جایی بروی این مردک شرور و بی غیرت تو را پیدا می کند و به هدف ننگین خود می رسد. و تو را چون گلی سرخ و با طراوت خیلی زود پریز می کند. پس بیا و با این فرنگیها همراه شو. هر چند که نمی دانم تقدیر تو چه می شود ولی دلم نمی خواهد دل کامران با وصال تو شیرین شود. او زورش به این فرنگیها نمی رسد. با این که دوری از تو

برایم سخت و دشوار است ولی برو. و من راهی این سفر شدم گرچه هربرت از من خوشش نمی آمد و مرتب مرا مسخره می کرد ولی دیگر راهی نداشتم. وقتی به این کشور آمدم عمه لیزا مرا خواست و از ایفاکان گرفت و او هم قول داد بعد از 12 سال با آینده ای نیکو مرا به کشورم برگرداند. پیش عمه لیزا دوستان خیلی خوب و مهربان پیدا کردم و با آنها زندگی جدیدی را آغاز نمودم. گرچه یکی از آنها را از دست دادم یعنی ژوزفین عزیز و ناکام را. ولی بهرحال همگی خوب بودند. من و بقیه دوستانم جز یک برده چیزی نبودیم. هرچه اربابها بخواهند همان است و بعد عمه لیزا مرا به شما داد و حالا هم اینجا نزد شما هستم. ولی باز هم از تقدیر و آینده ام هیچ نمی دانم و حتی نمی توانم حدس بزنم چه اتفاقی ممکن است رخ دهد.»

پیش عمه لیزا دوستان خیلی خوب و مهربانی پیدا کردم و با آنها زندگی جدیدی را آغاز نمودم. گرچه یکی از آنها را از دست دادم یعنی ژوزفین را. ولی بهرحال همگی خوب بودند. من و دوستانم جز یک برده چیزی نبودیم. هرچه اربابمان بخواهد همان است. و بعد عمه لیزا مرا به شما داد و من الان اینجا نزد شما هستم.

ولی باز هم از تقدیر و آینده ام هیچ نمی دانم. و حتی نمی توانم حدس بزنم چه اتفاقی ممکن است برایم رخ دهد.

جیمز دستهای مرا گرفت و جلو پایم زانو زد و گفت: "می توانی باور داشته باشی که از حالا به بعد تو یک زن باصالت و فهمیده هستی که هر مردی آرزوی داشتن تو را دارد. وقتی تو را می بینم رنج و خستگی را فراموش می کنم. حس می کنم همه جا آینده از ستاره است. ماه و ستاره ها، نور و نشاط و شادمانی و ترانه ی دلنشین خداوند همه و همه برایم زیباست. آن روزی که برای اولین بار تو را دیدم، فقط توانستم برای یک لحظه ی کوتاه چهره ی تابناک و قشنگت را ببینم. آتشی در وجودم شعله کشید که عوض گرم کردن مرا سوزاند. خوب به خاطر دارم که صورت سپید چون نور ماهت را و آن چشمها که آن لحظه رنگین کمان عشق را می دیدم. چشمها نرم و لطیف و پاک و سرشار از نجابت در برکه ی زلال آب و موهای و سوسه گر خرمایی افشان. آنقدر در نظرم زیبا ک باشکوه و پر عظمت آمدی ف که دیگر خواب و خوراک را بر من ممنوع کردی. تو دریای نیلگون و پروسعت را که در افقهای دوردست راه پیدا کرده بودند و جاودانگی را مجسم می ساختند و سربلندی و غرور کوها و تمام رویاهای بی انتها را برایم ممکن کردی.

تو آلهه ی باغ بهشتی و من تو را با دنیا عوض نمی کنم. پونه... پونه جان! تو را به خدا حرفهایم را باور کن و به عشقم پاسخ بده."

منی دانم ناخودآگاه عشقتش را می خواستم. دلم می خواست به او پاسخ مثبت بدهم ولی می ترسیدم. او خیلی عجول بود و خیلی عجله داشت. و من هم با اینکه خیلی سریع به او علاقه پیدا کرده بودم ولی باز هم می ترسیدم.

از جایش برخاست و مرا هم بلند کرد و گفت: "اگر حاضری برویم قدم بزنیم."

- موافقم.

پارک زیبای کیو گاردن بسیار زیبا و پرنشاط بود. جیمز مرتب برایم صحبت می کرد و از گذشته و کارهایش برایم تعریف می کرد که همه شان را باجان دل می شنیدم.

او دسته گل زیبایی برایم خرید و آن را با عشقی پاک به من هدیه کرد. یک شاخه گل رز سرخ را برداشت و ساقه ی آن را چید سپس خود گل را لای موهایم نشانده. صورتم را نوازش کرد و گفت: "عاشقانه دوستت دارم."

خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم. او صورتم را بالا گرفت و گفت: "آیا تو هم دوستم داری؟"

هیچ نگفتم و او هم مجبورم نکرد.

دو ساعت در پارک بودیم ولی اصلاً گذشت زمان را نفهمیده بودیم. او گفت: "آه خدای من! پونه ی عزیزم معذرت می خواهم که تو را گرسنه نگه داشتم. باور کن اصلاً نفهمیدم ساعت چند است. بیا برویم شام بخوریم."

به یک رستوران زیبا و شیک رفتیم و شام لذیذ و به یاد ماندنی خوردیم که من هیچ وقت آن شب را فراموش نمی کنم.

دیر وقت بود که به خانه برگشتیم. خیلی خسته بودم. و او این را به خوبی می فهمید. بلافاصله گفت: "عزیزم هر کجا که راحتی بخواب هر کجا که راحتی!"

دستم را گرفت و گفت: "پونه جان!"

برگشتم و نگاهش کردم. آرام و مهربان به من نگاه می کرد. بعد گفت: "به هر چیزی که احتیاج داشتی فقط مرا صدا کن. باشد؟"

دلم می خواست به او بگویم تو فرشته ی نجات و ناجی من هستی تو مهربان و دوست داشتنی هستی. تو یک مردی، همانی که من می خواهم ولی خجالت می کشیدم و شاید آن زمان هم زود بود. روی تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. راستی اگر جیمز می خواست می توانست بدون اینکه دوروبرم بچرخد و نازم را بکشد و برایم زحمت و خرج بیفتد، مرا به دست آورد. ولی نه او نمی توانست به این راحتی مرا از آن خود کند. عمه، وجود عمه مانع بود یک مانع بزرگ و غیرممکن. ولی پول، پول انگار همه چیز را ممکن می کند. خب حالا او با پولش مرا به دست آورده پس می تواند به راحتی صاحب من شود. مگر اینکه.....

لبخندی زدم و از فکر خودم خوشحال شدم. آری مگر اینکه او قلب مرا بخواهد نه جسم مرا. او می خواهد به من محبت کند تا صاحب وجود من شود. صاحب دل من.

آیا من او را دوست دارم؟ آیا او را به عنوان شریک زندگی می خواهم؟ ته دلم شوقی قشنگ و رویایی موج می زد. اری من جیمز را دوست دارم. و به او علاقمندم، فردا صبح به او خواهم گفت. خواهم گفت که تو را چون مردی مهربان و با وقار و استوار دوست دارم. به او خواهم گفت محبتهای تو مرهمی برای زخمهای تنهایی هایم خواهد شد. به او می گویم که دستهای ظریف و بی پناهم را در دستهای محکم و قوی او می سپارم. و او را چون فرشته ای از فرشتگان خدا می پندارم. قلبم را به او هدیه می کنم و برای یک زندگی بی آلایش و عاشقانه آماده می شوم. شب بود ولی انگار دست گرم خورشیدمرا لمس می کرد. و همانطور نگاه غمناک ماه به من سلام می گفت.

ستارگان همه به من می خندیدند و مرا سوار بر تخت روان عروسی به سوی یک زندگی واقعی و یک دنیا پر رمز و راز می بردند. نمی دانم چه موقع خوابم برد وقتی سپیده زد از خواب بیدار شدم. ناگهان قلبم فرو ریخت و لرزش خفیفی در تنم نشست. مثل اینکه دلم برای او تنگ شده بود انگار سالها بود از وی دور بودم. زود از سرجایم برخاستم. تختم را مرتب کردم لباسم را عوض کردم و صورتم را شستم و از پله ها پایین آمدم. آه خدای من چه خوب شد. او هنوز خواب بود. آرام و بدون سر و صدا مشغول آماده کردن صبحانه شدم. چای، شیر، نسکافه، عسل، کره و بقیه ی چیزها را روی میز چیدم ولی یک چیز کم بود آه بله جای چند شاخه گل روی میز خالی بود. از اتاق خارج شدم و از باغچه ی خانه چند شاخه زیبای سرخ چیدم و دورن گلدان کریستال کوچکی که روی میز گذاشتم. در اتاقش باز شد و او با شتاب از اتاق بیرون آمد. یگراست به سوی آشپزخانه آمد. وقتی مرا با صبحانه ی آماده دید، از تعجب دهانش باز ماند و با ناباوری گفت: "چرا؟... چرا؟ شما؟ این کار وظیفه ی من بود ولی حالا....."

حرفش را قطع کردم و گفتم: "صبح بخیر جیمز."

مرا نگاه کرد و گفت: "صبح بخیر زیباروی آسمانی!"

خندید و جلو آمد و گفت: "دلم نمی خواست به زحمت بیفتی. دلم می خواست من برای تو که مهمانم هستی بهترین میز را بچینم. و از تو به نحو احسن پذیرایی کنم. بله بله می دانم که هرگز موفق نمی شوم ولی چه کنم کار دل من اینطوری است و از عهده ی من خارج است. گ"

به او لبخند زد و گفتم: "جیمز! خواهش می کنم با من تعارف نکن! من که کاری نکرده ام. دوست دارم با هم رودربایسی نداشته باشیم. و با هم راحت باشیم. حالا لطفاً برو دست و صورتت را بشوی که صبحانه سرد می شود. شیر و قهوه را نباید دوبار گرم کرد همان بار اولش لذت آور است. مگر نه؟"

خندید و گفت: "صدالبته و همانطوری است که تو نازنینم می گویی. بله چشم حضرت اشرف اکنون اطاعت کرده و می روم."

او رفت تا دست و صورتش را بشوید و من هم روی یک صندلی نشستم تا بیاید. او آمد با وضعی مرتب و آراسته عطر دلپذیری زده بود و موهایش را بطرز زیبایی شانه کرده بود. کنارم نشست و گفت: "تو چی می خوری؟"

"اول یک لیوان شیر و شما؟"

- یک لیوان شیر.

هر چه من می خوردم او هم همان را می خورد. نگاهش به گلها افتاد و لبخند زد و گفت: "می بینی یونه! گلهای سرخ، زیبایی و سرخی لبان تو را به من نشان می دهند و به من سلام می کنند." خندیدم و گفتم: "می دانی، تو باید یک شاعر می شدی تا یک تاجر. گ"

از خنده ی من لذت می برد. میز صبحانه را با هم جمع کردیم ولی نگذاشت ظرف ها را بشویم. گفت: "تو حاضر کردی و من هم جمع می کنم. گ"

بعد روی مبل نشستیم و او گفت: "پونه! به حرفهای من فکر کردی؟ آیا جوابی برایم آورده ای؟ دلم می خواهد بدانم. گفتم که ، من مرد عجولی هستم. حالا بگو."

- نمی دانم چه بگویم.

- ولی من می دانم و همین الان به تو می گویم.

از دیشب تا سپیده برایم خیلی طولانی بود. از صد باغ، صد جاده ، صد شهر گذشتم در سرزمینهای ناشناخته لحظات سبز و شورانگیز را دیدم. من آرام آرام اشک ریختم و در جاده خلوت کوهستانی عشق پیش رفتم. اما هر جا می رفتم صورت زیبا و چشمهای خیره کننده ی تو را می دیدم. می دیدم و لذت می بردم. من تو را ، پونه ی سرزمین افسانه ای دوست دارم. باور کن دوستت دارم. پونه باور کن. آیا باور می کنی؟

آرام دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم: «آره جیمز من باور می کنم وبه تو می گویم تو را از اعماق وجودم دوست دارم. نمی دانم چرا اینطور غریب و آشنا در دلم جای گرفته ای. تو رانمی شناختم ولی انگار آشنای قدیمی ومهربانم شده ای. دلم می خواهد باتو به تماشای پرندگانی که عاشقانه روی درختان جنگل سر در پی هم می گذاشتند وآواز عشق را می خوانند بنشینم. دلم می خواهد در کنار ساحل زیبای دریا بنشینم وبه زندگی با جیمز فکر کنم. احساس می کنم از قفس طلاپی عمه آزاد شده ام وحالا در فضایی که غبار طلاپی آن چشمها را نوازش می دهد پیش می روم.»

نمی دانم چطور این حرفها را زدم ولی ناگهان او از جا به هوا پرید وچنان سروصدایی راه انداخت که نگو.

مرا بغل کرد ودور میز ناهارخوری چرخاند. من قهقهه خنده سر می دادم ومدام از او خواهش می کردم که مرا به زمین بگذارد ولی انگار او نمی شنید. چنان هیجان سراپایش را گرفته بودکه گویی مشاعرش را از دست داده. مرا روی مبل راحتی ولو کرد وناگهان بی اختیار گونه مرا بوسید.

او را خیلی نزدیک به صورتم احساس کردم. گرمی نفسش را احساس می کردم وصدای قلبش را عاشقانه می شنیدم. ناگهان ترسیدم واو زود این را فهمید. بلافاصله از روی مبل برخاست وگفت: «معذرت می خواهم پونه! ولی خیلی کار دارم.»

این را گفت وزود به اتاقش رفت.

لباس پوشید وبیرون آمد وگفت: «ملکه شهر قشنگ افسانه ای! زود حاضر شوید باید جایی برویم.»

با تعجب گفتم: «کجا؟»

«به جایی که خیلی زود جیمز عاشق را رسماً شوهر پونه عزیز ودلبند کند.»

«ازدواج؟! ولی... ولی آخر...»

«هیس عزیزم! من فکر همه چیز را کرده ام.»

«فکر؟ چه فکری؟»

«اینکه ما چطوری ازدواج کنیم.»

ازجا بلند شدم وگفتم: «خب چطوری؟»

روبرویم ایستاد وگفت: «من وتو فقط در یک صورت می توانیم ازدواج کنیم وآن اینکه یا تو به دین من درآیی یا من به دین تو.»

«پونه آیا تو حاضری مسیحی شوی؟»

جا خوردم وعجیب حیرت کردم. من مسلمانم حالا مسیحی شوم نه... نه غیرممکن است.

«نه جیمز اصلا هیچ وقت این کاررا نخواهم کرد.»

«می توانم بیرسم چرا؟»

«خب مشخص است این دین واثین من است. این آخرین وکاملترین دین اس. ببین جیمز! تومی توانی مسلمان شوی ولی من نمی توانم مسیحی شوم.»

او زد زیر خنده وگفت: «ومن این را خوب می دانم. پس برای همین فکر این مسئله راهم کرده ام. من به دین تودرمی آیم. البته پنج سال پیش به این فکر افتاده بودم که مسلمان شوم. اطلاعاتی که در مورد این دین پیدا کرده بودم مرا مشتاق کرد ولی وجود تو کاملا دلیل محکمی برای انجام این کارم شد.»

خیلی از کارهایش تعجب کردم. او حاضر بود به خاطر ازدواج بامن دین واثین خودش را هم تغییر دهد. ولی فقط به خاطر من؟ آیا این ممکن بودیا آیا از نظر دین ما اشکالی نداشت؟ به او گفتم: «تو مطمئنی که عیب وایرادی درکار نیست؟»

«نه چه عیب وایرادی؟ اول به مکانی که دین تو می گوید می رویم وازدواج می کنیم وبعد از دو روز به کلیسا می رویم وبه روش ما ازدواج می کنیم.»

«ولی این محال است؟»

«چرا؟»

«خب بخاطر اینکه دین ما این را صحیح نمی داند.»

جلو آمد موهایم را نوازش کرد وگفت: «پس تو به دین من دربیا که راحتتروبی دردسترتر است.»

وحشت کردم. «نه نمی توانم... نه جیمزاین از محالات است. من نمی توانم این کار را بکنم. خواهش می کنم این تقاضا را دیگر وهیچ وقت از من نخواه.»

«باشد عزیزم! من با دین تو با عشق تو ویا خودتو زندگی می کنم. چطور است؟»

از تعجب داشتم دیوانه می شدم. «چرا جیمز چرا واقعا چرا؟»

خندید وگفت: «چراچه؟ چرا عشقت رامی خواهم؟ چرا زندگی باتورا یا چرا دینت را؟»
«همان آخری کافیهست.»

«تعجب می کنم پونه جان! آیا تو هیچ وقت عاشق واقعی بوده ای؟»
کمی مکث کردم وگفتم: «فقط برای یک نفر.»
«او کی بود؟»
«مادرم.»

«آیا حاضر بودی برای زنده ماندنش هرکاری بکنی؟»
«بله حاضر بودم. حتی حاضر بودم جای او بمیرم.»
«پس معلوم است که دوستش داشتی.»
«بله مسلم است. ولی منظورت چیست؟»

«حالا باید منظور مرا خوب فهمیده باشی. آدمها برای اینکه عشق واقعی را در سینه هایشان نگهدارند مجبورند تلاش کنند خیلی مشکلات و سختیها را پشت سر بگذارند وحتی فداکاری و جان نثاری کنند تا بتوانند نفس بکشند و زندگی کنند. و مزه عشق را بچشند. عشق وقتی خودش را نشان می دهد همه چیز را از آدمی می گیرد و او را مست می کند. شور و هیجان، لذت و شادی، گرمی و حلاوت همه و همه را از آن خود می کند تا آدمی بیشتر تلاش کند و بهتر پیش رود. من هیچ وقت اینقدر عاشق نبوده ام پونه! هیچ وقت. حالا که دو سال از زندگی ام را در عشق رسیدن به تو گذرانده ام می فهمم که باید برای با تو بودن تلاش کنم. برای با تو بودن می فهمی؟ همین برای جیمز کافی است که از همه چیز بگذرد. من نسبت به دین خود بی تفاوت نیستم. من از کودکی با همین دین بزرگ شده و از همین دین پیروی کرده ام. او را دوست دارم ولی در مورد دین تو هم خیلی اطلاعات جمع کرده ام. خیلی بهره ها برده ام و برایم خیلی از مسائلتش زیبا و قابل فهم بوده. من 14 ماه است که در مورد اسلام تحقیق می کنم و این موضوع را هیچکس جز من و تو نمی داند.»

هر دو آرام روی مبل نشستیم و من به او گفتم: «جیمز چرا دنبال اسلام رفتی؟»
چان را گرفت و به طرف خود نزدیک کرد وگفت: «به خاطر تو.»
«آیا این می تواند دلیل خوبی باشد؟»

سرش را به علامت مثبت تکان داد وگفت: «بهترین دلیل.»
از جایش بلند شد و دستم را گرفت و مرا هم بلند کرد وگفت: «عروس شهر طلایی! آیا حاضرید همراه من برای پیوند زناشویی زیبا و به یاد ماندنی راهی شوید؟»
سرم را بلند کردم وگفتم: «البته و با کمال میل.»

آنقدر خوشحال شد که در یک چشم بهم زدن کمرم را گرفت و مرا از زمین بلند کرد و دور خود چرخاند. هر دو با صدای بلند می خندیدیم.

لحظاتی بعد از خانه خارج شدیم و به محله زیبایی در شمال شهر بنام همپس تد (hamps tead) رسیدیم. نزدیک یک آپارتمان پنج طبقه توقف کردیم.

هر دو پایین آمدیم و از پله ها بالا رفتیم. طبقه سوم جلوی یک واحد آپارتمان ایستادیم.

جیمز مرتب همراه بایک سبد گل مارگریت و نرگس منتظر گشوده شدن در بود.

خانم مسنی در را باز کرد و تا جیمز را دید با خوشرویی خوش آمد گفت.

او با مهربانی دست مرا گرفت و به داخل سالن راهنمایی کرد. مرتب تعارفات و احوالپرسی روی زبانش بود.

من از او خیلی خوشم آمده بود. او را زنی مهربان و دوست داشتنی یافتیم. نامش کامله و یک ایرانی بود و این علاقه و شادی مرا مضاعف کرده بود. او برایمان شربت خنک و گوارا آورد همراه با شیرینیهای خوشمزه ناپلئونی.

گلهایی را که جیمز آورده بود رادر یک گلدان سفالی زیبا که نمی دانم کار ایرانی بود یا نه گذاشت. چند دقیقه بعد مردی میانسال با موهای جوگندمی، قدی متوسط و چشمان قهوه ای رنگ روبروی ما قرار گرفت.

ما از جایمان بلند شدیم و به او سلام کردیم.

او نیز مانند کامله مهربان و خونگرم ولی خیلی کم حرف بود. او شوهر کامله بود.

نامش مرا بود ولی او را مرداخان صدا می کردند.

از گذشته این زن و شوهر کسی چیز زیادی نمی دانست و یا اینکه برای چه به این کشور آمده بودند و همین جا ماندگار شده بودند.

ماهم اصراری برای دانستن این موضوع نداشتیم.

اوبه طرف ما آمد و کنار ما روی یک مبل چرمی مشکی نشست.

بعد از کمی صحبت پیرامون مسائل مختلف او به من گفت: «خب دخترم برای ازدواج حاضری؟»

«بله آقا.»

«شما چطور جیمز عزیز؟»

«بله وخیای مشتاق و عجولانه.»

همه خندیدیم و او گفت: «مثل همیشه.»

مراد خان عینکش را از روی میز برداشت و برچشمه‌هایش گذاشت.

«خب خب عزیزانم من هم حاضرم.»

نگاهی به کامله کرد و گفت: «لطفا بیاورید.»

کامله با لبخندی از جا برخاست و از داخل کمد قرآن را آورد.

کتابی آسمانی و حیرت انگیز. این جمله همیشگی جیمز بود.

مراد خان قرآن را گرفت و گفت: «می خواهم صیغه عقد را جاری کنم. بعد روبه جیمز کرد و گفت: «مهریه عروس خانم چقدر است و یا چه چیزی است؟»

«ما در این مورد با هم صحبتی نکرده ایم ولی برای ایشان خانه ونیمی از اموال را در نظر گرفته ام و آنها راهمین امروز به نامش می کنم.» (به این میگن شوهر(قابل توجه دخترخانوما.))

از تعجب دهانم باز ماند و یا حیرت گفتم: «جیمز؟!»

خندید و گفت: «اگر کم است بهتر است بگویی. هرچه که بخواهی.»

مرادخان گفت: «گمان می کنم عروس خانم به این مهریه راضی هستند؟ درست است.»

نگاهم تعجبم را نشان می داد. او با یک خنده کوتاه صیغه عقد را جاری کرد و لحظاتی بعد من زن رسمی و قانونی جیمز شده بودم.

زن مردی که به خاطر من، دین و آئینش را عوض کرده بود. جیمز به خاطر من مسلمان شده بود و من امیدوام خداوند مهربان از او پذیرفته باشد.

بهرحال ما زن و شوهر رسمی شده بودیم. آنقدر جیمز خوشحال بود که نمی توانست شادی اش را کنترل کند. مرادخان و کامله هم می خندیدند و من از خجالت شرمی زیبا به چهره داشتم.

کامله گفت: «خب عروس خانم نمی خواهید به ما شیرینی تعارف کنید؟»

من از جابرخاستم و گفتم: «البته همین الان.»

اول به مراد خان و او با مهربانی و لبخند شیرینی را برداشت سپس به کامله اوهم همینطور و وقتی شیرینی را جلوی جیمز بردم از جا برخاست و ظرف را از من گرفت و گفت: «دلم می خواهد من به تو شیرینی بدهم.»

ولی کامله مداخله کرد و گفت: «نه جیمز این درست نیست. شهد شیرینی زندگی را از دست همسرت بچش. و بعد همینطور پونه از دست تو.»

هر دو در دهان هم شیرینی گذاشتیم و به قول کامله اولین مزه خوش و شیرینی زندگی را از دست همدیگر چشیدیم.

ساعتی بعد از آنها خداحافظی کردیم و رفتیم. در یکی از خیابانها جلوی یک جواهر فروشی ایستادیم.

جیمز مرا به داخل مغازه برد و گفت: «حالا باید حلقه های ازدواجمان را بخریم.»

ناگهان انگار دلم فرو ریخت. آه خدای من ولی من که پولی ندارم تا برای او حلقه بخرم. او متوجه حالت من شد و گفت: «چه شده پونه؟»

«هیچی چیزی نیست.»

«یعنی چی چیزی نیست؟ تو دیگر همسر من هستی باید همه چیز را به من بگویی.»

دستش را گرفتم و گفتم: «جیمز عزیز من... من... مناسفانه نمی توانم برای تو حلقه بخرم چون که پولی...»

حرفم را قطع کرد و تقریباً با صدا زد زیر خنده و دستم را بوسید و گفت: «عزیزم تو خیلی پول داری تو همسر جیمز هستی هرچه که من دارم مال توست حتی جسم و روح من هم از آن توست. خواهش می کنم هیچ وقت دیگر از این فکرها نکن. باشد؟»

تا خواستم حرفی بزنم حرفم را قطع کرد و گفت: «باشد پونه؟»

خندیدم و گفتم: «باشد جیمز.»

هر دو داخل مغازه شدیم. دو حلقه زیبا انتخاب کردیم. حلقه من ظریف با نگینهای برلیان و اصل و حلقه جیمز سنگینتر و با یک نگین جواهر.

او مرد بود و حلقه ظریف برای او مناسب نبود ولی انگشتان من نیاز به طلای ظریفی داشت. البته د انتخاب حلقه ها او فقط نظر مرا می خواست.

آن روز و آن شب ما فقط تفریح کردیم و شب به خانه برگشتیم.

نمی دانم چرا دلم شور میزد و نگران بودم. و این راه خبی فهمید. کنارم نشست و گفت: «تمام عروس خانمها در یک چنین شبی اضطرابی خاص دارند و تو هم مستثنی نیستی عزیزم! ولی من به تو اطمینان و قوا قلب می دهم و تو را راحت و آزاد می گذارم.» احساس می کردم او بهترین مردهای عالم است. کنار او آرام بودم. با او امنیت را احساس می کردم و نفسهای او آرامشی عجیب به من می داد. گفتم: «جیمز من تو را دوست دارم.» خیلی هم دوست دارم.

انگار تازه این حرف را از من می شنید. بغلم کرد و گفت: «ومن حاضرم برای تو بمیرم.»

آن شب گذشت و صبح روز بعد من و جیمز یک خانم و آقای دیگری شده بودیم.

قبل از اینکه او از خواب بیدار شود به آشپزخانه رفتم و صبحانه را حاضر کردم. بعد دوشی گرفتم و لباس مرتب تنم کردم. حالا آماده بودم تا از شوهرم به خوبی پذیرایی کنم. از خواب بیدار شد و وقتی دید همه چیز حاضر است آنقدر خوشحال شد که بلافاصله مرا از جا بلند کرد و با شور و شوق دور درخت مصنوعی نخل چرخاند.

هر دو می خندیدیم، شاد و سرمست بودیم. بعد از خوردن صبحانه جیمز گفت: «امروز و روزهای دیگر کارهایی داریم که می بایست انجام دهیم.»

«کار؟ چه کارهایی؟»

«امروز می خواهم تو را ببرم خرید کنی هم تو وهم من. باید لباس عروسی بخریم.»

«لباس عروسی چرا؟ ما که باهم عروسی کرده ایم. دیگر لباس می خواهیم برای چه؟»

او خندید و گفت: «یکبار دیگر هم باید عروسی کنیم. باید دوستان و آشنایان بدانند که جیمز ازدواج کرده همینطوری که نمی شود.»

«راستی بینم تو چند تا میهمان داری عزیزم؟»

«من... من که کسی را اینجا ندارم. به جز دوستانم.»

«خب ماهمه آنها را دعوت می کنیم. آن هم در بهترین هتل شهر.»

بعد لیست میهمانانش را برای من خواند. در کنار آن اسمها اسم خانواده هندرسون هم بود. من از آلبرت نه ولی از هربرت وحشت داشتم از او خوشم نمی آمد. ولی چیزی نگفتم و به نظرات و کارهای شوهرم احترام گذاشتم.

آن روز جیمز برایم لباس و کفش و کیف و لوازمات شخصی و آرایش بسیار خوبی خرید. او یک لباس حریر آبی رنگ و یک لباس اطلسی با تورهای کتان بسیار زیبا به رنگ خردلی و یک پیراهن بسیار شیک و مجلسی مشکی برایم خرید. او می گفت: «لباس مشکی مجلسی را فقط بیاد آن شب میهمانی در منزل عمه لیزا خریده ام تا تو پوشی و من لذت ببرم.»

سپس یک لباس عروس با دنباله حریر و سنگ دوزی شده و بسیار زیبا برایم خرید.

آنقدر لباس قشنگ و پراهم بود که اصلا باورم نمی شد که صاحب لباس من هستم. وقتی فروشنده جوان که دختر خانمی مودب و باوقار بود لباس را تنم کرد از خوشحالی دستپایش را به هم زد و گفت: «آه آقای محترم واقعا به شما تبریک می گویم.» وقتی جیمز مرا در آن لباس عروسی زیبا و پرزرق و برق دید ناباورانه نگاهم کرد.

دختر جوان به جیمز گفت: «آقای محترم ممکن است مدیر فروشگاه خانم شما را در این لباس ببیند؟»

جیمز گفت: «چطور مگر؟»

«ایشان دنباله خانم و آقایی می گردند که مناسب ژورنال روز ومد روز باشند. من مطمئنم ایشان هر دوی شما را می پسندد.» جیمز مخالفتی نکرد و مدیران فروشگاه که یک زن و شوهر میانسال بودند وقتی مرا در آن لباس دیدند انگار گمشده خود را پیدا کرده باشند ذوق زده شدند و خنده های شادی سردادند. آنها به جیمز گفتند اگر مایل باشد همسرش یکی از مانکنهای ژورنال روز انگلیسی شود. آن هم با پولی بسیار زیاد.

ومن كاملا مخالف بودم. جیمز به من گفت که آنها چه می خواهند ومن هم گفتم: «از این که در چشم همه عروسکی باشم بیزارم. از اینکه دیگران غیر از شوهرم از من خوششان بیاید متنفرم ومن هیچ وقت چنین تقاضایی را قبول نخواهم کرد.»

جیمز از خوشحالی مشتش را در هوا چرخاند وگفت: «هورا... هورا... هورا... همسر من بهترین زن دنیاست. مانکنترین، عروسکتری

مانکنترین، عروسکترین و زیبا و دلنشین ترین زنی است که جیمز صاحبش شده.»

ما لباس خریدیم و با مدیران فروشگاه که خیلی غمگین شده بودند خداحافظی کردیم. وقتی به خانه برگشتیم، به اصرار جیمز همه ی لباسها و کفشها را یک به یک پوشیدم و او مرتب تحسینم می کرد.

فردا نوبت لباس خریدن جیمز بود. ما به یک فروشگاه دیگری رفتیم. جیمز در کت و شلوار مشکی دامادی آنقدر جذاب و دیدنی شده بود که فروشندگان دختر در آن فروشگاه از او چشم بر نمی داشتند و یواش یواش مرا وادار به حسادت می کردند.

به جیمز گفتم: "خیلی زیبا و خوش پوش بوده و هستی . تو یک مرد خواستنی و با وقار شده ای و من دلم نمی خواهد بیشتر از این دخترخانمها تو را زیر نگاهایشان خرد کنند."

با صدای بلند خندید و گفت: "آه عزیز دلم ، کوچولوی حسودم! چشم حتماً اطاعت امر می کنم و بلافاصله پول وسایل را می دهم و می رویم."

عصر آن روز به یک آرایشگاه زنانه رفتیم و برای دوشب دیگر وقت گرفتیم. یک آرایشگاه بنام و گرانقیمت. اسم آن سالن زیبایی الیزابت بود. ما با هم می خندیدیم، شاد بودیم و غافل از اینکه لحظه ها و ساعتها به سرعت سپری می شوند و ما بی خیال از همه چیز در عشق و شور و نشاط جوانی خود غوطه وریم.

برایش ناز می کردم. خودم را لوس می کردم و او ملتمسانه و عاشقانه خریدارم بود.

هر چه پیش می رفتم خودم را در جیمز غرق می دیدم . او آنقدر به من مهر می ورزید که من بی هیچ استقامتی در او فرو می رفتم. و خوشحال و راضی از این وضع.

جیمز میهمانان را یک به یک شخصاً دعوت کرده بود. عمه لیزا و دوستانم به قدری تعجب کرده بودند که اولش اصلاً باور نمی کردند ، البته عمه لیزا به جیمز گفته بود که حدسش را می زده. ولی خوب مطمئن نبوده.

جیمز به من گفت: که وقتی خانواده هندرسون را دعوت می کرده هربرت اولش باور نکرده و وقتی مطمئن شده خیلی خشک و تا حدودی رسمی و عصبی با جیمز خداحافظی کرده.

و آنتونی هم فعلاً در لندن نیست . البته ممکن است خودش را به عروسی برساند ولی هنوز معلوم نیست. دلم می خواست هم آنتونی و هم هربرت هیچکدام در عروسی ما شرکت نمی کردند ولی نمی توانستم چنین چیزی از شوهرم بخواهم.

شبها وقتی می خواستم بخوابم او رویم را می انداخت و می گفت: " می ترسم سرما بخوری." - ولی جیمز! هوا خوب است! هیچ موردی برای سرماخوردگی نیست.

و او با صورتی مهربان و چشمانی مملو از عشق می گفت: " تو پرنسس شهر عشق منی! می ترسم سرما بخوری."

رئز عروسی به آرایشگاه رفتم. خیلی دلم می خواست یکی از دوستانم کنارم بود ولی می دانستم این کار و تقاضا از عمه محال است. بنابراین بهتر آن بود که اصلاً این مسئله را حتی با جیمز هم در میان نمی گذاشتم چون ممکن بود او به دیدار عمه برود و این پیشنهاد را مطرح کند و بعد حتماً عمه او را دست خالی رد می کرد و من به هیچ وجه دلم نمی خواست شوهر عزیزم تحقیر شود. بهرحال در آرایشگاه سه خانم آرایشگر به سراغم آمدند. و مرا برای شب آماده کردند. موهایم، صورتم و ناخنهای کشیده ام حتی بعضی از جاهای اندامم را تحت تسلط خود داشتند و سعی میکردند کارشان را به نحو احسن انجام دهند.

لباس عروسی ام از طرف جیمز با آژانس به آرایشگاه رسید و خدمتکاران لباس را تحویل گرفتند. ساعت 5:30 عصر روز شنبه بود. هوا عالی بود و کاملاً مساعد برای یک جشن خوب عروسی. و من حاضر و آماده منتظر جیمز بودم. آنقدر زیبا و باشکوه شده بودم که مدیر سالن خود خانم الیزابت بدون اینکه از من اجازه بگیرد چندتا عکس از من گرفت.

همه در سالن تحسینم می کردند. خودم، خودم را در اینه نمی شناختم. مانند شاهزادگان رویایی شده بودم. و ناگفته نماند وقتی زیبایی ام را دیدم. با غرور راه می رفتم و انگار روی ابرها بودم. جیمز خیلی طولش نداده بود و خیلی وقت نگذشته بود که به سالن آمد تا مرا ببرد. وقتی مرا دید انگار شوکه شده بود. فقط با دهانی نیمه باز نگاهم می کرد. او هیچ نمی گفت.

الیزابت خنده ی بلندی کرد و گفت: "آقای جیمز! ننکن است بیرسم در کدام عالم سیر می کنید؟"

من هم از دیدن جیمز یکه خوردم. او را با اندامی ورزشکارانه، قدی بلند و هیكلی روی فرم، زیبا و خواستنی، جذاب و دیدنی یافتم. جیمز ورزشکار بکس بود و به وزنه برداری علاقه داشت. نزدیک آمد و گفت: " تو ملکه ی عشق و قلب منی! پونه... پونه...!"

بعد لبخندی زد و گفت: " نمی دانم از چه حرفی یا کلنه ای استفاده کنم تا بتوانم احساس و حالت را برایت بیان کنم."

خندیدم و گفتم: " فقط بگو که پونه را دوست داری."

دورم چرخید و نگاهم کرد و گفت: " نه می گویم برای پونه ی خودم می میرم."

پرسنل آرایشگاه همه می خندیدند و برایمان کف می زدند. مرا به دست جیمز سپرد.

جیمز دستم را گرفت و آرام بوسید و گفت: "ملکه ی زیبا ی دنیا به من افتخار می دهند که همراهِیشان کنم تا سوار اتومبیل شوند و به هتل برسند و همسر یک مرد حقیر و ناتوان شوند و آن بیچاره را بیش از حد تحمل خوشبخت سازند؟!"

خندیدم و گفتم: "من حاضرم تا دستم را در دست تنها مرد با قدرت و پرجرات دنیا بگذارم تا مرا که بی پناه و تنها هستم به خوشبختی کامل و بی منتها برساند. به دست زیباترین و جذابترین آقای آقاها." من این جمله را به ایرانی گفتم و خیلی هم راضی بودم.

وقتی از پله ها پایین آمدیم، جلوی در آرایشگاه چندین اتومبیل منتظر ما بودند آنها دوستان جیمز بودند و می خواستند ما را تا هتل مشایعت کنند و در شادیهها بیشتر سهیم باشند. همگی آنها با محبت و مهربان بودند.

وقتی وارد سالن هتل شدیم، همه چیز زیر پاهایم شیرین و با طراوت بود. انگار وارد هزاران باغ و بوستان شده بودم که هیچ دیوار یا دری بین گلهای رنگارنگش فاصله نینداخته بود. نمی دانم خواب بودم یا در بیداری. آن همه رنگ آن همه شکوه، آن همه امواج خوش و خروشان زندگی را می دیدم. دست در دست جیمز. به محض ورود ما همه ی مدعوین به هیجان آمده و چنان دست می زدند و گل روی سر ما می ریختند که انگار مثل ما عروس و داماد ندیده بودند.

با دیدن دوستانم برق شادی و نور هیجان و گرمی محبت دوستی یک مرتبه در وجودم فوران کرد. با همه ی آنها دست دادم و همدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم.

به غیر از دانی همگی آمده بودند. کشیلا و جیل و طاهره سمت چپ ما و تسنیکا و کاترا و سولماز و سندی در طرف راست ما بودند. جیل گفت: "پونه! خیلی حرفها باید برایمان بگویی." و تسنیکا ادامه داد: "مهم تر از همه باید جریان قبول این ازدواج را برایمان بگویی و همینطور چگونگی اش را." ما همراه هم نزدیک عمه لیزا رفتیم. به او سلام کردم و او باحیرت مرا نگریست. جلوتر آمد و با حالتی مملو از حسرت و عشق، یک عشق تازه نه کهنه، مرا در آغوش کشید و گفت: "من گوهر گرانبهایی را ارزان فروختم و از این بابت بسیار اندوهناکم ولی برای تو و همسرت آرزوی موفقیت می کنم."

او را بوسیدم و نه از ته دل و نه از روی عشق و علاقه به او گفتم: "متشکرم عمه."

بعد از او نوبت به جان اسمیت و سابینا بود. سابینا باور نمی کرد یا می کرد و به روی خود نمی آورد با دقت مرا می نگریست و آخر سرهم گفت: "آیا دختران مشرق زمین همگی همینطور زیبا و دلربا هستند یا آب هوای غرب آنها را اینگونه ساخته؟"

جیمز از حرف سابینا خوشش نیامد و بهش برخورد ولی جلیز نبود چیزی بگوید. خندیدم و گفتم: "خیر، وجود دوستانی چون شما به من طراوت بخشیده."

سابینا اصلاً منتظر چنین حرفی از طرف من نبود ولی خیلی راضی به نظر رسید. پس لبخندی زد و گفت: "تو برای جا باز کردن در دل دیگران خوب ماهر و زبردستی، عروس خانم! این را می دانستی؟"

- خیر نمی دانستم.

سری تکان داد و گفت: " نمی دانم چه بگویم فقط می گویم موفق باشی و خوشبخت." جیمز خیلی تعجب کرده بود . ساینبا هیچ وقت آرزوی خوشبختی برای کسی نمی کرد. او مغرور تر از این حرفها بود . ولی حالا؟

از آنها هم گذشتیم . از کنار دوستان و تاجران و همکاران جیمز هم گذشتیم و به آنها خوش آمد گفتیم. همه ما را تحسین می کردند. زیبایی من وسوسه ای در دل بعضی ها به وجود آورده بود و مرا کمی نگران و مضطرب ساخته بود.

نزدیک ایفاکان و آلبرت رسیدیم. خوشبختانه از هربرت خبری نبود همانطور که از آنتونی خبری نبود. دلم آرام گرفت. و ایفاکان ضمن بوسیدن من و اعتراف به زیبایی ام برایمان آرزوی زندگی خوش و خرمی نمود.

جوانها مشغول رقص و پایکوبی بودند. مجلسی اعیانی بود وافرادش از اهلی سرشناس و معتبر شهر بودند.

من و جیمز مرتب با میهمانان خوش و بش و رقص و شادی می کردیم.

من آنقدر خوشحال و سرمست بودم که انگار خبر عروسی مابه گوش فرشتگان رسیده و آنها مرا به سرزمین پرشور و الماس گونه عشق می بردند. گویی دست گرم خورشید بدنم را به شدت گرم کرده و من در حرارت پراشتهای عشق می سوختم. مثل آن بود که من و همسر سوار بر تخت عروسی و در میان شادی و هلهله بی پایان دوستان به سوی زندگی واقعی می رفتیم.

همانطور که می خندیدم و شاد بودیم احساس کردم یک جفت چشم مرا به شدت با حسرت و با خشم می نگرد. او هربرت بود. بند دلم پاره شد و ناگهان خنده روی لبانم محو شد ولی زود به خودم آمدم و سعی کردم اصلا خودم را نیازم.

جیمز او را دید و گفت: «آه هربرت هم آمد.»

او جلو آمد و با جیمز دست داد و تبریک گفت. ولی روبروی من خیلی قرار نگرفت و گوشه ای را برای نشستن انتخاب کرد. هربرت عصبی بود او مرا می خواست ولی حالا کس دیگری طعمه لذیذش را از او ربوده بود و جلوی چشمان وحشتناک او و مقابل او با همین طعمه نغمه آغاز یک زندگی راسر می داد.

جیمز می دانست من از آنتونی و هربرت بیزارم. به همین دلیل دست مرا گرفت و گفت: «پونه! من ساینبا تو هستم تا آفتاب داغ نفرت دیگران آسیبی به پوست تو نرساند و تکیه گاه محکم و استواری هستم تا هر وقت احساس خستگی کردی به من تکیه کنی و سلاح محکمی هستم در دستان ظریف و زیبای تو تا هر وقت هر احمق بیشعوری خواست به تو نزدیک شود بتوانی با همین سلاح هرکس یا هر چیزی را خرد و بیهوده کنی.»

دلم آرام گرفت و سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: «من همین فکر را می کردم.»

«حالا بخند بخند زود باش تو عروسی و باید مانند یک عروس خوش باشی زود باش.»

آنقدر مرا اینطرف وآنطرف کردکه من فراموشش کنم ومدام سعی می کرد موجبات خنده وشادی مرا فراهم سازد.

ومن هم با او می خندیدم ولی هر وقت نگاه او با نگاهم درمی امیخت او را وحشی تر می دیدم.طولی نکشید آنتونی هم آمد.موجودی پست وکثیف ونامردی که هیچ وقت از او خوشم نمی آمد ونخواهد آمد.آنتونی نزدیک ما آمد وبا تعجب وشگفتی خاصی مرا نگاه کرد.گویی می خواست پرده حیا را پاره کند وبا نگاه شیطان صفتش مرا زیر دست وپای خود له کند.ولی جیمز این اجازه راز او گرفت وگفت:«چه شده آنتونی؟مثل اینکه قرار است به منو همسرم چیزی بگویی اینطور نیست؟»

آنتونی به خود آمد وگفت:«آه بله همینطور است.»بعد با دستپاچگی گفت:«آه جیمز تو بسیار خوش سلیقه ای!این را می دانستی؟»

جیمز خنده کوتاهی کرد وگفت:«خیلی زودتر از تو دوست من!»

آنتونی جوابش را گرفت ولی خودش را نباخت وگفت:«آه حتما همین طور است که تو می گویی.»بعد رو به من کردوگفت:«تبریک عرض می کنم خانم پونه!واقعا تبریک می گویم.جیمز مرد خوبی است.»سری تکان دادم وگفتم:«ومن این را بخوبی فهمیده ام.»

خندید وگفت:«آه نه باور کردنی نیست.چه نفاهمی واقعا که.»او می خندید ومن چندشم می شد.

کنار هربرت نشست.کاملا واضح بود که صندلی کنار هربرت جای آدمی چون آنتونی است.هر دو باهم صحبت می کردند ومرتب مرا نگاه می کردند.

بین دوستانم نشسته بودم.عمه اجازه داده بود که آنها کنار من باشند تا موقع شام.

برای دوستانم جریان جیمز وخواستگاری وازدواج را تعریف کردم.

تسنیکا گفت:«پونه یادت هست آن شب میهمانی جیمز فقط باتو می رقصید؟!»

«آه بله یادم است.»

جیل گفت:«پس او خیلی منظور داشته.»

سندی گفت:«منظور او نزدیک شدن به پونه دوست ما بود.»

کاترا گفت:«چنان نزدیک شدکه دیگر از آن خودش شد.»

سندی گفت:«پونه دوستش داری؟»

باخنده گفتم:«حس می کنم بیشتر از جانم.»

کشیلا باخنده گفت:«وای خدای من!چه احساساتی!مبارک باشد.»

همه خندیدیم وسولماز گفت: «پونه! ما همگی خوشحالیم ولی هنوز جای ت برایمان خالیست.»
گفتم: «خب بچه ها حالا شما از خودتان بگوئید. از آن خانه چه خبر؟ راستی چرا دانی با شما نیامد؟ حالش چگونه است؟»

بچه ها ساکت شدند و به هم نگاه کردند. وای خدایا یعنی چه اتفاقی افتاده؟
دست طاهره را گرفتم و گفتم: «شما رابه خدا بگوئید.»

تسنیکا آرام گیلاسی در دهان گذاشت و گفت: «بچه ها مراقب عمه باشید او ما را نگاه می کند. بخندید حتی اگر شده به زور.»

وما همان کاری را کردیم که تسنیکا گفت.

تسنیکا همان طور که فیلم بازی می کرد گفت: «دانی به کشورش بازگشت. بی هیچ پول یا دستمزدی.»

«چرا؟ این وحشتناک است.»

کشیلا گفت: «او ناخواسته در مرگ ژوزفین دست داشته و عمه برای اینکه اصالت خانوادگی و موقعیت اجتماعی اش خراب نشود دانی را بیچاره و آواره راهی کشورش کرد. آه بیچاره دانی.»

جیل گفت: «عشق آنتونی دو دوست را برضد هم کرد و یکی را کشت و دیگری را سرگردان و بی پناه ساخت.»

کاترا گفت: «دانی قربانی احساسات خود و دروغهای آنتونی شد.»

سندی چنگالش را روی میز گذاشت و گفت: «او در آخر سلامی به تو رساند و آرزوی موفقیت برایت کرد.» و گفت: «از قول من به پونه بگوئید دلم می خواهد هنوز هم با هم دوست بمانیم مثل قدیم.»

تسنیکا گفت: «اوبا حسرت و کاخ خراب شده آرزوهایش ما را ترک کرد و رفت.»

بغضی عحیب در گلویم نشست. آرام گفتم: «او کی رفت؟»

سندی گفت: «مدتی بعد از رفتن تو.»

«به همین زودی و با همین عجله؟»

کاترا گفت: «درست است.»

تسنیکا گفت: «خب پونه ما اطلاعاتی به تو دادیم که نباید می دادیم. خواهش می کنم به خاطر موقعیت ما هم که شده سعی کن بخندی و شاد باشی. حتی اگر برایت خیلی سخت باشد. چون عمه دیگر کاملا ما را می پاید. خواهش می کنم.»

خدمتکار اعلام شام کرد.

دوستانم مجبور بودند کنار آن پیرزن ابله شام بخورند. پس فعلا از همدیگر جدا شدیم. جیمز شام بسیار مفصل و رنگارنگی سفارش داده بود. و همه راضی و خشنود بودند.

آنتونی کنار ما آمد و گفت: «جیمز عزیز! اجازه بدهید کنار همدیگر شام بخوریم.»

«خواهش می کنم شما بفرمایید. ما اگر توانستیم به شما ملحق می شویم.»

بعد رو کرد به من و گفت: «امیدوارم شب خوشی را داشته باشید.»

جیمز که می دانست از آنتونی متنفرم دستم را گرفت و با لبخند مصنوعی که به آنتونی می زد از او فاصله گرفتیم.

شام را کمار اسمیت و سابینا و آقا و خانم لاوسون خوردیم. بعد از شام دوباره رقص و پایکوبی ادامه داشت. هربرت آرام آرام به من نزدیک شد و روبه جیمز کرد و گفت: «اجازه می دهید با عروس خانم برقصم.»

«اگر ایشان مایل باشند ایرادی ندارد.»

ولی از نظر من پر از ایراد بود و برای همین به هربرت گفتم:

«متاسفم چون خیلی رقصیده ام پاهایم درد می کند. اگر اشکالی ندارد ترجیح می دهم کمی استراحت کنم.»

کاملا مشخص بود که عصبانی شده و به زور خود را کنترل می کرد.

«نه چه اشکالی درست است شما خسته هستید.» و بعد رفت.

جیمز خوشحال و خرسند از این که هربرت مزاحم هم رفت پی کارش. عمه دیگر نگذاشت دوستانم دور من جمع شوند. گویی چیزهایی فهمیده بود.

میهمانی و جشن عروسی به پایان رسید. ساعت حوالی 2:30 نیمه شب بود که میهمانان خداحافظی کردند و رفتند.

هربرت از پشت سرمه من نزدیک شد و گفت: «تو یک شخصیت مغرور و خودپسندی یک زن افسونگر که متاسفانه من به طور عجیبی پای بندت شده ام. تو را دوست ندارم ولی نمی دانم چرا بی تو برایم مشکل است. فعلا هم از تو خداحافظی می کنم.»

بعد خیلی موزیانه و مرموز از من خداحافظی کرد. ترسیده بودم. حرفهایش شبیه آدمهای احمق یود ولی چرا او مرا می خواست؟

طولی نکشید که آنتونی را کنارم دیدم. دستم را گرفت و گفت: «باز هم اعتراف می کنم زنی به زیبایی تو هرگز ندیده ام. تو خودت چطور فکرمی کنی؟»

دستم را از دستش کشیدم و گفتم: «ضمن عرض معذرت اولاً که من تو نیستم و شما مرا خطاب کنید. در ضمن زیبایی من در کنار زیبایی همسر من معنی دارد و گرنه بدون او هیچ است و من فکرنمی

کنم بلکه مطمئن هستم که جیمز تنها مردی است که می توانم با او خوشبخت باشم. بهتر است که این را نه تنها شما بلکه همه به خوبی متوجه باشند. وبعد می توانم به شما بگویم خداحافظ. «او خنده کوتاهی کرد و آرام گفت: «بله خانه خداحافظ.»

این دو موجود مدام درصدد آزرده گی من بودند و می خواستند شبم را بهم بزنند.

تا دیدند جیمز لحظاتی مرا تنها گذاشته خودشان رابه من رساندند و این مزخرفات رابه من گفتند و رفتند. وقتی همه رفتند با اتومبیل جیمز به خانه برگشتیم. ما دوباره کنار هم بودیم و از سرآغاز میهمانی تا پایانش برای هم صحبت می کردیم. جیمز حرف می زد و من گوش می کردم و وقتی من حرف می زدم او می خندید و سر به سرم می گذاشت.

صبح فردا دو مستخدم برایم آماده بودند. جیمز سفارش کرده بود که آنها به خوبی همه کارها را انجام دهند تا من خسته نشوم.

ولی من نپذیرفتم و فقط آنا را نگه داشته و گفتم: «تو می توانی روزهای سه شنبه و پنج شنبه برای نظافت و بعضی از کارها بیایی ولی روزهای دیگر به تو نیازی نیست.»

وبه جیمز گفتم که میخ واهم خودم بیشتر در زندگیم باشم.

روزها می گذشت و ما خوش و خرم کنار هم بودیم. جیمز بیشتر اوقات با من بود و کنارم بود انقدر خوب و مهربان بود که گویی من یک فرزند سه ساله هستم و او یک پدر بسیار مهربان من بدون جیمز می مردم. نمی توانستم اصلا دوری اش را تحمل کنم.

چندین سفر خارج از کشور با هم رفتیم. او در اداره گذرنامه دوستان قاب نفوذی داشت و می توانست مرا راحت به هرکجا که می خواست ببرد. برایم همان روزهای اول اقامت در کشورش را گرفته بود. تا سرم درد می گرفت یا مختصر ناراحتی برایم پیش می آمد. سریع برای رفع این مشکل تلاش می کرد و تا حال خوب نمی شد. آرام نمی گرفت.

اگر از چیزی یا کسی ناراحت می شدم زود مشکل راحل می کرد. هر جایی که دلم می خواست حتما مرا می برد. یادم است یک روز مرا به بریختون (Brixton) محله سیاهها برد و من نزدیک آنها و محل زندگی آنها دیدم. پسر بچه سیاه شیطانی را دیدم که خیلی با نمک و شیرین بود. از آنجا به پارک و سینما می رفتیم.

حتی یک روز عصر به من گفت می خواهم تورا به یک جایی ببرم که مطمئنم خوشت می آید.

پرسیدم: «کجا؟»

«بنشین تا ببینی.» به یک کافی شاپ رسیدیم.

«اینجا کافی شاپ است.»

«بله ولی اینجا کافی شاپ ایران و عرب است.»

وقتی داخل شدیم، حال وهوی دیگری پیدا کردم، دو نفر گارسون مشغول جمع آوری ظروف کثیف روی میزها بودند و به زبان عربی باهم صحبت می کردند.

چند ایرانی دور یک میز جمع بودند و ضمن نوشیدن قهوه هایشان با هم صحبت می کردند آنها ایرانی صحبت می کردند، چقدر دلم می خواست کنارشان بنشینم و با آنها سخن بگویم، شوهر خوب و مهربانم این را فهمید و با یکی از خانمهای آن میز روبرو شد و گفت: «همسرم میل دارد کمی با شما صحبت کنه او ایرانی است، گویا دلش برای وطنش تنگ شده.»

اصلا فکرش راهم نمی کردم که جیمز چنین کاری را برایم بکند.

زن جوان با خوشرویی گفت: «البته حتما.»

«سلام خانم من آفرین هستم اهل تهران.»

با دستپاچگی و خنده گفتم: «سلام خانم من پونه هستم اهل کرمانشاه.»

«می توانم بیرسم چند وقت است به اینجا آمده اید؟»

«بله پنج سال.»

«دوست دارید برگردید وطن؟»

«آه البته آنجا وطن من است.»

«خب شما چند وقت است انگلستان هستید؟»

«یک ماه برای تفریح آمده ام، ایان همسرم خسرو، برادرم آرین و ایشان آقای پرهیزگار و همسر خوبشان نسترن هستند دوتان برادرم.»

با آنها سلام و احوالپرسی کردم و پرسیدم کی به ایران برمی گردید؟

«ما برای دوماه به اینجا آمده ایم، هنوز یک ماه دیگر فرصت داریم، خیال داریم دو روز دیگر به یکی از دوتا از شهرهای دیگر هم سری بزنیم و روحیه تازه ای پیدا کنیم، البته ناگفته نماند هیچ کجا شمال ایران نمی شود مخصوصا در پاییز وقتی بوی پرتقال و نارنجش شهر را پر می کند یا شیراز و اصفهان و تمامی آثار باستانی اش، حتما به اصفهان فر کنید، مطمئنم به شما خوش می گذرد.»

بعد از کمی صحبت با آنها از همگی شان خداحافظی کردیم و رفتیم.

آن شب برایم شب عجیبی بود، یاد دیارم افتادم روزگار خوشی نبود ولی یاد باباعلی و بی بی کوثر، مش صفر، خورشید، نقره و ماه ملوک، داریوش خان، و حتی یاد سلطان بانو و صادق خان، دیگر از سلطان بانو و صادق خان نمی ترسیدم چون جیمز را داشتم، دیگر کلفت و خدمه نبودم چون خانم یک ویلای مجلل بودم، دیگر کسی اجازه نداشت توی سرم بزند و اذیتم کند چون شیر مردی مانند شوهرم کنارم بود.

یاد عزیزانم دلم را چنگ می زد، نمی دانستم چه کسی مرده و چه کسی زنده است.

جیمز خواب بود و من در هیروت. آبی خوردم و من هم آرام خوابیدم.

به زمستان نزدیک می شدیم هوا کم کم سرد می شد و جیمز مرتب سفارش می کرد که مراقب خودم و سلامتی ام باشم. روز سه شنبه و پنج شنبه وقتی آنا کنارم بود احساس بی حوصلگی و تنهایی نمی کردم. با او خیلی انس گرفته بودم. و خیلی چیزها برای هم تعریف نمی کردیم. با او خیلی انس گرفته بودم. و خیلی چیزها برای هم تعریف می کردیم. او سه فرزند پسر داشت و شوهرش مرده بود. برای بزرگ کردن آنها کار می کرد و پولی درمی آورد تا بتواند خرج تحصیل و خرج خوراک و پوشاک فرزندانش را فراهم سازد. جیمز خیلی به او کمک می کرد و او همیشه از مابه نیکی یاد می نمود.

یک روز وقتی داشتم کتابی را مطالعه می کردم. حوالی ساعت 10:30 صبح بود. هوا سرد بود و من با یک فنجان قهوه گرم صفحه 61 رمان عشق خسته رامی خواندم.

تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم و گفتم: «الو بفرمایید.» اما جوابی نیامد.

«الو بفرمایید. الو... الو...»

«الو پس چرا صحبت نمی کنید؟ احمق مزاحم!»

گوشی را گذاشتم. نیم ساعت بعد دوباره تلفن زنگ زد.

«الو بفرمایید.»

صدایی آرام و آهسته گفت: «الو.» صدای یک مرد بود.

«بله بفرمایید.»

«پونه؟!»

«بله خودم هستم. شما؟»

«یک آشنا!»

«آشنا؟ کدام آشنا؟»

«کسی که تو را دوست دارد.»

«می توانم بپرسم شما که هستید؟»

«به موقع می فهمید.» و بعد گوشی را قطع کرد.

هم متعجب بودم و هم ترسیده بودم.

بلافاصله به جیمز زنگ زدم ولی در دفترش حضور نداشت و منشی گفت که جهت کاری به شرکت کارل در خیابان چهارم رفته پیغام گذاشتم اگر به شرکت رسید به همسرش تلفن کند. نیم ساعت بعد جیمز تلفن کرد و گفت که تازه رسیده و منشی پیغام را داده.

«پونه چه شده؟»

«جیمز شخصی مرتب زنگ می زند ولی صحبت نمی کرد وبالاخره بعد از بردن اسم من گفت که یک آشناست.»

«آشنا؟ خوب کی بود؟»

«نگفت. ولی گفت بعدا می فهمید فقط همین وقطع کرد.»

«اسم مراهم گفت؟»

«نه فقط نام مرا برد. جیمز! من می ترسم.»

«نه عزیزم اصلا نترس. من تا چند دقیقه دیگر می آیم پیش تو. حتما یک مزاحم دیوانه بوده. اصلا خودت را ناراحت نکن. باشد؟»

«باشد جیمز!»

«خدا حافظ.»

پنج دقیقه بعد باز تلفن زنگ زد.

«الو.»

«الو... پونه؟»

«بله بفرمایید.»

- دلم می خواهد با شما صحبت کنم . آیا اجازه می دهید؟

- شما کی هستید؟ چرا مرتب تلفن می کنید؟

- خوب معلوم است یک دوست هستم.

- کدتم دوست؟ من باید بدانم . کدام دوست اینطور است؟

- کاملاً درست است . اتفاقاً فقط تو باید بدانی. چون تمام قضیه به تو مربوط می شود.

- قضیه؟ چه قضیه ای؟ آقا خواهش می کنم یا خودتان را معرفی کنید یا تلفن را قطع کنید.

- من هر وقت که دلم بخواهد تلفن را قطع می کنم.

- شما یک دیوانه اید یک احمق.

بعد گوشی را قطع کردم. و سیم تلفن را هم از پریز جدا کردم. طولی نکشید در باز شد و جیمز وترد شد. با گریه در آغوشش جای گرفتم.

- جیمز! جیمز! او دوباره تلفن کرد.
- و همه ی مطالب را برایش گفتم.
- گریه نکن عزیز دلم. آرام بگیر!
- او رفت و یک لیوان آب خنک برایم آورد. به فکر فرو رفت.
- جیمز چیزی شده؟ یا موردی هست که من نمی دانم؟
- نه پونه جان! فقط دارم فکر می کنم این کدام احمق بیشعوری است که مزاحم تو و باعث ناراحتی همسرم شده.
- او تلفن را وصل کرد و کنار من نشست. چند لحظه بعد تلفن زنگ زد. بلافاصله گوشی را برداشت "الو...الو...الو...احمق!"
- ولی مزاحم تا صدای جیمز را شنیده بود گوشی را قطع کرده بود.
- این مردک کثافت تا صدای مرا شنید تلفن را قطع کرد.
- جیمز! می گویی چکار کنیم؟
- هیچی عروسک من! او یک مزاحم است فقط فرقی که با دیگران مزاحمین دارد این است که او نام تو را می آورد و این یعنی یا آشناست یا از یک آشنا شماره ی ما را گرفته است.
- جیمز تو فکر نمی کنی او منظوری دارد؟
- چه منظوری؟
- اذیت.
- نمی دانم من می ترسم.
- فقط شجاع باش و اصلاً به خودت ترس راه نده، تا ببینیم این مردک منظورش چیست.
- متوجه شدی عزیز دلم؟ فقط خیلی خونسرد باش.
- تا شب دیگر تلفن نکرد. حتی دو روز دیگر هم زنگ نزد.
- تا روز سوم دوباره تلفن زنگ زد. اتفاقاً جیمز هم خانه بود و او گفت که من گوشی را بردارم او هم آن یکی گوشی را برداشت.
- دستهایم می لرزید. ولی با دلهره گوشی را برداشتم.
- او...الو صدای همان مردک بیود که می گفت: "خانم پونه!"
- "بله بفرمایید."

- شما دو سه روز پیش به من گفتید احمق دیوانه. به من خیلی برخورد. احمق شما هستید که نمی توانید بفهمید من کیستم و چه کار می توانم داشته باشم و دیوانه، باز هم شما دیوانه هستید چون بی جهت شوهرتان جیمز بینوا را وارد این بازی کردید.

- بازی؟ کدام بازی؟

- آه البته بازی هنوز شروع نشده ولی به زودی شروع خواهد شد.

جیمز به من اشاره کرد که گوشه ای را قطع نکنم تا شاید او متوجه ی صدای شخص ناشناس شود.

- آقا! لطف کنید واضح تر صحبت کنید.

- شوهرتان منزل است؟

- خیر.

- ولی شرکت هم نبودند. گفتند آقای معاون رفته اند.

- خب شاید هنوز، هنوز نرسیده.

- خوب است. هر چقدر او از ما دور باشد بهتر است.

- من نمی فهمم شما چه می گوید.

- چرا بالاخره می فهمید.

- می توانم بپرسم آن وقت چه موقع است؟

خنده ی زشت و کریهی کرد و گفت: " عزیز دلم ! وقتی که تو از آن من شوی."

عصبانی شدم و گفتم: " تو یک احمق دیوانه ای! همانطور که قبلاً گفته بودم."

" خوبست! لحظه هایی را می بینیم که تو روی پای من افتاده ای و ملتمسانه از من خواهش و تمنا داری. فقط باید قبل از هر چیز و یا هر کاری نقشه ام را عملی کنم. می دانی، باید مقدمه چینی کرد و بعد کار را شروع کرد. ولی خب راه بهتری هم هست. تو می توانی آن را انتخاب کنی.

اگر مایل باشی می توانی خیلی راحت برنامه های مرا انجام دهی . فقط باید اول از شر جیمز خلاص شویم." به قدری عصبانی شدم که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم: " برو گمشو کثافت آشغال تو پست ترینی! تو لیاقت هیچ حرف یا صحبتی را با من نداری تو یک زباله ی وحشتناکی. اگر شوهرم بفهمد که چه کسی مسبب آزار و اذیت همسرش شده حتماً برای تو یا دیگران که با تو کار می کنند خیلی گران تمام می شود. برو گمشو." بعد گوشه ای را قطع کردم. ولی جیمز همانطور که گوشه دوم دستش بود شروع کرد به ناسزا گفتن اما مردک احمق تا صدای جیمز را شنیده بود بی هیچ سخنی گوشه ای را قطع کرده بود.

من از ترس می لرزیدم و های های گریه می کردم. جیمز سریع کنارم نشست و آرام کرد.

او مدام نوازشم می کرد و می گفت: "ناراحت نشو پونه جان! قول می دهم فردا صبح به مخابرات بروم و تلفن را کنترل کنم. حتماً پیدایش می کنم. آن وقت می فهمیم چه کسی بوده . خواهش می کنم عزیزم آرام باش! به خدا اصلاً تحمل ناراحتی تو را ندارم.

گریه نکن پاشو پاشو تا بیرون برویم. اصلاً فکرت را هم نکن همانطور که خودت گفتی او یک دیوانه است." جیمز مرتب نوازشم می کرد و سعی می کرد مراد را پناه خود آرام کند. آن شب دیر وقت از بیرون آمدیم. او تلفن را قطع کرد تا هیچ کس با صدای زنگش مرا از خواب بیدار نکند. تا وقتی من خوابم نبرد نخوابید.

صبح روز بعد جیمز به مخابرات رفت و از (هارل) که یکی از دوستانش بود خواهش کرد که تلفن منزل را کنترل کند تا شاید بتواند بفهمد این ابله کیست.

هارل بعد از شنیدن حرفهای جیمز به او قول داد حتماً این کار را بکند. و از همان روز تلفن ما تحت کنترل در آمد.

ساعت 4 بعدازظهر تلفن زنگ زد و من بلافاصله گوشی را برداشتم.

- الو... الو

- الو خیلی وقتتان را نمی گیرم ولی همین را می گویم شما از همین حالا در بازی قرار گرفته اید. خداحافظ.

- صبر کنید آقا کدام بازی چرا اینقدر پیچیده صحبت می کنید و باعث اذیت من می شوید.

- گفتم اگر شما مایل باشید اصلاً اذیت نمی شوید.

- وقتی ندانم چه بازی است پس چگونه می توانم راحت فکر کنم؟

- بله درست است خب اسم این بازی، بازی عشق است.

- متوجه نمی شوم. الو... الو الو الو.

آه خدای من او قطع کرده بود.

هارل توانسته بود خط مزاحم را کنترل کند ولی متاسفانه از یک باجه تلفن نزدیک شرکت جیمز به منزل ما تلفن شده بود . و این یعنی هیچ.

بهرحال چند روز تلفن نکرد و یکی از همان روزها وقتی از خواب بیدار شدم، سعی کردم از جا بلند شوم. ولی سرم خیلی گیج می رفت . حال تهوع و سستی بدنم اجازه ی برخاستن نمی داد.

جیمز متوجه ی حالم شد و گفت که ممکن است از غذای دیشب مسموم شده باشم.

مرا زجا بلند کرد تا به دکتر ببرد. ولی بلافاصله به دست شویی رفتم و استفراغ کردم. اصلاً حال خوبی نداشتم. آه خدای من یعنی چه اتفاقی افتاده؟ من تا دیشب سالم بود ولی حالا؟ رنگ پریده و بی حال سوار اتومبیل شدم. وقتی به بیمارستان رسیدیم جیمز مرتب پالتویم را دورم می پیچید تا سرما نخورم. آه که چقدر این مرد مهربان و فداکار بود. هیچ وقت محبتهای او را فراموش نمی کنم. و حتی فکرش را هم نمی کردم که مردی چون جیمز را پیدا کنم.

وقتی دکتر معاینه‌ام کرد، خبر بسیار خوشی را به جیمز داد و گفت: گ به شما تبریک می گویم همسر شما حامله است. به زودی صاحب فرزند می شوید."

آه خدای من هیچکدام باورمان نمی شد یعنی من مادر می شوم و جیمز هم طعم خوش پدر شدن را می چشد. جیمز آنقدر خوشحال شده بود که نمی دانست چکار کند. مرتب از دکتر تشکر می کرد. مرا نوازش می کرد و به من تبریک می گفت. از آن روز دیگر ول کن نبود. دائم مراقب حال من بود. همه چیز در خانه ی ما مهیا بود. همه جا می رفتیم و همه چیز را برای تولد فرزندان تهیه می کردیم. برای من انواع و اقسام خوراکیها، تفریحات سالم، خوشی و خنده ی فراوان، کتابهای نگهداری از فرزند گرفته تا یک اتاق 26 متری پر از وسایل کودک همه چیز را جیمز آماده می کرد. مثل یک پروانه که دور شمع می چرخد او دور من می چرخید و دائم قربان صدقه ام می رفت.

نمی گذاشت آب در دلم تکان بخورد. آنقدر لوسم کرده بود و نازم رامی خرید که یواش یواش فکرمی کردم باید همینطور باشم. هرچه از دیگران در زندگی ام تحقیر و توهین شنیده بودم حالا جیمز همه را برایم جبران می کرد آن هم غافلگیرانه.

از تلفنهای مشکوک آن مرد فعلاً خبری نبود و ما تقریباً داشتیم او را به فراموشی می سپردیم. زمستان و بهار و تابستان را پشت سر گذاشتیم و حالا دوباره اول پاییز است و من شش ماه دارم. جالب اینجاست که گاهی شبها جیمز نمی گذاشت خودم کتاب بخوانم و او برایم می خواند. می گفت ممکن است چشم به کتاب بدوزی و چشمها وسرت درد بگیرد پس من این کار رامی کنم. گاهی وقتها اعتراض می کردم و می گفتم: «جیمز تو را به خدا بس کن دیگر خیلی لوسم کرده ای من حتی دیگر قدرت روی پا ایستادن خودم و تسلط و استقلال خودم را هم کم کم از دست می دهم.» او می خندید و می گفت: «پاها و چشمها و دسهای تو من هستم. فقط فرمان بده تا اطاعت کنم.» ماه دوم پاییز بود و ساعت 10 صبح از خواب بیدار شدم. آنا صبحانه ام را آورد و من خوردم. حالا دیگر شکمم بخوبی بزرگ شده و هفت ماه بودم.

تلفن زنگ زد و آنا گوشی را برداشت بعد از لحظه ای گفت: «بله هستند گوشی حضورتان.»

«ببخشید خانم! تلفن باشما کار دارند.»

«متشکرم آنا! بله بفرمایید الو؟»

«سلام خانم پونه صبح بخیر.»

آه خدای من باز همان مردک است.

گوشی را گذاشتم وسیم را از پریز جدا کردم. دوباره دلهره ام شروع شد. جیمز به خانه آمد و مرا مشوش و نگران دید. وقتی موضوع را فهمید عصبانی شد و گفت: «اینطوری نمی شود. برای این دو ماه دیگر که تو وضع حمل می کنی باید فکری کنم. آها پیدا کردم. بهتر است به مسافرت برویم تا از دست این ابله آرامش داشته باشی و فرزندمان در آرامش به دنیا بیاید. نمی دانی چقدر دلم می خواهد این مردک را پیدا کنم. حاضرم بکشمش ولی چه کنم هر کاری می کنم نمی توانم پیدایش کنم. راستی پونه جان! برای اینکه خوشحالت کنم و از این حال و هوای بد بیرون بیآورم می خواهم خبر خوشی رابه تو بدهم. حاضری گوش کنی؟ اگر حاضری فقط بخند! به خاطر من بخند.»

خندیدم و گفتم: «بله عزیزم می خواهم بشنوم.»

«جدیدا جنسهایی به بعضی از کشورها فرستاده ام. خیلی استقبال کرده اند و حالا صورتهای بزرگی به من داده اند و به زودی ثروت بزرگی در انتظارم است. این به خاطر فرزندمان است. او ما را خیلی دوست دارد عوض اینکه مابه او کادو بدهیم او به ما هدیه داده. این یعنی یک موهبت الهی. اینطور نیست؟» با لبخند گفتم: «هرچی که تو بگویی همان است. چون تو بیهوده سخن نمی گویی.»

خندید و گفت: «چند روز دیگر به لآخنس خواهیم رفت. لآخنس جای زیباییست. مطمئنم حتما خوشت می آید. وقتی تو می ندی انگار دنیا به من می خندد.»

دو روز بعد اجناسی را که جیمز فروخته بود راهی کشورهای خارجه شد و شوهرم منتظر سود کلانی بود که در راه بود. مابه لآخنس رفتیم. شهر شمالی زیبایی که گویی جانی دوباره به آدمی می داد. آب و هوایی بسیار مسرت بخش و من آنجا از تفریحات و سرگرمیهای خوبی بهره مند بودم.

حدود دو ماه آنجا بودم و جیمز خیلی حواسش به من بود. خودش می گفت اگر به خاطر تلفنهای بی مورد آن شخص مذکور نبود اصلا در این ماههای آخر تورابه سفر نمی اوردم. ولی حالا عازم لندن هستیم و تو باید آماده باشی تا فرزندمان رابه دنیا بیاوری.

ساعت شش بعد از ظهر روز دوشنبه به لندن رسیدیم. احساس خستگی می کردم. یک دوش آبگرم و بعد کمی استراحت را ترجیح می دادم. وقتی به خانه رسیدم همین کار را کردم.

جیمز با فنجان قهوه منتظر بود. وقتی از حمام بیرون آمدم خوب از من مراقبت کرد. بعد از نوشیدن قهوه رفتم که بخوابم ولی دردی خفیف در پایین کمرم احساس کردم. فکر کردم از خستگی است ولی درد اندک اندک توسعه پیدا کرد. از نواحی کمر تا اطراف شکمم پیش می رفت.

جیمز با تلفن مشغول صحبت بود. و فکر می کرد من آرام خوابیده ام. طولی نکشید دردم زیاد شد طوری که جیمز را صدا کردم.

«آه جیمز کمکم کن خواهش می کنم.»

او باعجله خود رابه من نزدیک کرد.

«چه شده پونه؟»

«جیمز دارم می میرم کمکم کن!»

«آه خدای من حتما وقتش است. باید سریع تورابه بیمارستان برسانم.»

اوپالتوی خزم را تنم کرد و مرا بغل کرد. حالم بد بود و درد بسیار شدید بود و من به راحتی نمی توانستم راه بروم.

از بیمارستان تا منزل راه زیادی نبود. و ما زود به آنجا رسیدیم.

وقتی مرابه اتاق زایمان بردند با بغض و گریه اول خدای بزرگ و بعد جیمز را صدا می کردم. او به قدری ناراحت بود که حوصله هیچ کس یا هیچ کاری را نداشت.

دکتری که همیشه تحت نظر او بودم به اتاق زایمان آمد و با رویی خوش شروع به صحبت کردن نمود. او مرا دلداری می داد و می گفت خداوند به زودی فرزندی زیبا به تو خواهد داد.

اصلا نمی توانستم بفهمم چه می گوید. فقط فریاد می کشیدم و می خواستم زودتر نجات پیدا کنم.

حاضر بودم هر چه دارم و ندارم بدهم ولی زودتر از این درد کشنده رهایی یابم.

حدود سه ساعت طول کشید تا زایمان کردم. دو قلو زاییدم دو پسر زیبا و دوست داشتنی. هیچ فکرش را هم نمی کردم که دو قلو در شکم داشته باشم.

بعد از دیدن فرزندانم خوشحال و مسرور از حال رفتم و وقتی چشم باز کردم خود را در یکی از اتاقهای خصوصی بیمارستان یافتم.

خدمای داند جیمز چقدر خوشحال شده بود. اتاقم را غرق گلهای خوشبو و گرانقیمت کرده بود. شیرینی و شکلات پر بود و با پرستاران خوش و بیش می کرد. شاد و سرحال بود. دائم از منتشکر می کرد و اجازه نمی داد خم به ابرویم بیاید. نمی دانم چطور از شادی جیمز بگویم.

ما هیچکدام نمی دانستیم که دو فرزند در راه داریم. پس حسابی غافلگیر شده بودیم.

مدتی که در بیمارستان بودم از طرف دوستان جیمز هدایای نفیسی به ما داده شد. و تولد فرزندانمان را به ما تبریک گفتند.

چند روز از زایمان من گذشته بود یک روز جیمز تلفن کرد و گفت برای شب میهمان داریم.

«میهمان؟ خب چه کسی است؟»

«آقای اسمیت و خانم سایننا.»

«آه چه جالب! باشد من منتظر ایشان هستم.»

«من زود به منزل می آیم عزیزم راستی حال سرهای من چطور است؟»

«خیلی خوب و خیلی هم شیطان.»

هر دو می خندیدیم واز وجود فرزندانمان لذت می بردیم.حالا غیر از آنا،کاترینا پرستار بچه ها هم به ما اضافه شده بود وآنا عوض دو روز شش روز در هفته با ما بود به غیر از یکشنبه ها که مرخصی اش به حساب می آمد.باجود این دو پرستار وسروصدای فرزندانم خانه ما حسابی شلوغ وسرگرم کننده شده بود.

عصر بودکه اسمیت وسابینا همراه با یک سبد گل بسیار زیبا به خانه ما آمدند.سابینا چنان شیفته پسرانم شده بود. که از کنارشان تکان نمی خورد. حسرت فرزند دار شدن رادر چشمان اومی دیدم.او دیگر سنش برای زایمان زیاد بود وخودش هم این را به خوبی می دانست.ازمن پرسید:«نام کودکانت چیست؟»به جای من جیمر پاسخ داد:

«من دیدم پونه واقعا برای دینا آوردن فرزندانم زحمت کشیده پس یک لیست از اسمهای ایرانی راتهییه کردم نا او بتواند اسمهایی زیبا برای بچه هایمان انتخاب کند.»

«خب این اسمها چه هستند؟»

«این که خالی روی بازوی راستش دارد همایون وآن یکی آرمان.»

«معنی این اسمها چیست؟»

«همایون به معنی بزرگ وشاید فرمانروا وآرمان یعنی آرزوهای زیبا وحقیقی.»

او سری تکان داد وگفت:«خوبست.»

اسمیت واقعا از بچه دار شدن ما خوشحال شده بود.اوگفت:«خوب جیمر تو هم مزه پدر شدن را چشیدی چطور بود؟»

«اصلا نمی توانم حال واحساسم را از خوشی ولذت توصیف کنم فقط می توانم کوتاه بگویم.هیچ وقت در زندگی ام چنین احساس خوبی نداشته ام وهیچ چیزی اینقدر خوشحالم نکرده بود.به غیر از ازدواج با همسرم.فقط پونه بهترین آرزوی من بود وهست وبعد از او فرزندانم.»

سابینا آرام دست زد وگفت:«آفرین.براوو آفرین چنین احساساتی از یک شوهر ویک پدر جای تحسین دارد اینطور نیست اسمیت؟»

«بله کاملا درست است.»

آنها شام رابا ما خوردند وبعد از شام سابینا پالتویش را پوشید تا برود ولی انگار وجود همایون وآرمان جلوی رفتنش رامی گرفتند سابینا گفت:

«عجیب است!من نمی دانم چرا امشب اینقدر به این دو نوزاد علاقمند شده ام.طوری که رفتن برایم مشکل شده.»

من گفتم:«خب هیچ مشکلی نیست.شما می توانید شب را همینجا پیش ما بمانید.»

اوخندید وگفت:«ولی سابینا فقط در اتاق 9واب خودش می تواند بخوابد.»

ما دیگر اصراری نکردیم و آنها ضمن خداحافظی از خانه ما رفتند.

جیمز گفت: «پونه امشب متوجه موضوعی نشدی؟»

«ساینا؟»

«بله امشب آن خودخواهی ولجباری و خودبینی رادر او ندیدم. تو چطور؟»

«درست است. او تمام توجه اش پیرامون فرزندانمان بود. فکر کنم دلش می خواست مادر باشد.»

«خب این نعمت الهی نصیب هرکسی نمی شود.»

«خوب شد نصیب من شد. م»

«آخر تو یک فرشته هستی. پاک و سالم و دوست داشتنی!»

از حرفهای جیمز و خوشم می آمد و اگر یک وقتی این حرفها را کم یا دیر می گفت دلم می گرفت. بهر حال روزها می گذشت. جیمز از فروش اجناسش سود خیلی خوبی رابه دست آورده بود. سه سال گذشت. یک روز دوباره تلفن زنگ زد. این بار خودم گوشی را برداشتم.

«الو.»

«الو سلام عصر بخیر خانم.»

«سلام بفرمایید!»

«معذرت می خواهم. شما همسر آقای جیمز هستید؟»

«بله بفرمایید.»

«لطفا خودتان رابه این ادرس برسانید.»

«چرا؟ برای چی؟»

«شوهرتان تصادف جزئی کرده چیز مهمی نیست شما خودتان را ناراحت نکنید. فقط زودتر اینجا بیایید. ما شماره تلفن شما را از شوهرتان گرفتیم.»

از وحشت جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم: «او الن کجاست حالش چطور است. خواهش می کنم به من بگویید.»

«خواهش می کنم خانم محترم! چیز مهمی نیست. من که به شما عرض کردم. فقط خواستیم خود شما اینجا باشید.»

«چرا به بیمارستان نبردیدش؟ ویا چرا به گروه امداد خبر ندادید؟»

«ما خواستیم این کار را بکنیم ولی خودش قبول نکرد. اگر مایل باشید گوشی رابه ایشان بدهم تا با شما صحبت کند.»

«بله بله حتما لطف کنید آقا! خواهش می کنم.»

صدای جیمز را از پشت گوشی تلفن شنیدم. آرام و همراه با کمی درد.

«سلام عزیزم اتفاق مهمی نیفتاده اگر برایت مشکلی نیست بیا اینجا پیشم.»

«جیمز عزیز چه شده؟ چه اتفاقی برایت افتاده؟ تورابه خدا بگو من دارم می میرم.»

«نه عزیزم گفتم که مهم نیست فقط بچه ها رابه پرستار بسپار وبیا.»

«باشد عزیزم همین الان می آیم.»

گوشی از هر دو طرف قطع شد و من بلافاصله لباس پوشیدم. قضیه رابه کاترینا گفتم و بچه ها را بوسیدم و مقداری پول در کیفم گذاشتم و از خانه خارج شدم.

اواسط بهار بود و هوا خیلی خوب. نه سرد و نه گرم. آدرس رابه راننده تاکسی دادم و به او توصیه کردم خیلی سریع به این آدرس برود.

تقریباً به محله های جنوبی شهر نزدیک می شدیم تعجب کردم یعنی جیمز این دور و اطراف چکار داشته؟ خب شاید کاری بوده که من نمی دانم.

به یک خیابان فرعی رسیدیم راننده تاکسی توقف کرد و گفت:

«بفرمایید خانم رسیدیم.»

«اینجاست؟»

«بله خانم.»

«متشکرم.»

کرایه اش را دادم و اورفت. من در سمت چپ خیابان عده ای را دیدم که دور هم جمع بودند. به آنها نزدیک شدم و پرسیدم: «بخشید آقا! اینجا تصادفی رخ داده بود؟»

«بله خانم یک اتومبیل فرانسوی به یک آقایی زد که سرووضع آن آقا خیلی مرتب بود. گویی از آدم حسابیها بوده.»

«مگر آن آقا اتومبیل نداشت؟»

«خیر ایشان پیاده بودند.»

«خب کجا بودند؟ منظورم آن آقای مصدوم است؟»

«بله آن آقا در آن خانه است. آن که درش سبز است.»

«متشکرم آقا.»

به طرف در رفتهم ودر زدم وجوانی در راباز کرد.

«بفرمایید.»

«به من گفتند که آقای...»

«بله خانم! آقای که تصادف کرده است اینجاست. آقای معاون از شرکت اسمیت.»

خوشحال شدم. «آه بله بله آقا لطفا بگویید ایشان کجا هستند.»

«بفرمایید داخل.»

متاسفانه بی هیچ تدبیر واندیشه ای با آن مردک جوان داخل ساختمان شدم. تا داخل سالنی شدم دربه رویم بسته شد.

بلافاصله دستگیره دررا گرفتم و صدا کردم: «آقا آقا چکار می کنید؟ آقا آقا» ولی در قفل شده بود. از ترس ووحشت به گریه افتادم. فریاد کشیدم جیغ زدم. آه وفغان راه انداختم ولی هیچ کس به من اهمیتی نمی داد.

آنقدر مشت ولگد به در اتاق زدم که دیگر خسته وناتوان شدم. صدا می کردم جیمز جیمز کجایی ناگهان یاد بچه هایم افتادم ازجا پریدم ویا صدای بلند فریاد زدم: «آهای! پشت این در چه کسی است؟ خواهش می کنم اگر صدای منو می شنوید در راباز کنید. مرا آزاد کنید. من دو فرزند دارم. آنها به من احتیاج دارند خیلی کوچک هستند. شمارابه همه مقدسات قسم می دهم خواهش می کنم. آهای! یکی جواب مرا بدهد.» وبعد دوباره گریه های بلند وغم انگیز ولی هیچ صدایی نبود تا برایم جوابی باشد. حدود نیم ساعت طول کشید ومن همچنان گریه می کردم.

ناگهان صدایی از پشت در شنیدم که می گفت: «باید دید چه می شود.»

دومی می گفت: «اگر قبول نکرد ونیامد چه؟»

«آن وقت فکر دیگری می کنیم.»

«ای احمق چه فکری؟ می توانی بگویی یا اینکه می خواهی مانند همیشه از زیرش در بروی.» صدایی دیگر شنیدم. آه یعنی این جیمز است؟ صدایش شبیه اوست. نکند خود او باشد. شک وتردید داشتم انگار ته دلم می گفت: «این غیر ممکن است که جیمز بداند من اینجا هستم ولی هیچ کاری نکند.»

خب امتحانش می کنم. دوباره فریاد می زنم. اگر او جیمز باشد که بعید است حتما مرا نجات خواهد داد. با مشت به در کوبیدم: «جیمز جیمز من هستم لطفا کمکم کنید.» صدایی از پشت در شنیدم: «سلام خانم پونه! لطفا کمی صبور باشید. ما هیچ صدمه ای به شما نخواهیم زد به شرط اینکه باما همکاری کنید.»

آه آخرین روزنه امیدم هم بسته شد. او جیمز نبود.

«در راباز کنید. چرا مرا حبس کردید؟ من از شما شکایت می کنم. می فهمید؟ شکایت می کنم.»

صدای شلیک خنده های آنان رابه وضوح می شنیدم. بی فایده بود اصلا به حرفهای من گوش نمی دادند.

نیم ساعت دیگر هم گذشت ومن هنوز در اتاق بودم. به دور وبرم با دقت نگاه کردم لکه بتوانم راه فراری پیدا کنم.

هیچ راه فراری وجود نداشت دور تا دور اتاق دیوار بود وراه ورود و خروج همان دری بودکه من به آن مشتم ولگد می زدم.

یک میز تحریر ویک صندلی. یک آباژور قهوه ای رنگ قدیمی یک نیم دست مبل کهنه یک قاب عکس گل‌های وحشی، فرشی مندرس در کف اتاق ودو مجله اجناس قیمتی وزیرخاکی که زیر میز کنار اتاق قرار داشت. یک تنگ بلور آب که نیمی از آن خورده شده بود ویک بشقاب وقاشق چرب وکثیف در گوشه اتاق. همه چیز کثیف وکهنه بود. احساس می کردم بوی بد ومتعفن در اتاق پیچیده واحساس خفگی به من دست داده بود.

نشستن روی مبل ها برایم چندش آور بود. گوشه در روی زمین نشستم ودوباره بغضم گرفت. اگر جیمز می فهمید یاکه می دید با همسرش اینگونه رفتار کرده اند حتما آنها را خودش می کشت.

آه همایونم، آرمانم اکنون چکار می کنند. یک ساعت دیگر هم گذشت.

در اتاق باز شد وچهره مردی ژنده پوش وکثیف در آستانه در ظاهر شد.

باخنده کربه وصورتی زشت روبه من کرد وگفت:

"هاهاها سلام خانم قشنگ! ئحالا شما می توانید بیایید بیرون . پاشو بیا." و از جلوی در کنار رفت. من سریع از جایم برخاستم و از در اتاق بیرون آندم. آه خدایا آزادی چقدر زیباست. وقتی به سالن رسیدم دو مرد مرتب و شیک پوش در سالن روی مبلهای تمیز و زیبا نشسته بودند. به طرف در سالن رفتم ولی در قفل بود.

در را چند دفعه تکان دادم ولی بی نتیجه بود. یکی از آن دو مرد نزدیک آمد و گفت:

" برای رفتن عجله نکنید. شما هنوز میهمان ما هستید."

با عصبانیت گفتم: " چرا؟ برای چی به من حقه زدید؟ چرا خواستید مرا اینجا بکشانید؟"

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: " ما فقط ماموریم. همین."

مرد دومی گفت: " و تا رئیس مان شما را نبیند نمی توانیم در را برای ششما باز کنیم."

- این رئیس احمق شما چه کسی است که اینطور وقیحانه با من رفتار می کند؟"

ناگهان مرد ژنده پوش خنده ی زشتی کرد و مرتب روی پایش زد.

مرد اول خشمگین نگاهش کرد و گفت: " خفه شو ! بهتر است بری و گورت را گم کنی. فهمیدی؟"

مرد ژنده پوش همانطوری که می خندید گفت: "بله بله قربان، اطاعت." و از پله های کنار سالن بالا رفت.

مرد دوم گفت: "خیلی طول نمی کشد او در راه است. و خودش موضوع را به شما خواهد گفت."

از خانه ام بی خبر بودم. نمی دانستم در آنجا چه اتفاقی افتاده است.

بعد از رفتن من از خانه، حدود یک ساعت بعد جیمز درحالی که یک جعبه شیرینی و دو اسباب بازی قشنگ برای همایون و آرمان خریده بود وارد منزل شد.

کاترینا با دیدن جیمز تعجب کرده و از او پرسید: "پس خانم کجا هستند؟"

جیمز با تعجب به کاترینا نگاه کرده و پرسید: "خانم؟ ولی او با من نبود!"

- نبود؟ مگر شما ایشان را ندیدید؟

- من باید کجا ایشان را می دیدم و چرا؟

- او به سراغ شما آمد که تصادف کرده...

حرفش را قطع می کند و دوباره پرسید: "آقا شما تصادف کرده بودید؟"

جیمز با حیرت جواب داد: "تصادف . منظورت چیست؟ واضح تر صحبت کن ببینم چه شده."

کاترینا هم ماجرای تلفن و رفتن مرا آن هم با دلشورگی و نگرانی برای او تعریف کرد. جیمز مانند تکه ای یخ شده و روی مبل افتاد.

ناگهان از جا پریده و گفت: "آن آدرس کو؟ کجاست؟"

- نمی دانم آقا من آدرس را نخواندم فقط دست خانم تکه کاغذی دیدم همین.

"آه خدای من با کدام آژانس رفت؟"

- با آژانس نرفت آنقدر ترسیده و نگران بود که فقط بچه ها را به من سپرد و رفت.

جیمز با عجله گوشی تلفن را برداشته و به یکی از دوستانش هری وارویک تلفن زد:

"الو خواهش می کنم می خواهم با هری وارویک صحبت کنم من جیمز هستم."

- لطفاً کمی صبر کنید ایشان در اتاق مطالعه هستند.

- من عجله دارم لطفاً خیلی سریع این کار را بکنید. ممنونم.

چند لحظه بعد هری وارویک پشت خط بود.

- الو سلام جیمز.

- سلام هری می خواهم خیلی زود همین حالا تو را ببینم.
 - اتفاقی افتاده؟
 - بله یک اتفاق بسیار وحشتناک!
 - خب من منتظرت هستم. نمی توانی الان بگویی چه شده؟
 - باید حضوری ببینمت.
 - باشد بیا. خدانگهدار.
- ده دقیقه بعد جیمز در منزل هری بود. هری یک کارگاه زبردست پلیس به شمار می رفت.
- هری کمکم کن. مسئله خیلی بغرنج شده. شخصی تلفن می کند و به دروغ به همسر من می گوید من تصادف کرده ام و او را از خانه با فریب و کلک بیرون می آورند. و او هم گول خورده به خواسته ی آنها جهت دیدن من جواب مثبت می دهد.
 - هری هری! درام دیوانه می شوم. او کجاست؟ الان سه ساعت است که نه تلفن کرده و نه پیدایش شده. کاری بکن هری! کاری بکن.
 - هری به فکر فرو رفت و بعد پرسید: "چرا همسرت به شرکت زنگ زده تا اطلاعاتی کسب کند؟"
 - نمی دانم من هیچ چیزی نمی دانم. کاترینا پرستار بچه ها وقتی به خانه آمدم مرا مطلع کرد. او هم وقتی دیده پونه همراهم نیست جویای او شد.
 - خب جیمز! باید به خانه ی تو برویم.
 - به خانه ی من؟ چرا؟ پونه که آنجاست؟
 - من نمی دانم چکار دارم می کنم این حرفهی بیست ساله ی من است. اول باید پرستار را ببینم.
 - جیمز کاترینا را صدا کرد و او قابل هری قرار گرفت.
 - خب خانم محترم! برایم بگویید چه اتفاقی افتاد.
 - کاترینا برای هری تعریف کرد.
 - آیا شما متوجه ی چیزی نشدید؟
 - مثلاً چه چیزی؟
 - مثلاً اینکه خانم با فردی آشنا صحبت می کرد یا ناآشنا.
 - ناآشنا چون مرتب می پرسید کجا؟ چگونه؟ شما کی هستید؟

هری سری تکان داد و گفت: "خانم به شما نگفت به کجا می رود. یعنی اسن خیابانی، میدانی، ساختمانی جایی را به شما نگفت."

- خیر ایشان خیلی عجله داشتند. فقط می خواستند به آقا برسند.

جیمز مستاصل و پریشان و خیلی هم عصبی بود.

کاترینا سری تکان داد و بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت: "ولی خانم با آقا صحبت کردند."

جیمز و هری به هم نگاه کردند و هری پرسید: "یعنی با شوهرش جیمز؟"

- بله آقا.

جیمز با تعجب گفت: "او با من صحبت کرد؟! چطور ممکن است؟"

هری گفت: "لطفاً تو صبح دهید شما از کجا فهمیدید با جیمز صحبت می کند. جیمز که مثلاً تصادف کرده بود."

- بله . وقتی خانم اصرار کردند که چه شده و چه اتفاقی افتاده آنها برای اینکه خانم را کمی آرام کنند می گویند شوهرتان می خواهد با شما صحبت کند و من شنیدم که خانم با بغض می گفت: "سلام جیمز چه اتفاقی افتاده من دارم از نگرانی می میرم. و گویا به ایشان گفته بودند چیز مهمی نیست یعنی همان آقای که خودش را جای شما زده بود. و از خانم می خواهد بچه ها را به پرستار بسپارد و به این آدرس بیاید. و بعد بقیه ی ماجرا.

هری نگاهی به جیمز انداخت و گفت: "خب کاملاً معلوم است که هدف و منظوری از این کار در میان است. و بعد اینکه آنها آشنا هستند یا از آشنایانی دستور می گیرند. تلفنهای مکرر منزل تو . نامه های مشکوک روی میز کارت . خلل وارد کردن به ورود و خروج کالاهایت و همینطور تلفنهای مرموزی که به شرکت می شد. و الان ریودن همسرت. من یقین دارم اینها همه به هم وصل هستند.

ما می توانیم امیدوار باشیم. امیدوار به اینکه آنها حتماً تماس بگیرند آن هم با تو و حتماً هم همین کار را می کنند.

هری به سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت: "الو جان! موردی پیش آمده. خواهش می کنم خیلی زود این تلفن را که شماره اش را می گویم کنترل کنید. موضوع آدم ربایی است." خی تلفن منزل کنترل شده پلیس در جریان امر قرار گرفته. فقط به سفارش هری باید انتظار کشید.

جیمز عصبانی و غمگین بود. ناگهان به گربه افتاد و تمام غرور و مردانگی اش را از یاد برد و بدون هیچ خجالتی صورت مهربانش را غرق اشک کرد.

- حال تو را اگر درک نکنم ولی می توانم با تو همدردی کنم. پاشو مرد پاشو امیدوار باش. امیدوار. به تو قول می دهم همه چیز درست می شود.

اما حال جیمز خیلی اندوناکتر از این حرفها بود.

در آن طرف ماجرا، وضع من طور دیگری بود. مرد دومی به من نزدیک شد و گفت: "لطفاً بنشینید."

روی یک میبل نشستم طولی نکشید تلفن زنگ زد و مرد اولی با مخاطب پشت گوشی صحبت کرد "بله قربان اینجا هستند. بله بله بدون هیچ خطری بله حتماً قربان حتماً." و بعد گوشی را قطع کرد.

به من نزدیک شد و گفت: "معذرت می خواهم خانم! آیا چیزی میل دارید برایتان بیاورم." -خیر.

- اگر چیزی خواستید لطفاً امر بفرمایید.

- من هیچ چیز نمی خواهم به جر اینکه اجازه دهید من بروم.

- من از شما عذر می خواهم باید اول رئیس ، شما را ببیند.

بی فایده بود. آنها اجیر شده بودند و اصلاً به حرفهای من گوش نمی دادند.

چند لحظه بعد پرسیدم: «اگر پلیس بفهمد که مرا برخلاف میل زندانی کرده یا اینکه مرا دزدیده اید ممکن است برایتان گران تمام شود.»

مرد دومی پوزخندی زد و گفت: «ما را از که می ترسانید خانم. اگر امثال ما آدمها نباشند پلیسی هم وجود ندارد. ما دشمن آنها و آنها هم دشمن ما هستند. این که دیگر طبیعی است.»

در سالن باز و مردی وارد از در وارد شد. وقتی چهره مرد را دیدم از تعجب دهانم باز و چشمانم گشاد شده بود. باورم نمی شد. گویی چشمهایم به من دروغ می گفتند ولی او خود بود و بروی من قرار داشت. او آنتونی بود.

با حیرت و ترس گفتم: «تو؟»

او خندید جلو آمد و گفت: «سلام بر پرنسس زیبای شهر خیالی من! امیدوارم خیلی دچار مشکل نشده باشید؟»

«چرا؟ چرا با من این کار را کردی؟»

«چرا؟ خوب به چند دلیل؟»

«بهتر است برایم بگویی.»

«البته من اگر دلم بخواهد می گویم ولی خب چون تو را مدتهاست که دوست دارم و عشق تو را از سرم بیرون نکرده ام چون می خواستم همیشه شوهر تو یک احمق است. تو این رامی دانستی؟»

«حالا به تو می گویم خفه شوو امیدوارم برای همیشه خفه شوی.»

او زد زیر خنده. خنده های بلند و بعد سریع روی من خم شد و گفت:

«ولی قبل از اینکه خفه شوم اول او را خفه می کنم. همان کاری که با بعضی ها کردم.»

«آه نه تو یک گرگ وحشی هستی. آخر چرا؟»

«به خاطر تو.» او سیگاری آتش زد و گفت: «شما دونفر می توانید بروید و مراقب باشید.» آن دو رفتند و ادامه داد: «تو از خیلی چیزهای من بی اجازه مطلع شدی. کاری که هیچ کس نباید انجام می داد تو انجام دادی. خب این یعنی چه؟ یعنی فضولی. درست است؟ من خوب می دانم با آدمهای فضول چه کار کنم. چنان ادبشان می کنم که هیچ وقت فراموش نمی کنند. درباره تو هم خیلی راحت می توانستم هر کاری بکنم ولی نمی دانم چرا بی جهت و بیهوده از تو خوشم آمده بود. اصلا می دانی چیس؟ من آدم خیلی خوش سلیقه ای هستم. این نظر خیلی هاست. من دختران زیبا را خیلی دوست دارم. حتی زنان جوان زیبا را و هر کدامشان را که بخوام اکثرا نصیب می شوند و من آنها را به دست می آورم. آیا تو همچنین نوعی رادر من حس نکرده بودی؟»

پوزخندی زد و با عصبانیت گفتم: «البته البته شما بسیار خوش سلیقه هستید. شاید در تمام موارد اینطور نباشید ولی درباره دختران جوان و زیبا خودم چند نمونه ای را دیده ام.»

خندید و گفت: «آفرین بر شما. حالا می توانید این چند نمونه را نام ببرید؟»

«البته ژوزفین، دانی، املیا، دروتی و شاید قربانیهای دیگر.»

«قربانی؟ من کسی را قربانی خودم نکردم. آنها خودشان خواستند قربانی مردی به نام آنتونی شوند. آبال وقتی خودشان می خواهند و این کار را هم می کنند من گناهی مرتکب شده ام؟ نه فکر نمی کنم مرتکب خطایی شده باشم.»

«اتفاقا مرتکب خطا و گناه بسیار بزرگی شده ای و تو خودت این را خوب می دانی.»

«خب در مورد چه کسی و چه خطایی؟»

«در مورد ژوزفین و دانی مسیب مرگ ژوزفین تو بودی. درست است؟ او خودش قبل از مرگ همه چیز را برایم گفت. تو دانی را هم فریب دادی. با وجودی که این دو دختر عشقی پاک را به تو هدیه کرده بودند ولی تو آنها را خرد کردی و باعث مرگ ژوزفین و رفتن دانی شدی.»

نزدیک آمد و روی صورتم خم شد. داشتم از ترس می مردم. با چشمانی سرخ شده نگاهم کرد و گفت:

«رفتن دانی؟ مگر او کجا رفته؟» بعد فریاد کشید: «ای احمق! بگو او کجا رفته؟ بگو؟»

با من و من دستپاچگی و ترس گفتم: «مگر شما او را بیرون نکردید برود کشور خودش؟»

خنده کوتاهی کرد و گفت: «آه کوچولوی احساساتی! باید بگویم او رفت ولی نه به دیارش بلکه به آسمانها تو این را نمی دانستی؟ او از مرگ ژوزفین دچار عذاب وجدان شدید شده بود و من هم که

خیلی دوستش داشتیم دلم نمی خواست ناراحتی اش را ببینم. بنابراین تصمیم گرفتم او را نزد دوست عزیزش بفرستم تا دیگر عذاب نکشد و دیگر اشک نریزد. پس حالا می بینی که من او را خیلی دوست داشتم و حاضر شدم چنین کاری را برایش انجام دهم. خیلی سخت بود. کمی زهر کشنده داخل غذایش آن هم در یک کلبه قدیمی در کنار دریا. او آرام در کنار آبهای زیبا و امواج خروشان دریای زلای از دنیا رفت. آیا این یک کار شاعرانه و عاشقانه نیست؟»

از ترس و تعجب و وحشت گیج و گنگ نگاهش می کردم. یعنی او اینقدر پست و پلید بود. از شنیدن جملات وحشتناک او چشمانم باز و بدنم سست شده بود. با بغض گفتم:

«تو تو چکار کردی؟ تو دانی را....؟ چرا؟ چرا؟ تو پستی تویم گفتاری یک عنکبوتی که اول تار درست می کنی و بعد طعمه هایت را می بلعی. تو یک سگ کثیفی یک زالوی خونخواری تو...»

ناگهان چنان سیلی محکمی به گوشم زد که از روی مبل پرت شدم روی زمین. از شدت این شریه خون از دماغ بیرون زد. او مرا از روی زمین بلند کرد و دوباره سیلی دیگر به صورتم نواخت و مرا پرت کرد آنطرف. از درون کمد گوشه سالن شلاق را بیرون آورد. آه خدایا او می خواهد چکار کند؟ شلاق را برداشت و آرام آرام به من نزدیک شد و گفت: «اصلا دلم نمی خواست صورت قشنگت سیلی بخورد آه اینجا را ببین چه خون قشنگ و خوش رنگی. آه هیچ تمایلی به دیدن خون تو ندارم ولی خوب تو خودت گفتی من زالوی خونخوارم مگر نه؟ من تو رامی خواهم باید جسم و روح از آن من باشد. همینی که روبرویت ایستاده. همین سگ کثیف همین گفتاری که می گفتی ولی برای تو عنکبوت نبودم چون تو در تار من نبود. خب قبول میک نی آن مرد احمق و کودن و بی شعور را رها کنی و فقط مختص آنتونی پرفست شوی؟ آه بله این به نفع خودت و بچه هایت هم هست. چه می گویی؟»

خون دماغ بند نمی آمد لباسم هم خونی شده بود با گریه و ناله گفتم: «تو همان هستی که قبلا گفتم. جیمز یک موهبت است وجود تو یک مصیبت. تو مثل یک سگ از جیمز می ترسی. تو بزدلترین مردی هستی که تا به حال دیده ام. تو و آن مادرت که فقط برای لذت‌های خودشان دیگران را به کام مرگ می فرستند. شما با آن تمدن شیطانی و آن پول‌های بادآورده و حرام زندگی دیگران را حرامتر میک نید. شما زیاله های بشریت هستید شما...» چنان با شلاق به کمرم زد که سوزش آن راتا مغز استخوانهایم حس کردم. مثل یک گرگ وحشی حمله کرد و مرا زیر مشت ولگد و شلاقش گرفت. من با فریاد کمک می خواستم جیغ می کشیدم و ناله سر می دادم ولی هیچ کس به کمک نمی آمد و او همچنان مرا به باد کتک گرفته بود. دیوانه شده بود. یک جنون واقعی رادر او می دیدم کاریکه با دوستانم کرده بود حالا با من هم کرد. موهای سرم را کشید و مرا به آن سو پرت کرد. سرم به لبه دیوار خورد و از حال رفتم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم خودم رادر همان اتاق چند ساعت قبل دیدم. در اتاق باز بود.

نمی توانستم از جایم تکان بخورم تمام بدنم درد می کرد سوزش شدیدی در ناحیه سر و شکم و کمرم احساس می کردم. ولی باید از جا برمی خاستم شاید بشود فرار کرد با اینکه میدانستم محال است.

به زحمت نیم خیز شدم تا خواستم دوباره تکانی بخورم پاهای زمخت و وحشی همان شیطان دیوصفت را روبروی خود دیدم. سرم را بلند کردم و او را دیدم. سلام کرد.

«سلام خانم پونه! آه چرا شما به این حال و روز درآمده اید؟ چه کسی این بلا را به سر شما آورده؟ بلند شو عزیزم بلند شو.» زیر بغلم را گرفت و مرا که ناله می کردم روی یکی از همان میله‌های کثیف نشاند. دیگر چه اهمیتی داشت چون من هم با لباسی از خاک و خون به تن مثل همان مبل کثیف شده بودم. زیر چانه ام را گرفت و گفت: «روی میز را نگاه کن.» سرم را بطرف میز چرخاند و آنجا تلفن را دیدم نمی دانستم منظورش چیست.

«این یک تلفن است و من میخ واهم به شوهرت تلفن کنم. آخر حتما او خیلی نگران است.»

نای سخن گفتن نداشتم. فقط خیلی ترسیده بودم. گوشی را برداشت و تلفن کرد. دستمالی روی گوشی کشید و صحبت کرد: «الو... الو... آقای جیمز! همسر شما نزد من است.» و بعد گوشی را قطع کرد.

او همین یک جمله را به جیمز گفت. بعد روبه من کرد و گفت: «شوهر تو یک احمق است این را بارها گفته ام. او فکر می کند من گوشی را زیاد نگره می دارم. من می دانم تا الان حتما تلفن منزل را کنترل کرده. پس من نباید به خاطر دلواپسی دوست قدیمی خودم را دچار مشکل کنم. به نظر تو درست نمی گویم؟»

هیچ عکس العملی از خود نشان نمی دادم. دوباره تلفن کرد و روی پخش کن زد.

جیمز باهراس و نگرانی گفت: «همسر من نزد تو نیست تو یک دروغگوی کثیفی.»

او با خنده بلند گفت: «حق با توست من این خانم را با همسر تو اشتباه گرفته ام. بعد با مشت روی کبودی کمرم زد و فریادم به هوا برخاست.

«جیمز کمکم کن این یک افعی خطرناک است او...» خواستم بگویم او آنتونی است ولی مجال صحبت نداد و دوباره گوشی را قطع کرد.

از درد کمرم عصبانی بودم. صدای جیمز عزیز بغضم را ترکانده بود. من او رامی خواستم من جیمز مهربانم رامی خواستم. من همایون و آرمانم رامی خواستم.

آنتونی مرا صاف کرد و گفت: «دلت می خواهد با او صحبت کنی؟»

هیچی نگفتم. او دوباره گفت: «من اهل چاپلوسی و دلسوزی نیستم. خیلی هم به تو نمی گویم اگر می خواهی با او صحبت کنی بگو آره.»

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و او گفت: «خوبست. خب من تو را امشب به کیوسک تلفن می برم البته چند خیابان آنطرفتر ولی یک شرط دارد و آن اینکه تو به شوهرت بگویی برای آزادیت باید آن جعبه الماس را به آنتونی بدهد. فقط آنتونی است که می تواند تو را نجات دهد. آن هم بدون حضور و وجود پلیس مفهوم شد؟ یا اینکار رامی کنی و یا اینکه به آدرسی که به تو می گویم جیمز را تک و تنها به آنجا می فرستی من با او خرده حسابهایی دارم باید تصفیه کنم. او خیلی مرا رنجانده. این کار خوبی نیست او آنتونی را اذیت کرده جواب این گستاخی را باید بگیرد. خب چه می گویی؟ به زحمت نده تلخی کردم و گفتم: «من حاضر جان بی مقداریم را برای سلامت ماندن جیمز عزیزم فدا کنم و تو این بار دست خالی می مانی. تو یک موجود رزل و کثیفی که باید از بین

بروی.» خندیدی و بالای سرم ایستاد و چنان با مشت به پشت سرم کوبید که با صورت به زمین خوردم. و بعد با نوک پا لگد محکمی به قفسه سینه ام کوبید. از درد فریاد می کشیدم.

«زن خواهش می کنم زن! آی آی بس کن دارم می میرم. بس کن خواهش می کنم.» ولی او میخندید و مرا کتک می زد. دوباره با ضربه ای که به شکمم وارد کرد از حال رفتم. وقتی چشمهایم راباز کردم هوا تاریک بود. در اتاقی که من بودم هیچ لامپی روشن نبود. خیلی درد داشتم. دیگر باورم شده بود که من هم مانند دوستانم خواهم مرد. هیچ ایملدی نداشتم که بتوانم از دست این پست پلید نجات پیدا کنم. او یک خونخوار گرسنه بود و حالا با دیدن یک طعمه دیگر نمی توانست جلوی اشتهای خودش را بگیرد. او مرا می زد و بعد مرامی بوسید. او روانی بود.

صدای آنتونی را همراه با صدای یک مرد دیگر می شنیدم. آه چقدر صدای این مرد برایم آشنا بود من قبلا این صدا را شنیده بودم. به مغزم فشار می آوردم تا بتوانم صاحب صدا را بشناسم ولی درد بدنم قدرت تمرکز و فکر کردن را از من گرفته بود. سعی کردم حداقل به صحبتهایشان گوش کنم.

صداها به من نزدیک می شدند. بلافاصله چشمهایم را بستم تا فکر کنند بیهوش هستم. شنیدم که آن مرد می گفت:

«آنتونی او کجاست؟ من هم باید او را ببینم.»

«او داخل همین اتاق است. دیدم خسته است گفتم می تواند کمی استراحت کند.»

«خسته؟ برای چه خسته؟»

«خب برای زنی که شوهرش دائم او را به تفریح می برده و حالا ساعتها یک جا ماندن حتما خسته کننده است.»

«آنتونی راستش را بگو حالش خوب است؟»

«آه دوست عزیز من تو دیگر خیلی سخت میگیری. البته که خوب است.»

«خب در راباز کن می خواهم ببینمش.»

«ببین هربرت! وقتی او را دیدی بهتر است عاقلانه فکر کنی؟ فهمیدی؟»

هربرت آه بله این صدای هربرت است حالا متوجه شدم. پس او هم همدست آنتونی است. پس او هم در این نقشه شوم دست داشته. آخر چرا؟ هربرت از اول هم با جیمز خوب نبود. او مرا می خواست و من جیمز را. او دشمن و رقیب شوهرم شده بود. ولی این همه کینه و این همه شقاوت چرا؟

در اتاق باز شد لامپ روشن شد و هر دو بالای سرم قرار گرفتند.

سکوت بود. هربرت با دیدن من شوکه شده بود. من خونین و سیاه و کبود کف اتاق افتاده بودم. او دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت: «تو... تو... تو با او چه کردی؟»

آنتونی روی مبلی نشست وگفت: «بین دوست من! قرار شد احساساتی نشوی.»

هربرت با عصبانیت از جا برخاست وگفت: «ابله تو او رالت وپار کرده ای تو او را مجروح کرده ای حالا می گویی احساساتی نشوم. تو عشق مراله کردی. هرکاری که میخ واستی با او کردی توقع داری هیچی نگویم. تو چطور دلت آمد با او این رفتار را بکنب تو واقعا یک حیوانی.»

«ولی او مجبورم کرد.» زبانش مثل زهر مار تلخ وگزنده بود.

«تو هیچ حقی نداشتی آه خدای من چطور دلت آمد دست روی او بلند کنی؟ با این کارت انگار مرا زدی. انگار خنجر به قلم فرو کردی. من او رابه حد پرستش دوست دارم و تو اینطور با او رفتار کردی؟» آنتونی سیگاری آتش زد وگفت: «خیلی تند نرو دوست من! او با شکنجه هایی که از من دیده حاضر نیست جیمز رابا هیچ کس عوض کند حتی حاضر است برای او بمیرد. فکر نکنم جایی در قلبش برای تو خالی داشته باشد. عشق تو بی حاصل ماند متاسفم رفیق!»

«احمق نشو معلوم است که او جیمز را دوست دارد ولی قرار ما چه بود. پادت رفته؟»

«قرار ما کاملا مشخص است و من هم هرگز یادم نرفته. تو پونه را می خواهی و من جعبه الماس هندی را.»

«جیمز به هیچ کدام از نامه های مخفی تو جوابی نداد حتی اصلا تهدیدهای تو راهم جدی نگرفت.»

«تلفنهای منزلش راچه میگ وی؟ آن تلفنها هم جیمز وهم همسر زیبایش را دچار مشکل کرده بود.»

«این کارهم پیشنهاد تو بود.»

«ولی جیمز یواش یواش فهمید که تهدیدها شوخی و مسخره نیستند.»

«ولی او به خاطر این کار تو که باعث ترسیدن پونه شده بود همسرش رابه لاختن برد تا استراحت کند و آرامش بگیرد. میدانی این کار یعنی چه؟»

«آه بله می دانم اومی خواست زنش از هیچ چیز خبردار نشود. او دلش نمی خواست پونه از نامه ها و تلفنهای شرکت مطلع شود و بیشتر اوقات او را بیرون ازخانه برای تفریح می برد تا از شر تلفنها و مزاحمتها ما در امان باشد. یک چیز رامی دانی دوست من؟ او با محبتهای احمقانه ای که به پونه کرده نه جایی برای تو و نه جایی برای هیچ مرد دیگری در دل این زن جوان خالی نگذاشته. من این موضوع را کاملا فهمیده بودم. اگر راستش را بخواهی خود من عاشق پونه بودم ولی وقتی فهمیدم جیمز کاملا در عشق نسبت به پونه موفق شده پس تقاضای دیگری دارم.»

«ولی تو فکر کردی می توانی او رابه دست آوری. خب ما با هم معامله کردیم. پونه مال تو جعبه الماس مال من. به نظر من چنان جذبه و اقتدار بدست بیاوری که پونه از تو حساب ببرد. شاید از طریق ترس تو رابه وصال برساند وگرنه از روی محبت غیرممکن است حتی نگاهی به تو کند.»

هربرت عصبانی شد و فریاد زد: «خفه شو تو دیوانه شده ای.»

بعد به طرف من آمد و مرا از زمین بلند کرد.

«کجا می بریش؟»

«می برم تا مداوایش کنم. کجا؟ کجا می توانم ببرم؟ هرکجا که ببرم مشکوک می شوند. می برم روی تخت بخوابانم و بعد زخمهایش را بشویم و پانسمان کنم. تو هم بلند شو سفارش یک غذای مناسب و گرم را بده ولی اول یک قهوه گرم درست کن.»

«بی فایده است. ما هیچ دارویی برای مداوا نداریم.»

«پس بفرست تا بخرند.»

بعد مرابه اتاقی دیگر برد و روی تخت خواباند. سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

«پونه! پونه! صدایم را شنوی؟ اگر می شنوی علامتی از خود نشان بده تا من هم متوجه شوم.»

هیچ عکس العملی از خود نشان ندادم. مرد ژنده پوش جلوی در اتاق ایستاد و گفت: «قریان شب بخیر!»

هربرت با تندی گفت: «برو گمشو مزاح کثیف.»

مرد ناراحت شد و باغرغر از جلوی در کنار رفت.

درد بدنم دیگر امانم را بریده بود دلم نمی خواست فریاد بکشم ولی حس می کردم دیگر نمی توانم خودم را کنترل کنم. وقتی هربرت مچ دستم را گرفت ناگهان فریادی از درد کشیدم. او بلافاصله دستم را رها کرد. و گفت:

«پونه خانم! لطفا چشمهایتان را باز کنید.»

دیگر نمی شد وانمود کرد که بیهوشم. درثانی دیگر درد مجالم نمی داد. آرام چشم هایم را باز کردم. هربرت مضطرب بالای سرم نشسته بود.

- سلام خانم پونه.

جوابش را ندادم. و او دوباره گفت: " خواهش می کنم به خاطر وضعی که پیش آمده من و بقیه را ببخشید. نمی دانم چرا آنتونی با شما این کار را کرد. دیگر هرگز تکرار نمی شود. من شما را مداوا می کنم و خودم مراقبتان خواهم بود."

باز هم سکوت کرد.

" از اینکه شما اینجا هستید من واقعاً متأسفم ولی حتماً باید حرفهایی به شما بگویم."

کمی این طرف و آن طرف شد و بعد با تردید دستهایش را در هم گره کرد و آزاد کرد و مرتب این کار را می کرد.

- راستش شاید و حتماً خودتان فهمیده اید که من شما را دوست دارم. از همان روزی که در میهمانی منزل آنتونی شما را آنچنان زیبا و با شکوه دیدمف دلم در گرو شما رفت. بارها خواستم این موضوع را به شما بچویم ولی غرور لعنتی و بیجای من باعث شد به وقت دیگری موکول کنم. درثانی شما اصلاً روی خوش نشان نمی دادید.

شما از احساس من تا حدودی با خبر بودید ولی سعی می کردید مرا طرد کنید. خب این شکل ماجرا برای من هم سخت بود. و از همان شب سر و کله ی جیمز پیدا شد. او برای من تنها یک رقیب بلکه یک مزاحم بود. متاسفانه شما به او روی خوش نشان دادید و بعد او توانست به هر زحمتی بود شما را از چنگ آنتونی و مادرش به نفع خود بگیرد. قبول دارم که این کار درستی نبود.

شما هیچ وقت سعی نکردید لحظه ای در خلوت با من بگذرانید. خب ، این برای من یک ضربه بود. هرچه می گذشت من به شما بیشتر علاقمند می شدم. تا اینکه با نقشه آنتونی تصمیم گرفتم هر دو به مراد دلمان برسیم. البته آنتونی هر دو را می خواست هم شما را و هم الماس ها را. ولی من مخالفت کردم و نگذاشتم.و آن احمق این رفتار زشت را با شما کرده.

هر چقدر برایم حرف می زد بیشتر از او و آنتونی متنفر می شدم.

آرام و با درد گفتم: " اگر شما مرا دوست دارید نباید بگذارید اینطور درد بکشم."

" درد دوری از فرزندانم به مراتب سخت تر از درد کشنده ی کتکهای آن شیطان خونخوار است. شما اگر مرا می خواهید نباید موجب ناراحتی و خون دل خوردن من شوید. خواهش می کنم. کمکم کنید خواهش می کنم."

- اما دیگر فایده ای ندارد. اگر الان با این حال و روز شما را به منزلتان ببرم مشکلات زیادی را برای خودم فراهم کرده ام.

- نه منقول می دهم کمکتان کنم.

- کمک؟ چه کمکی می توانی به من بکنی؟ الان شوهرت مثل یک بیر زخمی و تیرخورده است چطور می شود خشم جیمز را مهار کرد. من او را قبل از آشنایی با شما هم می شناختم.

-نه او مرا خیلی دوست دارد حتماً حرفهای مرا می پذیرد فقط شما مرا به او برسانید.

ناگهان صدای آنتونی در آستانه ی در بلند شد.

" کدام حرفهای شما؟ درچه مورد؟ می شود متن صحبتهایی را که قرار است به همسرتان بگویید برای ما دونفر هم بگویید؟! اگر رفیق من آنقدر احمق است که چنین حماقتی را انجام دهد خب من از او جدا هستم. من دلم نمی خواهد به خاطر یک زن از جنس فریبکاران و وسوسه گران است دچار دردسر و مصیبت شوم. و تو دوست من اگر فکر کرده ای که آنقدر زرنگ هستی که بعد از تحویل دادن عشقت، صحیح و سلامت زندگی خود را دنبال می کنی سخت در اشتباهی .

جیمز یک بوهایی برده بود از اینکه بین من و تو جریاناتی وجود داشت. یواش یواش مشکوک شده بود. او با آن دوست سمج و پرروی خود- هری- صحبت‌هایی از ما کرده بود. و هری به او خط می داد که چکار کند. پس مطمئن باش الان هم با آن دوست پلیس مهربان کنار جیمز دنبال ما می گردد.

- پس تومی گویی چکار کنیم. نقشه تو حساب شده نبود.

- مزخرف نگو اینقدر هم کم طاقت نباش. فقط خفه خون بگیر تا من به درستی کارم را انجام دهم.

- می شود بیرسم بعد از این چکار می خواهی بکنی؟

- از کیوسک کنار راه آهن به جیمز تلفن می کنیم. و به او می گوئیم که برای تحویل گرفتن همسرش باید جعبه ی الماسها را به ما بدهد. ان هم بدون حضور پلیس.

- آه ان هم انقدر احمق است که فکر می کنی حرف تو را گوش می کند ها؟

- بله گوش می کند.

- بیراه حرف زنن او ایم کار را نمی کند.

آنتونی خنده ی مرموزی کرد و گفت: " او اینکار را می کند. فقط به خاطر همسرش. او پونه را بیشتر از خودش دوست دارد. عشق او به پونه بیشتر از عشق تو به این زن بینوا ست رفیق.

هربرت از کنار من بلند شد و گفت: " پس تو فکر می کنی جیمز الماس ها را بتو می دهد؟ خب آقای محترم بفرمایید جیمز بیچاره چطور به شما دزد همسرش اطمینان می کند؟"

- او مجبور است اطمینان کند. چون همسر عزیزتر از جاننش گروگان من است.

- درست ، ولی او زیرک و باهوش است. این را خودت خوب می دانی.

- ومن هم درسن را خوب یاد گرفته ام.

- بهرحال تا پونه مداوا نشود نمی شود به جیمز زنگ زد.

- ولی من باید به او زنگ بزنم چون ممکن است به زودی الماس ها را جای دیگری منتقل کنند که از دست جیمز هم کاری بر نمی آید.

- اما چطوری؟ اگر جیمز پونه را زخمی ببیند از زور عصبانیت منفجر می شود.

آنتونی خندید و گفت: " این بهترین اتفاقی است که ممکن است بیفتدو انفجار او یا مرگ او بهترین کمک موجود برای من است البته بعد از گرفتن الماس ها.گ

ناگهان فریادی کشیدم و گفتم: " نه نه خواهش می کنم. مرا بکش ولی به او کاری نداشته باش."

آنتونی پایین پایم ایستاد و گفت: "آه چه زوج هم درد و خوشبختی، چه رمانتیک و چه شاعرانه! زن جوان و زیبایی حاضر است جانش را برای مردی دیوانه که همسرش است بدهد. آه هربرت تو فکر نمی کنی این بهترین صحنه ی عشق است؟"

هربرت با مشت به کف دستش زد و گفت: "تو معلوم نیست چه جانوری هستی."

. آنتونی خیلی جدی گفت: "مثل تو از جنس کفتار." و بعد رفت.

یکی از مردهای آنتونی با جعبه ای از دارو وارد شد و هربرت بعد از گرفتن داروها مشغول مداوای من شد. سعی می کرد زخمهای مرا شستشو دهد و بعد با باند ببندد. من درد می کشیدم و تاله می کردم. آنتونی در اتاق نبود و معلوم هم نبود در چه فکر و نقشه ای است.

از فرصت استفاده کردم و با ناله گفتم: "هربرت! آنتونی دوست تو نیست. او یک فرد کثیف از نسل شیطان است. او حتی به تو رحم نخواهد کرد من این را مطمئنم. اول او تو را وادار به همکاری می کند فقط به خاطر خودش. اگر او کمی هم به فکر تو بود نباید با من که شرط تو بودم اینگونه رفتار می کرد. او می خواهد به تونشان دهد که هر کاری را بخواند می تواند انجام دهد و هیچ قید و بندی روی تو یا دیگران ندارد. او مرا زد و به شدت هم کتک زد. چون خواسته بود بفهماند او ارباب توست و این اختیار را دارد که حتی با تو هم اینگونه باشد. هربرت! خواهش می کنم! جیمز و بچه ها منتظر من هستند. خواهش می کنم یک کاری بکن. گ

هربرت به چشمانم خیره شد و بعد از کمی مکث با همان حالت گفت: "دیگر راهی برای بازگشت ندارم."

خم شد و چسب زخم را از جعبه ی داروها برداشت و گفت: "این فکر یا تصور نیست. این یک حقیقت است. کار ما یک آدم ربایی است. البته قبول دارم یک آدم ربایی مسخره و بیهوده ولی هیچ می دانی الان اگر دست جیمز به هر کدام از ما برسد دیگر کارمان تمام است؟"

- نه اینطوری ها هم نیست. کمی اندیشه کن. هنوز هم دیر نشده تو می توانی هم مرا هم خودت را نجات دهی. بالاخره هر کسی در زندگی اش مرتکب خطا یا اشتباهی می شود. این مختص یک یا چند نفر خاص نیست. خواهش می کنم هربرت! ممکن است هر لحظه آنتونی پیدایش شود. او روی تو تاثیر زیادی دارد. نگذار از تو برای رسیدن به اهداف شومش استفاده کند.

- نه نه نمی شود این غیر ممکن است. یعنی بهتر است بگویم این محال است.

- اگر زود بجنبی می شود کاری کردو گرنه پای پلیس که به وسط کشیده شود آن وقت کار سخت می شود و شاید دیگر این فرصت پیش نیاید.

«خواهش می کنم پونه! بهتر است دیگر سکوت کنی. سر من به شدت درد می کند.»

احتیاج به زمان داشتم. خودم هم از درد ناتوان شده بودم. البته کمکهای پزشکی که هربرت برایم انجام داد بی تاثیر نبود ولی بهر حال جای لگدها و مشت های آن پست پلید روی تن و بدنم هنوز درد فراوانی داشت. نمی دانم کی و چه موقع خوابم برده بود ولی وقتی از خواب بیدار شدم هربرت با یک ظرف سوپ گرم و یک فنجان قهوه خوشبو کنارم نشسته بود و مرا آرام صدا می کرد.

«پونه...پونه بیدار شو برای سوپ قارچ آورده ام. خیلی مطلوع و خوشمزه استبهتر است بیدار شوی و امتحانش کنی.»

باید از هر طریقی که ممکن بود سعی می کردم وارد قلب هربرت شوم و او را تحت کنترل خودم درآورم. به زور لبخندی نثارش کردم و گفتم:

«متشکرم هربرت! چون تو آورده ای می خورم ولی اگر او آنتونی این یا هر غذایی رامی آورد مسلماً لب هم نمی زدم.»

او خوشحال شد و گفت: «از این به بعد فقط خودم برای غذا می اورم. چطور است؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «خوبست.»

سوپ گرم و خوبی بود با خوردن آن کمی جان گرفتم. آنتونی با سیگاری بربل وارد اتاق شد.

«سلام برهنگی.» هربرت جواب داد: «کجا بودی آنتونی؟»

«یک جای عالی یک جایی که حتما شما دو نفر هم دلتان میخ واهد بدانید.»

«زودباش زود باش بگو کجا؟»

«پیش جیمز.» بعد نگاهی به من کرد و گفت: «درست است. پیش همسرت. همسر پریشان و نگران.» هربرت و من هردو ار تعجب خشکمان زد. هربرت گفت: «تورفته بودی پیش جیمز؟»

«بله درست است.»

بعد روبه من کرد و گفت: «چه بچه های شیرینی داری. هم شیرین وهم خواستنی؟ واما شوهرت برای خیلی بی صبری می کند. هربرت فکر می کنم با تماس تلفنی همین امشب جیمز جعبه الماسها را بی دردسر به ما تحویل می دهد.»

«انتونی تو برای چه آنجا رفتی؟»

«برای اینکه مطمئن شوم.»

«از چه؟ از جیمز؟ از خانه اش یا الماسها؟»

«از جیمز برای اینکه بدانم چقدر می شود رویش حساب کرد. از خانه اش برای اینکه بفهمم آیا او کسی را برای کمک نزد خود آورده یانه که خوشبختانه کسی جز کاترینا پرستار بچه هایش آنجا نبود و الماسها بالاخره باهر کلکی که بود فهمیدم الماسها که سهل است اگر حکومت انگلستان را هم می خواستم حتما برایم مهیا می کرد؟»

«تودیوانه ای انتونی! اگر جیمز به ما شک کند چه؟»

«و اگر این زن دیگر وجود نداشته باشد چه؟»

من وهربرت دهانمان از این حرفها مخصوصا حرف اخر آنتونی بازماند. ترسی عجیب وجودم را فرا گرفت. خدامن اصلا نمی شد به این شیطان صفت اطمینان کرد. هربرت مشتش را لابه لای موهایش بردوگفت: «آه خدای من! توکه جدی نمی گویی؟»

«جدی یا شوخی فعلا که این کار را نخواهم کرد. چون بدون او یعنی بدون الماسها.»

هربرت روی مبلی ولو شد و چیزی نگفت.

بعد از چند لحظه آنتونی روبروی هربرت قرار گرفت وگفت: «من تا چند دقیقه دیگر به جیمز تلفن می کنم وموضوع الماسها وپونه رابه او می گویم. دیگر برای او هم انتظار بس است.»

بعد روبه من کرد وگفت: «متاسفانه یکی از فرزندان نمی خوابید مثل این بود که بهانه مادرش رامی گرفت. به او میگ فتند آرام باش آرمان عزیز آرام.»

بغضم ترکید وهای های گریه کردم وگفتم: «از جان من چه می خواهی؟ چرا اینقدر باعث آزارم می شوی؟ چرا سعی در آزار همسر وفرزندانم داری؟ اگر تو الماسها را از جیمز می خواهی من این الماسها را بدون هیچ زحمتی به تو خواهم داد. قسم می خورم قول می دهم.»

«قول چه قولی؟ مگر آدم عاقل به قول یک زن اطمینان می کند.» بعد از جایش برخاست وهنگام خارج شدن از در روبه هربرت کرد وگفت: «فکر کنم تماس از یک تلفن به دوست عزیزمان بد نباشد. یک شام خوب ودلچسب بخوریم هان نظر تو چیست رفیق؟»

هربرت سری تکان دادوگفت: «من فعلا از زور فشار اعصاب دارم منفجر می شوم.»

«پس تا منفجر نشده ای مواظب این زن باش تا عوض منفجر شدن دیوانه ات نکند. دوست من!» وبعد با یک خنده چندش اور از در خارج شد ورفت.

بعد از رفتن او هربرت را صدا کردم وگفتم: «هربرت خواهش می کنم بیا کنارم. من تمام بدنم درد می کند.» باید او را مجاب میکردم حالا به هر طریقی که بود. ازراه انتقاد وسرزنش نشد پس بهتر دیدم او را فریب دهم. آنها دیگر چاره ای برای من وهمسرم باقی نگذاشته بودند. در ثانی برای دیدن فرزندانم بیقرار و بی تاب بودم او آرام کنارم ایستاد. دستش را گرفتم و او را کنار خودم نشاندم.

«هربرت تو واقعا مرا دوست داشتی؟»

او نگاهم کرد وتقربیا متعجب مانده بودکه چه بگوید.

«اگر تو مرا دوست داشتی چرا عنوان نکردی؟»

باکمی دلخوری گفت: «می خواستم عنوان کنم ولی تو... ولی تو... تو آه معذرت می خواهم نمی توانم چیزی بگویم.»

«ولی من دلم می خواهد تو بگویی.»

«خب تو خیلی مغرور شده بودی. حتی نمی خواستی نگاهم کنی چه برسد به این که حرهایم را گوش کنی. درست نمی گویم؟»

«آه هربرت تو هم باید مرا ببخشی هم اینکه از من بخواهی تاتو راببخشم.»

«چی؟ تومرا ببخشی چرا؟»

«بین هربرت بهتر است با هم روراست باشیم. خب تو... تو... خب تو هم مرا تحقیر می کردی. طوری با من برخورد می کردی که انگار از من متنفری اینطور نیست؟»

«تحقیر؟ نفرت؟ چه می گویی ما که بیشتر از دو یا سه بار همدیگر را ندیده بودیم. تا آدم تو را بفهمم عمه لیزای مقتدر تو را از ما به راحتی گرفت. خب من چه نفرتی رابه تو منتقل کرده بودم آن هم در آن زمان کوتاه؟»

«برای دل نازک یک زن یا دختر همان یک نگاه هم کار خودش رامی کند. چه برسد به چندین باردیدن. و برای من همین بس که تو مرا از خودت می راندی باید به من حق بدهی هربرت!»

حس می کردم آرام آرام روی او تاثیر می گذارم. یواش یواش آثار پشیمانی رادر چهره اش می توانستم ببینم. ولی هنوز برای رسیدن به منظور زود بود.

او سری تکان داد و گفت: «پونه! من می خواهم اعترافی بکنم. دلم می خواهد خوب گوش کنی.»
لبخندی کوتاه زدم و هیچ نگفتم.

«وقتی تو را برای اولین بار کنار ماه ملوک همسر داریوش در ایران دیدم نمی دانم چرا از تو خوشم آمد. در همان میهمانی از ایفاکان شنیدم که برادر داریوش یعنی سهراب همان پسر عتیقه فروش که اتفاقاً یکی دو مورد هم با آنتونی خرید و فروشی داشت خواهان تو شده بود و به تو علاقمند است. و تو را از برادرش خواستگاری کرده بود ولی با مخالفت پدرش کاظم خان روبرو شده و آنها نگذاشته بودند که خانمت یعنی همان ماه ملوک چیزی بفهمد. و بعد باز هم فهمیدم که عموی خانمت به نام آه نامش را... نامش... آه فهمیدم کامران بله کامران نیز به توجه خاصی پیدا کرده که این بار خود خانمت مخالفت کرده ولی ایفاکان یک شبه سخت به تو دل بست برای پرستاری از پولات دخترش. وقتی تو را با خودمان آوردیم من دلم میخ واست که تو فکر کنی من دست و پابسته خواهان و بی قرار تو هستم. شاید برای همین آن رفتارها را داشتم. بین پونه تو... تو... باید مرا ببخشی. یعنی من از تو خواهش میکنم.»

حرفهایی که هربرت از سهراب و کامران و بقیه گفت تمامش برایم شنیدنی بود. دلم میخ واست او بیشتر می دانست و به من بیشتر از آنها می گفت. نمی دانم چرا ولی بیخود کنجکاو شده بودم. من اصلاً نمی دانستم که سهراب برای خواستگاری من به آن میهمانی آمده بود ولی او که قبلاً مرا ندیده بود پس چطور از من خوشش آمده بود. باورم نمی شد. در خوردم غرق بودم که صدای هربرت را شنیدم.

«پونه حواست کجاست؟ انگار به حرفهای من گوش نمی دادی.»

لبخندی زدم و گفتم: «اتفاقا درست به حرفهای تو گوش میکردم. به این که اصلا نمی دانستم برادر داریش خان مرا می خواسته ولی کامران را موجودی پست وردل و کثیف و شیطانی می دانستم. او درست مثل آنتونی است البته شاید کمی بهتر از آنتونی. ولی بهرحال بین شغال و کفتار تفاوت زیادی نیست. نه تو و نه مثلا آن سهراب هیچکدام نسبت به عشقتان یا میل باطنی خودتان هم صاد نبودید آن وقت چطور انتظار دارید که من بی هیچ بهانه ای نسبت به شماها حرف یا حدیثی بگویم. من که اصلا خبر نداشتم. از سهراب که باید بگذریم او که هیچ ولی تو. تو بعد از آن میهمانی ایران سالهاست که مرا نزدیک خود داری. تو چرا رفتارت سرد و بی روح بود؟ توقع داشتی آن شب میهمانی در منزل عمه لیزامن با تو می رقصیدم و قهقهه خنده هم سرمی دادم؟ نه هربرت تو باید قبول کنی که اشتباه کردی و باعث شدی بین ما این همه فاصله بیفتد.»

حالا دیگر هربرت قبول داشت که اشتباه کرده سرش را به طرف پنجره برگرداند و گفت: «و حالا دیگر خیلی دیر شده.»

«نه هربرت.»

«نه؟!»

«درست است تو هنوز هم مرا دوست داری. من در همین چند ساعت این را فهمیدم مگر اینطور نیست؟»

او متحیر گفت: «چرا البته همینطور است.»

«خب اگر عشق تو نسبت به من هنوز گرم و عاشقانه است به من ثابت کن!»

«فکر می کنی چطور باید به تو ثابت کنم؟»

«معلوم است با محبت و شاید هم با فداکاری. ببین هربرت من دیگر یک دختر آزاد و بی تعهد نیستم. از شوهرم که بگذریم من یک مادرم. دو بچه کوچک و شیرین در انتظار من هستند.»

بغضم ترکیب و گریه کردم. و با همان حال گفتم: «من... من... حاضرم برای فرزندانم بمیرم. هربرت! من آنها را از جانم بیشتر دوست دارم. ندیدن این دو غنچه گلم مرا خشک می کند و می سوزاند. تورا به خدا به هرکسی که دوستش داری به خاطر پونه خودت بگذار حداقل به وسیله تلفن صدای آنها را بشنوم. خواهش می کنم باور کن تو به خاطر همان پونه این کار را می کنی نه به خاطر جیمز یا هرکس دیگری. تمنا می کنم هربرت تمنا می کنم.»

به من خیره شد و بعد به آرامی گفت: «باشد پونه! ولی فقط چند دقیقه کوتاه. می فهمی؟ فقط چند لحظه چون اگر آنتونی بفهمد ممکن است به مشکل بربخورم. قبول می کنی؟»

چنان خوشحال شدم که تقریبا با صدای بلند گفتم: «البته البته تو واقعا خوبی هربرت.»

مرا با خود کنار تلفن برد. هرچه به گوش می نزدیکتر می شدم دلم بیشتر شور می زد و شوق عجیبی داشتم. خود هربرت شماره را گرفت و گوشی را به من داد. با اولین زنگ گوشی برداشته شد. اه خدای من صدای خوب و محبوب همسرم بود. صدای جیمز عزیز و نازنینم.

«الو الو بفرمایید؟»

با بغض گفتم: «الو جیمز.»

«الو پونه تو هستی؟ کجایی؟ کجایی پونه؟ کجایی عزیزترینم؟»

«جیمز حال بچه ها و خودت چطور است؟»

«ما خوبیم. تو کجایی؟»

او نگران و بسیار ناراحت بود. «پونه جان! حرف بزن گل قشنگم حرف بزن.»

«جیمز من نمی توانم زیاد صحبت کنم خواهش می کنم از بچه ها بگو. شنیده ام کخ آرمان آرام نمی گیرد.»

«تو از کجا فهمیدی؟ پونه تو کجایی. تو راکجا مخفی کرده اند؟»

«عزیزم وقتی هشت بار آن هم جای پایینی بخوابانی او آرام می خوابد.»

هربرت گوشی را قطع کرد و گفت: «دیگر بس است. ممکن است تلفن را کنترل کنند. واز این موضوع به هیچ وجه به آنتونی چیزی نخواهی گفت باشد؟»

«بله حتما.»

«پونه این جمله آخر تو که به جیمز گفتی چه بود؟»

دست وپایم را گم کردم ونگذاشتم هربرت بفهمد گفتم: «کدام جمله؟»

«همان که هشت بار پایین بخوابان.»

«آه آرمان آرام نمی گرفت. به او گفتم هشت بار پایین یعنی هشت بار مچ پایش را از پایین بمالد تا او آرام بگیرد وبعده بخوابد.»

او پوزخندی زد وگفت: «شنیده بودم مادران شیوه های عجیب وشنیدنی برای بچه هایشان دارند و توهم خب یک مادری.»

نفس راحتی کشیدم و او نفهمید که هشت، خیابان هشت وپایین جنوب شهر رابه جیمز گفته ام. ولی می دانستم آدرس کامل نبوده و فقط آرزو می کردم که هری فهمیده باشد که چه می گویم. چون می دانستم حتما جیمز هری را در جریان این اتفاق قرار داده. پس باید فقط به لطف خداوند وهوش هری امیدوار باشم. تا خواستم از جایم بلند شوم آنتونی رادر آستانه در دیدم. او وقتی مرا نزدیک میز ونزدیک تلفن دید اولش ماتزده شد ولی سپس انگار فهمیده باشد جریان چیست مانند یک ببر زخمی به طرفم هجوم آورد وگفت: «به کی؟ به کی زنگ زدی؟ زود باش زودباش بگو.» همانطور نشسته از ترس عقب عقب رفتم وزبانم بند آمده بود. او دوباره به طرفم حمله کرد ومچ دستم را گرفت ودر دهانش گذاشت ومانند یک حیوان وحشی ماهیچه دستم را

چنان گاز گرفت که سوزش شدیدی را روی دستم تا استخوان گردنم احساس کردم. و فریاد کشیدم.

او دستم را رها کرد و مرا روی زمین پرتاب کرد. هربرت سریع به کمک شتافت ولی او یقه کت هربرت را گرفت و گفت: «ای احمق بیشعور! آخر گول این زن فریبکار را خوردی نه؟ تو یک بچه کودن و بی عقلی که هنوز هم احتیاج به معلم داری ولی کمی خونسردی. خب معلم که داری و این معلم می بایستی خودسری را از تو دور کند. و من این کار را می کنم.»

هربرت دست آنتونی را از یقه کنش کنار زد و گفت:

«بس کن آنتونی دیوانه شده ای؟ بگو چت شد آن هم یک دفعه.»

آنتونی خشمگین جلوتر آمد و گفت: «پشت گوشی تلفن چه میگفت؟ هر چه گفته مو به مو برایم بگو. زود باش وگرنه ممکن است برای عشقت گران تمام شود...»

هربرت حرف آنتونی را قطع کرد و با فریاد گفت: «او چیز مهمی نگفت فقط نگران فرزندانش بود و فقط حال آنها را از جیمز پرسیدهمین.»

«چقدر طول کشید؟»

«شاید دو دقیقه.»

«تو مطمئنی؟»

«البته تو مثل اینکه فراموش کرده ای پای خودم هم در این جریان گیر است؟»

من از درد دستم به خودم می پیچیدم. بی انصاف چیزی نمانده بود گوشت و پوست دستم را از هم جدا کند. ولی از ترس جرات هیچ ناله ای را نداشتم.

هربرت کنارم آمد و گفت: «متاسفم!» و بعد دستم را گرفت و نگاهی عسانی به آنتونی انداخت و گفت: «تو وحشی شده ای و اصلاً نمی فهمی چه کار می کنی.»

«فقط خفه شو فهمیدی خفه شو.»

«تو حق نداری بامن اینطور صحبت کنی وگرنه...»

آنتونی بلافاصله به هربرت خیره شد و گفت: «خب وگرنه چه غلطی می کنی؟»

هربرت صندلی جلوی پیش را کنار زد و گفت: «وگرنه مجبورم مثل خودت باتو رفتار کنم.»

«عالیست دوست خوب من! اداي آدمهای پرمحتوا را در می اوری. مثل آنها ژست می گیری و مثل آنها رل بازی می کنی.»

«تو باید مرا مسخره کنی چون تو خودت و تمام کارهایت مسخره است.»

آنتونی به ظاهر خونسردانه با فندکش بازی کرد و گفت: «می دانی چیست هربرت! تو واقعا احمقی! اگر تا حالا شک داشتی ولی از الان دیگر مطمئنم. آن زن حيله گر توانست به راحتی فریب دهد. خب او فریبکار ماهری ست. از پوچ بودن عقل تو به خوبی استفاده کرده و تو را زیر پاهایش نگه داشته. ولی او به خوبی می داند که با آنتونی نمی تواند این کار را بکند. چون آنتونی از او بزرگتر است.»

«اجازه نمی دهم به پونه هیچ صدمه ای بزنی تا حالا هر غلطی که کردی دیگر بس است. از حالا به بعد اگر به او نزدیک هم شوی من کنارش ایستاده ام می فهمی؟»

«ولی تو خودت خوب می دانی او بعد از تحویل الماسها باید به دست من بمیرد.»

«من این حرف بی اساس را اصلا نمی دانم. هی آنتونی انگار یادت رفته شرط بین ما چه بوده و قرارمان چطوری بوده؟ هان؟»

«من متاسفم خیلی حافظه خوبی ندارم چون چیز زیادی یادم نمی آید؟!»

هربرت خشکش زده بود و معنی حرفهای آنتونی را نمی فهمید. با تعجب و حیرت پرسید:

نمی توانم بپرسم چه چیزی از یادت رفته؟»

«بین هربرت! تو خودت خوب می دانی که از موضوع قتل ژوزفین ودانی و دکتر غیر از خودم دونفر دیگر هم چیزهایی می دانند که نباید بدانند.»

«خب آن دو نفر؟»

- معلوم است یکی این زن جوان و دیگری تو هربرت. البته از تو خیالم راحت است ولی این یکی ، نه تنها نباید بداند بلکه حالا که می داند فقط باید بمیرد. به نظر تو فکر خوبی نیست؟

- هیچ کس حتی تو هم اجازه ای دست زدن به او را ندارد. بهتر است خیلی خوب توی آن کله خراب و بی مخ فرو کنی.

آنتونی یک لنگه ابرویش را بالا انداخت و با لبخندی تلخ و گزنده گفت: "واگر نکنم؟"

هربرت دستهایش را مشت کرد و گفت: "آن وقت با من طرفی."

آنتونی خندید و گفت: "چه جالب! از این احساساتی تر نمی شود."

- هر طور که دوست داری حساب کن.

آنتونی عصبانی شد و گفت: "من حسابهایم را کرده ام. و هیچ کس هم نمی تواند حسابها و نقشه های مرا خراب کند."

- چرا من می توانم مگر اینکه تو تغییر عقیده دهی.

- تو؟ غلط می کنی مردک احمق. تو مثل یک خوک زندگی کردی و حالا می خواهی وانمود کنی مانند یک انسان چیزی می فهمی ولی تو فقط می توانی خودت را گول بزنی.

هربرت عصبانی شد و یقه ی کت آنتونی را گرفت و زد و خورد بین این دو نفر آغاز شد.

آنتونی ، هربرت را می زد و او ، آنتونی را. با فریاد آنتونی ، آن دو مردیکه بیرون اتاق بودند داخل اتاق شدند. آنتونی صدا کرد: "زود باش جانی ، زودپاش!"

یکی از مردها هربرت را گرفت و من از ترس داشتم می مردم. آنتونی از کشوی میز کنار پنجره خنجری بیرون آورد و گفت: "خب دوست من انگار تقدیر این بود که زودتر از دیگری کشته شود."

هربرت فریاد می کشید: "تو دیوانه ای آنتونی ! تو این کار را نمی کنی."

- چرا . البته که این کار را می کنم. این کار فقط از دیوانگان سر می زند و تو خودت گفتی که من دیوانه ام و حالا."

او به طرف هربرت رفت و خنجر را بی محابا تا دسته داخل سینه ی هربرت فرو برد. فریاد خشک و دردآلودی از گلو ی هربرت بلند شد و دیگر هیچ. ساکت و بی حرکت روی زمین ولو شد.

اصلاً باورم نمی شد. از ترس و وحشت شوکه شده بودم. کم کم حس می کردم دارم قالب تهی می کنم. چشمانم از گشادی و ترس از حدقه بیرون زده بودند. گلویم خشک و بدنم سست شده بود. حتماً حالا نوبت من بود. خدای من! نفسم در سینه بریده بود. انگار خون در رگهایم به حالت ایس مانده بود و قدرت بیان حرفی را نداشتم. آنتونی خنجر را به مردک داد و گفت: "اینجا را مرتب کن." دو مرد هربرت ناکام و خنجر خورده را از سالن بیرون بردند و سریع خونهای کف سالن را پاک کردند. طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

آنتونی نزدیک من آمد . و من چند قدم عقب رفتم و با بغض و ترس گفتم: "جلو نیا."

او ایستاد و نگاهم کرد. کف دستهایش را نشانم داد و گفت: "به نظر تو این دستها خونی است؟" و بدون اینکه منتظر جواب من باشد اخمهایش را در هم کرد و گفت: "نه نه، من که هیچ خونی نمی بینم. وقتی هیچ خونی در کار نباشد پس قتلی هم رخ نداده. وقتی قتلی رخ نمی دهد پس مجرمی هم وجود ندارد. و وقتی مجرمی نباشد دادگاه و قضاوتی هم نیست.

خود دکتر اینها را به من گفته بود."

من با من و من و لکنت زبان ناشی از وحشت بود گفتم: "دکتر؟ دکتر را هم..."

- اه بله او زیادی حرف می زد و من هم حوصله ی وراجی را نداشتم. نه از سوی او و نه هر کس دیگر. و او هم با همین خنجر کشته شد.

نگاهی به سر تا پایم کرد و گفت: "تو زن زیبایی هستی و من این را کاملاً قبول دارم. تو طنازی و وسوسه انگیز ولی من تمنایی نسبت به تو ندارم. مردی در آغوش یکگ زن قرار بگیرد، یعنی نابودی همان مرد، هستی زن و نیستی مرد. بودن زن و نابودی مرد. تو اینطور فکر نمی کنی؟"

من جوابی ندادم و او با عصبانیت خشمگین فریاد کشید: "گفتم تو اینطور فکر نمی کنی؟". بعد بازوی دستم را محکم گرفت و فشار داد و گفت: "هر چه ازت می پرسم پاسخ بده و گرنه قطعه قطعه ات می کنم فهمیدی؟"

با بغض و کینه و وحشت سرم را تکان دادم. بعد دستهایم را آرام گرفت و گفت: "حالا شد. خب بگو آیا حرفهایی که زدم را قبول داری؟"

- نه... نه... این... این... اینطور نی...ست.

- می شود نظر شما را بدانم ، لطفاً و خواهش می کنم.

- من... من... نمیدانم.

- خب تو چی را می دانی؟

- م...ن هی...چی.

بعد مثل یک حیوان وحشی موهایم را دور دستش پیچید و سرم را به عقب کشید. من فریاد می کشیدم و گریه می کردم. او می خندید و انگار لذت زیادی از این شکنجه هایی که به من وارد می کرد می برد. با صدای خشنی گفت: "خوبست. فریاد بکش، التماس کن و درد را روی تنت لمس کن . اینگونه راحتتر به سوی خدا پرواز می کنی.

- بس است. آی آی بس کن آه و...

و فقط جیغ و ناله و گریه. مرا روی زمین خواباند روی پاهایم نشست و از داخل جیب شلوارش یک جفت دستکش بیرون آورد و به دستهایم کشید.

لبخند شیطانی روی لبش بود و چنان با قدرت روی پاهایم قرار گرفته بود که دفاعی نداشتم.

- هربرت را مانند دکتر کشتم و می خواهم تو را هم مثل دوست عزیزت نابود کنم مثل دانی. من عاشق خرخره ی زنها هستم این بهترین جایی است برای فشار دادن و خفه کردن. استخوان گلوئی زنها ظریف هستند و موقع فشار دادن صدای شکستن آنها به من لذتی بی نهایت می دهد . اما خرخره ی مردها سفت و فاقد لذت است. آنها را باید با خنجر تیز ساکت کرد."

دستهایم را روی گلویم گذاشت و آرام آرام آن را نوازش کرد و من فریاد می کشیدم: "نه ، کمک کمک! این مرد می خواهد مرا بکشد. کمک! کمک او دیوانه است یکی به من کمک کند. او گلویم را فشار داد و راه تنفس را ربایم بست از ترس و درد دیگر چیزی نفهمیدم و بی هوش شدم."

وقتی آنتونی داشت مرا خفه می کرد هری و جیمز داخل راهروی سالن شدند و صدای جیغ و فریادهای مرا شنیده بودند و یگراست به سمت صدا پیش آمده بودند. د. مردک آنتونی با آنها روبرو شده و راه را بر آنها سد کرده بودند. جیمز داخل سالن شده و آنتونی را با چشمانی قرمز و دیوانه روی من دید و دید که او مشغول کشتن من است. با یک حرکت آنتونی را به آن سمت پرت

کرده بود. آنتونی متوجه ی جیمز شده و حالا آن دو طی زد و خوردهای پی درپی روبری هم قرار گرفته بودند.

آنتونی متعجب از حضور جیمز و جیمز متحیر از سفاک بودن آنتونی .

- کثافت احمق! تو می خواستی چه غلطی بکنی؟ها؟

- می خواستم هر آنچه که باید بشود، به دست من تمام شود.

- تو پست و پلیدی ! و من شیطان صفت را ماههاست که زیر نظر دارم. از همان سفری که از سئول آمدم و همان موقع که تو را درایتالیا دیدم که پی مرد خطرناکی چون تبهکار معروف (سالی) می گشتی. سالی مقلد خوبی صدای خوبی است. و بی شک او بعد از گرفتن شماره ی منزل من با تقلید از صدای من، همسر من را فریب داده. و تو در پی گرفتن الماسها سالی و یک نفر دیگر را اجیر کردی که با تو همدست شوند پی شرایط خاصی. سالی را از بین بردی اینطوری یک شریک، کمتر وبهتر. دومی را خودت بگو دومی کدام شیادی است؟

آنتونی خندید. خنده ی چندش آور مانند خنده و آواز جغد شوم.

من آرام آرام به هوش آمدم. ولی دردی شدید در ناحیه ی سر و گلو خیلی عذابم می داد.

آنتونی گفت: "خوبست تو همه چیز را می دانی. خب دومی هربرت بود دوست و رفیق خودت.

- آه آری حدسش را می زدم او و تو خودتان را دوستان من می دانستید.

" من که آری ولی او رقیب تو بود آن هم نه در کار بلکه در تصرف کردن همسرت. " جیمز رگ های گردنش متورم شد و با عصبانیت گفت: " هردوتان را می کشم هر دوی شما سگهای کثیف و هرزه را."

- خیلی به خودت زحمت نده من قبلاً هربرت را خفه کرده ام تا دیگر هوسهای احمقانه به سذش نزنند.

جیمز چشمانش گشاد شد و با صدای نه چندان آرام گفت: " تو او را کشتی؟"

- اوهم مثل تو دوست خوبی برایم نبود هر دوی شما خوکهای میان طویله هستید. و هردوتان بیمار و خطرناک. پس بهتره من شما را از بین ببرم. بنظر تو من کار بدی می کنم؟

«نه تو کار بدی نمی کنی.ولی موضوع اینجاست که تو عرضه این کار را نداری.اگر هربرت را کشتی که حتما ناجوانمردانه بوده ولی برای من خوابش را ببین.البته او حقش بود مثل تو.»

«من باید قبل از کشتن توآن زن فضول ووسوسه انگیز را از بین ببرم.پونه حق من است من هرکاری که دلم بخواهد می توانم با او بکنم او مستخدم مادرم است وتو هیچ حقی نداری.این یک قانون است.جیمز می فهمی؟»

«خفه شو مردک بیشعور.تو غلط میک نی با آن مادرت ویا آن قانون مزخرف وگندید ات تا حالا هم که او را اذیت کردی کمترین مجازات برایت مرگ است.»

وبعد به طرف آنتونی حمله کرد. هر دو همدیگر را می زدند ولی آنتونی زیر مشیت ولگدهای جیمز یواش یواش می رفت تا بمیرد. تمام سر و صورتش خونین شده بود و فریادهای دیوانه وار سر میداد. مرتب مردهایش را صدا می زد ولی کمکی برایش نمی رسید. با دیدن جیمز و مردانگی اش دیگر نمی ترسیدم وقتی او را در سالن دیدم انگار خداوند دنیا را به من داده بود. او جیمز بود همسر من. همسر خوب و مهربانم. آه نجات یافتم. جیمز جیمز ولی گلویم می سوخت و نمی توانستم همسر من را صدا کنم. دلم حسابی خنک می شد که آنطور که حق آنتونی است جیمز او را می زند. این کتکها سزاوار این احمق دیوانه بود. آنتونی همیشه نامرد بود. ولی من نباید می گذاشتم جیمز آنتونی را بکشد. چرا که در این صورت او قاتل می شد. کشان کشان خودم را تا نزدیک جیمز رساندم آنتونی نیمه هوش بود و جیمز از زور عصبانیت داشت او را می کشت. پای جیمز را گرفتم و او به خیال اینکه یکی از مردهای آنتونی است سریع به طرفم چرخید.

«آه خدای من عزیز دلم پونه! پونه جان مگر جیمز مرده که تو به این روز افتاده ای؟ حرف بز یک چیزی بگو.»

به گلویم اشاره کردم و گفتم: «می سوزد. ولش کن. خواهش می کنم.»

نوازش دستهای گرمی بوسه هایش و حرفهای مهربانش مرهمی بودند برای درد جسم و روح من. دستش را گرفتم و گریه کردم.

«گریه نکن عزیزم قسم می خورم او را مجازات کنم. تو عزیز دلم هستی. پونه جان گریه نکن!»

با صدایی خفه گفتم: «جیمز او مرا شکنجه کرد او مرا می خواست بکشد. من از او می ترسم خواهش می کنم ولش کن بیا از اینجا برویم. برویم پیش بچه هایمان برویم خانه. مرا ببر. مرا ببر.» ناگهان صدای فریاد دلخراش و جانگداز جیمز به هوا برخاست. خدا من چه شد چه اتفاقی افتاد؟ آه نه نه غیرممکن است نه فریاد کشیدم. فریاد کشیدم.

«جیمز جیمز...»

آنتونی خنجرش را به پهلوئی جیمز فرو کرد. جیمز خوب و مهربانم. همسر نازنین و محبوبم. آنتونی خواست که دوباره خنجر را فرو کند که جیمز او را هل داد و خنجر را در شکم آنتونی فرو کرد خون از زیر خنجر فوران کرد و چند لحظه بعد آنتونی برای همیشه چشمهای کثیف و جنایتکارش را بست. جیمز بی حال روی زمین افتاد. من جیغ می کشیدم انگار همه دردهایم را فراموش کرده بودم. انگار هرچه توان داشتم جمع کردم و با فریاد از گلویم خارج می کردم.

دو پلیس همراه هری که معلوم بود او هم تقریباً رمقی برایش نمانده وارد سالن شدند.

من خودم را می زدم و فریاد می کشیدم. سر جیمز را روی پاهایم گذاشته بودم و مرتب حرف می زدم. «جیمز خوبم! عزیز دلم آرام جانم! تو را به خدا تو را به جان پونه اصلاً نه تو را جان همایون و آرمان جواب بده خواهش می کنم. فدای چشمانت فدای قلب مهربانت فدای بزرگی و جوانمردی ات. جیمز عزیزم! تو که تحمل غصه خوردن پونه را نداری تو که تاب دیدن اشکهای مرا نداری تمنا میک نم. التماس می کنم حاضر حاضرم برایت بمیرم تا تو زنده بمانی اهای بدادم برسید. شوهرم شوهر خوبم دارد می میرد کمکم کنید. آه هری! خواهش می کنم. خواهش می کنم نم

هری، «وپلیسها بلافاصله جیمز را سوار آمبولانس که قبلا در خیابان آماده بود کردند. جنازه هربرت را از زیرزمین داخل یک راه باریک مخفی و جنازه آنتونی را به پزشک قانونی انتقال دادند. من از زور دردهای جسمانی و شوکی که بهم وارد شده بود بیهوش شده بودم و آنها مرا هم همراه جیمز به بیمارستان منتقل کردند.

هری بعد از راست وریست کردن این حادثه خودش را به بیمارستان رساند. ساعت 8:30 صبح بود که آرام آرام به هوش آمدم. یک پرستار مهربان همراه هری بالای سرم بودند. سرم به دستم و بعضی از جاهای بدنم پانسمان شده بود.

هری با لبخند و آهسته صدایم زد: «پونه... پونه صدای مرا می شنوی؟»

آرام سرم را تکان دادم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفتم: «جیمز... جیمز». هری ساکت شد و لبخندش قطع و نگاهی به پرستار انداخت.

چه شده چرا هری ساکت است؟ چرا از همسر خویم چیزی نمی گوید؟ دوباره گفتم: «هری جیمز کجاست؟ حالش چطور است؟»

هری این دست و آن دست کرد و گفت: «پونه بهتر است استراحت کنی. جیمز هم حالش خوب است.»

«او کجاست؟ اگر حالش خوب است چرا کنار من نیست؟ او تحمل دوری مرا ندارد.»

«آه پونه جان! کمی صبور باش. تو دیدی که جیمز هم مورد ضرب و شتم آن دیوانه قرار گرفت خب او هم الان بستری است و باید مانند تو از تخت پایین نیاید و استراحت کند.»

گریه کردم گفتم: «هری! خواهش می کنم خواهش می کنم حال جیمز چطور است؟»

هری نتوانست وضع مرا تحمل کند. آرام دستم را رها کرد و گفت: «پونه جان! من کمی کار دارم ولی قول می دهم دوباره بیایم پیش تو.»

کاملا واضح بود که نمی خواهد در مورد جیمز صحبت کند. و به نوعی از پاسخ دادن طفره می رود. من هم بی قرارتتر شدم. فکرهای بد و صحنه های بد آزارم می داد. پرستار را صدا کردم و از او درباره جیمز سوال کردم. ولی او هم حرفهای هری را زد.

خواستم از تخت پایین بیایم ولی نتوانستم پاهایم قدرت نداشتند درد می کردند و پهلویم و کمرم هم اذیت شده بودند. ولی چاره ای نبود. هر طوری که شده باید جیمز را پیدا می کردم.

یک لحظه این تصور در مغزم جرقه زد نکند جیمز مرده باشد. آه خدای من بعد با گریه و با صدای بلند جیمز را صدا کردم. بلافاصله پرستار بالای سرم آمد و دید که حال و روز خوبی ندارم. جیغ می زدم و همسر خویم رامی خواستم. پرستار با یک آمپول مرا وادار به یک خواب آرام کرد. وقتی بیدار شدم ساعت 12 ظهر بود خیلی بی حال بودم و سنگینی چشمهایم اجازه نمی داد آنها را باز نگه دارم.

حوالی ساعت 12:30 بود که بیدار شدم. هری کنارم نشسته بود. تا او را دیدم گریه کردم.

نهری هری خواهش میکنم من دیگر طاقت ندارم من جیمز را می خواهم می فهمی هری؟ من باید بدانم او کجاست ودرچه وضعیتی به سر می برد این حق من است من همسر او هستم.»

هری با مهربانی لبخندی زد وگفت: «پونه تو زن مقاوم و محکمی هستی. مگر نه؟ تو با دیگران متفاوتی تو حتما می توانی درک کنی که من به عنوان یک دوست از تو تقاضا می کنم فعلا چیزی نپرس چون این کار هم برای سلامتی تو وهم برای من درست و صحیح است. راستی پونه! من برایت خبر خوب و خوشی دارم. اگر تو مایل باشی چند نفر قرار است بعد از ظهر به دیدن و عیادتت بیایند.»

با اندوهی در دل سری تکان دادم و گفتم: «چه کسانی؟»

نخب بهتر است حدس بزنی.»

با بغض گفتم: «حتما جیمز هری ها؟»

هری مکثی کرد و بعد با لحنی ملایم گفت: «نه پونه جیمز نیست ولی باز هم فکر کن. اما لازم نیست خودت را خسته کنی من زودتر به تو می گویم. آرمان و همایون می خواهند مادرشان را ببینند.»

چنان هیجان زده شدم که انگار خون تازه ای در رگهایم جریان پیدا کرده بود. با ذوق و اشک شادی گفتم: «راست می گویی هری؟ تو را به خدا بگو من می توانم فرزندانم را ببینم؟ آیا پزشک اجازه داده آنها وارد بخش شوند و مرا ببینند؟»

هری لبخند رضایت بخشی بر لبانش نشان داد و با مهربانی گفت: «آره عزیزم!»

هری چندین سال بزرگتر از جیمز بود و 52 سالگی را طی می کرد. او بی نهایت به من مجیمز و فرزندانم محبت میکرد انگار ما را جز خانواده خودش می دانست او هنوز مجرد بود و وقتی من و جیمز راجع به زندگی مشترک از او سوالی میکردیم خیلی راحت و با لحنی شوخی گرانه می گفت:

«راستش را بخواهید من از زن می ترسم. آخر او موجودی عجیب است. نمی دانم این موجود ظریف چه نیرویی دارد که حتی سرهنگ هم با آن همه ابهت از او حساب می برد. با این اوصاف وقتی سرهنگ و بزرگتر از سرهنگ از زن حساب می برند چه توقعی از من.» البته هری جوانتر از سنش نشان می داد و بعد همه می خندیدیم و خوش می گذرانیدیم. آه چه روزها و شبهای خوشی داشتیم. جیمز کجایی؟ دوستت دارم عاشقانه دوستت دارم.

ساعت 2:30 بعد از ظهر بود و من بینهایت بی تاب دیدن گلهای زندگی ام بودم.

در اتاقم باز بود. هری وارد شد همراه با یک سبد گل زیبا و خوشبو. همراه او آه خدایا آرمان و همایون و کاترینا آمدند. خودم را تگانی دادم و آغوشم را با شوق و هیجان ولذت برای عزیزانم گشودم. چهره پاک و آرام این دو عزیز شوق زنده ماندن و زندگی کردن را در ودم شکوفا کرد. هر دو را بغل کرده بودم. با بوییدن و بوسیدن آنها انگار هیچ دردی را حس نمی کردم.

آرمان نازم همایون قلبم. عزیزان دلم الهای مادر بقریانت برود الهی بلا گردانتان شوم.

آه چقدر برایم عزیزند. چقدر دوستتان دارم و هویونم عزیز دل مادر آرام جانم حرفی بزن تا صدای قشنگ و پر حرارتت را بشنوم.

آرمان گلم مادر را صدا کن تا صدای او از فرشته گونه ات را بشنوم. همایون محکم خودش رابه من چسبانده بود و بعد با همان لحن شیرین کودکانه اش گفت: «مادر مادر تا حالا کجا بودی؟ چرا مرا با خود نبودی من تو رامی خواهم مادرتورا.»

«آه فدای صدای قشنگت شوم. من جایی نبودم پسر گلم من زود به خانه برمی گردم عزیزم زود.» آرمان با آن لبان گوشتالود و چشمان خوشرنگش خودش را کمی برایم لوس کرد و خیلی شیرین گفت: «من با هیچکس حمام نمی روم و جز تو مادر. فقط تو. تازه سوپم را هم تا آخرش نمیخ ورم تا خودت بیایی و به من بدهی.»

«حتما عزیزم حتما چشم قربان. من در خدمتتان هستم. الهی فدای آن لبانت شوم فدای آن تن و بدنت شوم که جز شادی و نشاط و شوق زندگی چیزی برایم ندارید.»

کاترینا نزدیک شد و بعد از سلام حالم را پرسید.

«خانم خیلی ناراحت حالتان بودم. امیدوارم خطر رفع شده باشد.»

«آه بله کاترینا. حالم بهتر است و امیدوارم تو هم خوب باشی تا بتوانی به خوبی از عزیزانم نگهداری کنی. من بعد از خدا امیدم به توست و دلم می خواهد خیلی خیلی مراقب بچه هایم باشی مخصوصا مراقب تغذیه و بهداشت آنها. تا خدای نکرده یک وقت بیمار نشوند.»

«البته خانم! حتما من به شما قول می دهم.»

«متشکرم کاترینا.»

«راستی خانم در این مدت آقای هری خیلی مراقب ما بودند و خیلی لطف کردند.»

نگاهی به هری انداختم مثل همیشه لبخند روی لبانش بود. به او لبخند زدم و گفتم: «متشکرم هری واقعا متشکرم.»

او دستش را در هوا چرخید داد و گفت: «آه بس کن پونه من که کاری نکردم. فقط دلم می خواهد تو مراقب سلامتی خودت باشی تا زودتر خوب شوی.»

همایون دستم را گرفت و گفت: «مادر مادر بیا برویم خانه پاشو مادر پاشو.»

آرمان هم خودش را به صورتم چسباند و گفت: «من فقط با تو می روم مادر فقط با تو یا با پدر. مادر پدر کجاست من پدر را می خواهم. می خواهم با او به پارک بروم. با شنیدن جمله ها و خواسته های آرمان و همایون که خواهان پدر و مادرشان بودند احساس کردم قلبم درد میک ند. آنها پدرشان رامی خواهند درست مثل من که جیمز رامی خواهم. جیمز کجاست؟ چرا کنار ما نیست او کجاست؟ من هم مانند فرزندانم از او بی خبرم.»

جیمز جیمز تو کجایی؟ نگاهی به چهره غم زده و اندوهگین فرزندانم انداختم نتوانستم خودم را کنترل کنم و ناگهان بی اختیار گریه راسر دادم. قلبم و کمرم درد گرفت. حال تهوع به من دست داد.

همینطور گریه می کردم. می خواستم جلوی اشکهایم را بگیرم ولی ممکن نبود. همراه من همایون و آرمان هم به گریه افتادند. کاترینا و هریبلا فاصله بچه ها را بغل کردند و از اتاق به زور خارج کردند.

فریاد می کشیدم: «جیمز جیمز من او رامی خواهم من شوهر و عزیزترینم رامی خواهم.»
پرستار وارد اتاقم شد. دستم را گرفت و مرا دعوت به آرامش کرد. ولی انگار فایده نداشت. به او گفتم: «حالم خوب نیست حالم خوب نیست.» جیغ می کشیدم و فریاد می زدم.

پرستار دکتر را خبر کرد. دکتر با تزریق آمپول مرا وادار به استراحت کرد. آن شب از غصه همسر و فرزندانم بیمارتر شدم. تب کردم و مدام هذیان می گفتم.

دوروز به همین حال بودم و روز سوم حالم بهتر شده بود. پرستار غذای گرم و دلچسبی برایم آورد. همراه با فنجانی چای گرم.

آه که چقدر نوشیدن چای به من لذت بخشید. هری یک ساعت بعد وادر اتاقم شد. تا مرا دید سلام بلند و گرمی به من کرد و جویای حالم شد. بازهم با یم سبد گل زیبا.

«سلام هری تو باید مرا ببخشی من آن روز...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «تو آن روز حال خوبی نداشتی. مگر نه؟ خب طبیعی است اگر من هم بودم حتما از تو هم بدتر می شدم. بهر حال تو زن محکم و استواری هستی. من خبرهای خوب برایت دارم. دلت می خواهد برایت بگویم؟»

«آهر هری خواهش می کنم بگو.»

«اول از همایون، همایون دو کیلو چاق شده ولی آرمان شیطان دوونیم کیلو چاق شده. کاترینا خیلی به بچه ها می رسد گویی فرزندان خودش است.»

لبخند زدم و خوشحال شدم. «عالیست هری عالیست.»

«خب پونه خبر بعدی یک هفته دیگر انتونی محاکمه می شود تا به سزای اعمالش برسد.»

«آه اوکه به اندازه کافی جرم کرده و همینطور شما هم به حد زیادی از او مدرک دارید دیگر چرا محاکمه و دادگاه؟ باید بلافاصله اعدام شود.»

«درست است ولی او به قتل ژوزفین و دانی اعتراف نکرده باید دید چه می شود.»

نهری عمه لیزا چه می کند آیا از او خبری داری؟ در رابطه با انتونی؟»

«البته او خیلی ناراحت و نگران است. تو هیچ می دانی که انتونی تنها فرزند خانم لیزا است؟»

«بله می دانستم.»

هری با تعجب پرسید: «می دانستی چگونه؟»

نخود عمه برایم گفته بود. همان موقع که زوزفین به قتل رسیده بود.»

«پونه! به نظر تو خانم لیزا از به قتل رسیدن زوزفین مطلع بود؟»

«نه او نمی دانست. آنتونی بعد از فریب دادن زوزفین با او رابطه نامشروع برقرار می کند و زوزفین از آنتونی حامله می شود. آنتونی برای اینکه بچه به دنیا نیاید وهمینطور از ژوفین بدش آمده بود به دروغ عمه را فریب می دهد و می گوید که ژوزفین هرزگی کرده و حالا حامله شده و از آنتونی خواهش کرده که بیصدا بچه را برایش سقط کند. مثلا آنتونی برای حفظ آبروی ژوزفین و مادرش عمه لیزا از دکتر می خواهد که بچه را سقط کند و به خاطر همین عمل سقط مثلا ژوزفین می میرد. ولی او خودش ژوزفین را به کمک دکتر ویا حضور دانی یواش یواش از بین می برد.»

«می دانی پونه آنتونی نه تنها قاتل است بلکه ترسو هم هست. او به خاطر اینکه هیچ شاهی نداشته باشد آن دو نفر شاهد را هم از بین برد. البته طی تحقیقاتی که کردم فهمیدم دکتر او آخر عمرش می خواسته از آنتونی اخاذی کند ولی آنتونی بدون اینکه حتی یک پول سیاه هم به او بدهد خیلی سریع ویی صدا دکتر را ساکت می کند.»

«هری تومی دانی چگونه؟»

«بله آنتونی به دکترم می گوید که پول را که دوهزار دلار بوده برایش تهیه می کند. دکتر می تواند صبر کند تا آنتونی از نیوکاسل برگردد. سفر آنتونی قرار بود سه روز طول بکشد. دکتر قبول می کند. وی همان شب آنتونی به مطب دکتر می رود اومی دانست که دکتر بعد از رفتن منشی اش تا ساعتی در مطب می ماند. وقتی دکتر آنتونی را می بیند متعجب می شود و از او می پرسد که تو قرار بود به نیوکاسل بروی پس چه شد؟ آنتونی بسته ای را نشان دکتر می دهد ویا اشاره می گوید پولها را آورده. دکتر طمع کار خوشحال می شود و در را برای آنتونی باز می کند. آنتونی هم خوشحال از اینکه دکتر را فریب داده داخل می شود. وقتی دکتر بسته را باز می کند پولها را می بیند و برق شادی در چشمانش می درخشد. وقتی حواسش به پولها پرت میشود آنتوی گرد کشنده و زهرآلود را داخل قهوه دکتر می ریزد و دکتر از خوشحالی قهوه را با شادی سر می کشد. خیلی طول نمی کشد شاید 3 یا 4 دقیقه بعد دکتر می میرد. آنتونی پولها را برمی دارد و از آنجا بیرون می آید. خب یکی از شاهدین از بین رفت. حالا نوبت به دومی رسیده. یعنی دوست دخترش دانی. او طوری وانمود می کند که دخترها ندیمه های مادرش فکرمی کنند دانی به کشورش ایتالیا برگشته است ولی او را به کلیه ای در کنار دریا می برد ویا ریختن زهر در غذایش او را می کشد.»

آرام گریه کردم. دانی کسی که با یک دنیا آرزوی جوانی و خوشی را زیر خروارها خاک برد. دانی همان دختر زیبای ایتالیایی که اولین دوست من در آن کاخ شیطانی بود. همان گل سرخی که به دست حمله ی کثیف طوفان بدون لحظه ای پرپر شد. یادش بخیر وقتی او در آن لباس خوشرنگ و آن روبان زیبا در آن شب میهمانی چون شیرنگ و سوسه انگیزی چشمها را خیره می کرد و با بوسه ی ابلیس گونه ی یک شیطان صفت ، راه زندگی را برای خود کوتاه و دشوار کرد.

هری گفت: "چه شده پونه در چه فکری هستی؟"

- در فکر دانی، دانی واقعاً چیزی از زندگی نفهمید و برای مردن خیلی جوان بود. راستی هری! عمه لیزا با فهمیدن مرگ دانی چه عکس العملی از خود نشان داد؟

- مرگ دانی درست یکماه بعد از رفتن عزیزترین ندیمه ی عمه یعنی خانم تسنیکا انجام شده بود و هنوز جای خالی تسنیکا برای خانم لیزا پر نشده بود که دانی هم از جمع آنها رفت.

خانم لیزا بقدری افسرده و ناراحت شد که حتی چند روزی بیمار شد و برایش خیلی هم سخت و دردناک بود.

با تعجب گفتم: "آه هری! تسنیکا! تسنیکا همکار من و دوست خوب من بود او رفته؟ یعنی او رفت؟ نه اصلاً باورم نمی شود یعنی... آ [خدای من چقدر غمگین شدم چرا قبل از رفتنش مرا مطلع نکرد؟ چرا نیامد پیش من؟ من که اجازه دیدن او را نداشتم ولی او... آه او که می توانست بعد از خارج شدن از آنجا نزد من بیاید. هری... هری یعنی تسنیکا هم رفت؟

- بله مدت خدمت او نزد خانم لیزا به پایان رسیده بود و اینطور که فهمیدم او از اینکه آزاد شده بود خیلی خوشحال و مسرور بود. ولی برعکس او بقیه ی دختر خانمها، او باید چندسال زودتر می رفت ولی لیزا نگذاشته بود برود. قصد ناراحتی تو را ندارم ولی اگر آنها را ببینی هیچکدام شاداب و سرحال نیستند. آرزو می کنم این پیرزن زودتر دست از رویاهای خود بردارد و این دخترها را آزاد کند.

- آه هری نمی دانی چقدر دلم برای همه ی دوستانم تنگ شده. خوشحالم از اینکه تسنیکا از این بند خلاص شد و غمگین از اینکه او را ندیدم.

ولی بقیه ی دوستانم، مرگ ژوزفین، رفتن من، مرگ دانی و حالا رفتن تسنیکا حتماً برای آنها یک شکنجه ی روحی شدید به وجود آورده. نمی دانی چقدر دلم می خواهد آنها را ببینم. دلم می خواهد کنارشان بنشینم و به درد دل‌هایشان گوش کنم. آه حسرت می کشم از اینکه چرا نمی توانم حتی یک شام دوستانم را میهمان کنم و چرا تسنیکا را قبل از رفتنش ندیدم. می دانی هری! قبل از اینکه این اتفاق ها بیفتد، قصد داشتم با کمک جیمز و از طریق اسمیت بتوانم دوستانم را ببینم ولی...

بغض کردم و نتوانستم حرفم را ادامه دهم.

- بس کن پونه! هنوز داستان من تمام نشده. به من نگاه کن.

سرم را بلند کردم و او را نگاه کردم و او ادامه داد:

"و حالا بقیه ی ماجرای آنتونی، آنتونی بعد از اینکه دو شاهد خود را از بین برد فکر کرد می تواند آرامش بگیرد. تا اینکه یک سری الماسهای گرانبهای هندی و اتریشی را با یک تاجر هلندی معامله می کند. مبلغ الماسها نیم میلیون دلار یا شاید هم بیشتر بود. آنتونی چنین پولی را نداشت البته قبلاً چرا ولی بعد از آن قماری که در باغ سرهنگ رابینسون بازی کرد بیشترین باخت

را آنتونی داشت. البته بعضی ها می گویند چون آنتونی ان شب خیلی مست بود نمی دانست چکار کند برای همین برادر سرهنگ و دوستانش حسابی آنتونی را بدهکار کردند.

و حالا آنتونی با مقدار پولی که دارد می خواهد صاحب الماسها هم بشود. خب مسلماً این کار عملی نمی شود مگر اینکه یا قرض کند یا با کسی شریک شود.

او اول به فکر جیمز و اسمیت می افتد. ولی زود پشیمان می شود. به هر دری که می زند که پولی قرض بگیرد نمی شود. او تقریباً یک بازنده است و کسی به این راحتی ها به او این همه پول را قرض نمی دهد. دوباره تصمیم می گیرد به سراغ جیمز برود. موضوع را با جیمز مطرح می کند به این صورت که مقداری جنس عتیقه وارد کشور شده که از نظر او خوب است ولی پولش کم است او از شوهر تو تقاضای پول می کند.

دو شب قبل از اینکه آنتونی به دیدن جیمز برود، خود جیمز از طریق شرکت فیلیپ دوست اسمیت از موضوع الماسها با خبر می شود. اسمیت از جیمز می خواهد که الماسها را بخرد.

جیمز با تاجر هلندی وارد معامله می شود و الماسها را حدود نیم میلیون دلار می خرد.

جیمز به آنتونی می گوید دوست من دو شب پیش یک معامله ی سنگین انجام دادم و حدود نیم میلیون دلار پول دادم. فعلاً تا جنسهایم را رد نکنم پولی ندارم .

آنتونی بلافاصله می فهمد که حتماً جیمز از الماسها با خبر شده و آنها را خریده. از جیمز خداحافظی می کند و می رود. حدس آنتونی درست بوده و جیمز با این کار نقشه های آنتونی را خراب کرده. آنتونی هر کاری از دستش بر می آمد تا الماسها را از جیمز بگیرد نمی تواند. بدون اینکه شوهر تو بفهمد آنتونی نامه ها و تلفنهای تهدیدآمیزی به جیمز می زند و خواهان این می شود که الماسها را با همان قیمت به همان تاجر هلندی پس دهد و گرنه چنین و چنان می کند.

جیمز نه تنها برای تهدیدهای آنها ارزش قایل نمی شود، بلکه تازه می فهمد که الماسها چقدر ارزش دارد. او مرا از این تلفنها و نامه ها با خبر کرد . و گفت که الماسها جایش امن نیست. من قبول کردم که الماسها را نزد خود نگه دارم.

چون آنتونی از طریق تهدید کاری از پیش نمی برد نقشه ی خانه و خانواده ی جیمز را در سر می پروراند.

او بر حسب اتفاق می فهمد که هربرت عاشق تو بوده و هست. هربرت هم پول داشت ولی به آنتونی نداده بود. او می دانست آنتونی یک قمار باز بازنده است.

آنتونی در پی تماسهایی که با هربرت داشت داغ عشق تو را برایش تازه و تازه تر کرد. آنقدر که هربرت بدون تصویری از پونه خوابش نمی برد. آرام آرام آنتونی می تواند نقشه های خود را عملی کند هربرت می تواند او را به خواسته هایش برساند. او آنقدر از پونه در دل هربرت وسوسه می اندازد تا او به راحتی قبول می کند با ربودن تو، تو را به دست آورد. حالا دیگر هربرت از آنتونی می خواهد تا کمکش کند.

آنتونی شرطی را برای او قرار می دهد و آن شرط این است که هربرت پونه را و آنتونی الماسها را به دست آورند. هربرت اولش می ترسد ولی بعد قبول می کند.

خب تلفنهای جیمز شروع می شود. مردی به نام سالی که مردی تبهکار و خلافکار است. آنتونی از او می خواهد این تلفنها و آزارها را شروع کند. البته آنها ناشی نبودند. مرتب از این طرف و آن طرف زنگ می زدند و زود قطع می کردند تا خطو شماره ی آنها کنترل نشود.

آنتونی فهمیده بود که جیمز مسائلس را با من در میان می گذارد. پس خیلی احتیاط می کرد. بالاخره تو را می دزدند و به ما تلفن می کنند. برای نجات همسرت می بایستی الماسها را تحویل دهی. صدا اصلاً صدای آنتونی نبود. آنتونی تصمیم می گیرد به خانه ی تو بیاید و سر و گوشه ی آب دهد. او مرا نمی بیند چون من از پشت پنجره دیدم که او دارمی آید سریع مخفی شدم. و به جیمز و کاترینا گفتم که مراقب باشند تا بچه ها چیزی نگویند.

آن روز آرمان خیلی بیقراری می کرد و آرام نمی گرفت. آنتونی گفت به بهانه ی حال و احوال به آنجا آمده ولی من خوب می دانستم که او نقشه ای در سر دارد.

از داخل اتاق خواب تو به اداره ی پلیس زنگ زدم و کسی را خواستم تا ماشین آنتونی را به هر کجا می رود تعقیب کند.

این کار انجام شد. بعد از رفتن آنتونی تو تلفن کردی و وقتی رمزی با جیمز صحبت کردی من نفهیدم. ولی وقتی گفتم که شنیده ای آرمان گریه می کند دیگر مطمئن شدم کار، کار آنتونی است. البته تا حدودی زیادی پیش رفته بودم. ولی حرف و کمک آخر را خودت به من کردی.

مراقبی که فرستاده بودم به من گفت که در کجا هستند. آدرس خیابان و خانه را از او گرفتم و همراه جیمز بدون هیچ معطلی به راه افتادیم.

یک کم دیر رسیدم. او هربرت را کشته بود و خوشبختانه تا خواست آخرین شاهدش را هم از بین ببرد ما رسیدیم. او خنجرش را بعد از هربرت برای تو آماده کرده بود ولی ترجیح داده بود با دستانش این کار را بکند.

جیمز به موقع به همسرش کمک کرد. او واقعاً تو را دوست دارد. هیچ وقت مردی را به این اندازه عاشق همسرش ندیده بودم. گ

با نم اشکهایم که آرام آرام می رفت تا سیلی شود گفتم: "هری، من هم عاشق جیمز هستم. ولی مدتی از او غافل و بی خبرم. دلم برایش تنگ شده و آرزو می کنم او را ببینم هری! جیمز، جیمز خوب و مهربان و دوست داشتنی من کجاست؟"

هری لیخندی زد و گفت: "او همین جاست عزیزم. او می خواهد از عزیزترین کسش و محبوب ترین عشقش دیدن کند آیا شما اجازه ی این کار را به او می دهید؟"

با تعجب نگاهش کردم. او سرش را به طرف در اتاق چرخاند و گفت: «من می روم تا او بیاید.»

و بعد از در اتاق خارج شد طولی نکشید هیکل مردی زیبا و جذاب و دوست داشتنی جیمز بر آستانه در ظاهر شد. خدای من او جیمز است. او همسر خوب و مهربان من است او تکیه گاه و حمایت گر من است. او نزدیکتر آمد و با صدایی مردانه ولی خیلی مهربان صدایم کرد. (مگه صدای مردونه مهربون نیست.)

«پونه خوبم عزیزتر از جانم. سلام سلام خوب و قشنگم. سلام گل گلخانه دلم. سلام فرشته آسمانی من دلم می خواست می مردم ولی درد کشیدن تو را نمی یدم عزیزم دلم می خواست درد جز جز بدنت را هزاران بار بیشتر من می کشیدم ولی تو یار خوبم آرام بودی. ای کاش چشمانم کور بود و روی تخت بیمارستان تو را نمی دیدم.»

«جیمز خوبم بس کن بس کن عزیزم. خدا نکند تو درد بکشی. جیمز حالت چطور است؟»

«من از درد بدنم خیلی رنجی نبردم که از دوری تو داشتم می مردم. من در این مدت صدای مرد عاقم را نمی شنیدم. صدای نفسهایم، صدای پاهایم، صدای کلامش را هیچ کدام نمی شنیدم ولی آنها را در قلبم حس می کردم.»

من گریه کردم و حرفها می زدم. او مرا می بوسید و نوازش می کرد. من بغض و درد چند روزه را مبدل به درد سالها کرده بودم و با حق هق گریه برای ناجی گمشده ام تعریف می کردم و او مثل یک باغبانی که قشنگترین گلش را پیدا کرده باشد مدام مرا می بویید و سعی می کرد آرامم کند. صدای او گرمی وجود او خود او همه برایم مانند این بود که انگار دنیای به این بزرگی را خداوند یک جا به من داده باشد. او موهایم را در دستهایم آرام می پیچید و بعد از بالا آنها را رها می کرد و لذت می برد. دستهایم را می مالید و مرتب قربان صدقه ام می رفت.

«عزیز دلم آرام بگیر! اینقدر گریه نکن! تو با اشکهایت جگر مرا می سوزانی با غصه هایت عمرم را کوتاه می کنی بیا و به خاطر قلب کوچک من گریه نکن. تو خیلی خسته ای من قول می دهم بعد از اینکه کمی حال هردویمان بهتر شد حتما یک سفر خوب و بیاد ماندنی هر کجا که تو خواهی باهم می رویم. راستی تو دوست داری کجا بروی عزیزم ها کجا؟»

خندیدم و گفتم: «اگر بگویم می بری؟»

دست راستش را بالا گرفت و گفت: «قسم می خورم به چشمهای قشنگ همسر زیبا و خوبم قسم می خورم حالا باور کردی؟ حالا بگو کجا؟»

«دلم می خواهد بروم ایران.»

«ایران؟»

«آره وطنم. دلم می خواهد دوستان و هموطنانم را ببینم دلم می خواهد یک بار دیگر قبر مادرم را زیارت کنم. جیمز من خیلی وقت است ایران را ندیده ام خیلی وقت.»

او مرا به سینه اش چسباند و گفت: «هر کجا که خواهی می برمت فقط کافی است تو به من که غلام حلقه به گوشت هستم امر کنی همین.»

نمیدانستم این همه خوشحالی را چگونه تحمل کنم. چقدر خدای بزرگ مهربان و باگذشت است. او از جیمز هم بهتر است. چون جیمز را برایم آورده بود.

سه روز بعد هر دوی ما از بیمارستان مرخص شدیم. کاترینا و بچه هایم همراه هری کنار ما بودند. به دستور جیمز تمام خانه غرق در گل شده و واقعا تماشا یی بود. بچه ها آراسته و تمیز و مرتب مثل همیشه خانه از تمیزی برق می زد. ویوی لطیف و خوش گلها جان تازه ای به همه مامی بخشید. بازه هم به سفارش شوهرم غذای خوب و خوشمزه ای که به سفارش رستوران داده بود برایمان آوردند. همایون و آرمان یک لحظه از ما جدا نمی شدند. از سروکله من و جیمز بالا و پایین می رفتند و مدام شیرین زبانی می کردند.

جیمز روبه هری کرد و گفت: «خب دوست خوبم من که اصلا نمی دانم چگونه و چطوری از تو و محبتهایت قدردانی کنم.»

هری با مهربانی سری تکان داد و گفت: «معلوم است با زبان بی زبانی.»

همه خندیدیم. و هری ادامه داد: «تو و همسرت و مخصوصا این دو گل خوشبو و دوست داشتنی آنقدر برایم عزیز و محترم هستید که دلم می خواهد برایتان هر کاری که از دستم برمی آید انجام دهم.»

من گفتم: «هری تو مثل یک دوست نه بلکه بعنوان یک برادر برای من و جیمز و عموی مهربان و نمونه برای همایون و آرمان هستی. هری این حرفها را واقعا می گویم.»

هری خندید و گفت: «پس حالا که اینقدر خجالتم دادید اجازه هست یک شیرینی بخورم.»

جیمز گفت: «پس ما چی؟ ما نخوریم؟»

هری با خنده گفت: «فقط یک عدد قبول است؟»

همایون پایش را زمین زد و با اخمی شیرین و بچه گانه گفت: «ولی عمو هری من دو عدد شیرینی می خواهم.» از اخم و اعتراض همایون همگی زدیم زیر خنده. او را غرق بوسه کردیم. ناهار راکه خوردیم بعد از ظهر بچه ها که خسته شده بودند به همراه کاترینا رفتند که بخوابند. هری فنجان قهوه اش را کمی سرکشید و گفت: «جیمز ریا، پونه تا چند روز دیگر داگاه آنتونی انجام می شود. دلم می خواهد پونه و تو کمکی به من بکنید. آیا حاضرید؟»

جیمز بدون اینکه سوالی بکند گفت: «البته فقط بگو چکار کنیم.»

هری فنجان را روی میز گذاشت و گفت: «دلم می خواهد پونه راجع به مرگ ژوزفین هرچه که می داند در دادگاه بگوید و تو هم در رابطه با تمام تلفنها و نامه های تهدید آمیز آنتونی مدارکی ارائه دهی. او باید به سزای اعمالش برسد.»

گفتم: «باشد هری! هر کاری که تو بخواهی برایت می کنیم. ولی برای من یک سوال پیش آمده و آن اینکه آنتونی به اندازه کافی جرم و خلاف دارد پس چرا او را محاکمه می کنند او بدون محاکمه باید قصاص پس بدهد.»

هری به مبل تکیه داد وگفت: «تو درست می گویی، آنتونی پر از جرم وکثافت است، ولی هر کسی قبل از به سزای اعمالش رسیدن باید محاکمه شود، و همیشه رای و نظر نهایی دادگاه مدنظر بوده.»

او آهی کشید وگفت: «البته مادرش خانم لیزا سعی دارد با پول و باجهای سنگین تنها پسرش را نجات دهد.»

«نجات دهد؟ برای چه؟ او قاتل است هری! قاتل.»

«می دانم پونه! می دانم، مطمئن باش او نمی تواند با هیچ وسیله ای آنتونی را نجات دهد، برای همین دلم می خواهد امروز که چهارشنبه است، روز دوشنبه هفته آینده که محاکمه می شود شما شهادت‌های خودتان را بدهید.»

«با کمال میل هری، من دلم نمی خواهد مفت و مسلم خون دو دوست بیگناهم پایمال شود، کاری به هربرت ناکام و آن دکتر شاید ندارم ولی ژوزفین ودانی دو گل پرپر شده هستند.»

جیمز دستم را گرفت وگفت: «آرام باش عزیزم او حتما مجازات می شود حتما.» هری فنجان قهوه را دستم داد وگفت: «جیمز درست می گوید حالا قهوه ات را بخور.» کمی از قهوه نوشیدم و آرام شدم.

«راستی هری از خانواده هربرت چه خبر؟ آلبرت و ایفاکان چکار می کنند مرگ هربرت را باور کرده اند؟»

«آلبرت وقتی از کارهای خلاف هربرت باخبر می شود و همین که چطور با نقشه های آنتونی اقدام به ربودن و آدم دزدی کردند مطلع می گردد خیلی آشفته و ناراحت می شود و وقتی مرگ هربرت را به او خبر می دهند او در عین ناراحتی فقط یک جمله می گوید: بدجنسی عمر را به بیهودگی می کشاند، او آنقدر از کارهای برادرش ناراحت است، که خجالت می کشد تو روی تو و شوهرت نگاه کند، ایفاکان همینطور یک جورهایی خود را مسبب و دلیل عذابهای تو می داند، او می گوید: اگر پونه را از خانه و کاشانه اش جدا نمی کردم شاید وضع بهتری داشت.»

من شانه هایم را بالا انداختم وگفتم: «وضع بهتری که در انتظارم نبود ولی اینجا آدم هزاران خوبی را برایم در چند خوبی خلاصه کرد و آن اینکه جیمز و همایون و آرمان را همراه دوست خوبی چون تو به من هدیه کرد.»

روبه شوهرم کردم وگفتم: «جیمز این را از اعماق وجودم و با حقیقتی محض می گویم، من واقعا دوستت دارم.»

جیمز آرام نگاهم می کرد، بعد از لحظه ای گفت: «می بینی هری! آخرش او مرا دیوانه دیوانه تر خواهد کرد.» همه خندیدیم و بعد از ساعتی هری با ما خداحافظی کرد و رفت.

من و جیمز و بچه ها کنار هم خوش بودیم، اسمیت و شاپینا به ما سر می زدند و از ما با خبر می شدند، هری هم هر دو روز یک سری به ما می زد.

روز دوشنبه فرا رسید. وما باید راس ساعت نه صبح در دادگاه حضور می داشتیم.
وقتی روی صندلی نشستم دلم شور می زد می ترسیدم ونگران بودم. جیمز متوجه من شد
وگفت: «پونه جان عزیزم! چی شده؟»

«جیمز! مضطربم نگرانم.»

«نه عزیزم برای چی تو باید قوی باشی من در کنارت هستم. هری هم آنجا نشسته می
بینی؟»

«آره می بینم.»

پیشانیم را بوسید و به من قوا قلب داد.

قاضی و دادستان و بقیه همگی سرجاهایشان نشستند. آنتونی هم کنار وکیلش بود. چقدر قیافه
اش عوض شده بود شکل و قیافه یک ژنده پوش بیچاره را پیدا کرده بود.

چشمم به سمت چپ افتاد. عمه را دیدم آری او عمه لیزا است خودش است. مثل همیشه
شیک و مرتب و آراسته و تمیز. ولی مکرر و ناراحت. معلوم بود روزها و شبهای سختی را پشت
سر گذاشته.

با صدای چکش قاضی به خودم آمدم. دادگاه آغاز شد.

صحبتهای قاضی، دادستان، وکیل آنتونی و همه را می شنیدم. و بعد مرا صدا کردند.

«خانم پونه تشریف بیاورید. (فامیل نداره؟)» به زحمت از روی صندلی برخاستم دستم در دست
جیمز بود و آن را فشار می دادم. جیمز نگاهم کرد و با مهربانی گفت: «آرام ولی مقاوم باش و به
ژوزفین ودانی و شکنجه هایی که او به تو داد فکر کن.»

نزدیک منشی رسیدم.

«لطفا قسم بخورید که جز حقیقت سخنی بر زبان نمی آورید.»

دستم را روی انجیل گذاشتم و گفتم: «قسم می خورم.»

دادستان از من سوال می کرد.

نخب خانم پونه آیا شما آقای آنتونی را قبلا می شناختید یعنی قبل از به وقوع رسیدن قتل آقای
هربرت؟»

«بله آقای دادستان.»

«چگونه و کجا؟»

«در منزل مادرشان.»

«به چه عنوان؟ آیا قوم وبستگان ایشان هستند؟»

«خیر ندیمه مادرشان بودم.»

چشمم به عمه لیزا افتاد او مرا با نگاهی که نمی دانم حسرت بود یا خشم و دلخوری نگاه می کرد.

«خانم پونه کار شما به عنوان یک ندیمه چه بود؟»

سرم را پایین انداختم و گفتم: «تر و خشک کردن خانم لیزا.»

«ولی خانم لیزا که افلیج نبودند که کسی بخواهد ایشان را تر و خشک کند. شاید بهتر نبود بگویند مستخدمه ایشان بودید؟»

نخیر من مستخدمه نبودم. کاری به پخت و پز و نظافت خانه نداشتم. ما ده نفر فقط ندیمه خانم لیزا بودیم. باید کنار ایشان می بودیم در جشنها، میهمانی ها و او می شد پرنسس و ما ده نفر دختر جوان هم کنیزکهای دوروبرش.»

«ده نفر؟ خب شما گفتید ده نفر این ده نفر چه کسانی بودند؟»

«من و دوستانم. جیل، کاترا، سندی، سولماز، کشیلا، طاهره، دانی و ژوزفین و من.»

«خب داریم که مدت خدمت دختری به نام تسنیکا تمام شده و ایشان با دستمزدی که از خانم لیزا گرفته به کشور خودش رفته و شما، شما که به همسری مردی به نام جیمز در آمدید و از آن خانه رفتید. شما هم دستمزدی گرفتید؟»

«خیر من فکر می کنم دستمزد من آزادی ام بود.»

«خب ژوزفین و دانی؟ آیا شما در آن منزل بودید که خانم ژوزفین از دنیا رفتند؟»

«بله من آنجا بودم.»

«آیا شما از چگونگی مرگ دوستان مطلع هستید؟»

نگاهی به آنتونی انداختم و چشمهای پر از برق شیطانی و چهره خبیث و پلیدش را دیدم. اما عمه او با چشمانی باز و دهانی هم نیمه باز منتظر حرفهای من بود. انگار می خواست به من التماس کند تا چیزی نگویم. انگار دلش می خواست همه دارایی اش را به پایم بریزد تا پسر قاتلش را از مرگ برهانم. ولی این ممکن نبود. دادستان گفت: «خانم پونه لطفا سوال مرا پاسخ دهید.»

«آیا شما از چگونگی مرگ دوستان اطلاعی دارید؟» یاد پرپر شدن ژوزفین و دانی افتادم.

«بله آقا.»

«خب خواهش میک نم برایمان بگویند.»

من هم از همان شب میهمانی تا بیماری ژوزفین وملاقات با او وهمچنین پیدا کردن قاتل که خود آنتونی بود را همه وهمه برای حضار گفتم.

صدای همهمه در سالن بلند شد همه با پچ پچ چیزهایی به همدیگر می گفتند.

صدای چکش قاضی همه را به سکوت دعوت کرد. آنتونی خونسرد وپرو نشسته بود ومرا نگاه می کرد. عمه لیزا سرش را پایین انداخته بود وچیزی نمی گفت.

«خانم پونه آیا ازمرگ دوستتان دانی هم اطلاعی دارید؟»

«خیر من اصلا نمی دانستم او مرده. خود آنتونی به من گفت که او دکتر ودانی را کشته است.»

«خب خانم پونه از ربوده شدنتان برایمان بگویید.»

تمام چیزهایی را که اتفاق افتاده بود برای دادگاه گفتم. از تلفنهای مشکوک واز فریب دادنم تا شکنجه کردن وقتل هربرت.

دادستان از من تشکر کرد وگفت که می توانم بروم.

نفر بعدی جیمز بود. دادستان از جیمز هم سوالاتی کرد که شبیه سوالهای من وبا پاسخهای من یکی بود. من وجیمز هر دو یک جور شهادت دادیم. به غیر از شهادتهای من در خانه عمه لیزا که جیمز آنجا حضور نداشت. ولی معامله جعبه الماسها وربودن همسرش وبا چاقو او را مضروب کردن وبقیه ماجرا راهمه را به عرض دادگاه رساند.

حالا نوبت خود آنتونی بود.

دادستان از او پرسید: «آقای آنتونی شما.....»

آنتونی حرف دادستان را قطع کرد وگفت: «خوتان را به زحمت نیندازید آقای محترم این چهار قتل رامن انجام دادم. تلفنها ونامه ها را هم من می زدم ومی نوشتم.»

«پس شما به صراحت اعتراف می کنید. درست است؟»

«آر...ه.»

«آیا اعتراف میکنید که می خواستید خانم وآقای جیمز را هم به قتل برسانید.»

«بله اعتراف می کنم. ولی خودم در عجبم تعجب می کنم. فرصتهای زیادی برایم پیش می آمد تا پونه را به راحتی از بین ببرم ولی این کار را نکردم.»

«لطفا به ما بگویید چرا؟»

آنتونی نگاهی به من انداخت وگفت: «چون... چون دوستش داشتم. ولی نه مثل دخترهای دیگر جدای از آنها. من پونه را جداً می خواستم. ولی آن مردک احمق پونه را از من گرفت. اگر فرصتی پیدا می کردم حتما هر دوی آنها را می کشتم حتما.»

دادستان شانه اش را بالا انداخت وگفت: «ولی خوشبختانه شما دیگر هیچ وقت فرصتی نمی کنید آنها را ببینید چه برسد به اینکه به آنها آسیبی برسانید.»

آنتونی اجازه نداده بود اصلا وکیلش صحبتی کند. گویی خودش به خوبی می دانست که اصلا احتیاجی نیست. او بازنده این بازی شده بود.

رای دادگاه صادر شد و منشی آن را قرائت کرد.

آنتونی به مرگ با اشد مجازات محکوم شد. آنتونی لبخند مرموزی می زد و عمه لیزا بدون ریختن قطره اشکی ناتوان ورنجور با کمک پرستارش و همراه وکیل آنتونی سالن را ترک کرد.

هری کنار ما آمد وگفت: «عالی بود پونه هم تو وهم جیمز موفق شدید.»

«هری آنتونی اصلا اجازه نداد وکیلش صحبت کند. او بدون اینکه دادستان از او سوالی بپرسد اعتراف کرد پس چرا آنها ما را برای شهادت خواستند؟»

«بین پونه باید جرم آنتونی مشخص و معین می شد وگرنه او را به چه جرمی باید متهم می کردند؟»

جیمز دستم را گرفت وگفت: «درست است عزیزم دست وپا زدن او بیهوده بود و خود او هم این را خوب می دانست.» سپس ادامه داد:

«حالا دیگر وقت رفتن است. بچه ها منتظر ما هستند.»

لبخندی زدم وگفتم: «درست است عزیزم بیا برویم.»

از سالن که خارج شدیم. داخل راهرو عمه لیزا منتظر ما بود. ناراحت، غمگین و بیحال بود. او جلو آمد و به چشمهایم نگاه کرد وگفت: «دیگر خیلی پیر و فرسوده شده ام توان و حوصله ای هم ندارم. دلخوشی ام آنتونی و هوسهایم بود. هر دو را از دست دادم. شاید حق من این بوده. من عوض اینکه به آنتونی برسم و او را زیر نظر و تربیت مادرانه بزرگ کنم به خیالبافی های خودم مشغول بودم. به سفرهای پرخرجم به توقعهای بی مورد و به خواسته های عجیب و غریب می پرداختم. آنتونی مقصر و قاتل نیست او نباید اعدام شود. تقصیر و قتل به گردن من است. این من هستم ه باید مجازات شوم نه او، او بدبخت و بیچاره هوسهای من شد.»

عمه لیزا سرش را پایین انداخت و از کنار من رد شد تا برود. چند قدم بلند برداشتم تا به او رسیدم صدایش کردم. «عمه! عمه!» باناباوری نگاهم کرد وگفت: «چرا هنوز هم مرا با همان اسم و لقب صدا می کنی؟»

نچون شما را از اول با همین لقب شناختم.»

«منتظرم بگو لطفا.»

باکمی مکث گفتم: «بچه ها چطورند؟ حالشان خوب است؟»

لبخند کم‌رنگی زد و گفت: «نه همگی آنها زرد و پژمرده اند... تو... تو... تو می توانی بیایی و آنها را ببینی.»

با عجله گفتم: "می توانم دوستانم را همراه شما فردا شب به یک رستوران برای شام دعوت کنم."

سرش زل تکانی داد و گفت: "البته پونه البته. ولی مرا ببخش من اصلاً حوصله اش را ندارم. امیدوارم حال مرا درک کنی."

تو هم برو تدارک میهمانی فردا شب را ببین."

می دانستم اصرار کردن بی فایده است اگر عمه بگوید نه دیگر مجاب کردنش کار آسانی نیست وانگهی ضربه ای که به او وارد شده ضربه سخت و جانگدازی ست. او باید منتظر بماند تا مرگ فرزندش را به او خبر دهند حالا هر چند که این فرزند پستو رذل باشد ولی برای او بچه است و او یک مادر. ولی از اینکه می توانستم دوستانم را به زودی ببینم آنقدر خوشحال بودم که گویی دلم می خواست پرواز کنم. خبر میهمانی دوستانه ام را فوراً به جیمز دادم.

- جیمز! بالاخره عمه قبول کرد که دوستانم را دعوت کنم. خودم هم نمی دانم این یعنی چه و چگونه عمه قبول کرد که ندیمه هایش از آن قصر مرگبار بیرون بیایند.

- به تو و دوستانت تبریک می گویم.

- تبریک؟ برای چی؟

- برای اینکه دوستانت از اسارت و حقارت آزاد می شوند و به تو چون می توانی دوباره آنها را ببینی و شب خوشی را داشته باشید.

- جیمز جیمز حالا من باید چه کار کنم؟

- هیچی عزیزم! تو بهتر است به فکر خودت باشی. به فکر لباس و سر و وضعت بپرداز. همسر جیمز باید یک نمونه باشد. اینطور نیست؟

- عزیزم برای شام چکار کنم؟

- باز هم هیچی من فردا شب رستوران دریایی رویایی را برای تو و دوستانت رزرو می کنم با هر چند نوع غذایی که تو خواهی.

- رستوران دریایی رویایی؟ آه عالیست عزیزم ولی قبلاً از تو متشکرم. تو فوق العاده ای!

جیمز خندید و چرخ می زد و گفت: "و تو بهترین همسر جوان و زیبا."

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم سر میز صبحانه جیمز از من خواست اصلاً خودم را به زحمت نیندازم و همه چیز را به او واگذار کنم. من هم چون به سلیقه و انتخاب او یقین داشتم همین کار را کردم.

ساعت چهار بعدازظهر بود صدای زنگ درخانه بلند شد. جیمز سریع از جایش برخاست و گفت: "آه نه خواهش می کنم اجازه دهید خودم در را باز کنم."

تعجب کردم. با وجود خدمتکار چرا او در را باز کند؟

طولی نکشید جیمز وارد سالن شد. یک جعبه ی نسبتاً بزرگ را حمل می کرد.

جعبه را جلوی من روی میز گذاشت و گفت: "خب عروس مهتاب! حالا می توانی حاضر شوی. ممکن است دیر شود."

- این دیگر چیست؟

یک لنگه ابرویش را بالا انداخت و گفت: "خودت ببین."

در جعبه را باز کردم. آه خدای من یک لباس ساتن سفید همراه با حریر لیمویی کمرنگ با گل‌های برجسته ی سفید. یک جفت کفش زیبای سفید و یک کیف گرانبیامت کوچک سفید داخل جعبه بودند. جیمز بعد از اینکه فهمیده بود من قرار است دوستانم را دعوت کنم رفته بود و برای سر و وضع من بهترین ها را انتخاب کرده بود.

آنقدر خوشحال شدم که فقط مثل شوکه شده ها گاهی نگاهی به لباس فاخر و گاهی به صورت محبوبترین فرد زندگی ام نگاه می کردم. از جا کنده شدم و صورت شوهرم را غرق در بوسه کردم.

او چنان از شادی من شاد شد که گفت: "اگر می دانستم این چنین خوشحال می شوی هر روز برایت همین کارها را می کردم."

- آن وقت دیگر عادی می شد هم هدیه های تو و هم بوسه های من.

هدیه های من شاید ، ولی محبتها و شادی تو برایم همیشه دیدنی است. من معنی عشق را در چشمان تو دیدم عزیزم.

- ولی من خود عشق را پیدا کردم. و اصلاً به هیچ وجه حاضر به از دست دادنش نیستم.

- خب هنوز تمام نشده.

- چی تمام نشده؟

- این!

در دستهای جیمز جعبه ی کوچک دیگری بود.

- این چیست جیمز؟

- باز کن و ببین.

وقتی در جعبه را باز کردم یک سرویس الماس زیبا با نگینهای یاقوت سرخ در آن دیدم. آنقدر شکوه و جلال داشت که نمی شد چشم از آن برداشت. این همان الماسهایی بود که آنتونی می خواست.

روبه جیمز کردم و گفتم: "آهان پس بگو قصد دیوانه کردن مرا داری اینطور نیست؟"

او زد زیر خند و مرا از زمین بلند کرد و دور میز ناهار خوری چرخاند. من فریاد می کشیدم و می خندیدم و مدام خواهش می کردم مرا زمین گذارد او هم برخلاف خواسته ی من به کارش ادامه می داد. از هیاهوی ما آرمان و همایون هم پیدایشان شد و با صدای کودکانه شان می گفتند: پدر، من، حالا نوبت من است. مرا بلند کن.

همایون می گفت، آرمان می گفت. اصلاً به همدیگر فرصتی نمی دادند. جیمز با یک دست من و با دست دیگر همایون و آرمان را از زمین بلند کرد و دور چرخید.

ما چنان غرق در شادی و شور و شعف بودیم که صدای زنگ را نشنیدیم.

کاترینا با این که دلش نمی آمد شادی ما را قطع کند ولی مجبور بود ما را به خودمان بیاورد.

آرایشگری که جیمز سفارش کرده بود آمده بود. و من باز هم بیخبر بودم. کاری نبود که جیمز برایم نکرده باشد. او می خواست من جلوی دوستانم بهترین ها باشم.

ساعت 5:30 بعدازظهر بود با کمک آرایشگر حاضر و آماده شده بودم. واقعاً در آن لباس زیبا و آن آرایش و آن الماسها چون یک پرنسس رویایی به چشم می آمدم. آنقدر خوشم آمده بود که مرتب در آینه خودم را دید می زدم.

وقتی جیمز مرا دید، به وضوح می دیدم که از حیرت دهانش باز مانده. او با یک هیجان خاص گفت: "خارق العاده ای پونه! فوق العاده ای!"

خندیدم و گفتم: "ولی بدون تزییناتی که تو ریایم تهیه دیده ای؟ شاید حرفت خیلی جدی نباشد."

- بدون تزیینات یک فرشته ی پاک و معصومی ولی با این هدیه ها، فوق العاده ای. که هر کسی نمی تواند چنین زیبایی را در خود ببیند. و من خوشبخت ترین مرد روی زمین هستم چون پونه را دارم. "دستم را گرفت و گفت: "اجازه یم دهید من عروس مهتاب را همراهی کنم؟"

- عروس مهتاب؟ چه صفتهای زیبایی! برای چی عروس مهتاب؟

- وقتی خواستم برای لباس بخرم فروشنده گفت: "جدیدترین لباس برایمان رسیده." گفتم: "چه لباسی است؟" و او گفت: "نام این مدل عروس مهتاب است." وقتی لباس را دیدم فوراً آن را خریدم. همانجا تو را در لباس مجسم کردم و یقین داشتم تو در این لباس خیلی تغییر می کنی. البته تو در هر لباسی خوشگلی عزیزم ولی این یکی استثناست. خودت چی فکر می کنی؟

- من؟ خب من فکر می کنم جیمز یک استثناست فقط جیمز و بس.

در همین موقع همایون و آرمان هم حاضر و آماده دوان دوان خودشان را به ما رساندند.

همایون گفت: "مادر! چه خوشگل شده ای!"

کاترینا با نگاه تحسین آمیز مرا برانداز کرد و گفت: "خیلی زیبا شده اید. خانم! لباستان مبارک باشد."

- متشکرم کاترینا.

قبل از دوستانم به همراه همسر و فرزندان و کاترینا در رستوران حضور داشتم.

مدیر رستوران و بقیه محو زیبایی من شده بودند و من این را به خوبی می فهمیدم. جیمز به من گفت: "پونه جان! اگر مایل باشی، تو را با دوستانت تنها می گذارم تا راحت باشید. ممکن است دوستانت با وجود من کمی معذب شوند."

"نه جیمز! اصلاً دلم نمی خواهد تو جمع ما را ترک کنی. آنها و یا هر کس دیگر باید همیشه مرا کنار تو و تو را کنار من ببینند. من هیچ حرف یا حدیثی را ز شوهر خویم پنهان ندارم که بخواهم جایی عنوان کنم. کسی هم تا حالا نخواست رازی را برایم بگوید که بخواهد از سمع و نظر تو مخفی بماند پس با این حساب من همان جیمز و جیمز همان پونه است. خواهش می کنم احساس مرا نه حالا بلکه همیشه درک کن. من بدون همسرم هیچم. هیچ."

جیمز دستهایش را بالا گرفت و گفت: "تسلیم عزیزم! تسلیم."

آرمان با لحن زیبا و لذت بخشش گفت: "مامان مامان تو و بابا بازی دزد و پلیس می کنید؟ من هم بازی من هم بازی." همایون گفت: "آره مامان آره من هم بازی."

- عزیزانم قربانتن شوم بازی کدام است؟ ما فقط حرف می زدیم.

تا چند دقیقه ی دیگر میهمانان از راه می رسیدند و ما باید منتظر ایشان بودیم.

روی صندلی نشستیم و به فکر فرو رفتم. رو به جیمز کردم و گفتم: "جیمز! فکر نمی کنی کمی دیر کرده اند؟"

جیمز نگاهی به ساعت طلایی اش انداخت و گفت: «ممکن است بین راه به ترافیک برخورد کرده باشند.»

«ولی مسیر خانه عمه تا اینجا اصلاً مسیر شلوغی نیست. نکند.... نکند.»

«نکند چی پونه جان؟»

«نکند عمه از آمدنشان جلوگیری کرده باشد.»

«نه این غیرممکن نیست. خودت خوب می دانی اگر خانم لیزا قولی بدهد حتما انجام می دهد.» کمی آرام گرفتم او درست می گفت.

ساعت 6:10 دقیقه بود که میهمانان عزیز و گرانمایه ام از در رستوران وارد شدند. خدای من او جیل است. او سندی و آن یکی کاتراست. آه اینجا سولماز و طاهره پس کشیلا کجاست؟ آه انجاست او کشیلاست. می بینی جیمز اینها دوستان من هستند آه خدای من.

جیمز به خدمتکاران گفت که میهمانان را راهنمایی کنند.

وقتی با بچه ها روبروی هم قرار گرفتیم. چنان به وجد آمده بودم که گویی خواهران تنی گمشده ام را پیدا کرده بودم. تقریباً فریاد کشیدم.

«سلام سلام دوستان من. سلام جیل تو کجایی؟ طاهره عزیز دلم باریت یک ذره شده بود. سلام سندی تو را خدا نگاهشان کن. من دارم عزیزترینها رامی بینم. سولماز عزیزم خوش امدی. آه کاترا جان سلام. بیا اینجا. کشیلا جان قربانت شوم. در مقابل دوستانم چنان با من سلام و احوالپرسی می کردند که همه خدمتکاران سالن به اضافه مدیر سالن گیج و مبهوت ما را نگاه می کردند. بچه ها تحسینم می کردند و مرا می بوسیدند. از من مرتب سوالاتی می کردند. وقتی فرزندانم را دیدند آن دو را غرق بوسه های گرم خود کردند.

جیمز با صدایی مهربان گفت: «پونه جان! نمی خواهی دوستانت را به نشستن دعوت کنی؟ م تازه متوجه شوهرم و اینکه من میزبان هستم شدم.

«بچه ها این مرد عزیز و مهربان همسر من جیمز است. البته شماها با او خیلی هم نا آشنا نیستید. ولی من یک باردیگر او را به شماها معرفی کردم.»

سندی سلام کرد و گفت: «آقای جیمز! من سندی هستم.»

«ومن کاترا، ومن جیل، من هم کشیلا، من هم سولماز و من هم طاهره هستم.»

«واقعاً خوشبختم. همانطور که می دانید من هم جیمز همسر پونه خوب و نازنینم هستم.»

وقتی جیمز با الفاظ و کلمات زیبا با صفتهای دلنشین و وسوسه انگیز از من صحبت می کرد جلوی دوستانم احساس خوش و خوبی داشتم. احساسی زیبا توام با هیجان. من و دوستانم از هر دری صحبت می کردیم.

دلم می خواست بدانم بعد از رفتن من چه اتفاقی افتاده بود.

سندی گفت: «هرچه اتفاق افتاد همگی تلخ و سرد و اسفناک بود.»

جیل گفت: «هر کدامش برایمان یک ضربه بود.»

کاترا: «بعد از رفتن تو و مرگ ژوزفین ودانی دیگر هیچ حالی برایمان باقی نمانده بود.»

سندی: «البته مرگ دانی بسیار غیرمنتظره و وحشتناک بود. من که هنوز باور نمی کنم.»

طاهره: «راستی پونه! ماهم با خبر شدیم که آنتونی همراه هربرت چه زجر و عذابی به تو و همسرت دادند.»

سولماز: «او بسیار پست و کثیف بود. آنتونی رامی گویم. این آخر سریها هم می خواست بهانه ای بتراشد تا تسنیکا را بدون دستمزد به کشورش برگرداند ولی عمه این کار را نکرد.»

کاترا: «پونه! باید برای ما به طور واضح صحبت کنی و بگویی چطوری آنتونی تو را فریب داد و چگونه هربرت را به قتل رسانید.»

«مگر شما نمی دانید؟»

«نه درست و حسابی. خودت می دانی که عمه همه چیز را به ما نمی گوید.»

«باشد برایتان می گویم. ولی بچه ها چرا تسنیکا حتی از من یک خداحافظی هم نکرد نه یک تلفنی یا یک نامه ای؟»

کشایلا: «همانطور که کاترا گفت آنتونی خیالهایی داشت و عمه این را فهمیده بود. به وسیله وکیلش دستمزد تسنیکا را به او داد و خودش با تسنیکا به فرودگاه رفت تا از رفتن او مطمئن شود او هم به پسرش اطمینان نداشت و می ترسید در راه تسنیکا دچار مشکل شود. به همین خاطر خودش در رفتن تسنیکا حضور داشت و دخالت کرد.»

جیل گفت: «خب پونه ما منتظریم برایمان بگو!»

ومن هم همه ماجرا را برایشان نقل کردم. بچه ها هاج و واج فقط مرا نگاه می کردند. بعد هم سندی تعریف کرد که عمه همه را جمع کرده و گفته: «بنابه میل خودتان می توانید به کشور خودتان برگردید. آنقدر پول به همه شماها می دهم تا هر وقت که یادم افتادید مرابه خوبی و دست و دل بازی یاد کنید. ژوزفین و دانی چون دو فرشته پاک نزد خداوند زندگی می کنند و از دست من رفتند. تسنیکا هم حقیقت را گرفت و رفت حق پونه هم نزد من محفوظ است. من... من...» عمه به گریه افتاد و هق هق گریه اش ما را هم به گریه انداخت. پیرزن بینوا به قدری در خود پوچی احساس می کرد که انگار هیچ وقت طعم خوشی را ندیده بود. او در بین گریه هایش می گفت: «من اعتراف می کنم از بین شما ده نفر آنقدر به ژوزفین دل بسته بودم که مرگ او از همان روز اول خنجری بود در قلبم. ولی غرور بی جایم مانع از ابراز احساساتم می شد. ژوزفین وقتی راه می رفت یا می خندید و یا حرف می زد من لذتی وافر در وجودم حس می کردم. حالا خودم را سرزنش می کنم چرا به او نگفتم که دوستش دارم؟ چرا؟ چرا؟ اکثر شبها برای اینکه کسی مطلع نشود تا نیمه های شب برای از دست دادنش گریه می کردم و برایش برای اتاق خیالی اش برای پرپر شدنش و برای نبودنش از ته دل سوختم و سوختم. اما شماها فکر می کردید من عین خیالم نیستم و به راحتی مرگ دوستتان را فراموش کردم. بعد از او پونه عزیزم را از دست دادم. جای او و اتاق خالی او بار دیگر قلبم را چنگ زد و مرا دچار بغض و عذاب کرد. ولی مرگ دانی دیگر مرا به زمین زد. وقتی دانی مرد تازه فهمیدم چرا من باید شماها را از خانه و خانواده و زندگیتان دور کنم. چرا من باعث رنجش دختران پاک و معصومی شدم فقط به این دلیل که دلم می خواست. چرا دلیل از بین رفتن آینده ژوزفین و دانی شدم. در حالیکه آن دو مثل دیگر دختران هزاران برنامه های زیبا برای خود داشتند. وقتی گلهای اقاقی باغ رامی بینم یاد دانی عزیزم می افتم. او گل اقاقی را خیلی دوست داشت. همیشه می گفت: گلهای اقاقی با اصلتند زیبا هستند ولی غریبند و این غریبی و اصلتشان مرا شیفته خود کرده است. دیگر تحمل ندارم تا خدای نکرده رنج شماها را

ببینم، امشب تصمیم گرفتم تکلیف همه شماها را روشن کنم. وبعد سهم همه ما را که قبلا حاضر کرده بود و واقعا مبلغ قابل توجهی هم بود جلوگیری از گذاشتن.»

طاهره گفت: «از سهم تو چیزی نداد البته خودش گفت که برای پونه هم در نظر گرفته ولی به ما چیزی نداد.»

«که اینطور پس عمه وقتی فهمید پسر عزیزش قرار است بمیرد و به جهنم برود تازه فهمید که نباید بچه های مردم را به وسیله ثروتش از چنگ آنها درآورد چون خیالباغ است. خب ببینم حالا شماها خیلی خوشحالید اینطور نیست؟»

بچه ها گفتند: «البته ما دیگر از آن قصر عذاب آزاد شده ایم.»

«بچه ها می خواهید بعد از این چکار کنید؟»

کاترا لیوان شربت را روی میز گذاشت و گفت: «من برمی گردم فرانسه. دلم برای وطنم تنگ شده. اگر برگردم حتما به پاریس می روم و در آنجا یک مهد کودک مجهز می سازم. من عاشق بچه ها هستم.»

جیل گفت: «و من هم می روم آلمان. مثل کاترا دلم برای آلمان تنگ شده آنجا خانه و وطن من است. من هم سعی می کنم کاروکاسبی راه بیندازم تا پولم هدر نرود. البته باید قبلا بایک وکیل صحبت کنم تا بفهمم که چکار باید بکنم.»

سندی گفت: «من هم مثل جیل و کاترا می خواهم بروم و وطنم می روم سوئیس و مثل جیل با پولم سرمایه گذاری می کنم.»

کشیدا گفت: «من عاشق سینما و بازیگری هستم. وقتی به کشورم برگردم حتما پولم را برای این هنر مصرف می کنم.»

طاهره گفت: «من هم به مصر عزیزم برمی گردم ولی هنوز برای به مصرف رساندن پولهایم برنامه یا نقشه ای ندارم تا ببینم خدایچه می خواهد.»

سولماز گفت: «و من هم به ترکیه می روم و یک رستوران بزرگ و با شکوه می سازم شاید هم یک هتل.»

سندی گفت: «خلاصه همه به غیر از طاهره با برنامه از انگلستان میرویم. خب توچی پونه! توهمین جا می مانی اینطور نیست؟»

لبخندی زد و گفت: «وطن شیرین و عزیز است. وطن خانه و دیار آدمی است ولی برای من عزیزتر از وطن ویا عزیز تر از جانم شوهر و فرزندانم هستند. من هر جایی که جیمز اشد حتما همانجا می مانم.»

جیمز خندید و گفت: «چه صحبت های قشنگی اینجا رد و بدل میشود.»

«ما هم برای تفریح وگردش یکماه به ایران می رویم،اگر دلمان خواست بیشتر می مانیم وگرنه به آمریکا یا فرانسه سفرمی کنیم.»

کاترا گفت:«شما رابه خدا حتما به من سری بزنید وگرنه اگر بیایم انگلستان اصلا پیشتان نمی آیم،این را جدی می گویم.»

جیمز خندید وگفت:«حتما حتما خانم کاترا.»

نخب بچه ها شماها تاکی می خواهید پیش عمه بمانید؟»

سولماز گفت:«ما تصمیم گرفته ایم که هفته هایی که در پیش داریم بلیطهایمان را تهیه کنیم وهرچه زودتر وضع خودمان را برای خودمان روشن کنیم.»

نگاهشان کردم وگفتم:«قبل از اینکه از من جدا شوید وبه دیارتان برگردید حتما تاریخ وساعت حرکتتان رابه من بگوید میخ واهم با همه شما خداحافظی کنم،هرچند سخت ودشوار است ولی خوشحالم که شماها هم آزاد شدید ومن برای همه تان آرزوی سعادت ونیکبختی می کنم.»

بچه ها هر کدام ابراز احساسات می کردند،وطولی نکشید که شام را آوردند،جیمز هفت نوع غذا سفارش داده بود،آه خدای من او چکار کرده،غذای فرانسوی برای کاترا،آلمانی برای جیل،مصری برای طاهره،سوئیسی برای سندی،هندی برای کشیلا،یک نوع غذای ترکی برای سولماز،یک غذای ایرانی وهفتمین غذا چلوکباب برگ برای من وخودش وبچه ها،واقعا عالی بود او هیچ چیز کم نگذاشته بود،چنان دوستانم شاد شدند که شام آن شب فقط با قهقهه خنده ما سرو شد،وقت رفتن به ناچار چون عمه منتظر بود از همدیگر خداحافظی کردیم وآنرا رفتند ومن بچخ ها همراه شوهرم به منزل برگشتیم،خواستم دست جیمز را ببوسم واز او تشکر کنم که نگذاشت ومرا نوازش کردوگفت:«پونه!امشب که تو ازته دل می خندیدی وازته دل شاد بودی من گویی شرابی ناب رادر وجودم احساس می کردم،انگار روی ابرهای آسمان سیر می کردم،خنده تو شادی دل من است وشادی تو شورانگیزی وجودم است.»

روزبعد حوالی ساعت 9:30 صبح بودکه تلفن زنگ زد،مستخدم عمه با من کار داشت،فکر کردم راجع به چیزی می خواهد بامن صحبت کند وچرا اومی خواهد مرا ببیند،گوشی را گرفتم.

«الو بفرمایید.»

«سلام خانم!لطفا گوشی را نگه دارید.»

«سلام پونه!سولماز هستم.»

«آه سلام عزیزم!حالت چطوره؟امیدوارم دیشب به تو خوش گذشته باشد.»

«متشکرم پونه جان دیشب بهترین شبهای عمرم بود،این را واقعا می گویم،پونه جان موضوعی پیش آمده مسلم دیدم حتما تو را در جریان قرار دهم.»

«چیزی شده سولماز؟»

«مناسفانه بله.»

«سولماز زود باش خواهش می کنم حرف بزن!»

«پونه دیروز صبح آنتونی اعدام شد و همه این رامی دانستیم و دیشب وقتی مابه خانه آمدید عمه خواب بود و ما او را ندیدیم. صبح برای صبحانه پایین نیامد وقتی مستخدم به اتاقش رفت او را همانطور خواب دید. ما را خبر کرد وقتی بالای سرش رفتیم دیدیم عمه دیگر نفس نمی کشد. عمه مرده بود.»

سولماز زد زیر گریه و درمیان گریه اش می گفت: «پونه! دست خودم نیست نمی دانم چرا دلم می سوزد. باورم نمیشود عمه دیگر بین ما و این خانه نیست. با همه خوبیها یا بدیهایش دلم می سوزد.» پای گوشه وارفتم نمی فهمیدم چه حالی دارم. باورم نمی شد. عمه! عمه! لیزا! نه اینطور نیست عمه لیزا دیگر بیم ما نیست. هرچه بود تمام شد. زندگی پر از هیجان و خوشی و سختی عمه همه تمام شد. او هم رفت پیش ژوزفین، دانی و فرزندش آنتونی.

صدای سولماز را پشت گوشه می شنیدم. «پونه! پونه! جواب بده چرا جواب نمی دهی؟ پونه؟»

«سولماز من الان حرکت می کنم و به زودی پیش شما می آیم.»

«متشکرم پونه منتظر تو هستیم.»

گوشه را گذاشتم و پای گوشه برای همه چیز گریه کردم. یاد مادرم افتادم. همان مادر مهربانم همانی که الان سالهاست در زیر خروارها خاک جسم قشنگ و مجروحش فرسوده شده و یادش دل و قلبم را آتش می زند. دلم گرفته بود. صدا کردم مادر، مادر وهای های گریه کردم. یاد زجر و عذابهای افتادم یاد زیبایی که داشت و پست پلیدی این زیبایی را خاک کرد. یاد مظلومیتش یاد وقار و سکوتش یاد خانمی و متانتش آه مادر مادر جان کجایی؟

دلم هوای باباعلی و بی بی کوثر را کرد. دلم هوای لطیف باغها و مزرعه های دیارم، دلم هوای ساده لوحی نقره و خورشید. آه یاد ماه ملوک مهربان او الان چکار می کند؟

دلم هوای شیرینیهای زهرا باجی را کرده بود. گرچه زهرا باجی تند و بداخلاق بود ولی چرا من اینقدر دلتنگم. چرا دلم دارد از توی سینه ام کنده می شود. چرا غصه دارم؟ چرا؟

آه صدای هق هق گریه ام بلند شد. همایون و آرمان و کاترینا کنارم نشستند.

کاترینا فهمید که عمه مرده. از من اجازه گرفت تا جیمز را مطلع کند. شاید یک ربع ساعت طول کشید تا جیمز کنارم بود. به من تسلیت گفت و من در آغوش او گریه کردم. باز هم نوازش های بی ریای او مرا آرام کرد.

داخل خیابان باغ منزل عمه شدیم. دوباره به این قصر کذایی گذاشتم. یاد روزهای اول ورودم یاد تنهاییها و یاد دلتنگی ها اگر وجود دوستانم نبود چطور می شد یک پیرزن خارجی را با افکار و عقاید متفاوت و با دستورهایی غیر قابل تصور تحمل کرد.

نگاهم به نیمکت کنار استخر افتاد. یاد روزی که با دانی مهربانم روی آن نشستیم واز خودمان حرف زدیم. آغاز یک صمیمیت گل‌های زرد دور استخر، گل‌های افاقی مورد علاقه دانی میز و صندلی وسط باغ که محل خوردن عصرانه تابستانی بود. همه و همه مثل پرده سینما از جلوی چشم‌هایم ردمی شدند. و حالا نمای خارجی عمارت، عمارت عمه لیزا عمارتی که من در آن سه چهار سال بانه دختر دیگر زندگی کردم. نه ندیمه یک پرنسس جوان و زیبا بلکه ده نفر استخدام شده یک پیرزنی که دلش می‌خواست با کارهای عجیب و غریبش و با ایده‌های بچه‌گانه اش نزد دیگران مثلاً یک ایده آل جلوه کند.

جلوی در عمارت آمبولانس با دو مرد که مسئول بردن جنازه عمه بودند ایستاده بود. سباستین ورود ما را اعلام کرد.

بچه‌ها دور جسد بی‌جان عمه جمع بودند. با ورود من از جایشان برخاستند و شروع به صحبت کردن در مورد جزئیات کردند.

عمه روی تخت سرد و بی‌روح خوابیده و به یک خواب ابدی فرو رفته بود. و عجب اینکه گویی مرگ آوازش را در گوش او زمزمه کرده بود. و به او الهام شده بود. چون درست یک شب قبل از مرگش با روشن کردن تکلیف بچه‌ها کمی از بار خود را سبک کرده بود.

مراسم تدفین عمه انجام شد. وقتی به خانه عمه برگشتیم هیندلی وادوارد دوپسر خوانده عمه که حتی همسرهایشان هم در مراسم حضور نداشتند از ما خدا حافظی کردند و رفتند. سر مزار غیر از ما هفت نفر جیمز و وکیل عمه و راننده و پرستار خصوصی عمه دیگر کسی حضور نداشت. حتی پسر خوانده‌های عمه ما را در منزل او ملاقات کردند. آنها به خودشان این زحمت را نداده بودند تا نزدیک مزار ایسن پیرزن حاضر شوند.

بهر حال نه عمه برای آنها مادر بود و نه آنها برای او فرزندان.

بعد از صرف ناهار خواستم آنجا را ترک کنم و به خانه برگردم. ولی وکیل عمه مانع از رفتن من شد. و از من خواست که چند دقیقه بنشینم تا او وصیتنامه عمه را برایم بخواند. سهم من عمارت و باغ بزرگ عمه بود. اصلاً باورم نمی‌شد. چرا عمه اینکار را کرده بود. با تعجب بچه‌ها و وکیل را نگاه کردم. بلافاصله روبه جیمز خیره شدم و بعد به او گفتم: «چرا؟»

جیمز سری تکان داد و گفت: «چه بگویم.»

وکیل مرا مخاطب قرار داد و گفت: «لطفاً خانم پونه اینجا را امضا کنید تا بتوانم کارهای قانونی خانم لیزا را انجام دهم.»

سندی کنارم قرار گرفت و آرام کنار گوشم گفت: «امضا کن پونه امضا کن! اگر او از کارش مطمئن نبود هرگز این کار را نمی‌کرد. عمه سهم همه را کرده و این هم حق توست بابت تو پول زیادی از جیمز گرفته. او خواسته جبران کرده باشد.»

بچه‌ها مرا تشویق به امضا کردن نمودند. با اجازه جیمز ورقه را امضا کردم.

سولماز گفت: «مبارک است من و بچه‌ها همگی به تو تبریک می‌گوییم.»

با لبخند گفتم: «متشکرم.»

طاهره گفت: «پونه! ما همگی فردا صبح می رویم تا بلیطهایمان را بگیریم. خواستیم تو در جریان باشی. اگر خواستی فردا به خانه خودت تلفن کنی ما نیستیم.»

خندیدم و گفتم: «خیلی تند می روی طاهره! خانه خودت یعنی چه؟ اینجا خانه شماهاست نه خانه من.»

کشیلا با لبخند شیرینش گفت: " تعارف نکن پونه! ما از صمیم قلب خوشحالیم که تو هم حق خودت را گرفتی. "بچه ها هر کدام حرفهای خوب و دلگرم کننده ای می زدند.

ساعت 3:30 بعدازظهر که از بچه ها خداحافظی کردم و همراه جیمز راهی خانه شدم . در راه به جیمز گفتم: " جیمز! من هنوز باورم نمی شود که عمه خانه ی به این بزرگی را به من بخشیده باشد. من در این چند ساعت که آنجا بودم، حتی دلم نمی خواست سری به اتاقم بزنم. حالا چطور فکرتش را بکنم که همه ی این ملک از آن من است."

جیمز لبخندی زد و گفت: " ولی واقعیت دارد."

- جیمز کمکم کن من نمی دانم با این خانه چه کنم.

- واقعاً نظری نسبت به این ثروت نداری؟ این ثروت الان متعلق به توست.

- نه جیمز! واقعاً دلبستگی به این ثروت ندارم.

- پونه! چرا؟

- نمی دانم ولی هیچ جوری دلم راضی به این ملک نیست.

- خب، می خواهی چکار کنی؟

- می خواهم از همسر مهربان و اندیشمندم کمک بگیرم.

- بهتر است کمی درباره اش فکر کنیم تا بتوانیم راه حل مفید و ارزنده ای پیدا کنیم. چطور است؟

- بهتر از این نمی شود.

- پس با روحیه ی باز، حمله به سوی خانه و بچه ها.

هر دو خندیدیم و با صدای بلند هم خندیدیم.

هفته ی بعد در عرض سه روز دوتا دوتا از دوستانم در فرودگاه لندن برای رفتن به شهر و کشور خودشان من را با خداحافظی های تلخ و گریه آور ترک کردند و رفتند. خاطره ی جیل، سندی شوخ، کاترای با اصالت، طاهره ی مهربان و کشیلا ی ساده و بی ریا و سولماز با محبت و دوست داشتنی همه برایم در گنجینه ی خیالمن یک گنج شد.

نمی دانم چرا با رفتن آنها احساس تنهایی و غربت کردم. در راه برگشتن از فرودگاه اصلاً حرفم نمی آمد.1. جیمز با نگاه موشکافانه مرا فهمید و سعی می کرد مرتب مرا ز حال خود خارج کند ولی انگار دلتنگی مرا رد حصار خود پیچیده بود.

وقتی به خانه رسیدم، روی مبلی ولو شدم. همایون و آرمان در خواب نیمروزی بودند.

جیمز کنارم نشست و گفت: "الان بهترین موقعیت است که یک هدیه ناقابل و موردعلاقه را به همسرم خویم اهدا کنم."

- هدیه؟

- بله، هدیه!

- متشکرم جیمز ولی به چه مناسبت؟

- به مناسبت گرفته شدن دل کوچک و نازک همسر خویم.

- نه جیمز، حتماً تا چند لحظه ی دیگر حالم بهتر می شود. لطفاً مرا ببخش که موجب ناراحتی تو شدم.

- نه، تو باید جریمه شوی و با گرفتن این پاکت باید جریمه ات را بپردازی.

و بعد یک پاکت به من داد. آن را باز کردم. آه خدای من چه می بینم؟ پنج بلیت همواپیما برای رفتن به ایران.

خیره شده بودم و با نگاهم این خیره گی را به او منتقل می کردم. ناگهان از جا پریدم و از فرط شادی فریاد کشیدم. گونه های شوهرم را غرق بوسه کردم. این طرفو آن طرف می چرخیدم. و مرتب خدا را شکر می کردم. از هدیه و روشنفکری همسرم ممنون و متشکر بودم. از اینکه می دیدم جیمز یک مرد ایده آل است. او هیچ وقت طاقت ناراحتی من و بچه هایش را ندارد. از سرو صدای من بچه ها بیدار شدند و یکراست به سراغ ما آمدند.

آرمان گفت: " پدر، پدر! چه شده؟ چرا مادر اینطوری می خندد."

- چطوری عزیزم؟

- با صدای بلند!

- خب به خاطر این که خوشحال است.

- از چی خوشحال است؟

- می خواهد یک بستنی شکلاتی بزرگ بخورد.

- آه پدر! من هم می خواهم، من هم می خواهم.

و بعد زدیم زیر خنده. وقتی شوهر و بچه هایم شاد بودند روزگار خوشی و زیباییش همه و همه برای من بود. تاریخ پرواز ما پنج روز دیگر بود یعنی ورز سه شنبه ساعت 9 صبح.

روز دوشنبه چمدانی تهیه کردم و وسایلمان را با کمک کاترینا در آن جای دادم. ساعت 7 شب از هری خداحافظی کردیم و همینطور به وسیله ی تلفن از اسمیت و سابینا. ساعت 8:30 شب بود که تلفن زنگ زد. کاترینا گوشی را برداشت و بعد گفت: "خانم! با شما کار دارند."

- متشکرم کاترینا، الو بفرمایید.

صدای ضعیف زنی را پشت گوشی تلفن شنیدم.

- الو سلام پونه! می بخشید که این وقت شب مزاحم شدم.

- خواهش می کنم خانم، شما؟

- حق داری مرا شناسی! من هم جای تو آدمهای بی وفا را نمی شناختم.

- خواهش می کنم خانم. لطفاً خودتان را معرفی کنید.

- من ایفاکان هندرسون هستم.

- آه سلام ایفاکان عزیز! حالت چطور است امیدوارم خوب باشی.

- متشکرم پونه! حالم خوب است ولی یک معذرت خواهی مفصل به تو بدهکارم. بابت خودم و هربرت. خودم چون من باعث شدم تو از پیش هم وطنانت و از پیش دوستو اقوامت دور شوی و بعد تو را به دست عمه لیزای مرحوم سپردم و بعد هم که تمام اتفاقها و مزاحمت جدی هربرت، خواهش می کنم پونه تمنا می کنم تو لطف کن و خطای مرا ببخش.

- این حرفها چیست که می زنی ایفاکان. تو هیچ تقصیری نداری. قسمت من این بوده که از کشورم به اینجا بیایم چون خطر بزرگی مرا تهدید می کرد. خوشحالم که رد اینجا پاک و دست نخورده ازدواج کردم. خداوند خواست به اینجا بیایم تا با مرد نمونه و بی نظیری چون جیمط آشنا شوم و ازدواج کنم. صاحب زندگی و فرزندان زیبا و دوست داشتنی شوم. پس تو نه تنها تقصیری نداری بلکه می توان گفت محبت هم کرده ای.

- محبت؟ حرفها می زنی پونه! کدام محبت؟

- همین که تو هیچ وقت به من تندی و اذیتی نکردی، من از تو هیچ دلخوری و یا ناراحتی به دل ندارم.

- شنیده بودم می خواهی سفری به وطنت داشته باشی. خواستم قبل از رفتنت با تو صحبتی کرده باشم. خواستم از تو معذرت خواهی کرده باشم. می دانم می باید زودتر هم به دیدنت می آمدم و هم شخصاً از تو عذر می خواستم. ولی خجالت کشیدم. هربرت با کاری که کرده بود هیچ جایی برای عذر من باقی نگذاشت. آلبرت هم از خطای برادرش ناراحت است. بهرحال از تو می

خواهم ما را ببخشی و مراقب خودت و فرزندانت باشی امیدوارم سفر به تو و خانواده ات خوش بگذرد.

- متشکرم ایفاکان! تو خوب و مهربانی من هم امیدوارم موفق باشی.

- خب پونه! خدانگهدار!

- خدانگهدار دوست من.

گوشی را سرجایش گذاشتم. همایون کنارم ایستاده بود و شکلات می خورد.

- مامان! من می توانم خرس کوچولویم را با خود بیاورم؟

او را بوسیدم و بغل کردم و گفتم: "البته عزیزم حتماً این کار را بکن."

جیمز مشغول چک کردن وسایلمان بود.

- خسته نباشی عزیزم! یک فنجان قهوه میل داری؟

- وقتی میزبانی زیبا و دل انگیز چون پونه خانم روبه روی آدم می ایستد، مگر می شود کسی دست رد به سینه ی چنین فرشته ای بزند.

- می دانی جیمز! تو واقعاً مرا لوس و مغرور بار می اوری. مواظب باشی ها.

خندید و گفت: "من عاشق پونه ی لوسم."

کنار هم نشستیم و قهوه نوشیدیم. آرمان و همایون دوان دوان نزد ما آمدند. با هم دعوایشان شده بود. دعوای آن ها بر سر خرس کوچولو بود. حالا که قرار بود همایون خرس کوچولو را بیاورد پس آرمان هم می خواست ماشین کوکی فرمزش را بیاورد.

- پدر! همایون مرا اذیت می کند.

- چرا عزیزم؟

- ماشین مرا نمی دهد م را قایم کرده.

- خب همایون چرا ماشین آرمان را به او نمی دهی؟

- چون ماشین مرا خراب کرده.

- ببین! تو باید ماشین آرمان را به پس بدهی.

- آخر نمی شود.

- چرا؟

- اگر بگویم مرا باز هم دوست دارید؟

- البته، من همیشه شما را دوست دارم.

- پدر! ماشین آرمان شکسته.

ناگهان آرمان زد زیر گریه و فریاد کشید. او را آرام کردم و گفتم: «گریه نکن عزیزم پدر خوب و سالمش را برایت می خرد گریه نکن نازنینم.» بعد رویه همایون کردم و به او گفتم: «خیلی زود از برادرت معذرت بخواه!» او چون اشکهای آرمان را دید خیلی ناراحت شد و بلافاصله با زبان فشنگ کودکانه و با لحنی ملایم از آرمان عذرخواهی کرد. دلم می خواست بغلش می کردم و سخت فشارش می دادم و از ته دل می بوسیدمش ولی نباید این کار را می کردم تا آرمان او را نبخشیده بود نمی شد. ولی زود آرمان برادرش را بخشید و من خردوی آنها را در آغوشم گرفتم و بوسه های عاشقانه ام را به روی گونه های شیرینشان محکم نشاندم. وقتی بچه ها شام خوردند و خوابیدند روی صورتشان صداقت پاکی و معصومیت موج می زد. انسان تا وقتی بچه است آنقدر بی شایسته و بی حيله است که جز راستی و درستی چیزی بلد نیست. حالا به دست بزرگترها اگر روزی گرگ و پلید شوند آیا آنها مقصرند؟ آرمان و همایون به راحتی و صداقت گناه خود را اعتراف و بعد گذشت خود را مطرح می کردند. ای کاش همه مردم در هر سنی همینطور درستکار و بی ریا بودند. ولی خب دست شیطان همیشه برای آدمها باز است. این آدمها هستند که باید دست او را کوتاه کنند. صبح روز بعد ساعت 8 در سالن فرودگاه مرتب و سرحال حاضر بودیم. کاترینا مراقب بچه ها بود و من و جیمز کارهای بانکی و پاسپورتهایمان را انجام می دادیم.

وقت سوار شدن بود. دلم شوق داشت. شوقی عجیب. جیمز هواپیمای درجه یک را انتخاب کرده بود. بچه ها در هواپیما دچار مشکلی نشدند. ولی کاترینا کمی احساس سرگیجه می کرد که خب طبیعی بود. با خوردن یک لیوان آب میوه که مهماندار هواپیما برایش آورد کمی بهتر شد.

آه خدای من چند سال پیش من وقتی دختر جوانی بودم. از وطنم جدا شده ام و به کشوری غریب امدم و حالا بعد از گذشت سالها تبدیل به یک خانم جوان شدم و قصد مراجعت دارم. خدای من باورم نمی شود. من دارم برمی گردم. برمی گردم تا عزیزانم را ببینم. اول قبر مادرم و پدرم. بعد باباعلی و بی بی کوثر بعد ماه ملوک و نقره و خورسید و مش صفر بدم نمی آید سلطان بانو و صادق خان را هم ببینم. با ثروتی که شوهرم دارد و با نفذی که جیمز دارد حالا آنها حکم زبردستان مرا دارند.

حالا من خانم و سلطان بانو کنیز من بزرگ و او کوچک من قدرتمند و او هیچ. عجب! سونوشت چه بازیهایی دارد. این همه سال برایم مثل یک خواب بود. خوابی کهدر آن کابوسی داشت و هیجان. زیبایی داشت و زشتی. و حالا من که به عنوان خانم جیمز که یک ثروتمند انگلیسی است راهی وطنم می شوم.

جیمز مرا به خود آورد و گفت: «عزیزم درچه فکری هستی؟»

خندیدم و جابه جا شدم و گفتم: «در فکر ایران و کسانی که طفولیت و نوجوانیم را با آنان طی کردم. راستی جیمز اگر آنها مرا ببینند آیا می شناسند؟ آیا اصلا آنها مرا به یاد دارند؟ آیا باباعلی مهربانم مهربانم هنوز زنده است تا بتوانم او را ببینم. داریوش خان چکار می کند؟ آیا ترقی کرده؟ بی بی کوثر چی آیا او هم زنده است؟ جیمز من هزاران سوال دارم.»

خندیدی وگفت: «وما با هم می رویم تا جواب سوالهایت را بگیری.»

ساعت 2:30 بعد از ظهر بود که اعلام کردند روی آسمان تهران هستیم. آه خدای من تهران پایتخت ایران کشورم. با اینکه هیچ آشنایی با این شهر ندارم ولی چقدر برایم بوی آشنایی می دهد.

هوایما نشست وما در فرودگاه مهرآباد چمدانهایمان را تحویل گرفتیم و به همراه خانواده ام به هتل شرایتون رفتیم. هتل زیبا و دیدنی بود.

جیمز گفت که دوستانی در ایران دارد و آنها می توانند برای گردش در شهر تهران ما را یاری کنند. ولی من دلم می خواست زودتر به ده مان برگردم.

جیمز وقتی این موضوع را فهمید قبول کرد و گفت: «بهتر است دو روز صبر کنیم هم من اتومبیلی بخرم وهم کارهایم را در تهران ردیف کنم.»

گفتم: «جیمز ولی من که ادرس ده مان را ندارم.»

خندید وگفت: «جیمز هیچ وقت بیگدار به آب نمیزند. قبلا ادرس را از آلبرت هندرسون گرفته ام.»

«آه متشکرم عزیزم متشکرم.»

دستش را کنار صورتش گذاشت وگفت: «خواهش می کنم قربان!»

اکثر افرادی که در هتل بودند ایرانی بودند و فارسی صحبت می کردند. هر چند که همه فکر می کردند من هم انگلیسی هستم ولی من واقعا یک ایرانی بودم. یک ایرانی.

ساعت 8:30 شب در رستوران هتل بودیم. بچه هایی که در هتل بودند از طرز و بیان صحبت کردن همایون و آرمان تعجب می کردند و بزرگترها هم از همایون و آرمان خیلی خوششان آمده بود. از کشورهای مختلف در هتل بودند. فرانسوی، اتریشی، انگلیسی و مخصوصا آمریکایی.

آن شب هتل فیلم سینمایی داشت و قرار بود یک فیلم ایرانی پخش کند. من خیلی مشتاق بودم که حتما این فیلم را ببینم. فیلم بعد از ساعت 10 پخش می شد.

کاترینا چون خسته بود ترجیح می داد همراه بچه ها به اتاقشان برگردد و استراحت کنند.

او با بچه ها که آنها هم خیلی خسته بودند رفتند تا بخوابند. من و جیمز هم به اتاقمان رفتیم و من بعد از تعویض لباس و آرایش همراه شوهرم به کافه هتل رفتیم و سفارش یک کاف گلاسه را دادیم. خیلی دلم می خواست با یک خانواده یا یک زن ایرانی دوست شوم و با آنها صحبت کنم. ولی خجالت می کشیدم و رویم نمی شد.

با انعام های خوبی که جیمز به مستخدمین هتل می داد آنها مثل پروانه دور ما می چرخیدند. دیگران با نگاههای زیرچشمی خود ما را تحت نظر گرفته بودند. دو صندوق ردیف اول برای من و همسرم اختصاص داده شده بود. ما نشستیم و منتظر پخش فیلم بودیم.

کنار من یک دختر جوان 19 ساله قرار داشت زیبا و با طراوت بلوز سفید آستین کوتاه وشلوار جین آبی رنگ به تن داشت.من 28 ساله بودم و او 19 ساله.زیاد تفاوت سنی نداشتیم.او خیلی خوشحال بودکه کنار من نشسته و به دیگران تا حدود زیادی فخر می فروخت غافل از اینکه من هم خیلی خوشحال بودم که یم دختر ایرانی کنارم قرار گرفته.

او سعی می کرد خیلی مواظب رفتار وحرکاتش باشد بیخبر از اینکه من او را هر طوری که باشد دوست دارم.زن میانسال خوش پوشی نزدیک دختر آمدو گفت:«عزیزم به چیزی احتیاج نداری؟»از او سوال میک رد ولی مدام مرا نگاه می کرد.فهمیدم که سوال او از دخترش فقط یک بهانه بود برای نزدیک شدن به من.لبخندی به من زد و من هم با لبخند پاسخش را دادم.

فیلم شروع شد فیلمی بود از محمدعلی فردین به نام سلطان قلبها فلم آغاز شد و من با تمام وجودم فیلم را می دیدم.اواسط فیلم اشک من هم روان بود.جیمز دلش نمی خواست من گریه کنم ولی لذت فیلم را هم از من نگرفت.دختر جوان با تعجب مرا نگاه کرد.

او حدس می زد یک زن انگلیسی که هیچ آشنایی با فرهنگ ورسوم ایران ندارد چطور می تواند برای این سرگذشت غمگین شود.تازه آبا به راحتی می تواند زبان فارسی را متوجه شود؟او در شک و تردید بود.به خودش جرات داد وگفت:«خانم لطفا خودتان را ناراحت نکنید.»اشکم را پاک کردم ونگاهی همراه با لبخند به او کردم وگفتم:«متشکرم عزیزم کمی دلم گرفته بود.»

با تعجب نگاهم کرد وگفت:«شما چه خوب ایرانی حرف می زنید؟»

«خب برای اینکه من هم یک ایرانی هستم.»

باحیرت وهیجان خندید وگفت:«جدی می گوید؟»

«البته.»

سانس اول فیلم تمام شد و برای تجدید قوا هر کس چیزی میل می کرد.

دختر جوان کنار من وجیمز آمد وگفت:«معذرت می خواهم خانم!مرا ببخشید.خیلی برایم جالب وهیجان انگیز است من می توانم از شما سوالی بپرسم؟»

خندیدم وگفتم:«ولی قبل از اینکه سوالت را بپرسی من جواب می دهم.بله من یک ایرانی هستم وهمسرم یک تاجر انگلیسی.برای همین فیلم راه خوبی فهمیدم.درست است سالها در وطن نبودم ولی بوی وطن،هوای وطن و جای وطن برایم زیباست.»

دختر جوان گفت:«آه چه عالی!خب طبیعی است.بعضی از خانواده های ثروتمند ایرانی فرزندانشان از نوجوانی یا کودکی به کشورهای اروپایی و خارجی می روند وبع داز سالها به وطن برمی گردند.خواهرزاده من هم الان پنج سال است که در آلمان زندگی می کند.»

از حرف این دختر جوان خنده ام گرفته بود.خانواده ثروتمند.او خبر نداشت که من یک دختر روستایی کرمانشاهی بودم وهستم.و حالا اگر در درجه اول همسر یک فرد ثروتمند انگلیسی ودرجه دوم رنگ ولعابی به خود گرفته ام دیگر بماند.

دختر جوان گفت: «من سودابه هستم. می توانم از شما خواهش کنم اگر اشکالی ندارد خودتان را معرفی کنید؟»

خندیدم و گفتم: «خیر چه اشکالی؟ من پونه هستم همسر آقای جیمز ماترین. و دو فرزند زیبا و عزیز به نامهای همایون و آرمان دارم.»

«آه چه جالب نام فرزندانتان ایرانی است و فامیلی شان انگلیسی درست است؟»

«نه عزیزم فامیلیشان آمریکایی است. همسر من یک آمریکایی است ولی به همراه ما در انگلستان زندگی می کند.»

«آیا شما دوست ندارید به ایران بیایید و اینجا زندگی کنید؟»

«البته که دوست دارم ولی برای من مهمتر از وطنم شوهر و فرزندانم هستند.»

«آه خدای من ایرانی بودن شما از همین یک جمله تان مشخص شد. اکثر خانمهای ایرانی همراه وهم قدم همسر و فرزندانیشان هستند. من این را به جرات می گویم که زنهای ایرانی وزنهای عرب اکثرا مطیع، مهربان و همدرد همسرانشان هستند. البته بعضی از زنهای ایرانی کاملا زن سالار هستند.» بعد سرش را نزدیک گوشم آورد و آهسته گفت: «مثلا یکی از آنها مادر من است که دمار از روزگار پدرم درآورده.»

بعد هر دو زدیم زیر خنده. او دختری شوخ و مهربان بود. مادرش از اینکه می دید چند دقیقه ای دخترش با یک زن ثروتمند خارجی گرم گرفته بسیار خشنود و راضی بود.

سانس دوم فیلم شروع شد. دوباره به سر جاهایمان برگشتیم. آخر فیلم با خوشی تمام شد. وسختیها و ممراتهایپای که آن زن جوان تحمل کرده بود عاقبت به سرانجامی خوش مبدل شد. من و جیمز احساس خستگی و خواب می کردیم. خواستم از سودابه خداحاطی کنم که او گفت:

«خانم پونه از آشنایی شما خیلی خوشحال شدم. من از شما خیلی خوشم آمده و نمی دانم چرا شما را بایک برخورد دوستانه اینقدر دوست دارم. ولی به ناچار مجبورم فردا صبح اینجا رابه مقصد اصفهان ترک کنم. آخر من اهل تهران نیستم من یک شیرازی هستم. ما در تهران کارهایی داشتیم که برای اقامت کوتاهمان این هتل را انتخاب کردیم. ولی حالا باید فردا 8:30 صبح به اصفهان سفر کنم تا بتوانم پایان نامه رشته مهندسی را بگیرم. دلم نمی خواهد از شما خداحاطی کنم ولی چه کنم.» دستش را گرفتم و گفتم: «امیدوارم موفق شوی. من هم پس فردا تهران رابه مقصد کرمانشاه ترک می کنم.»

خوشحال شد و گفت: «پس شما هم کارهایی دارید درست است؟»

«بله عزیزم.»

«خب من مزاحم استراحتتان نمی شوم. پس به امید دیدار.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «به امید دیدار.»

جیمز دستم را گرفت و با هم به طرف اتاقمان که در آخرین طبقه هتل قرارداداشت رفتیم.

او خندید و گفت: «الان که یک ایرانی با تو دوست شد و تو اینقدر از من غافل شدی پس وای به حال من وقتی که پیش دوستانت برسی. فکرمی کنی ان وقت چه می شود؟»

تازه متوجه شدم که از جیمز غافل مانده بودم. باشرمندگی سرم را پایین انداختم و گفتم:

«جیمز عزیزم! مرا ببخش. اصلا اینطور نیست که از تو غافل بمانم. خودت خوب می دانی که نیمی از وجودم را خود تو تشکیل می دهی وانگهی...»

حرفم را قطع کرد و مرا بوسید و گفت: «نه عزیزم من فقط با تو شوخی کردم. اصلا لزومی ندارد که برایم حرفی یا چیزی را توضیح دهی. خواستم آخر شبی کمی سربه سرت بگذارم.»

خندیدم و گفتم: «فدای تو شوم. داشت از خودم بدم می آمد.»

به طبقه موردنظر رسیدیم و او همانطور می خندید و من هم از او خنده ام گرفته بود. صبح روز بعد به همراه جیمز به یک بنگاه اتومبیل فروشی رفتیم این بنگاه در خیابان عباس آباد بود. جیمز یک اتومبیل بنز آخرین مدل سفارش داد تا برای ساعت 2 بعد از ظهر به پارکینگ هتل شرایتون فرستاده شود. او از من پرسید: «عزیزم دلت می خواهد چه رنگی باشد؟» و من به او گفتم سفید.

مدیر بنگاه بعد از کلی تعارف و تمجید قول داد راس ساعت 2 بعد از ظهر اتومبیل را به پارکینگ هتل بفرستد. و او گفت که بخاطر ما خودش این مسئولیت را انجام می دهد.

از انجا خارج و سوار تاکسی سرویس هتل شدیم و به هتل برگشتیم.

همراه کاترینا و بچه هایم یک راهنما و یک اتومبیل شورت که مخصوص هتل بود و آنها در اختیار ما قرار داده بودند تا شب خیابانها و فروشگاههای تهران را گشتیم و خرید کردیم و خوش گذرانیدیم. ولی بچه ها خیلی خسته شده بودند. کاترینا و خود من خیلی از تهران خوشمان آمده بود. و اگر خستگی و خواب بچه ها مانع نبود حتما بازهم می گشتیم. ساعت 7:30 شب خرداد ماه بود که به هتل برگشتیم. بچه ها به قدری خسته بودند که میلی به شام نداشتند و بعد از یک حمام ساده خیلی زود خوابشان برد. البته آنها آنقدر تنقلات خورده بودند که سیر بودند.

کاترینا از من اجازه گرفت تا بعد از دوش گرفتن کمی پایین و در سالن هتل تفریح کند.

جیمز به دفتر مدیر هتل رفته بود تا ببیند آیا اتومبیلش را آورده اند یا نه و همینطور پول هتل را حساب کند. چون قرار بود ما فردا صبح راهی کرمانشاه شویم.

من هم دوش گرفتم و کمی روی تخت ولو شدم. حیف بود اگر می خواستم بخوابم ولی نمی دانم چرا خوابم برد. وقتی بیدار شدم ساعت 9 شب بود ولی خیلی سرحال و پر نشاط شده بودم. اصلا نمی دانم کی خوابم برده بود.

جیمز وقتی به اتاق آمد دید که من خوابیده ام. رویم را کشید و خودش هم مشغول استراحت شد. وقتی بیدار شدم او را کنار خودم در خواب دیدم.

با تکان من از روی تخت او هم بیدار شد.

«سلام جیمز چطوری؟»

«سلام عزیزم خوبم. خوب خوابیدی؟ چرا بیدار شدی؟»

«آه چه خواب خوب و راحتی بود. صلا نفهمیدم کی خوبم برد. ولی بله الان خیلی شاداب، پر انرژی و پر نشاط هستم.»

«خوشحالم و خرسند از اینکه تو راحت و راضی هستی.»

لبخندی زدم و گفتم: «جیمز بیا با هم یک سری به بچه هایمان بزنیم ببینیم درچه حالی هستند.»

باهم به طرف اتاقشان رفتیم. در را به آرامی گشوده و وارد اتاق شدیم. هر دوی آنها مثل دو قناری قشنگ و آرام راحت روی تختهایشان خوابیده بودند. و امیدوار بودم در آن لحظه های شیرین خواب بهترین و وجدآورترین خوابها را ببینند.

از اتاق خارج شده و در را آهسته بستیم.

جیمز گفت: «حالا خیالت راحت شد؟»

«بله عزیزم هر دوی آنها به راحتی خوابیده بودند.»

تصمیم گرفتیم به سالن تفریحات هتل برویم. در سالن تفریحات کاترینا را دیدم کنار درختان تزئینی هتل که بسیار زیبا هم بودند نشسته بود. نزدیک او رفتم.

«سلام کاترینا.»

«آه سلام خانم! سلام آقا!»

«چه کاری می کردی کاترینا؟»

«هیچی بعد از کمی تفریح و سرگرمی تصمیم گرفتم بنشینم و یک نوشیدنی بخورم. آیا شما هم میل دارید؟»

«نه کاترینا متشکرم.»

«آه راستی خانم نیم ساعت قبل دو نفر از هنرپیشگان و خوانندگان کشورتان اینجا بودند ولی حالا نمی دانم کجا رفتند.»

جیمز گفت: «پونه تو اصلا هنرمندان کشورت رامی شناسی؟»

«نه به آن کل. من آنها رانمی شناسم ولی یکی دوفرشان بودند که وقتی صدای آنها را از رادیو ماه ملوک یا سلطان بانو می شنیدم احساس خوشی داشتم.»

«پس با این حساب اگر آنها راهم ببینی نمی شناسی.»

خندیدم و گفتم: «درست است.م

تا ساعت 12 نیمه شب در سالن بودیم وبعد هر سه نفر به اتاقهایمان رفتیم تا استراحت کنیم. صبح فردا باید حرکت میکردیم و به سمت کرمانشاه راهی می شدیم.

نسیم خنکی پوست را نوازش می داد و چراغهای رنگی اطراف هتل زیبایی خاصی را برایم فراهم ساخته بود.

جیمز آرام تکانم داد و گفت: «به چه فکر می کنی عزیزم؟»

لبخندی زدم و گفتم: «به فردا به دوستانم. به زادگاهم به مزار مادر مهربانم و در اخر به سروشتم. به همه چیز جیمز! به همه چیز.»

دستهای مرا در دستانش گرفت و گفت: «عزیز دلم اولاً که فردا نه وپس فردا. چون مایک روز در راهیم تا برسیم به کرمانشاه تا برسیم حتما شب شده. دوم اینکه خیلی به دوستانت فکر نکن. بگذار حال و هوای خودش را طی کند. سوم اینکه مزار مادرت همانجا صحیح و سالم باقی مانده و منتظر توست. ولس سرنوشتت. سرنوشت چیزی نیست که تو یا من یا هر کس دیگری بتواند آن را رقم بزند. رقم خوردن سرنوشت دست پروردگار است و بس. و حالا بهتر است همسر زیبا و فهمیده من بیشتر از این فکر و خیال نکند و راحت بخوابد.»

خندیدم و گفتم: «چشم قربان.» [اینم قسمت خودم

ساعت 8 صبح بود که از خواب بیدار شدیم. خیلی خوابیده بودیم و خواب مانده بودیم.

دیشب دیر خوابیدیم و صبح هم دیر بیدار شدیم.

سریع از جایم برخاستم. اول دوش گرفتم و لباس و سر و وضع خودم را مرتب کردم.

جیمز هم آماده شده بود. " سلام عزیزم! صبح بخیر!

- سلام پونه جان! دیر بیدار شدیم. اینطور نیست؟

خندیدم و گفتم: " دیر خوابیدن دیر بیدار شدن را هم دارد."

هر دو چمدانهایمان را جمع کردیم و از اتاق خارج شدیم. کاترینا و بچه ها هم آماده بودند. چمدانها را در اتاق بچه ها گذاشتیم و برای خوردن صبحانه راهی رستوران هتل شدیم.

همایون و آرمان چنان با اشتها صبحانه می خوردند که مرا هم تشویق به خوردن می کردند. همایون تپل من، شیر را جرعه جرعه سر می کشید و من از خوردن آنها لذت می بردم.

دلم می خواست هر چه که می خواهند برایشان فراهم کنم . حاضر بودم جانم را هم برایشان قربانی کنم، ولی آنها آرامش و راحتی داشته باشند.

آرمان لقمه هایی را که من برایش آماده می کردم، را دانه دانه در دهان می گذاشت و با لذت می خورد. من و جیمز عاشقانه آنها را می ستودیم.

بعد از خوردن صبحانه جیمز به خدمتکار دستور داد که چمدانها را داخل اتومبیل جای دهد.

بعد از انجام این کار و دادن انعامهای قابل توجه به خدمتکار هتل ما راهی سفر شدیم. کاترینا و بچه ها عقب و من روی صندلی جلو، نشسته بودیم.

جیمز پشت رل بود و ما اندک اندک از تهران خارج می شدیم.

ساعت 9:30 صبح که راه افتادیم ساعت 1:30 بعدازظهر به همدان رسیدیم. ناهار را در محیط خوش آب و هوا خوردیم و بعد از یکاستراحت یک ساعته دوباره راهی شدیم. به بیستون رسیدیم. یک جای تاریخی و دیدنی. جای زیبا و دل انگیز، جایی برای قلب دو عاشق شیرین و فرهاد. دو عاشق زیبا و جان نثار. جایی که فرهاد برای عشق عزیزش زحمتها می کشد تا معشوقه اش بتواند به راحتی اسب بتازاند و از خستگی رنج نبرد.

جیمز دست مرا گرفت و گفت: " پونه! من با اطمینان و با شوری از ته قلبم می خواهم به تو حرفی بزنم. می دانم حرفی که می خواهم بگویم تکراری است ولی اینجا در این مکان مقدس عشق، جایی که مردی با تمنای قلبش و با اشک دلش ، حقیقت را به عزیزترین کسش می گوید من هم بتو می گویم. پونه جان مطمئن باش اگر فرهاد زنده بود به تو می گفت که جیمز بیشتر از من نسبت به شیرین که دوستش دارم تو را دوست دارد و برایت جان می دهد."

وقیت همسر خوبم اینگونه با من رفتار می کرد گویی تمام محبتهای دنیا را یکجا به من دادند. او راست می گفت او حقیقت را برایم می گفت. من هم او را دوست داشتم خیلی بیشتر از تمام چیزهایی که داشتم. از جانم از زندگیم حتی از فرزندانم.

من هم به او ابراز عشق و علاقه می کردم و او می خندید. وقتی می خندید جذابیت چهره اش دو برابر می شد و صدای خنده اش بهترین و شنیدنی ترین صدایی بود که در عمرم می شنیدم. بعد از خدا تنها دل به بسته بودم و فقط به او و به یاری او دلخوش بودم. من هیچ کس را در این دنیا به جز خدا و جیمز و فرزندانم نداشتم.

سوار اتومبیل شدیم. آرمان و همایون روی صندلی در خوابی ناز بودند. البته کاترینا هم کمابیش چرت می زد. بالاخره ه کرمانشاه رسیدیم. شهری قدیمی و زیبا نمی دانم چرا احساس عجیبی داشتم. یک حس غریب و آشنا. یک حس نو یا قدیمی هر دو در وجودم موج می زدو یک حسی مرا به لیخند و وجد سوق می داد و حس دیگری مرا به سمت غریبی و غربت هدایت می کرد. هر چه بود آشکار نبود. ولی انگار دوستش داشتم. دلم نمی خواست این حس و احساس را زود از دست بدهم.

در شهر کرمانشاه در یک هتل مستقر شدیم. جیمز خیلی خسته بود. و به استراحت احتیاج داشت. من فقط کمی در رانندگی کمکش کردم و بقیه را خودش زحمت کشید.

او بعد از گرفتن یک دوش روی تخت دراز کشید و طولی نکشید که خوابش برد.

بچه ها حوصله شان سر رفته بود. آنها در اتومبیل خوابیده و استراحت کرده بودند و حالا نیاز به بازی و تفریح داشتند. بچه ها و کاترینا را برداشتم و با اتومبیل به قصد کمی گردش و تفریح داخل شهر در جستجوی پارکی شدیم. جلوی یک پارک نگه داشتم تا بچه ها کمی بازی کنند. پارک کوچکی بود. وسیله ی بازی هم نداشت یا خیلی ساده بودند. خودم با بچه ها و کاترینا مشغول بازی شدم. حدود 5/2 ساعت آنها را سرگرم کردم. و بعد سوار ماشین شدیم و جلوی یک شیرینی پزی نگه داشتم. نان کرمانشاهی، کرمانشاه هم معروف بود و هم بسیار خوشمزه. بچه ها از خوردن این نوع شیرینی ابراز رضایت می کردند و همراه با نوشیدنی خنک چندتایی را خوردند. کاترینا هم از شیرینی های معروف کرمانشاه خیلی خوشش آمده بود. و پیشنهاد کرد که وقت بازگشت حتماً چند جعبه ای بخیریم و ببریم. و من هم با کمال میل موافقت کردم. چون در انگلستان این نوع شیرینی ها پیدا نمی شد. ساعت 8 شب بود که به هتل برگشتیم.

جیمز حسابی خوابیده بود و سرحال منتظر ما بود. وقتی برایش تعریف کردم که به پارک رفتیم و این شیرینیها را هم خریدیم و آوردم، لبخند زیبایی زدو گفت:

"خودت هم از این شیرینیها خوردی؟"

- فقط یک عدد. خواستم با تو و در کنار تو شیرینی بخورم.

- آفرین و صد آفرین بر تو. پس حالا با سفارش دو فنجان قهوه گرم، این شیرینیها را با هم می خوریم.

- نه عزیزم الان نه چون وقت خوردن شام است. وقتی شیرینی بخوریم سیر می شویم و دیگر اشتهایی به خوردن شام نداریم. پس انرژی لازم را به دست نمی آوریم و ...

حرفم را قطع کرد وگفت: "آه ببخشید قربان! تسلیم تسلیم. هر چه شما امر بفرمایید.گ

همایون خندید و گفت: "آخ جون مامان آقای پلیس است."

آرمان گفت: "نخیر مامان فرمانده است. فقط فرمانده های قوی هستند. مگر نه مامان؟" من و جیمز و کاترینا هر سه زدیم زیر خنده و جیمز گفت: "عزیزانم هم پلیس و هم فرمانده هر دو قوی هستند و مادر شما از آنها هم قوی تر است."

همایون پرسید: "مثلاً مادر چه کسی است؟ بگو پدر بگو."

جیمز شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "معلوم است او از همه قوی تر و مهربان تر است چون او یک مادر است. همه ی مادر ها تمام قدرتشان را جمع می کنند تا از شوهر و فرزندانشان دفاع کنند." آرمان در آغوشم پرید و گفت: "مادر! مادر! خیلی دوستت دارم. خیلی."

همایون هم مرا بغل کرد و گفت: "مادر! من بیشتر من بیشتر.گ

- نه خیر تو بیشتر از من نه. فقط من.

- نخیر فقط خود من.

سر من هر دو دعوایشان شده بود. من و جیمز هم می خندیدیم. من هر دویشان را بوسیدم و گفتم: "مادر به قربانتان شود. الهی من برایتان بمیرم تا شماها بمانید. من هلاک هر دوی شماها هستم. هردوتان، عزیزانم. من و پدر، شما دوتا را از چشمها و جانمان هم بیشتر دوست داریم."

آه بوئیدن و بوسیدن آنها برایم مثل چشیدن عسل بهشتی بود. فقط خدا می داند که یک مادر چقدر فرزندش را دوست دارد.

به رستوران هتل رفتیم و شام خوشمزه و خوشبو و لذیذ ایرانی خوردیم. غاز شکم پر سرخ شده با مخلفات. سوپ چرب و خوشمزه. جوجه کباب محلی و کباب بره. همه را همراه با نوشیدنی خنک و گوارا، جیمز برایمان سفارش داده بود. ما شبها کم غذا می خوردیم ولی آن شب و شب هایی که در روستا بودیم چنان اشتهایمان از بو و مزه های خوشمزه باز شده بود که اصلاً نمی توانستیم جلو خودمان را بگیریم. جیمز مرتب به ما می گفت: "بخورید خوشمزه است بخورید." کاترینا گفت: "قربان! شما قصد دارید در این سفر از ما پنج نفر چیزی بسازید که دیگر هواپیما تحمل وزن سنگین ما را نداشته باشد. گ و جیمز با خنده گفت: "خب این بد است؟ آن وقت همین جا و در همین کشور می مانیم چطور است؟" خلاصه آن شب، بعد از گرفتن دوش و زدن مسواک چون خسته بودم روی تخت ولو شدم و خیلی زود خوابم برد. اصلاً فرصتی برای فکر کردن به فردا را نداشتم.

صبح زود بیدار شدم و دیگر خوابم نبرد. دلم شور می زد امروز آپان روزی است که منتظرش بودم. امروز به دیار می روم. به زادگاهم به جایی که از آن آمده بودم. به خاطراتم برگشتم. خانه ی صادق خان. چهره ی صادق خان و سلطان بانو در ذهنم مجسم شدند. چهره ی خشک و عبوس صادق خان با آن سبیلهای کلفتو بزرگ. یا سلطان بانو آن زن مستبد و خودخواه و از خود راضی با آن دستوره های چپ و راستش. آه خدای من چهره ی پاک و مهربان مادرم. مادری که از جوانی و شادابی و لذت زندگی هیچ نفهمید و فقط طعم تلخ تهمت و زور و کتک را حس کرد و تحمل کرد. آه مادرم، مادر خوبم! حالا خوشحال باش. دخترت خوشبخت و سلامت است. کاش زنده بودی و من و جیمز مثل پروانه دورت می چرخیدیم. کاش زنده بودی و خوشبختی تنها فرزندت را می دیدی. کاش بودی و ثمره ی زندگی مرا که یک شوهر خوب و دو فرزند گل و زیبا هستند را می دیدی ولی افسوس که نیستی.

افسوس که جایت برایم خیلی خالیست وبعد چهره مهربان و پدران بااعلی، باباعلی خوبم عزیز دوست داشتنی ام. وبعد بی بی کوثر کسی که آغوش گرمش جای خالی کردن دردهای دلم بود. ودست مهربانش نوازشگر موهایم. باباعلی و بی بی کوثر هر دو مرا مثل فرزند نداشته شان می دانستند. آنها آنقدر به من مهر ورزیدند که گویی فرزندشان هستم. اشکهای چشمان باباعلی و بیغض و گریه بی بی کوثر همیشه در ذهنم مانده و هیچ وقت لقمه نان و پنیری را که پنهان از چشم ارباب و زنش در دهانم می گذاشت را فراموش نمی کنم.

با تکانی که یمز خورد از خیالاتم بیرون آمدم. جیمز نیم خیز شد و گفت: «سلام عزیزم تو بیداری؟»

«سلام عزیزم بله بیدارم.»

«چرا؟ آن هم به این زودی؟»

«نمی دانم. خوابم نبرد.»

جیمز موهایم را نوازش کرد و گفت: «بعد از این همه مدت معلوم است که هیجان داری. خب این طبیعی است.»

لبخندی زدم و گفتم: «نراستی جیمز اول اینکه چقدر تا روستایم مانده و بعد از آن تو فکر می کنی حالا دوستان من زنده هستند یا نه؟ و بعد اینکه...» حرفم را قطع کرد و جمله ام ناتمام ماند.

اخمی زیبا روی پیشانی اش نشانده شد و گفت: «و بعد؟»

«هیچی عزیزم چیزی نیست.»

دستم را گرفت و گفت: «مطمئنی؟»

به چشمهایش نگاه کردم و موجی از محبت و حمایت دیدم. با لبخند گفتم: «نه!»

«پس بگو.»

«جیمز تو فکر می کنی... یعنی... یعنی که من می ترسم.»

«می ترسی؟ از چی؟»

«از... از... از خان و زنش از روبرو شدن با کامران از این سه نفر می ترسم. من اگر خیلی از گذشته و دوستانم چیزی برایت نمی گفتم بیشتر به خاطر این بود که نمی خواستم چهره این سه نفر برایم تداعی شود. جیمز دوران ترس و کار و سختی را پیش سلطان بانو گذراندم. او بارها مرا به باد کتک می گرفت و چنان بدنم را کبود می کرد که تا مدت‌ها جایش درد می گرفت. از صادق خان می ترسیدم. از نعره ها و عریده های وقت و بی وقتش. وقتی زیادی مشروب می خورد آنقدر ناسزا و مزخرف حرف می زد که انگار همین دیروز بود. واز کامران او اول مادرم رامی خواست نه به عنوان همسر بلکه بعنوان وسیله ای برای به پول رسیدنش. وقتی از مادرم ناامید شد آنقدر او را به همراهی همین سلطان بانو اذیت کردند تا بیچاره مادر پاک و معصوم از دنیا رفت. بعد روبه من آورد. من به لطف خدایه خانه دختر خان یعنی همان دوست ایفاکان ماه ملوک رفتم. هرچه سلطان بانو خبیث و پست بود ماه ملوک مهربان و با گذشت بود. هرچه او مرا اذیت کرد دخترش محبت می کرد. ولی کامران وقتی مرا در خانه برادرزاده اش دید به شدت خواهان من شد. او می خواست اهدافی را که برای مادرم داشت حالا از طریق من به دست بیاورد. و البته چیزی نمانده بود که موفق شود ولی انگار خداوند تقدیر را ورق زد و من از یکی از روستاهای دور افتاده کرمانشاه همراه چند تن خارجی راهی دیاری دور و غربت شوم و خداوند خواست من پاک و دست نخورده با دامنی پاکمیزه از دست این مردک بی حیا نجات پیدا کنم. و تقدیر مرا به کشور تو کشاند و آنجا ماندم و زندگی جدیدی را آغاز کردم. تا اینکه به تو رسیدم و آنقدر در محبت و صفای وجود تو غرق شدم که حالا هم فکر می کنم جیمز هستم. و کسی را به اسم پونه نمی شناسم. البته صفای

مهربانی و لطف بی پایان تو را هرگز ندارم ولی من در تو خلاصه شده ام. واز صمیم قلبم تو را دوست دارم. حتی بیشتر از پدر و مادرم و حتی بیشتر از فرزندانم. تو عزیزترین کسم هستی.»

جیمز گونه ام را بوسید و گفت: «پس تو جیمزی؟ ولی نه تو جیمز نیستی.» با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «چرا؟»

بعد بدون اینکه حتی لبخندی بزند گفت: «چون جیمز از هیچ کس و هیچ چیز نمی ترسد. پونه... پونه یعنی تو مرا چگونه دیده و شناخته ای؟ آیا تو مرا یک بزدل و ترسو می دانستی؟ یا یک ابله؟ تومی دانی من نفوذ زیادی دارم. میدانی می توانم با این نفوذ صادق خان و زنش و برادرش رادر عرض یک ساعت از بین ببرم ولی من به این نفوذ اهمیتی نمی دهم. من فقط به غیرت و مردانگی ام می نازم. برای من هر کسی که موجب ناراحتی و اذیت همسر و فرزندانم شود خردش می کنم. می فهمی پونه! خردش می کنم. من دلخورم پونه دلخور یعنی تو با وجود من بازهم از این سه نفر پیش پا افتاده می ترسی؟»

از تعجب دهانم بازمانده بود. مستاصل و درمانده مانده بودم نمی دانستم چه کار کنم. اصلا منظرو من این نبود. او روی لبه تخت نشسته بود و من به پاهایش افتادم و گفتم: «جیمز مرا ببخش به خدا سوگند من جز حمایت خدا و تو به هیچ کس متکی نیستم. جیمز من از یک اخم تو دلم می گیرد چه رسد به دلخوری تو. عزیزم من می دانم که هیچ احدی جرات جسارت به من ندارد. تو دیوار محکم و استوار منی. تو ناجی و منتهای منی تو... تو...» و دیگر گریه امانم نداد.

جیمز وقتی مرا به این حال دید بلافاصله از جابرخواست و با ناز و نوازش و قربان صدقه مرا از زمین بلند کرد و روی تخت نشاند و مرتب مرا نوازش می کرد و جملات قشنگ و دل انگیزی نثارم می کرد. و بعد که من آرام گرفتم او گفت: «عزیز دلم! آخر حرفهایمان اینکه محکم و مقاوم باش! تو همسر یک تاجر انگلیسی هستی. تو از نظر ثروت و مکننت برای آنها شاهزاده ای. تو در مقابل آنها بزرگی و حتی می توانی با یک اشاره تمام مال و منالشان را یکجا بخری. تو همسر جیمز هستی و به عنوان همسرت و بعنوان حمایتگر کنارت هستم برای همیشه عزیزم. حالا بخند. دیگر زود باش. زود باش.»

او یک مرد بود و یک ناجی برای قلب خسته من با او خندیدم. ما با هم خندیدیم انقدر خندیدیم که صدایمان از اتاقمان بیرون میرفت. من با او خوشبخت ترین بودم و هستم. همراه کاترینا و بچه ها بعد از خوردن صبحانه و گرفتن آدرسی دقیق تر از مدیر هتل که خیلی هم مایل بود به نحو احسن از ما پذیرایی کند راهی مقصدمان شدیم.

بعد از نیم ساعت به دیارم رسیدم. آن وقتها چون مردم با اسب و یا چهارپایان دیگر راهی می شدند راه خیلی طولانی می شد ولی حالا با یک اتومبیل پر قدرت و آرخین مدل خب طبیعی بود که زودتر هم برسیم. زمینهای کشاورزی را پشت سر گذاشتیم و به خانه ها و باغها نزدیک شدیم. آه چه هوای خوبی! چه سرسبزی و نشاطی! جوی های وسط ده پر از آب زلال پاکیزه بودند. درختان میوه چه در باغها و چه هدر خود ده و کنار جاده ها فراوان به چشم میخورد و همگی از یک محصول خوب و با برکن شاخه هایشان راخم کرده بودند و چنان همه جا غرق نعمت بود که حتی جیمز و کاترینا با شوری دیگر به اطراف می نگرستند.

کاترینا گفت: «خانم اینجا چقدر قشنگ است. گویی تکه ای از بهشت است.»

بچه ها و آدمهای ده چنان با بهت و حیرت ما را می نگرستند که گویی ما از فضا آمده بودیم. همه از کوچ و بزرگ مشتاق بودند بدانند مابه کجا می رویم. به دید آنها اهالی ما از آدمهای شهری هم بالاتر بودیم چون خارجی بودیم! کسی در آن دیار پونه را نمی شناخت و یا شاید حتی خاطره پونه را هم از سر بیرون کرده بودند.

دل تپ تپ می کرد ولی به روی خودم نمی اورم. دائم به خودم نهیب می زدم و خودم را با وجود جیمز دلداری می دادم.

یواش یواش به نزدیک خانه بزرگ صادق خان رسیدیم. چقدر این کوچ هها و محله برایم آشنا بودند. چقدر آن روزها صریح و روشن برایم تکرار می شدند یاد بچه گیهایم یاد نوجوانیم.

خداوندا آن جا آن چشمه من وهم سن سالهایم لباسهایمان را آن شچمه می شستیم و دور از چشم ارباب و زنش یواشکی در آن چشمه آب تنی هم می کردیم و اگر دلخوشیهای جزئی آن موقع در کنار هم سن و سالهایمان نبود حتما پژمرده می شدیم.

نمی دانم چگونه بگویم احساسم را و چطور بیان کنم. حالم را نمی دانم از زجر و عذابش بگویم یا از بودن و همکار بودن با دوستانم. نمی دانم بگویم بخاطر باباعلی و بعضی ها خوشحالم و یا بگویم از صادق خان و همسرش بیزار.

انگار سنگ فرشها خاکی بودن زمین و دیوار گاه گلهای دیوار و یا همان چشمه و به خاطر آوردن مادر و دوستانش وقتی مشغول کار بودند یا میهمانی دادنهای صادق خان و هیاهو راه انداختن داخل خانه و باغ. یاد بوی خوش غذاهای محلی و خوشمزه باباعلی و بوی همان هیزمهای سوخته و گر گرفته. یاد همه چیزها و همه آدمها نمی دانم چرا بغضم گرفت و وقتی جیمز صدایم کرد زدم زیرگریه.

مرا آرام کرد و گفت: «اگر ناراحت هستی می توانیم جای دیگری برویم.»

و من زود خودم را جمع و جور کردم و گفتم: «برویم سر مزار مادرم.» و جیمز بلافاصله قبول کرد و از یکی از آن اهالی آدرس قبرستان را پرسید.

ما به آنجا رفتیم. هر جا می رفتیم اهالی هم دنبال ما بودند. کاترینا و بچه ها کمی وحشت کرده بودند ولی با حرفهای قشنگ جیمز که می گفت: «آنها ما را دوست دارند و مهمان نواز هستند آنها را آرام می کرد. از اتومبیل خارج شدم. مزار مادرم را می شناختم. با این که عده ای هم به گورستان اضافه شده بودند ولی من راحت قبر مادرم را پیدا کردم و کنار قبر نشستم. سلام مادرم. من پونه هستم همان پونه کوچولویی که تو موهایش را می بافتی تو نوازشش می کردی و تو از جانت بیشتر دوستش داشتی. مادر من همراه همسر و فرزندانم به دیدنت آمده ام آیا نمیخ واهی با من صحبت کنی؟ مادر من هستم پونه. حرفی بزن تو سالهاست با من حرفی نزده ای. مادرم برگشته ام. ولی تو نترس. هیچ کس نمی تواند به من آسیبی برساند من... من...» و دیگر گریه مجالم نداد و های های گریستم طوری که به هق هق افتادم. چون به زبان فارسی و به زبان کرمانشاهی صحبت می کردم کاترینا و جیمز و بچه ها متوجه حرفهای من نمی شدند ولی وقتی به گریه

افتادم هم جیمز وهم بچه ها خیلی نگران شدند وکاترینا مرتب مرا آرم میک رد ومی گفت برای روحیه بچه ها اصلا خوب نیست.ممکن است خاطره بدی رابه ذهنشان بسپارند واو درست می گفت.به پیشنهاد جیمز از قبرستان خارج شدیم ودوباره راهی خانه خان شدیم تا باباعلی را پیدا کنیم.چند تا از اهالی ده که مرا سر مزار مادرم دیده بودند با ناباوری جریان رابه خانه خان اطلاع داده بودند وآنها با بهت وحیرت گیج وگنگ نمی دانستند چه فکری بکنند.آیا گلکوه فامیلی ثروتمند داشته؟آیا این خارجی پونه است.ولی پونه به عنوان خدمتکار رفته بود چطور ممکن است حالا این گونه برگشته باشد.

بهرحال آنها هم ثروتمند هستند هم خارجی هستند وهم قصد خانه صادق خان را دارند.سلطان بانو چنان همه را بسیج کرده بود که هیچ کس فرصت سر خاراندن راهم نداشت اما فقط خان مید انست وهمسرش.

به خانه خان نزدیک شدیم.از یکی از اهالی خواستم به آن خانه برود وباباعلی وهمسرش را صدا کند وآن بنده خدا بلافاصله اطاعت امر کرد.

ولی طولی نکشید در بازشد ودو دختر جوان اول ظاهر شدند وبعد سلطان بانو.

با دیدن سلطان بانو دلم فرو ریخت من واو روبروی هم ایستاده بودیم.او همانطور مقتدر وخودخواه وفضوب.ومن دیگر تصویری از پونه برایشان نبودم.

سلطان بانو فرق زیادی با آن زمان نکرده بود ولی من چرا.او همان بود ومن یک خانم غربی ثروتمند وبه نظر آنها خیلی برتر.

سلطان بانو جلو آمد وگفت:«سلام خانم سلام به روی ماهتان قدم رنجه فرمودید.قدم روی چشم ما گذاشتید خانم.مرحمت فرمودید لطف کردید خدا می داند چقدر مارا خوشحال کردید.درست است که ما کوچکیم ولی شما به بزرگواری خودتان ما را ببخشید.وای خدای من اینجا را نگاه کنید!چه بچه های زیبا وسالمی چقدر با نمکند چقدر قشنگند چه قند عسلهای شیرینی بیابید ببینم خوشگلهها.»

ولی همایون وآرمان نه تنها نزدیک او نرفتند بلکه خودشان را بیشتر به پدرشان چسبانند.

صادق خان با آن شکم گنده وقیافه وحشتناکش از در بیرون آمد وتا خواست خودش رابه ما نشان دهد وتعارفی بکند کاترینا وحشت زده جیغ کوتاهی کشید ونزدیک جیمز قرار گرفت.چنان به صادق خان برخورده بود که نگو ولی او مجبور بود جلوی مابه روی خود نیاورد وخنده اجباری را از روی لبان کلفت وسیاهش دور نکند.

کنیزکان وغلامان صادق خان مردم را دورمی کردند وخودشان دور ما جمع بودند.

این سلطان بانوی پرحرف فرصت صحبت به کسی را نمی داد ومدام حرف می زد وتعریف وتمجید می کرد:«نمی دانید چقدر مارا خوشحال کردید.حالا بفرمایید تو را به خدا بفرمایید داخل همه چیز برایتان مهیاست بفرمایید.وای چه خانم خوشگلی شما چقدر خوبید خانم جان!»

نگاهی به جیمز کردم وبیا اعتماد به نفس گفتم:«مگر شما ما را می شناسید خانم؟»

«نه البته که نمی شناسم ولی حالا که به در خانه ما آمده اید یعنی که میهمان هستید یک میهمان با آبرو این برای ما یک سعادت است.»

«شما با همه غریبه ها همینطور برخورد می کنید؟»

او من ومن کنان خودش را کمی جمع و جور کرد وگفت: «والله چی بگویم، آخر غریبه داریم تا غریبه خانم جان.» دستهایم را به سینه زدم وگفتم: «پس بهتر است کمی ساکت شوید وکاری راکه از شما میخ واهیم انجام دهید.»

صادق خان به زنش نهیب زد وگفت: «زبان به دهان بگیر زن چقدر پرحرفی می کنی؟»

«خانم شما زن مرا بخشد او عادت دارد. از اینکه اینجا را برای استراحت انتخاب کردید فقط ما را سرفراز کردید. به ما منت گذاشتید. من صادق خان هستم ودر خدمت شما.»

صادق خان می ترسید ما را از دست بدهد وممکن بود بیوک خان یا غلامعلی خان بفهمند ومارا به خانه خودشان ببرند واین برای او یک شکست بود. پس می بایست هرطوری شده ما را به خانه خودش ببرد.

سری تکان دادم وگفتم: «بگوید باباعلی بیاید همراه همسرش بی بی کوثر.»

بلافاصله سلطان بانو گفت: «باباعلی. را بیخشید من کوچک شما هستم ولی با آن پیرمرد چه کار دارید؟ او را از کجا می شناسید؟»

دستم را روی سرم گذاشتم وگفتم: «لطفا کاری راکه از شما خواستم انجام دهید همین.»

دوکنیز ویک غالم سینی هایی در دست داشتند که در آن لیوانهای شربت و شیرینی های محلی و تنقلات رنگارنگی به چشم می خورد.

صادق خان گفت: «ای احمقها این چه کاریست که می کنید؟ آخر دم در چرا؟ خانمها و شما آقا همراه بچه های گلستان تشریف بیاورید داخل.»

«جیمز این مرد حتی آداب ورسوم تعارف کردن را هم نمی داند.»

جیمز تکان خورد وگفت: «شما نشنیدید چه دستوری دادند؟»

سلطان بانو جلو آمد وگفت: «البته البته آقا شنیدم. ای به چشم به چشم عشرت زود باش برو باباعلی را صدا کن بگو بیاد اینجا. د زود باش.»

دختر جوان بلافاصله به درون خانه خزید تا دستور خانم را اطاعت کند. هرچه کردند که ما از شربتها یا شیرینیها بخوریم هیچکدام نخوردیم.

صادق خان پیرتر از گذشته شده بود و اخلاقیش بد و بدتر. ولی سلطان بانو پیر نشده بود. سلطان بانو خنده کوتاهی کرد وگفت: «خانم! آخر اینطوری که خیلی بد است شما سرپا ایستاده اید واین بچه های طفل معصوم گناه دارند. خسته شده اند. نمی دانم چرا نمی آید داخل.»

سری تکان دادم و گفتم: «می خواهید بدانید چرا دلم نمی خواهد بیایم داخل؟»

خندید و عشوهِ بی ریختی از خود درآورد و گفت: «اوا خانم جان صد البته بفرمایید.»

با کینه و بغضی پنهان گفتم: «چون هیچ خاطرات و دلخوشی از خانه شما ندارم. چون خانه شما را خانه کینه و غضب می دانم و حتی به غیر از چند نفر از بقیه اهالی خانه دوری می کنم. واز آنها می خواهم که کمتر جلوی چشمم باشند.»

در همین موقع پیرمردی مهربان و دوست داشتنی، پیرمردی خسته و کن توان. یک پیرمرد خوشرو و غمگین یک اصالت و شخصیت گرانبها یک جواهر گرانبه و یک کوه صبر و استقامت را در آستانه در دیدم. همان موقع بند دلم پاره شد و قلبم تندتند شروع به زدن کرد.

پیرمرد ما را دید و سلام کرد. او آنقدر مودب و انسان بود که اجازه نمی داد از والایی و وقارش کم شود. خدا من او خودش بود. آری آری خودش است. او با بااعلی عزیز و مهربانم است. او همان بابای پر از لطف و صفای من است. همانی که زمانی دستهای پر ازم هرش حمایتگر و پشتیبان من بود. همانی که خودش گرسنه می ماند تا من سیر باشم. همان که مرا چون فرزندش می ستود. و وقت خطر با تمام علاقه ای که به من داشت تصمیم به جدایی گرفت و مرا از خطر به قدری دور کرد که غم همین دوری رابه جان خرید. آن هم سخت و دشوار. ولی خوشحال از اینکه آن گریه خونخوار را عصبی و گرسنه باقس گذاشت. حالا من برگشته ام تا مرا ببیند. از سلامتی ام با خبر شود و از خوشبختی ام خوشحال گردد.

جلو رفتم دستو پایم می لرزید. همه نگاهم می کردند. با بااعلی متعجب و حیران مرا می نگریست.

با بغضی آشکار گفتم: «سلام... سلام با بااعلی.»

با بااعلی با شک و تردید نگاهم کرد و گفت: «سلام خانم!»

«با بااعلی جان من هستم پونه. پونه خودت. همان پونه ی...»

نتوانستم حرفی بزنم و زدم زیر گریه.

با بااعلی با چشمانی متعجب و پر از اشک با هیكلی نحیف و کوچک زمزمه کنان گفت: «پونه... پونه، پونه من، پونه گلکوه، عزیز دلم دختر گلم. خانمم ای خدای بزرگ چه می بینم خدایا باورم نمی شود.»

اشک گرم و بی دریغ با بااعلی گونه های چین خورده اش را خیس می کرد. دستهایش را باز کرد و آغوش گرمش را برای من گشود.

او را بغل کردم و سر بر روی شانه های جمع شده اش گذاشتم و های های گریستم.

پیکر لاغر و تکیده ی بابا هم از اندوه و شادی که با هم مخلوط شده بود تکان می خورد او هم گریه می کرد. توان ایستادن را نداشت. او را روی سکوی جلوی خانه خان نشاندم.

خان و سلطان بانو از تعجب داشتند مغز پوچشان را می ترکاندند. اصلاً باورشان نمی شد که این خانم متشخص ، همان پونه نوجوانی است که زمانی دستخوش کتکها و ناسزاها و شکنجه های آنها قرار می گرفته. و حالا چنان روزگار رقم خورده که آن پونه شاهزاده و این خان گدا گشته.

لیوان آبی را از درون سینی برداشتم و به لبان خشک و رک خورده ی بابا نزدیک کردم.

" باباجان! باباعلی کمی اب بخور. تو را به خدا گریه نکن و گرنه پونه هم خیلی گریه می کندها." بابا با دستی لرزان آب را گرفت و جرعه ای نوشید.

با صدای جمع شده از بغض و گریه گفت: " عزیز دلم ! می بینی خدا چقدر مهربان است. اگر بی بی کوثر مرا از من گرفت ولی حالا دخترم را به من برگرداند.

نمی دانی پونه جان چقدر شب ها و روزها را به یادت بودم. وقت غذا، وقت استراحت، وقت خواب همه فقط به یاد تو بودم.

یاد پونه ی خودم. می گفتم: دخترم چه می خورد؟ چکار می کند؟ کجا می خوابد؟ نمی دانم فقط آرزویم دیدن دوباره ی تو و خوشبختی تو بود. کوثر هم از غم دوری تو کم گریه نمی کرد. او هم مدام حرف تو را می زد. خدا بیامرزتش."

قلیم فرو ریخت با چشمانی باز گفتم: " بابا! بی بی کوثر مرده؟"

باباعلی با گریه سری تکان داد و گفت: " پارسال مرد عزیزم! پارسال."

نگاهی از خشم به سلطان بانو کردم و گفتم: " شقاوتو بی رحمی هم حدی دارد زن. آنقدر از این پیرمرد و پیرزن کار کشیدی که آن زن بینوای درمانده به خاطر خستگی جان داد. خب بدهد به حال تو چه فرقی می کند؟ بمیرد مگر چه می شود؟ گرسنه و فرسوده گردد بتو چه؟ می بینی این پیرمرد برای اینکه مرا ناراحت نکند می گوید وقت غذا، وقت خواب، وقت خوشی یاد من بوده ولی او خستگی مفرط کا را ، دلتنگی و غمگینی دلش را ، و کم خوابی، کم غذا خوردن همیشگی اش را از من پنهان می کند. با بقیه هم حتماً همین کارها را می کنی. یا آنها را می کشی یا آنقدر اذیتشان می کنی تا عیب و ایرادی بگیرند و گوشه ای بیفتند.

خدا از سر تقصیرهای تو و این شوهر غاصب و ظالمت نگذرد.

مثلاً تو شوهر این زنی؟ مثلاً تو مردی؟ مثلاً غیرت دار؟ نه نه من هیچکدام را در تو نمی بینم.

اگر شوهر واقعی این زن بودی، حتماً زنت را تربیت می کردی یا اگر بودی دلیل مردانگی ات را به همه نشان می دادی یا حداقل به خودت. و اگر غیرت داشتی اینقدر به این پیرمردو بقیه ظلم نمی کردی. تو چوبش را می خوری حتماً می خوری. تو سزاوار سختی هستی تو گناهکاری، گناهکار.گ صادق خان و همسرش بقدری عصبانی شده بودند که رگ گردن صادق خان به خوبی متورم شده بود. سلطان بانو با خشم و غضبی که سعی می کرد مهارش کند گفت: " می

بخشیدها! می شود بفرمایید این خانمهای اطراف یا جای دیگر با غلامان و کنیزانشان بهتر رفتار کرده اند که ما یاد بگیریم؟

جلو رفتم و گفتم: " آنها هم مثل شما. به قول معروف سگ زرد برادر شغال است." ناگهان از کوره در رفت و گفتم: " ببینم پونه خانم! تو همان کنیزی نیستی که ته مانده ی همین سگ را می خوردی و دم بر نمی آوردی ها؟

یا همانی نیستی که از صدقه ی سر دختر من به این وضع در آمدی؟ خوبست والله . ادم خوبست کمی گذشته اش را را جلوی چشمانش بیاورد تا کمی خودش را پیدا کند . نه اینکه از اول برای خودش کسی بوده یا کس و کاری داشته. مثلاً بفرمایید کس و کار پدر و مادر شما چه کسانی بودند که حالا شما به آن بنلزید. اگر پدر و مادرت را می گویی که گماشته در خانه ی ما بودند آن هم از اول. یا اگر کس و کارت را بگویی که شکر خدا کس و کاری هم نداشتید. جز این پیرمرد از پا افتاده و وبال گردن ما. شوهرتان از وضع سابق شما چیزی می داند یا اقا بی خبرند؟! "

جلوی صورتش ایستادم و با خشم و غضب به چشمانش خیره شدم. او کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت: " خب پرسیدم."

دورش آرام چرخیدم و گفتم: " پدر و مادرم آدمهایی بودند از جنس بلور، از جنس آدم. از مردی و مردانگی پدرم بگویم یا از آبروداریو پاکی دامن و عفت مادرم در مقابل توطئه تو آن برادر شوهر کثیف. همانی که به تو پولی داد تا مادرم را بدنام کنی و برای رسیدن به هدف هایش از او استفاده کند. ولی تیرتان به سنگ خورد و مادرم با دادن جاننش از حرمت و معصومیت وجودش دفاع کرد. کامران کثافت پلید ماند و زن برادر گیس بریده اش که تو باشی. من بی ادب نیستم ولی می دانم با بی ادبان باید مثل خودش حرف زد. چقدر از کامران گرفتی تا مرا هم بفروشی ها؟ چقدر وعده و وعیدهای کامران را قبول داشتی که میهمانی دخترت را بهم بزنی و آبروریزی کنی تا او مرا به دست آورد؟

اما از طریق من باز هم تیرتان به سنگ خورد. و زبانتان کلفتو تلخ توی دهان باد کرد. ولی من نمی گذارم تو به کثافت کاربرهایت ادامه دهی."

بعد روبه کنیزان و غلامان کردم و گفتم: " شماها در این خانه کاری ندارید من به شماها کار می دهم. یک زمین زراعتی بزرگ می خرم و شماها در آن کشت و کار کنید. از پول محصول هرچه که در آمد بین خودتان تقسیم کنید. و زندگی تان را بچرخانید. زمین دیگری برایتان می خرم و آن را قسمت قسمت می کنم هر کدامتان تکه بردارید از پولی که در می آورید می توانید برای خودتان خانه بسازید. ولی اگر بفهمم برای کلفتی و غلامی به این خانه آمده اید، شما را از سهم محروم می کنم. حالا حاضرید؟ "

ناگهان همه ی خدمتکارها هورا کشیدند و برای سلامتی من و خانواده ام دعا کردند.

جیمز شروع به دست زدن کرد و گفت: " مرحبا عزیزم مرحبا! من هیچ دخالتی نکردم تا ببینم تو چگونه با لینها مقابله می کنی."

لبخند کوتاهی زد و گفت: "خب چطوری بود؟"

- غالب بود عزیزم عالی. در ضمن هر کمکی از دست من بر می آید حتماً بگو.

- چه می گویی جیمز! همه ی کارها را فقط تو باید بگویی من که چیزی نمی دانم.

ناگهان صادق خان فریاد کشید و گفت: "مگر شهر هرت است؟ مگر مملکت بی رد و پیکر است؟ مگر هر کی هر کجاست؟ اصلاً برای چی قاعده و قانون را به هم می زنی مگر تو که هستی؟ بینم هر کس نمک ما را بخورد اینطور هار می شود یا که نه بی پشم و رویی اینطوری است." بعد به من نزدیک شد و گفت: "خیال نکن برای خودت کسی شده ای. من همان خان قدیمی هستم تو خیال م یکنی. تو هیچی نیستی."

آنقدر به من نزدیک شده بود و حرفهای بیخود می زد که چیزی نمانده بود مرا بزند. در همین موقع جیمز پشت پیراهن خان را گرفت و او را به سمت چپ هل داد. خان خشمگین شد و به طرف جیمز حمله ور شد. همه جیغ کشیدند و به عقب رفتند. جیمز خیلی راحت خان را از زمین بلند کرد و چرخاند و بعد روب زمین زد.

خان فریاد کشید و کمک خواست ولی مردم بنا به وعده هایی که من داده بودم هیچکدام جلو نرفتند. بین بگو مگوهای ما کسی از هواداران خان به پاسگاه خبر داده بود که برای خان اتفاقی در شرف است. خودتان را برسانید.

چند مامور به وسیله ی یک چپ به ما نزدیک شدند. از بین جمعیت شروع به داد زدن کردند که "بروید کنار بروید کنار ببینم. اینجا چه خبر است. مگر مملکت قانون ندارد ها؟" تا افسر چشمش به ما خورد و وضع صادق خان را دید، بلافاصله به من و جیمز احترام گذاشت و شروع به تعریف و تمجید کرد.

- معذرت می خواهم قربان! عفو بفرمایید. غلط کرده کسی بخواهد به شما بی تربیتی کند. بفرمایید. چه کسی خاطر شما را آزرده و مکدر کرده تا من پدرش را در بیاورم.

من نگاهی به صادق خان که به کمک همسرش روی سکوی آن طرفی نشسته بود کردم و گفتم: "فعلاً که اتفاقی نیفتاده تا بعد ببینیم چه می شود."

جیمز که به باج خواری و رشوه گیری اینچور ماموران آگاهی داشت. گفت: "ببینید خانم چه دستوری را می دهند، همان کار را بکنید."

افسر اطاعت کرد و گفت: "در خدمت خانم."

نزدیک جیمز ایستادم و گفتم: "آن زمین بزرگ که کنار قنات است را صادق خان به زور از همین اهالی گرفته، می خواهم آن را بخرم و به خود مردم پس بدهم. زمینی که نزدیک جاده ی اصلی است آن را هم می خواهم. و هر چه سریع تر بهتر."

صادق خان گفت: "مگر من می دهم؟!"

افسر نگاه تندی به صادق خان کرد و گفت: "می دهی، خوب هم می دهی."

صادق خان ساکت شد و چیزی نگفت.

من زیر بغل باباعلی را گرفتم و روی صندلی جلویی ماشین نشاندم و گفتم: "باباعلی اینجا بنشین می خواهی برویم پیش ماه ملوک."

باباعلی خوشحال بود از اینکه دماغ صادق خان به خاک مالیده شده از اینکه بقیه کنیزان و غلامان جا و مکانی پیدا کرده و کار و زندگی یافته اند.

جیمز مبلغی را پنهانی در جیب آن افسر گذاشت و گفت: «سند هر دو زمین رامیخ واهم. آن هم به نام همسر.»

«چشم قربان چشم. خاکسارم. غلط بکنم دیر کار شما را انجام دهم. چشم همین الساعه می روم دنبال زمینها قربان همین الان.»

خودم کنار بچه هایم نشستم و کاترینا پیش ما وما در بین هیاهو ودعا گوئیهای اهالی ده را به مقصد ده پایینی که خانه ماه ملوک بود ترک کردیم.

در راه از باباعلی از بقیه بچه ها پرسیدم. سلیم و هیبت و بقیه هیچکدام دیگر خانه خان نبودند. هیبت هم سه سال پیش مرده بود و سلیم هم به دستور صاق خان در خانه غلام علی کار می کرد و سکینه هم همان موقع که هیبت سرمای سختی خورد و سینه پهلوی شدیدی کرد و طفلکی بع داز یک ماه مریضی سخت اوهم به دیار باقی رفت. از خانه ماه ملوک و همسرش صفر مرده و زهرا باجی هم مریض احوال بود. خورشید و نقره هنوز همان جا بودند و ماه ملوک هم غیر از آن پسرش دو بچه دیگر هم زاییده بود یکی پسر و یکی دختر. اسم پسر عنابن و اسم دختر گلابتون بود. خلاصه باباعلی از این چند سالی که من نبودم حرفها زد و من هم با اشتیاق فراوان همه رامی شنیدم. اصلا طولانی بودن راه را حس نکردم دیدم جلوی خانه ماه ملوک هستیم.

اهالی این ده هم مثل آن ده همه با تعجب ما را نگاه کردند و باز کنجکاو بودند که ببینند ما در کدام خانه را می زنیم و به کجا می رویم؟

باباعلی یکی را فرستاد تا به داریوش خان خبر دهد که ما آمده ایم و او میهمان دارد. طولی نکشید داریوش خان همراه سه غلام جوان و پیشکار جلوی در خانه ظاهر شدند. وقتی ما از اتومبیل خارج شدیم با اینکه داریوش خان به جز باباعلی هیچکدام ما را نمی شناخت ولی چنان با خونگرمی و صمیمیت خاص از ما استقبال کرد که دیدنی بود.

داریوش خان هنوز هم مثل گذشته مردی با شخصیت و بزرگووار بود. اصالت و وقار رامی شد راحت در چهره و حرکات این مرد دید.

دل توی دلم نبود تا ماه ملوک را ببینم. با تعارفات دلنشین و گرم داریوش خان ما به داخل خانه راهنمایی شدیم. اول باباعلی بعد من و همایون و بعد کاترینا و آرمان و در آخر جیمز و داریوش خان. همایون و آرمان خسته شده بودند. از مشاجره من با صادق خان و همسرش از گریه کردن من از دعوای پدرشان با صادق خان و حضور مامور دولت و دیدن افراد زیادی دور ما همه این صحنه ها بچه ها را خسته و ناراحت کرده بود.

صورت فرزندانم را بوسیدم و به آنها و کاترینا اطمینان دادم که اینجا می‌توانند راحت باشند. داریوش خان به همه اعلام کرده بود میهمانانی عزیز دارد و توقع پذیرایی شایانی از آنها دارد و الحق که بیچاره دایما از ما پذیرایی می‌کردند.

خدا من پس چرا ماه ملوک نمی‌اید؟ او کجاست؟ باید صبر کنم تا ببینم چه می‌شود.

باباعلی با لبی خندان گفت: «داریوش خان می‌دانی این خانم چه کسی است؟»

داریوش خان خندید و خیلی مودب گفت: «سرور ما.»

من تشکر کردم و باباعلی گفت: «این خانم پونه است. همان پونه ای که ده یازده سال پیش از خانه شما با فرنگیها همراه شد و رفت. حالا با شوهر خارجی و بچه هایش برگشته اینجا تا همه ماها را ببیند.»

داریوش خان با تعجب با من و جیمز نگاه کرد و بعد زد زیر خنده و گفت: «قدمتان مبارک! خوش آمدیدی صفا آوردید بوی عطر و گلاب آوردید. پونه خانم این شما هستید؟ ماشاالله ماشاالله خدا زیادتان کند خدا سلامتی به همه تان بدهد. خدامی داند که اصلا باور نمی‌شود و همین که خیلی خرسندم. اگر ماه ملوک بفهمد میهمانان ما چه کسانی هستند از خوشحالی بال درمی‌آورد.»

بعد سینی شربت‌ها را جلوی ما گرفت و گفت: «تورا به خدا بفرمایید این شربت بیدمشک است خنک و شیرین بخورید تا سرحال بیایید. من نمی‌دانم اصلا چه بگویم چطوری حرف بزنم و چطوری به شما بگویم که چقدر خوشحالم.»

لبخندی زدم و لیوان شربت را برداشتم و گفتم: «از حال و احوال شما پیداست که خیلی خوشحال هستید و من هم از دیدن شما خوشحالم. داریوش خان لطفا خودتان را به زحمت نیندازید من که غزیه نیستم و می‌دانم که هم شما و هم همسر خانمتان چقدر مهمان دوست هستید برای همین به خانه شما امدم. راستی ماه ملوک خانم کجا هستند؟ دلم برایشان خیلی تنگ شده مایلم خیلی زود ایشان را ببینم.»

«بله بله چشم ایشان رفته اند خانه دوستشان تا جهیزیه دختر ایشان را ببینند. الان می‌فرستم دنبالش ولی نمی‌گویم مهمان ما کیست تا برایش یک مژده باشد و یک خبر خوش می‌خواهم غافلگیرش کنم. البته با اجازه شما.»

«خواهش می‌کنم اجازه ماهم دست شماست.»

به دستور داریوش خان قاصدی پی‌خانم روانه شد. حدود یک ربع بعد صدای ماه ملوک و بچه هایش را از حیاط شنیدم. صدای رسا و خوش‌آهنگش صدای دلنواز و دلنشینش و صدای مهربان و گرمش را شنیدم که می‌گفت: «داریوش خان آقا آقا من امدم. مهمان دارم. خوش آمدند. صفا آوردند.»

داریوش خان جلوی پله عمارت ایستاد و گفت: «خانم می‌خواهید بدانید چه کسانی میهمان ما هستند؟»

«البته که می خواهم بدانم اگر شما بفرمایید خیلی ممنون می شوم.»

«می خواستم کمی منتظرت بگذارم ولی دلم نمی آید. می دانم اگر بفهمی انقدر خوشحال می شوی که حضری گرانبهاترین مزدگانی را برایم بیاوری.»

«وای آقا جان دل تو دلم نمانده شما رابه خدا بفرمایید بگوئید چه کسانی میهمانان ما هستند.»

«نه بهتر است خودت بروی داخل و ببینی.»

«چشم پس با اجازه.»

ماه ملوک همراه شوهر و دختر کوچکش که حدود سه سال داشت وارد اتاق شد.

ما را دید و سلام و احوالپرسی خوبی کرد و خوشحال از اینکه ما میهمانانش هستیم ولی ما را نشناخت و در شک و تردید باقی ماند.

بعد رویه باباعلی کرد و گفت: «باباعلی! خیلی خیلی خوش آمدید.»

باباعلی تشکر کرد و گفت: «دخترم ماه ملوک خانم! اینطور از شما فهمیدم که این عزیزان را نشناختی نه بابا؟»

«نه باباعلی متأسفانه به جا نیاوردم.»

«فکر هم نمی کنی چه کسانی باشند؟»

او خندید و گفت: «هرکه هستند قدمشان روی تخم چشمم مرحمت کردند لطف و صفا آوردند. آقا میهمانان فرنگی گاهی اوقات دارند ولی من هنوز این خانواده محترم را نشناخته ام. البته باید مرا ببخشید.»

من خندیدم و گفتم: «گلدوزی پایین دامتان چقدر قشنگ است!»

«ممنونم خانم قابلی ندارد. اگر خوشتان آمده حتما برایتان گلدوزی می کنم حالا روی هرچه که بخواهید.»

«من هم کمی واردم و زمانی گلدوزی می کردم.»

او متعجب از اینکه من چقدر قشنگ فارسی صحبت می کنم و همین که چطور هنوز معرفی نشده بحث گلدوزی را پیش کشیده ام. دنبال حرف را گرفتم و گفتم: «شما از کی گلدوزی می کنید؟»

خندید و گفت: «از 6 سالگی. آخر من خیلی علاقه به این کار داشتم.»

«من هم گلدوزی را دوست دارم. ولی من از سن 14 یا 15 سالگی این کار را کردم. نزد معلمی خوب و دوست داشتنی این حرفه رایاد گرفتم. او انقدر خوب سوزن می زد که ادم با وجود چنین

آموزگاری خیلی زود یاد می گرفت حتی من یکی از دستمالهایی که او برایم گلدوزی کرده بود را همیشه همراه خودم دارم.»

دستمال را از کیفم بیرون آوردم و نشاناش دادم. تا دستمال را دید گویی خشکش زده باشد. با حیرت عمیق دستمال را نگاه کرد و گفت: «بیخشید خانم! خیلی بیخشید! این دستمال مال معلمتان است؟»

«بله خانم! قشنگ است اینطور نیست؟»

«بله قشنگ است. تو را خدا مرا بیخشید ولی مجبورم این سوال را بکنم.»

«خواهش می کنم هرچه می خواهید پرسید.»

«خانم جان معلم شما چه کسی بود. یعنی... یعنی منظورم این است که جوان بود یا پیر، زن بود یا مرد، نمی دانم چطور بگویم ولی...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «ه خانم جان! معلم من یک خانم جوان خسرو و خوشرفتار باوقار و پراز احساس چون گلهای بهاری پر از لطافت و نرمی و مهربانی. هرچه از معلمم بگویم کم گفته ام. و من او را خیلی دوست دارم.»

من و من کنان گفت: «تورا به خدا مرا عفو کنید خیلی معذرت می خواهم ولی می توانم بپرسم اسمش چه بود؟»

«بله که می توانید پرسید. اسم قشنگ و دلنشین او ماه ملوک خانم بود.»

ماه ملوک با چشمانی گشاد شده و داهنی نیمه باز بروبر فقط مرا نگاه کرد همه زدند زیرخنده و باباعلی گفت: «ای بابا اذیتش نکنید بنده خدا را. ماه ملوک خانم! این خانمی که روبرویت نشسته همان پونه است خوب نگاهش کن. ببین چقدر عوض شده! این آقا هم شوهرش شان هستند. و این دو بچه گل هم بچه هایش این خانم هم پرستار بچه هایش است.»

ماه ملوک از روی صندلی بلند شد و همینطور با شتاب به من نزدیک شد و مرا سخت در آغوش کشید و من هم در پهنای آغوش او جای گرفتم و هر دو صدای خوش گریه شوق را سر دادیم. او مرتب نامم را صدا می کرد و من هم فقط برایش گریه می کردم. اگر گریه همایون نبود معلوم نبود ما چه موقع از هم جدا می شدیم.

ماه ملوک قربان صدقه ام می رفت.

«الهی فدات شوم پونه جان. الهی قربانت کردم الهی دورت بگردم. تو کجا بودی عزیزم. خیلی خوش امدی. الهی فدایت شوم. بلاگردانت شوم.»

او مرتب دورما می چرخید. دستور مکرر پذیرایی او مرا شرمنده می کرد. از پنجره ایوان صدا زد: «خورشید و نقره بیایید.»

خورشید و نقره آمدند. هر دو ایشان را شناختم کمی شکسته شده بودند ولی شناختمشان ماه ملوک مرا معرفی کرد. آه خدای من چقدر مرا بوسیدند، بوییدند و قربان صدقه ام رفتند. کاترینا با تعجب و شگفتی فراوانی آنها را نگاه میکرد و همایون و آرمان هم بهمین طور. البته برای جیمز هم خیلی جالب و دیدنی بود.

از دست پخت خوشمزه خورشید و نقره ناهار خیلی خوشمزه ای خوردیم و داریوش خان دو اتاق میهمان رابه ما داد تا استراحت کنیم.

بعد از ناهار کاترینا و بچه ها به یکی از اتاقهای تعیین شده رفتند تا استراحت کنند.

ولی جیمز کنارم ماند و بعد از ساعتی ما را تنها گذاشت و رفت تا کمی راحت باشد. من و ماه ملوک و خورشید و نقره خیلی حرفها داشتیم که برای هم بگویم.

انها خیلی دوست داشتند از رفتن من تا آمدنم همه چیز را بدانند و من هم برایشان می گفتم و می گفتم. البته داستان مرگ دوستانم و ظلم آنتونی و هریرت را قلم گرفتم. و در این خصوص حرفی نزدم و آنها با کیف و لذت تمام حرفهای مرا می شنیدند. خیلی اتفاقات مهمی در این مدت در اینجا رخ داده بود. عده ای از دنیا رفته بودند و عده ای هم تازه کار اضافه شده بودند. من علیرضا را دیدم که حالا برایخ و دش مردی شده بود و عنایت که 13 سال داشت و گلابتون که تقریباً همسن و سال فرزندان خودم بود.

هرسه فرزندان ماه ملوک مودب، خوش لباس، آداب و معاشرتی و بسیار فهمیده بودند. خب طبیعی بود با وجود چنین پدر و مادری می بایستی همینطور باشد.

داریوش خان به وجود فرزنداناش افتخار می کرد و برای ماه ملوک ارزش و احترام خاصی قائل بود. در بین دیگران جای مش صفر خیلی خالی بود ولی روزگار چنین بود و کاری هم نمی شد کرد. باباعلی وقتی سرگذشت مرا می شنید می دیدم که آرام آرام اشک می ریزد.

ما انقدر با هم گرم صحبت بودیم که گذشت زمان را نفهمیدیم. عصر شده بود و کاترینا و بچه ها به ما پیوستند. میوه و شیرینی و شربت های گوناگون و خوشمزه همه نوع آماده بود.

بچه ها و کاترینا از تنقلات و شیرینی های آنجا خیلی خوششان آمده بود. ولی کاترینا مراقب بچه ها بود تا زیاده روی نکنند.

خورشید دستور شام خوشمزه و چرب و پر محتوایی را داده بود و عصرانه هم آماده بود.

دو کنیز ماه ملوک به نامهای محبوبه و خدیجه انقدر با همایون و آرمان بازی کرده و آنها را سرگرم می کردند که همایون و آرمان فقط با آنها بازی می کردند البته زیر نظر کاترینا.

و خود کاترینا هم از خدیجه و محبوبه خیلی خوشش آمده بود. داریوش خان و ماه ملوک و باباعلی مدام حواسشان به ما بود و مراقب بودند چیزی کم و کسر نباشد.

باباعلی طوری با بچه های من رفتار می کرد که انگار نوه های خودش است. ول چون بچه ها دوست داشتند کسی با آنها بازی کند کمتر سراغ باباعلی و دیگران می رفتند.

جیمز هم از اتاقش بیرون آمد و کنارم قرار گرفت. معلوم بود حسابی استراحت کرده والان هم سر حال است. ومن از این بابت خیلی خوشحال بودم.

«سلام عزیزم مثل اینکه تو اصلا استراحت نکردی.»

«عصر بخیر جیمز! بله من بعد از ظهر رابا دوستانم گذراندم.»

«پونه جان لطفا مراقب سلامتی خودت باش. بهتر است کمی استراحت کنی.»

«الان نیازی به استراحت و خواب ندارم. در ضمن وقتی عصر می خوابم احساس کسالت بیشتری می کنم.»

«باشد من دلم می خواهد تو راحت باشی عزیزم.»

«جیمز نظرت راجع به اینجا و آدمهایش چیست؟»

جیمز لیخندی زد و گفت: «برعکس خانه اولی و آدمهایش اینجا هم احساس آرامش می کنم وهم آدمهایش را پر نشاط و مهماندوست دیدم. راستی پونه چرا بین آن مادر و این دختر اینقدر فرق هست؟»

خندیدم و گفتم: «این موضوع همان موقع هم که من اینجا بودم راهمه می گفتند ولی هرچه که بود هیچکدام نتوانستند روی هم تاثیری بگذارند. خب جیمز میل داری داخل باغ کمی گردش کنیم؟»

«البته برای تو هم بهتر است. پس بلند شو تا برویم.»

«نه اول این چای رابا هم می خوریم بعد می رویم.»

کنارم نشست و با مهربانی فنجان چای رابه دستم داد.

با هم از عمارت خارج شدیم. داریوش خان جلو آمد و ما به او گفتیم قصد گردش در باغ را داریم.

او خوشحال شد و گفت: «بفرمایید خواهش می کنم بفرمایید.»

از کنار حوض بزرگ نزدیک مطبخ گذشتیم. همه جا برایم خاطره بود. آن روز لب حوض که کامران قصد فریبم را داشت و میخ واست اذیتم کند و یا خود مطبخ که جای غذا خوردن ما چند نفر بود و وقت کمی بگو و بخند. اینجا خاطرات خوشی بود و خانه صادق خان کابوس و وحشتناک.

جوی پشت مطبخ هنوز هم پر بود از آب زلال و خنک. لب جوی نشستیم و دست و صورتمان رابا آب گوارا شستیم. جیمز هم از خنکی آب خوشش آمده بود و لب جوی نشست و بعد با دستش کمی آب به من پاشید. من کمی عقب پریدم و خنکی آب را از روی لباس بر روی پوست تنم حس کردم و جیغ کوتاهی کشیدم. بعد من هم به او آب پاشیدم. ما به قدری به هم آب پاشیدیم و خندیدیم که کاترینا و بچه ها هم آمدند تا ببینند چه شده. من و جیمز آنها را هم خیس کردیم. بعد نقره و خورشید آمدند و ما آنها را هم خیس کردیم و آنها هم ما را غرق آب کردند. چقدر آن روز خش گذشت. دیگر نشد به باغ برویم. آنقدر خندیده بودیم که دلمان درد گرفته بودیم.

قیافه نقره با آن هیکل تپل و چاقش بعد از خیس شدن واقعا دیدنی بود و هم خنده دار. مدت‌ها بود اینقدر نخندیده بودم.

ماه ملوک و باباعلی و داریوش خان چنان با خنده ما می خندیدند که انگار آنها هم در بازی حضور داشتند. خنکی هوا باعث شد که ما به اتاق برگردیم و زود لباسهایمان را عوض کنیم. جیمز تند لباسهایم را به دستم داد و گفت: «زود باش عوض کن سرما می خوری زود باش.»

«جیمز هولم نکن، نه بابا سرما نمی خورم. مطمئن باش.»

بعد از تعویض لباسهایمان همه دور هم جمع شدیم و شروع به خوردن عصرانه کردیم.

نان قندی و پنیر و سبزی خوردن. چای شیرین و قهوه گرم و خوشبو. نان و پنیر و کره و مربای محلی آن هم چند نوع نان و پنیر و هندوانه چند رقم شیرینی و تنقلات، خربزه شیرین و یک سبد بزرگ پر از میوه های تازه و رسیده باغ که دانه های آب روی میوه ها چنان منظره قشنگی را درست کرده بود که آدم بی اختیار دلش می خواست از هر کدام بخورد. همایون و آرمان عاشق مرباها و شیرینی ها بودند. و با اشتهای زیادی بعد از آن آب تنی و بازی و تفریح مرباها رامی خوردند.

جیمز قهوه می نوشید و با داریوش خنا گرم صحبت بود.

به یاد زهرا باجی افتادم. خوبست حالا که اینجا هستم به دیدنش بروم. مخصوصا حالا که بیمار هم هست. بنابراین موضوع را به ماه ملوک گفتم و او هم قبول کرد و گفت: «هر موقع که بخواهی می رویم.»

گفتم: «الان چطور است؟ هم عصر است هم ممکن است از تنهایی دلش گرفته باشد.»

ماه ملوک قبول کرد و گفت: «وقت خوبی است.»

«پس اجازه بده من دست خالی نیایم.» به اتاق برگشتم و از داخل چمدان یکی از آن سرویس ابریشمی هایی را که از یک فروشگاه بزرگ و معروف در انگلستان به نام لیتل وودز (little woods) خریده بودم را برداشتم و آن را کادو کردم و با خود بردم.

کاترینا با بچه ها مشغول کشیدن نقاشی بودند و جیمز هم گرم صحبت به او گفتم که کجا می روم و بعد با ماه ملوک همراه شدم.

ماه ملوک در زد و وارد اتاق زهرا باجی شدیم. اتاقی بود 12 تا 14 متر تمیز و مرتب. یک فرش 12 متری پهن شده بود. یک صندوق قدیمی گوشه اتاق و رویش دستمال سفید گلدوزی شده بزرگی پهن بود و یک چراغ لاله رویش قرار گرفته بود. روی پنجره اتاق یک پرده قشنگ اطلسی آویزان بود و تزئینات ساده و کوچک و بزرگی روی در اتاق به چشم می خورد. غیر از رختخوابی که زهرا باجی رویش خوابیده بود یک دست رختخواب دیگر که رویش چادر شب کشیده شده بود و آن سمت اتاق بود دیده می شد.

روی میز کوتاهی سماور و وسایل چای همه تمیز و برق زده آماده بود.

وقتی وارد اتاق شدم.

زهرا باجی تا مرا نگاه کرد جز جواب سلام چیزی نگفت. فقط چند لحظه متحیر نگاهم کرد. ماه ملوک گفت: "زهرا خانم برایت میهمان آورده ام. آشناست ولی نمی دانم می شناسی یا نه؟"

زهرا هنوزم سرد و بی روح بود. انگار تقدیر لبان او را با خنده غریبه کرده بود. او سری تکان داد و گفت: "بله می شناسم. او پونه است."

هر دوی ما از تعجب مانده بودیم. ماه ملوک گفت: "درست است ولی شما چطور فهمیدید؟" شانه اش را بالا انداخت و گفت: "از قیافه اش. درست شبیه مادرش گلکوه است."

گفتم: "زهرا خانم! مگر شما مادر مرا می شناختید؟"

با بی حوصلگی گفت: "می شناختم ولی نپرس چگونه که هیچ حوصله ی جواب دادن ندارم." وقتی زهرا باجی اینطوری صحبت می کرد یعنی که سوال و پرسش نکنید. چون او جواب نمی دهد. وقتی زهرا باجی را نگاه کردم غم بزرگ و سنگینی را در عمق چشمانش می دیدم.

چطور ممکن است، این قیافه ی عبوس و خشک یک روزی مظهر خنده و شادی بوده باشد. بهرحال ساعتی پیش او نشستیم و بعد من کادویم را به او دادم و گفتم: "زهرا باجی! قابل شما را ندارد." او نگاهی به کادو انداخت و گفت: "برای چی؟"

خندیدم و گفتم: "برای اینکه بخندی، برای اینکه مادرم را می شناختی، برای اینکه سرت کنی من ببینم و لذت ببرم. برای اینکه زودتر خوب شوی و برایم یک عالمه شیرینی های خوشمزه درست کنی."

این بار نگاهش کمی گرم بود. کادو را باز کرد تا چشمش به روسری افتاد گفت:

"مثل خودت قشنگ است."

نه من و نه ماه ملوک باورمان نمی شد که زهرا باجی از چیزی خوشش آمده باشد. روسری را سر کرد و با یک لبخند کوتاه از من تشکر کرد.

من خیلی خوشحال شدم. بالاخره توانستم خنده را روی لبانش بنشانم و این خودش خیلی بود. بعد از عیادت از زهرا باجی از او خداحافظی کردیم و از اتاقش خارج شدیم.

دلم هوای باباعلی را کرد. رفتم کنارش نشستم. دستش را گرفتم و گفتم: "باباعلی! خیلی دوستت دارم. باباعلی! جیمز خیلی خوب است و مهربان و با معرفت است ولی وقتی کنار شما هستم بیشتر خوشم. باباعلی آنقدر دلم می خواست ببینم که برایم شده بود تنها آرزو. و حالا که دیدمت دلم می خواهد فقط نگاهت کنم."

باباعلی لبخند مهربان و گرمی را به من هدیه داد و گفت: "می دانی پونه! تنها آرزوی من هم دیدن دوباره ی گل روی تو بود. دلم می خواست تو را خوشبخت و سعادتمند ببینم که دیدم. حالا

آرام گرفتم. خدا را شکر که شوهری فهمیده و فرزندان سالم و زندگی خوشی داری. ولی دخترم هر وقت در زندگی به مشکلی برخوردی به خدا توکل کن فقط به خدا. عزیز دلم!"

قیافه ی باباعلی به نظرم طور دیگری شده بود. نمی دانم چرا دلم شور می زد و بیخود نگران بودم. به خودم گفتم شاید دین زهراباجی باعث دلتنگی ام شده یا شاید مرور خاطراتم مرا اینگونه کرده، بهرحال هر چه بود نمی دانستم از چیست.

باباعلی می خندید با من و بچه هایم خیلی صحبت می کرد با جیمز هم همینطور.

مرتب قربان صدقه مان می رفت و دائماً برایمان دعا می کرد. ولی گاه گاهی در خود فرو می رفت. بعد از شام همه رفتیم تا بخوابیم. دست باباعلی را گرفتم و بوسیدم و گفتم: "بابعلی! شب بخیر."

- شب بخیر دختر خوب و مهربانم. برو بخواب الهی خوابهای جواهری ببینی باباجان.

آن شب خوابهای آشفته و پریشان می دیدم و دلیل آن را نمی دانستم.

صبح شد از جا برخاستم. جیمز هم بیدار شد. بعد از شستن دستو صورتان و تعویض لباسمان به تالار آمدیم. داریوش خان و ماه ملوک هم بودند. صبحانه ی مفصلی چیده و آماده شده بود. اما از باباعلی خبری نبود. از ماه ملوک پرسیدم گفت: "بعد از نماز صبح، باباعلی قرآن نخواند گفت خوابم می آید. رفت و خوابید و هنوز هم بیدار نشده الان نقره را می فرستم بیدارش کند."

گفتم: "نه اجازه دهید من بیدارش کنم." به اتاق باباعلی نزدیک شدم چند ضربه به در زدم و بابا را صدا کردم ولی جوابی نیامد. داخل اتاق شدم باباعلی نورانی و مهربان روی رختخوابش آرام خوابیده بود. بالای سرش رفته آرام صدایش زدم "باباعلی باباعلی بیدار شوید صبح شده. من هستم پونه. باباعلی باباعلی!" او را تکان دادم، دستش را گرفتم و تکانی دادم ولی باباعلی جوابی نمی داد. ناگهان دلم فروریخت. انگار آسمان بر سرم خراب شد. انگار از یک بلندی به ته دره پرت شدم. گویی در یک جاده ی طولانی و خلوت خودم را گم کرده بودم.

خودم را فراموش کرده بودم. انگار همه جا غبارآلود و مه گرفته بود. صدای چشمه ساران می آمد ولی چشمه ای نمی دیدم. باباعلی را در بین گلهای گلستان گم کردم. باباعلی را در عمق آسمان می دیدم. او دورتر و دورتر می شد و من مات زده و خشک شده همانجا دور شدنش را می نگریدم. آیا دیگر دستان مضطرب و لرزان من دستهای مهربان و گرم او را نخواهد گرفت. آیا دیگر هیچ وقت عطر گلاب کاشان را از باباعلی نمیشنوم؟ باور کنم؟ چه چیزی را؟ کدام حرف و حدیثی را؟ بغضی خفه کننده راه گلویم را بسته بود و نفس کشیدن را برایم بسیار مشکل شده بود. فقط می دانم که فریاد زدم "بابا" و دیگر هیچ نفهمیدم.

وقتی به هوش آمدم. جیمز و کاترینا همراه داریوش خان و ماه ملوک و حتی علیرضا و خورشید بالای سرم بودند. جیمز بسیار نگران و مضطرب بود. چشمان ماه ملوک و خورشید قرمز قرمز بود. صدا کردم "باباعلی باباعلی کجاست؟"

با صدای گریه ی خورشید فهمیدم دیگر باباعلی نیست. او هم قصد سفر کرد و رفت پیش بی بی کوثر و مادر و پدرم. خوش به حالش حالا آنجا آنها را می بیند. و با آنها خوش است. بعد های

های گریه کردم. آنقدر گریه کردم که دوباره از حال رفتم. بیمار شدم و در تب می سوختم. جیمز دکتر آورد و مرتب دور و بر من بود. روز بعد از دفن باباعلی، زهرا باجی هم از دنیا رفت ولی من بیهوش و بیمار دو گوشه ای تحت مداوا بودم. روز سوم که به هوش آمدم و به خاطر مراقبت‌های شدید شوهر مهربانم حالم کمی بهتر شد. تا دید من چشمانم را باز کردم بلافاصله با یک لیوان آب میوه کنارم نشست و به اصرار آب میوه را به خوردم داد. نوازشم کرد و مرا در آغوش گرفت. مرا می بوسید و برایم حرفهای امیدورا کننده می زد. دلداریم می داد و از تقدیر روزگار که همین است حرف می زد از اینکه همایون و آرمان خیلی دلتنگی مادرشان را می کنند و از اینکه جیمز نگران و بی قرار است. او راست می گفت تقدیر هر کس با دیگری فرق دارد و کاری هم نمی شود کرد. من آرام گریه می کردم و جیمز مرا به آرامش دعوت می کرد. یک روز دیگر در رختخواب خوابیدم. روز پنجم بود که از جا برخاستم و از جیمز خواستم مرا به باغ ببرد. ماه ملوک و داریوش خان و بقیه نگران حال من بودند و من چقدر به ایشان زحمت دادم. ولی در بین همه ی اینها فقط وجود یک نفر روح و جسم مرا آرامش می داد و آن هم شوهر خوب و عزیزم جیمز بود.

وقتی می خواستم به باغ بروم مردی لاغر اندام و استخوانی با رنگ و رویی زرد و بی حال که روی دوپا نشسته بود و قدرت نگه داشتن سیگار لای انگشتش را هم نداشت و مدام چرت می زد را دیدم. این مرد از درد اعتیاد روزی صدبار آرزوی مرگ می کرد. او که بود.

وقتی از نقره پرسیدم گفت: " کامران خان است خانم!"

با تعجب گفتم: " کامران؟"

- بله خانم حقش است. می خواهد مثل یک سگ جان دهد ولی نمی دانم چرا این دست و آن دست می کند.

- همان کامرانی که من می شناختم؟

- بله خانم جان همان است. بالاخره جواب ان همه ظلم و ستم را باید که پس بدهد. از قدیم گفته اند چوب خدا صدا ندارد و اگر بزند دوا ندارد.

این آقا با آن همه قلدریو بیا و برو خاطرخواه یک زن فاسد فاحشه ی اشرافی تهران می شود به نام ژاله. فکر کرده بود این زن گولش را می خورد. همین ژاله او را به این روز اندخت و او الان نوکر همان ژاله است. گاه گاهی به دیدن خانم می آید بلکه خانم دلش به رحم بیاید و پولی چیزی به او بدهد. صادق خان هم گفته من اصلاً برادری به نام کامران ندارم. دیگر وقتی او این را بگوید باید دانست که سلطان بانو چه می گوید. خانم جان ائ تقاص خون مادرت و دربه در شدن شما و ظلمهایی که به بقیه کرده بود را پس می دهد. بدبخت هر روزش بدتر از دیروزش است. حتی می خواست سهراب خان برادر داریوش خان را هم اسیر همین بدبختی کند ولی ماه ملوک خانم و داریوش خان نگذاشتند.

- راستی سهراب خان چه می کند؟

«هیچ در تهران یک کارخانه یخچال سازی زده و کار و بار خوبی دارد. زن گرفته و حالا هم یک دختر کوچولو دارد. اسم دخترش را هم گذاشته سحر. به خاطر کارهایش کمتر می تواند به ما سر بزند. خودش را خیلی گرفتار کرده.»

جیمز دستم را گرفت و گفت: «خوب عزیزم بیا برویم.»

با هم به باغ رفتیم و من هم همه چیز راجع به کامران را برای جیمز تعریف کردم. و او خوب گوش می داد. مرا زیر درخت زردآلو نشان داد و گفت: «خب که اینطور هرکس با پونه من بد رفتاری کند خدای مهربان سزاوار همین مجازاتهایش می کند.»

جیمز کمی برایم حرف زد و بعد گفت: «عزیز دلم می خواهم چیزی به تو بگویم ولی می ترسم اما دگی شنیدنش را نداشته باشی.»

«نه عزیزم بگو خوشحالی و ناراحتی من هر دو را خود تو به دوش می کشی تو مهربانم.»

سر مرا در بغل گرفت و گفت: «پونه می خواهی یواش یواش برگردیم سر زندگی و خانه مان؟ کمی که بهتر شدی باز سفری به کشورهای دیگر را آغاز می کنیم تا روحیه بهتری داشته باشی.»

به چشمانش نگاه کردم و گفتم: «آره همسر خوبم! دلم می خواهد هر جاکه هستم فقط پیش تو باشم فقط با تو باشم و در کنار تو بمیرم.»

دستش را جلوی را جلوی دهانم گرفت و گفت: «هیس حرف مرگ زدن ممنوع.»

خندیدم و گفتم: «چشم قربان اطاعت می شود.»

بعد هر دو زدیم زیر خنده دو عدد زرد آلو از درخت چید و آنها را شست و یکی را به من داد و دیگری را خودش بخورد.

چقدر خوشمزه و شیرین بود. دوباره چیدیم و خوردیم. خندیدیم و خوردیم. وقتی از باغ برگشتم همایون و آرمان بهانه مرا گرفته بودند. آنها را بغل کردم و بوسیدم و نوازششان کردم و با آنها حرف زدم.

همایون می گفت: «مامان اگر یکبار دیگر گریه کنی من هم گریه می کنم. هم دیگر مریا نمی خورم.»

آرمان گفت: «من مریا می خورم ولی گریه هم می کنم.»

همه زدند زیر خنده.

«ای آرمان شکموا!»

از کامران خبری نبود. انگار ماه ملوک او را به خاطر ما رد کرده بود. صدای در خانه بلند شد. خدمتکار آمد و گفت: «داریوش خان! افسر پاسگاه آمده و با میهمان شما کار دارد.»

جیمز اشاره کرد که بگو بیاید داخل. افسر وارد شد و بعد از سلام و تعارفات گفت: «قربان! این هم دو سند معتبر و دقیق برای شما یکی سند زمین و دیگری سند زمین 18 دست خانه. خب قربان همانطور که گفتید به نام خانم زدم. و حالا وکالت رابه چه کسی می دهید که در نبود شما او حاضر باشد.»

جیمز سندها را نگاه کرد و بعد از اینکه مطمئن شد کامل است گفت: «داریوش خان. او وکیل همسر من است. هر چه او بگوید همان است و همه باید مزد زمین کشاورزی و سود محصول رابه داریوش خان بدهند تا بطور مساوی بین همه تقسیم کند.»

بعد رو به داریوش خان کرد و گفت: «آیا شما حاضرید؟»

داریوش خان گفت: «بله آقا حتما.»

ما می دانستیم داریوش خان مردی درستکار و امین است و همسرش زنی پاکیزه و نجیب و پاکدامن. پس چه کسانی بهتر از آنها.

وقتی من بیمار بودم. جیمز همه چیز را برای داریوش خان گفته بود. و قبلا او را انتخاب کرده بود و من هم کاملا موافق بودم.

خب این هم از این. دیگر نه ما در اینجا کار داشتیم و نه دیگر بیشتر از این باید زحمت می دادیم. صبح روز دوشنبه چمدان به دست در حیاط خانه باز با دلی گرفته از مرگ عزیزم باباعلی و مرگ غمگین زهرا باجی و دوری از داریوش خان و همسرش و بقیه باید عزم سفر می کردم. موقع خدا حافظی خدیجه و محبوبه که عاشق همایون و آرمان من شده بودند چنان گریه می کردند که انگار بچه هایشان می روند سفر. صورت ماه ملوک و گلابتون و خورشید و نقره را بوسیدم و با مهر و صفا از آنها خدا حافظی کردم.

قبلا دو دست از لباسها و دو جفت از کفشهایم را که مارک کلارک انگلیس را داشت به ماه ملوک هدیه کرده بودم. دو قواره پارچه کت و شلواری شیک که از همان فروشگاه معروف خریده بودم راهم یکی رابه داریوش خان و یکی به علیرضا دادم. وقت خدا حافظی مثل همیشه تلخ و گزنده بود ولی چاره ای نبود.

ما از آنجا رفتیم و آنها رابه خدا سپردیم. سرمزار باباعلی و زهرا باجی رفتم و با آنها هم خدا حافظی کردم. سه شنبه بعد از ظهر در هتل شرایتون تهران بودیم. سریع به حمام رفتم و یک دوش گرفتم بچه ها هم همینطور.

عصر آن روز جیمز سفارش کرد پنج بلیط برای انگلستان در روز پنج شنبه روزو کنند. بلیطها ساعت 8 شب به دستمان رسید.

چهارشنبه شب بود که ما از تفریح در شهر برگشتیم و جیمز که قبلا اتومبیل را فروخته بود آن را در ساعت 9 شب تحویل داد و صبح پنج شنبه بعد از گرفتن پوا اتومبیل با آژانس هتل راهی فرودگاه شدیم.

ساعت 11:30 صبح سوار هواپیما شدیم و وقتی هواپیما از زمین برخاست به خودم گفتم: معلوم نیت دیگر چه وقت بتوانم کشورم را ببینم. اما می دانستم که هر وقت بخوام جیمز کوتاهی نخواهد کرد.

ساعت 5:10 بعد از ظهر روز جمعه به فرودگاه لندن رسیدیم. وسایل زیادی از ایران نیاورده بودیم. جز چند قالیچه کوچک تبریزی و شیرینیهایی که ماه ملوک برایمان گذاشته بود و چند قلم چیزهای دیگر.

در فرودگاه لندن هری منتظرمان بود. از دیدن هری خیلی خوشحال شدیم و شام را همگی میهمان او بودیم.

ما به خانه برگشتیم به خانه ای که همسرم برایم مهیا کرده بود. فرزندان گلم در آنجا بزرگ شدند.

یک سال بعد هری و کاترینا باهم ازدواج کردند و کاترینا بلافاصله حامله شد و خداوند یک دختر زیبا به نام الیزابت به او عطا کرد. شش ماه بعد جیمز تصمیم گرفت از لندن برویم و در شهر آبردین (ABERDEEN) که عروس انگلستان است زندگی کنیم. ویلای خیلی زیبایی را خریدیم. جیمز از هیاهو و سروصدا متنفر بود و آبردین جای آرام و دل انگیزی بود. ما آنجا راحت بودیم. سالها گذشت همایون و آرمان اکنون 20 ساله هستند و در عرض این مدت خداوند دو دختر زیبا و سالم هم به ما عطا فرمود به نامهای سوزان و مایک آنها هم مثل برادرانشان دو قلو بودند و حالا 15 ساله هستند. من و جیمز خوشبخت ترین زوج دنیا بودیم. همایون در رشته دندانپزشکی و آرمان در رشته مهندسی عمران تحصیل می کنند. من و جیمز در این مدت سفرهای زیادی کردیم. به آمریکا جایی که ژوزفین به دنیا آمده بود به ژاپن زادگاه تسنیکا ولی او را ندیدم. سه بار به ایران و سه بار به نزد ماه ملوک رفتم. بار سوم که به ایران آمده بودم سلطان بانو مرده بود و کامران هم از فشار اعتیاد جان داده بود. ولی صادق خان پیرو فرسوده مانده بود. به هند و فرانسه زادگاه کاترا و به ایتالیا زادگاه دانی رفتم. من خدای بزرگ را برای تمام نعمتهایی که به من ارزانی داشته شکر می کنم.

خداوند می فرماید: «بعد از هر مصیبتی روزگار خوشی است.» امیدوارم بعد از این فرزندانم هم مانند من خوشبخت باشند و هیچ وقت خدا را که آفریننده «صبح دل داده» همه ما است را فراموش نکنند و همیشه فقط به او توکل کنند.

نویسنده : انسیه تاجیک

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

www.forums.pichak.net